



کتابخانه

راهنمای موضوعی هشتونوی هوکنا

سید یوسف ابراهیمیان

جلد سوم

غ-ی

[REDACTED]

[REDACTED]

[REDACTED]

افکار
فارسی

راهنمای موضوعی مستشرقین و مولانا

جلد سوم
غ - می

اسکن شد

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

اقبال عارفان

راهنمای موضوعی مشنوی مولانا

جلد سوم

غ - سی

اهدائی
اداره تکی فرهنگ و ارشاد اسلامی مطبوعه

ابراهیمیان آملی، یوسف، ۱۳۳۹ -
 آفتاب عرفان: راهنمای موضوعی مثنوی مولانا /
 توسط یوسف ابراهیمیان آملی -. آمل: یوسف
 ابراهیمیان آملی، ۱۴۱۹ ق. = ۱۳۷۷ - ۱۳۷۸ .
 ج ۳
 ۲۳۰۰۰ ریال: بهای هر جلد متفاوت.
 ISBN 964-330-621-6 (دوره) -. ISBN
 964-330-618-6 (ج. ۱) -. ISBN 964-330-619-4 (۲)
 (ج. ۳) ISBN 964-330-620-8 -. (ج. ۴)
 فهرستی بر اساس اطلاعات فیبا.
 کتابنامه.
 ج. ۳، ۲ (چاپ اول: ۱۳۷۸).
 ۱. مولوی، جلال الدین محمد بن محمد، ۶۰۴-۶۷۲ ق.
 مثنوی -- راهنما ها. الف. عنوان.
 ۲ الف ۲ / آ ۵۳۰۴ PIR ۸۱۱/۳۱

- ☐ نام کتاب: آفتاب عرفان «راهنمای موضوعی مثنوی مولانا» جلد سوم
- ☐ مؤلف: سید یوسف ابراهیمیان آملی
- ☐ ناشر: مؤلف
- ☐ لیتوگرافی و چاپ: آمل چاپ شهر
- ☐ نوبت چاپ اول: ۱۳۷۸ هـ ش - ۱۴۲۰ هـ ق
- ☐ تیراژ: ۱۵۰۰ نسخه
- ☐ قیمت: ۲۵۰۰ تومان

﴿ حقوق طبع محفوظ است ﴾

آدرس: آمل - سبزه میدان - مصلی جمعه - دفتر امام جمعه
 ۲۸۹۷۰ - دورنگار: ۲۱۴۲۰ ☎

شابک: ۸-۶۲۰-۳۳۰-۹۶۴ (جلد ۳) ISBN 964-330-620-8 (Vol.3)

شابک: ۶-۶۲۱-۳۳۰-۹۶۴ (دوره ۳ جلدی) ISBN 964-330-621-6 (3 Vol. SET)

فهرست

صفحه	عنوان
۱	حرف «غ»
۲	غذا
۱۲	غرق
۱۴	غرور
۱۸	غضب
۱۹	غفران
۲۱	غفلت
۲۵	غم
۳۳	غنی
۳۵	غیب
۵۰	غیرت
۵۱	حرف «ف»
۵۲	فاعل
۵۴	فایده
۵۵	فراق
۵۸	فراموشی
۵۹	فرشته
۶۰	فرع
۶۱	فرعون

فهرست

صفحه	عنوان
۶۳	فرقان
۶۴	فرهنگ
۶۵	فرب
۷۲	فضل
۷۳	فقدان
۷۴	فقر
۷۶	فکر
۸۲	فنا
۹۸	فهم
۱۰۰	حرف «ق»
۱۰۱	قابلیت
۱۰۲	قاضی
۱۰۳	قبر
۱۰۸	قَدْر
۱۰۹	قَدَر
۱۱۰	قدرت
۱۲۱	قرآن
۱۲۴	قرب
۱۳۰	قصد
۱۳۱	قضا

فهرست

صفحه	عنوان
۱۴۰	قطب
۱۴۱	قلب
۱۴۳	قناعت
۱۴۵	قهر
۱۴۸	قیاس
۱۵۱	قیافه
۱۵۲	قیامت
۱۶۶	حرف «ک»
۱۶۷	کار
۱۷۳	کبر
۱۷۶	کرامت
۱۷۸	کشتن
۱۷۹	کشش
۱۸۲	کفر
۱۹۰	کل
۱۹۳	کلام
۱۹۷	کمال
۲۱۵	کودک
۲۱۷	کور
۲۲۲	کینه

فهرست

صفحه	عنوان
۲۲۵	حرف «گ»
۲۲۶	گدا
۲۲۷	گرسنه
۲۲۹	گریه
۲۳۷	گستاخی
۲۳۸	گمان
۲۴۲	گمراهی
۲۴۵	گمنامی
۲۴۶	گناه
۲۵۵	گنج
۲۵۸	گوش
۲۶۳	حرف «ل»
۲۶۴	لثامت
۲۶۶	لذت
۲۷۱	لشکر
۲۷۳	لطف
۲۸۰	لعب
۲۸۱	لعنت
۲۸۳	لغزش
۲۸۵	لفظ

فهرست

صفحه	عنوان
۲۹۰	لقاء
۲۹۳	لیاقت
۲۹۴	حرف «م»
۲۹۵	ماده
۲۹۸	مال
۳۰۶	مانع
۳۰۷	مثل
۳۰۸	مثنوی
۳۱۰	مجاز
۳۱۱	مجرّد
۳۱۲	محب
۳۱۳	محبّت
۳۱۴	محرّک
۳۱۵	مدح
۳۱۹	مراقبت
۳۲۰	مرد
۳۲۴	مردار
۳۲۶	مردود
۳۲۷	مرض
۳۳۱	مرگ

فهرست

صفحه	عنوان
۳۵۲	مزد
۳۵۴	مست
۳۶۱	مستمع
۳۶۳	مسخ
۳۶۴	مشتري
۳۶۶	مشكل
۳۶۹	مشورت
۳۷۲	مشیّت
۳۷۵	معجزه
۳۸۱	معراج
۳۸۴	معرفت
۳۸۷	معنا
۳۹۲	مغز
۳۹۳	مقام
۳۹۶	مقلّد
۳۹۸	مكر
۴۰۱	ملكوت
۴۰۲	مناجات
۴۱۷	موج
۴۲۰	موجب

فهرست

صفحه	عنوان
۴۲۳	موجودات
۴۲۶	موعظه
۴۲۹	موقیّت
۴۳۰	مهر
۴۳۳	مهم
۴۳۵	می
۴۳۷	میل
۴۳۹	مؤثر
۴۴۰	مؤمن
۴۴۵	حرف «ن»
۴۴۶	نادانی
۴۴۷	نار
۴۴۹	نافع
۴۵۰	ناله
۴۵۳	نام
۴۵۶	نجات
۴۵۸	نجاست
۴۶۱	نسبت
۴۶۴	نصیحت
۴۷۱	نطق

فهرست

صفحه	عنوان
۴۷۴	نظافت
۴۷۵	نظام هستی
۴۷۶	نعمت
۴۸۱	نغمه
۴۸۳	نفاق
۴۸۵	نفحه
۴۸۶	نفخ
۴۸۸	نفس
۵۱۰	نقص
۵۱۳	نماز
۵۱۶	نمرود
۵۱۸	نور
۵۳۲	نیاز
۵۳۵	نیت
۵۳۶	حرف «و»
۵۳۷	وجدان
۵۳۸	وحدت
۵۴۳	وحی
۵۴۷	وسوسه
۵۴۸	وصف

فهرست

صفحه	عنوان
۵۵۲	وصول
۵۶۵	وضو
۵۶۶	وطن
۵۶۷	وفا
۵۷۱	ولی
۶۷۹	حرف «و»
۶۸۰	هبوط
۶۸۱	هدایت
۶۸۷	هدف
۶۸۹	هدیه
۶۹۰	هلاکت
۶۹۹	همت
۷۰۲	همنشین
۷۱۲	هنر
۷۱۳	هوای نفس
۷۲۰	هوش
۷۲۴	هیبت
۷۲۵	حرف «ی»
۷۲۶	یاد
۷۲۷	یار

فهرست

صفحه	عنوان
۷۳۲	یزید
۷۳۳	یقین
۷۳۵	یوسف

حرف

غ

غذا

■ کسی که دست از غذای روح می‌کشد و دنبال غذای جسمانی است، مانند بیماری است که بجای نان، گِل می‌خورد.

چون کسی کاو از مرض گل داشت دوست	گر چه پندارد که آن خود قوت اوست
قوت اصلی را فرامش کرده است	روی در قوت مرض آورده است
نوش را بگذاشته سم خورده است	قوت علّت همچو چوبش کرده است ^(۱)

■ غذای اصلی جان انسان، نور خدا و ایمان و علم است.

قوت اصلی بشر نور خداست	قوت حیوانی مر او را ناسزااست
یک از علّت در این افتاد دل	که خورد او روز و شب زین آب و گل
روی زرد و پای سست و دل سبک	کو غذای والسّما ذات الحبک ^(۲)

■ نور الهی، غذای خواص و انبیاء و اولیاء است.

آن غذای خاصگان دولت است	خوردن آن بی گلو و آلت است
شد غذای آفتاب از نور عرش	مر حسود و دیو را از دود فرش
در شهیدان یرزقون فرمود حق	آن غذا را نه دهان بد نه طبق

۱- ۲ د ب ۱۰۸۰ الی ۱۰۸۲

۲- ۲ د ب ۱۰۸۳ الی ۱۰۸۵

دل ز هر یاری غذایی می خورد

دل ز هر علمی صفایی می برد^(۱)

□ لقاء اولیاء و مردان الهی، غذای روح است.

از لقای هرکسی چیزی خوری
چون ستاره با ستاره شد قرین
چون قران مرد و زن زاید بشر
وز قران خاک با بارانها
وز قران سبزه ها با آدمی
وز قران خرّمی با جان ما
قابل خوردن شود اجسام ما
سرخ رویی از قران خون بود
بهترین رنگها سرخی بود
هر زمینی کآن قرین شد با زحل
قوت اندر فعل آید زاتفاق

وز قران هر قرین چیزی بری
لایق هر دو اثر زاید یقین
وز قران سنگ و آهن شد شرر
میوه ها و سبزه و ریحانها
دلخوشی و بی غمی و خرّمی
می بزاید خوبی و احسان ما
چون بر آید از تفرّج کام ما
خون ز خورشید خوش گلگون بود
وآن ز خورشید است و از وی می رسد
شوره گشت و کشت را نبود محل
چون قران دیو با اهل نفاق^(۲)

□ هر موجودی، حلقی و غذایی مناسب حال خود دارد.

حلق بخشد جسم را و روح را
این گهی بخشد که اجلالی شوی
تا نگویی سرّ سلطان را به کس
گوش آن کس نوشد اسرار جلال
حلق بخشد خاک را لطف خدا

حلق بخشد بهر هر عضو جدا
وز دغا و از دغل خالی شوی
تا نریزی قند را پیش مگس
کاو چو سوسن صد زبان افتاد و لال
تا خورد آب و بروید صد گیا

۱- د ۲ ب ۱۰۸۶ الی ۱۰۸۹

۲- د ۲ ب ۱۰۹۱ الی ۱۱۰۱

باز خاکی را ببخشد حلق و لب تا گیاهش را خورد اندر طلب
 چون گیاهش خورد حیوان گشت زفت گشت حیوان لقمهٔ انسان و رفت
 باز خاک آمد شد اکال بشر چون جدا شد از بشر روح و بصر^(۱)

■ هر موجود سافل، مأکول موجود عالی است.

جمله عالم آکل و مأکول دان باقیان را مقبل و مقبول دان^(۲)

■ همهٔ اجزاء این جهان، آکل و مأکول یکدیگرند مگر شخصیت انسان که مافوق این قانون است.

جمله عالم آکل و مأکول دان باقیان را مقبل و مقبول دان^(۳)

■ با ترک لقمهٔ جسمانی، لقمهٔ روحانی نصیب انسان می‌شود.

حلق جان از فکرتن خالی شود آنگهان روزیش اجلالی شود
 شرط تبدیل مزاج آمد بدان کمز مزاج بد بود مرگ بدان
 چون مزاج آدمی گل خوار شد زرد و بدرنگ و سقیم و خوار شد
 گر ببندد راه آن پستان بر او برگشتاید راه صد پستان بر او
 زآنکه پستان شد حجاب آن ضعیف از هزاران نعمت و خوان و رغیف
 پس حیات ماست موقوف فطام اندک اندک جهد کن تمّ الکلام
 چون جنین بود آدمی بد خون غذا از نجس پاکی برد مؤمن کذا

۱-۳ د ب ۱۸ الی ۲۵

۲-۳ د ب ۳۰

۳-۳ د ب ۳۰

وز فطام خون غذایش شیر شد وز فطام شیر لقمه گیر شد
وز فطام لقمه لقمانی شود طالب اشکار پنهانی شود^(۱)

■ اگر کسی صاحب حیات حقّانی شد، غذای حقّانی و روحانی به او می‌دهند.

چون حیات از حق بگیری ای روی پس شوی مستغنی از گل می‌روی
شیر خواره چون ز دایه بگسلد لوت خواره شد مر او را می‌هلد
بسته شیر زمینی چون حبوب جو فطام خویش از قوت القلوب
حرف حکمت خور که شد نور ستیر ای تو نور بی حجب را ناپذیر
تا پذیرا گردی ای جان نور را تا ببینی بی حجب مستور را
چون ستاره سیر بر گردون کنی بلکه بی گردون سفر بی چون کنی^(۲)

■ عشق، غذای جان اولیاست.

عشق باشد لوت و پوت جانها جوع از این روی است قوت جانها
جوع یوسف بود آن یعقوب را بوی نانش می‌رسید از دور جا^(۳)

■ باید از غذای حرام اجتناب کرد.

پیش سگ چون لقمه نان افگنی بو کند آنکه خورد ای معنی
او ببینی بو کند ما با خرد هم ببویمش به عقل منتقد^(۴)

۱- د ۳ ب ۴۲ الی ۴۴ و ۴۷ الی ۵۲

۲- د ۳ ب ۱۲۸۳ الی ۱۲۸۸

۳- د ۳ ب ۳۰۳۴ و ۳۰۳۵

۴- د ۳ ب ۳۴۹۸ و ۳۴۹۹

□ سماع غذای اولیاء الهی است.

پس غذای عاشقان آمد سماع که در او باشد خیال اجتماع
قوتی گیرد خیالات ضمیر بلکه صورت گردد از بانگ و صغیر^(۱)

□ غذای اصلی انسان، علم و معرفت است نه آب و نان.

مایده عقل است نی نان و شوا نور عقل است ای پسر جان را غذا
نیست غیر نور آدم را خورش از جز آن جان نیابد پرورش
زین خورشها اندک اندک باز بر کاین غذای خر بود نه آن حر
تا غذای اصل را قابل شوی لقمه‌های نور را آکل شوی
عکس آن نور است کاین نان نان شده‌ست فیض آن جان است کاین جان جان شده‌ست
چون خوری یکبار از ماکول نور خاک ریزی بر سر نان و تنور^(۲)

□ لقمه حرام، موجب فرسودگی جان است.

یا تو پنداری که تو نان می‌خوری زهر مار و کاهش جان می‌خوری
نان کجا اصلاح آن جانی کند کاو دل از فرمان جانان برکند^(۳)

۱- د ۴ ب ۷۴۲ و ۷۴۳

۲- د ۴ ب ۱۹۵۴ الی ۱۹۵۹

۳- د ۴ ب ۳۴۵۷ و ۳۴۵۸

■ غذای جسم، مانع غذای روح است.

خوردن تن مانع این خوردن است	جان چو بازرگان و تن چون رهزن است
شمع تاجر آنگه است افروخته	که بود رهزن چو هیزم سوخته
که تو آن هوشی و باقی هوش پوش	خوشتن را گم مکن یاوه مکوش ^(۱)

■ غذای تن، پلیدی می آورد و پاکی را می برد.

تن ز سرگین خویش چون خالی کند	پرز مشک و دُرّ اجلالی کند
این پلیدی بدهد و پاکی برد	از یطهرکم تن او برخورد ^(۲)

■ غذای روح، موجب سیری جسم هم می شود.

گرچه آن مطعوم جان است و نظر	جسم را هم زآن نصیب است ای پسر
گر نگشتی دیو جسم آن را اکول	اسلم الشَّیطان نفرمودی رسول ^(۳)

■ گرسنگی و نور، غذای روح است.

ان فی الجوع طعاماً وافرا	افتقدها وارتج پیا نافرا
اغتذ بالنور کن مثل البصر	وافق الاملاک یا خیر البشر
چون ملک تسبیح حق را کن غذا	تا رهی همچون ملایک از اذا

۱- ۴ د ب ۳۶۰۹ الی ۳۶۱۱

۲- ۵ د ب ۱۴۸ و ۱۴۹

۳- ۵ د ب ۲۸۸ و ۲۸۹

جبرئیل از سوی جیفه کم تند	او به قوت کی ز کرکس کم زند
حبّذا خوانی نهاده در جهان	لیک از چشم خسیسان بس نهان
گر جهان باغی پر از نعمت شود	قسم موش و مار هم خاکی بود ^(۱)

■ موجود کثیف خور، نمی تواند غذای نورانی را درک کرده و بچشد.

قسم او خاک است گر دی گر بهار	میر کونی خاک چون نوشی چو مار
در میان چوب گوید کرم چوب	مر که را باشد چنین حلوی خوب
کرم سرگین در میان آن حدث	در جهان نقلی نداند جز خبث ^(۲)

■ پر خوری موجب فزونی شهوت است.

شهوت از خوردن بود کم کن ز خور	یا نکاحی کن گریزان شو ز شر
چون بخوردی می کشد سوی حرم	دخل را خرجی بباید لاجرم ^(۳)

■ با دست کشیدن از غذای آلوده مادی، غذای پاک آسمانی نصیب آدمی می گردد که هیچگونه عوارض منفی در آن نیست.

وارهی زین روزی ریزه کثیف	درفتی در لوت و در قوت شریف
گر هزاران رطل لوتش می خوری	می روی پاک و سبک همچون پری
که نه حبس باد و قولنجت کند	چار میخ معده آهنجت کند
گر خوری کم گرسنه مانی چو زاغ	ور خوری پر گیرد آروغت دماغ

۱- د ۵ ب ۲۹۶ الی ۳۰۱

۲- د ۵ ب ۳۰۲ الی ۳۰۴

۳- د ۵ ب ۱۳۷۳ و ۱۳۷۴

کم خوری خوی بد و خشکی و دق پر خوری شد تخمه را تن مستحق
از طعام الله و قوت خوش گوار بر چنان دریا چو کشتی شو سوار^(۱)

■ معده را با حکمت پر کنید تا قرب به حق پیدا کنید.

معه را خوکن بدان ریحان و گل تا بیایی حکمت و قوت رسل
خوی معده زین که و جو باز کن خوردن ریحان و گل آغاز کن
معه تن سوی کهدان می کشد معده دل سوی ریحان می کشد
هر که کاه و جو خورد قربان شود هر که نور حق خورد قرآن شود
نیم تو مشک است و نیمی پشک هین هین میفزا پشک افزا مشک چین^(۲)

■ غذای اولیاء نور خداست.

چون مسلم گشت بی بیع و شری از درون شاه در جاننش جری
قوت می خوردی ز نور جان شاه ماه جاننش همچو از خورشید ماه
راتبه جانی ز شاه بی ندید دم به دم در جان مستش می رسید^(۳)

■ مجالست با اهل دل، غذای روح است.

هین غذای دل بده از هم دلی رو بجو اقبال را از مقبلی^(۴)

۱- د ۵ ب ۱۷۴۳ الی ۱۷۴۸

۲- د ۵ ب ۲۴۷۵ الی ۲۴۷۹

۳- د ۶ ب ۴۷۵۹ الی ۴۷۶۱

۴- د ۱ ب ۷۲۶

■ غذای آلوده در روحمای قوی تأثیر گذار نیست.

چونکه در معده شود پاکت پلید قفل نه بر حلق و پنهان کن کلید
هر که در وی لقمه شد نور جلال هر چه خواهد تا خورد او را حلال^(۱)

■ تأثیر لقمه در جان انسان.

لقمه‌ای کآن نور افزود و کمال آن بود آورده از کسب حلال
روغنی کآید چراغ ما کشد آب خوانش چون چراغی را کشد
علم و حکمت زاید از لقمه حلال عشق و رقت آید از لقمه حلال
چون ز لقمه تو حسد بینی و دام جهل و غفلت زاید آن را دان حرام
هیچ گندم کاری و جو بر دهد دیده‌ای اسبی که کره خر دهد
لقمه تخم است و برش اندیشه‌ها لقمه بحر و گوهرش اندیشه‌ها
زاید از لقمه حلال اندر دهان میل خدمت عزم رفتن آن جهان^(۲)

■ با ترک لقمه جسمانی، لقمه روحانی نصیب انسان می‌شود.

حلق جان از فکر تن خالی شود آنکه روزیش اجلالی شود
شرط تبدیل مزاج آمد بدان کز مزاج بد بود مرگ بدان
چون مزاج آدمی گل خوار شد زرد و بدرنگ و سقیم و خوار شد
گر ببندد راه آن پستان بر او برگشاید راه صد پستان بر او
زانکه پستان شد حجاب آن ضعیف از هزاران نعمت و خوان و رغیف

۱- ۲ د ب ۳۵۷۱ و ۳۵۷۲

۲- ۱ د ب ۱۶۴۲ الی ۱۶۴۸

اندک اندک جهد کن تم الکلام
از نجس پاکی برد مؤمن کذا
وز فطام شیر لقمه گیر شد
طالب اشکار پنهانی شود^(۱)

پس حیات ماست موقوف فطام
چون جنین بود آدمی بد خون غذا
از فطام خون غذایش شیر شد
وز فطام لقمه لقمانی شود

□ تأثیر لقمه در روح.

جوشش فکرت از آن افسرده شد
چون ذنب شعشاع بدری را خسوف
ماه او چون می شود پروین گسل
چونکه صورت گشت انگیزد جحود
زان خورش صد نفع و لذت می برد
چون همان را می خورد اشتر ز دشت
کآن چنان ورد مربی گشت تسبیغ
چونکه صورت شد کنون خشک است و گیز^(۲)

ای دریغا لقمه ای دو خورده شد
گندمی خورشید آدم را کسوف
اینت لطف دل که از یک مشت گل
نان چو معنی بود خوردهش سود بود
همچو خار سبز کاشتر می خورد
چونکه آن سبزش رفت و خشک گشت
می دراند کام و لنجش ای دریغ
نان چو معنی بود بود آن خار سبز

□ لقمه و غذا در انسان مبدل به گوهر می شود.

تن مزین چندانکه بتوانی بخور
قفل نه بر حلق و پنهان کن کلید
هر چه خواهد تا خورد او را حلال^(۳)

چونکه در تو می شود لقمه گهر
چونکه در معده شود پاکت پلید
هر که در وی لقمه شد نور جلال

۱- د ۳ ب ۴۲ الی ۴۴ و ۴۷ الی ۵۲

۲- د ۱ ب ۳۹۹۰ الی ۳۹۹۷

۳- د ۲ ب ۳۵۶۸ و ۳۵۷۱ و ۳۵۷۲

غرق

□ مطرح نشدن ظواهر برای راد مردان الهی برای استغراق در حقایق برترین است
نه از روی نادانی.

گفت اگر اسمی شود غیب از ولی آن زاستغراق دان نز جاهلی^(۱)

□ عبادت اولیاء و انبیاء برای تعلیم مردم است والا مردان حق غرق در حقند.

رفتیم سوی نماز و آن خلا بهر تعلیم است ره مر خلق را
کز نهم تا راست گردد این جهان حرب و خدعه این بود این پهلوان^(۲)

□ اولیاء غرق دریای جمال الهی هستند.

حال و قالی از ورای حال و قال غرقه گشته در جمال ذوالجلال
غرقه ای نه که خلاصی باشدش یا بجز دریا کسی بشناسدش
جان شناسان از عددها فارغند غرقه دریای بی چونند و چند^(۳)

۱-۳ د ب ۲۰۶۳

۲-۳ د ب ۲۴۰۹ و ۲۴۱۰

۳-۱ د ب ۲۲۱۲ و ۲۲۱۳-۳ د ب ۳۱۹۱

□ علی (ع) غرق دریای نور الهی است.

غرق نورم گرچه سققم شد خراب روضه گشتم گرچه هستم بوتراب^(۱)

□ تکیه به زیرکی و عقل بدون وحی، موجب هلاکت و غرق شدن است.

زیرکی سبّاحی آمد در بحار کم رهد غرق است او پایان کار^(۲)

۱- د ۱ ب ۳۸۰۱

۲- د ۴ ب ۱۴۰۳

غرور

□ غرور عملی، مانع استفاده از علوم بی نهایت الهی است.

وآن خلیفه دجله علم خداست	آن سبوی آب دانشهای ماست
گر نه خر دانیم خود را ما خریم ^(۱)	ما سبوها پر به دجله می‌بریم

□ غرور، موجب هلاکت است.

سغبه شد مانند عیسای زمان	بلعم باعور را خلق جهان
صحت رنجور بود افسون او	سجده نآوردند کس را دون او
آن چنان شد که شنیده‌ستی تو حال	پنجه زد با موسی از کبر و کمال
همچنین بوده‌ست پیدا و نهان	صد هزار ابلیس و بلعم در جهان
تا که باشد این دو بر باقی گواه ^(۲)	این دو را مشهور گردانید اله

□ بی‌دردی و تکبر، موجب غرور می‌شود.

زانکه بی‌دردی أناالحق گفتن است	آنکه او بی‌درد باشد رهزن است
آن انا در وقت گفتن رحمت است	آن انا بی‌وقت گفتن لعنت است

۱- د ۱ ب ۲۸۴۸ و ۲۸۴۹

۲- د ۱ ب ۳۲۹۸ الی ۳۳۰۲

آن انا منصور رحمت شد یقین آن انا فرعون لعنت شد ببین^(۱)

□ غرور، موجب پند نپذیرفتن انسان می‌شود.

نخوت شاهی گرفتش جای پند تا دل خود را ز بند پند کند
که کنم با رای هاماں مشورت کاوست پشت ملک و قطب مقدرت^(۲)

□ مغرور عقل جزئی نشوید.

حیله و مکر اندرین ره سودنیست هر که شد مغرور عقل او کودنی است

□ چشم آخور بین موجب غرور و خطاست.

چشم آخر بین تواند دید راست چشم آخر بین غرور است و خطاست^(۳)

□ عناوین و امکانات برای بعضی مایه غرور است.

غره گشتی زین دروغین پر و بال پر و بالی کاو کشد سوی و بال^(۴)

۱- د ۲ ب ۲۵۲۱ الی ۲۵۲۳

۲- د ۴ ب ۲۶۵۲ و ۲۶۵۳

۳- د ۱ ب ۲۵۸۳

۴- د ۳ ب ۳۸۲۸

□ کسی که در دام هستی ظاهری است، از درک هستی حقیقی و واقعی عاجز است.

کارگاه و گنج حق در نیستی است غرّه هستی چه دانی نیست چیست^(۱)

□ دنیا دارالغرور است.

عکس لطف آن بر این آب و گل است	باغها و میوه‌ها اندر دل است
پس نخواندی ایزدش دارالغرور	گر نبودی عکس آن سرو سرور
هست از عکس دل و جان رجال	این غرور آن است یعنی این خیال
برگمانی کاین بود جنت‌کده	جمله مغروران بر این عکس آمده
بر خیالی می‌کنند آن لاغها	می‌گریزند از اصول باغها
راست بینند و چه سود است آن نظر ^(۲)	چونکه خواب غفلت آیدشان به سر

□ غرور مایه دوری و اجتناب از مردان کامل می‌شود.

از غروری سر کشیدیم از رجال آشنا کردیم در بحر خیال^(۳)

□ دلبستگی و غرور به دنیا انسان را از جان باز می‌دارد.

گر تو ترک این نجس خرقه کنی نیل را در نیل جان غرقه کنی

۱- د ۳ ب ۴۵۱۶

۲- د ۴ ب ۱۳۶۵ الی ۱۳۷۰

۳- د ۴ ب ۳۳۵۶

در میان مصر جان صد مصر هست
غافل از ماهیت این هر دو نام^(۱)

هین بدار از مصر ای فرعون دست
توانا رب همی گویی به عام

غضب

■ فرو بردن غضب، پاداش بزرگی را بدنبال دارد.

کظم غیظ این است آن را قی مکن تا بیابی در جزا شیرین سخن^(۱)

■ پیری موجب تقویت و شدت خشم و غضب می شود.

گفت پیری مرطیبی را که من گفت از پیری است آن ضعف دماغ گفت از پیری است ای شیخ قدیم گفت از پیری است ای شیخ نزار گفت ضعف معده هم از پیری است گفت آری انقطاع دم بود گفت ای احمق بر این بر دوختی ای مدمغ عقلت این دانش نداد تو خراحمق زانکدک مایگی پس طبییش گفت ای عمر تو شصت چون همه اوصاف و اجزا شد نحیف	در زحیرم از دماغ خویشتن گفت بر چشمم ز ظلمت هست داغ گفت پشتم درد می آید عظیم گفت هر چه می خورم نبود گوار گفت وقت دم مرا دم گیری است چون رسد پیری دو صد علت شود از طبییی تو همین آموختی که خدا هر رنج را درمان نهاد بر زمین ماندی ز کوته پایگی این غضب وین خشم هم از پیری است خویشتن داری و صبرت شد ضعیف^(۲)
---	---

۱- د ۱ ب ۳۳۷۹

۲- د ۲ ب ۳۰۸۸ الی ۳۰۹۸

غفران

■ غم با استغفار از بین می‌رود.

چونکه غم بینی تو استغفار کن غم به امر خالق آمد کار کن^(۱)

■ باید مانند آدم، استغفار کرد.

از پدر آموز کادم در گناه
چون بدید آن عالم الاسرار را
بر سر خاکسترانده نشست
ربنا انا ظلمنا گفت و بس
خوش فرود آمد به سوی پایگاه
بر دو پا استاد استغفار را
از بهانه شاخ تا شاخی نجست
چونکه جانداران بدید از پیش و پس^(۲)

■ هوای نفس، انسان را به هلاکت می‌افکند و راه خلاصی از آن هم استغفار است.

اشک می‌راند او که ای هندوی زاو
کردی ای نفس بد بارد نفس
دام بگزیدی ز حرص گندمی
در سرت آمد هوای ما و من
شیر را کردی اسیر دم گاو
بی حفاظی با شه فریادرس
بر تو شد هر گندم او کژدمی
قید بنین بر پای خود پنجاه من

۱- د ۱ ب ۸۳۶

۲- د ۴ ب ۳۲۴ الی ۳۲۷

نوحه می‌کرد این نمط بر جان خویش که چرا گشتم ضد سلطان خویش^(۱)

غفلت

■ غفلت.

استن این عالم ای جان غفلت است
 هوشیاری ز آن جهان است و چو آن
 هوشیاری آفتاب و حرص یخ
 ز آن جهان اندک ترشح می‌رسد
 گاوگر واقف ز قصابان بدی
 یا بخوردی از کف ایشان سبوس
 و ر بخوردی کی علف هضمش شدی
 پس ستون این جهان خود غفلت است

هوشیاری این جهان را آفت است
 غالب آید پست گردد این جهان
 هوشیاری آب و این عالم وسخ
 تا نغرد در جهان حرص و حسد^(۱)
 کی پی ایشان بدان دکان شدی
 یا بدادی شیرشان از چاپلوس
 گر ز مقصود علف واقف بدی
 چیست دولت کاین دوا دیالت است^(۲)

■ در حالات قبض و بسط (فرح و اندوه) از فریادهای درونی عقل غافل نباشید.

عقل می‌گفت از درون لا تفرحوا
 انّ ربّی لا یحبّ الفرحین
 کلّ آت مشغل الهاکم^(۳)

عجلوا اصحابنا کی تربحوا
 من ربّاح اللّٰه کونوا رابحین
 افرحوا هونا بما آتاکم

۱- د ۱ ب ۲۰۶۶ الی ۲۰۶۹

۲- د ۴ ب ۱۳۲۷ الی ۱۳۳۰

۳- د ۳ ب ۵۰۴ الی ۵۰۶

■ روحی که خیره و واله یک موضوع شد، از دیگر اشیاء غافل می‌گردد.

پاره پاره کرده ساعدهای خویش روح واله که نه پس بیند نه پیش^(۱)

■ غفلت از تن برمی‌خیزد و در عالم ارواح غفلت معنی ندارد.

غفلت از تن بود چون تن روح شد بپند او اسرار را بی هیچ بد
چون زمین برخاست از جو فلک نه شب و نه سایه باشد لی و لک
هر کجا سایه‌ست و شب یا سایه‌گه از زمین باشد نه از افلاک و مه
دود پیوسته هم از هیزم بود نه ز آتشیهای مستنجم بود^(۲)

■ غفلت مانع از درک عاقبت است.

پس ستون این جهان خود غفلت است چیست دولت کاین دوا دو با لت است
اولش دو دو به آخر لت بخور جز در این ویرانه نبود مرگ خر
همچنین هر فکر که گرمی در آن عیب آن فکرت شده‌ست از تو نهان^(۳)

■ متوجه باشید که تشنه لب در کنار دریای فیض الهی بخواب غفلت فرو نرود.

موج بر وی می‌زند بی‌احتراز خفته پویان در بیابان دراز

۱- د ۳ ب ۱۶۰۶

۲- د ۳ ب ۳۵۶۶ الی ۳۵۶۹

۳- د ۴ ب ۱۳۳۰ و ۱۳۳۱ و ۱۳۳۴

خفته می‌بیند عطشهای شدید آب اقرب منه من حبل الوريد^(۱)

□ هیچ رنجی بدتر از غفلت نیست.

جور دوران و هر آن رنجی که هست سهلتر از بعد حق و غفلت است
زانکه اینها بگذرند آن نگذرد دولت آن دارد که جان آگه برد^(۲)

□ غفلت و حجاب، مانع از دیدن گنج درونی است.

بر سر گنج از گدایی مرده‌ام زانکه اندر غفلت و در پرده‌ام^(۳)

□ انسانها غالباً از حال یکدیگر غافلند.

هر یکی از درد غیری غافلند جز کسانی که نییه و کاملند
آنچه کوسه داند از خانه کسان بلمه از خانه خودش کی داند آن
آنچه صاحب دل بداند حال تو تو ز حال خود ندانی ای عمو^(۴)

□ غفلت، در بعضی موارد حکمت و نعمت است.

غافلی هم حکمت است و این عمی تا بماند لیک تا این حد چرا

۱- د ۴ ب ۳۲۴۰ و ۳۲۴۱

۲- د ۶ ب ۱۷۵۶ و ۱۷۵۷

۳- د ۶ ب ۴۳۲۳

۴- د ۳ ب ۳۵۶۳ الی ۳۵۶۵

غافلی هم حکمت است و نعمت است تا نپرد زود سرماییه ز دست^(۱)

■ غافلان کوهی از برف هستند.

غافلان را کوههای برف دان تا نسوزد پرده‌های عاقلان^(۲)

■ غفلت ناشی از گستاخی است.

غفلت و گستاخی این مجرمان از وفور عفو تست ای عفو لان
دایماً غفلت ز گستاخی دمد که برد تعظیم از دیده رمد
غفلت و نسیان بد آموخته ز آتش تعظیم گردد سوخته^(۳)

■ از احسان خدا نباید غافل بود.

رو نگردانیم از فرمان تو کفر باشد غفلت از احسان تو^(۴)

۱- ۴ د ب ۲۶۰۸ و ۲۶۰۹

۲- ۴ د ب ۳۷۴۰

۳- ۵ د ب ۴۰۹۵ الی ۴۰۹۷

۴- ۶ د ب ۳۶۶۴

غم

■ غم با استغفار از بین می‌رود.

چونکه غم بینی تو استغفار کن غم به امر خالق آمد کار کن^(۱)

■ اگر خدا بخواهد غم شیرین می‌شود.

چون بخواهد عین غم شادی شود عین بند پای، آزادی شود^(۲)

■ غم، زائیده خودبینی و زندگی مادی است.

این همه غمها که اندر سینه‌هاست از بخار و گرد بود و باد ماست
این غمان بیخ کن چون داس ماست این چنین شد و آن چنان وسواس ماست^(۳)

■ غم، پاره مرگ است.

دان که هر رنجی ز مردن پاره‌ای است جزو مرگ از خود بران گر چاره‌ای است

۱- د ۱ ب ۸۳۶

۲- د ۱ ب ۸۳۷

۳- د ۱ ب ۲۲۹۶ و ۲۲۹۷

چون ز جزو مرگ نتوانی گریخت دان که کلش بر سرت خواهند ریخت^(۱)

■ هنگامیکه غم شیرین شد، مرگ هم شیرین می‌شود.

جزو مرگ ارگشت شیرین مر ترا دان که شیرین می‌کند کل را خدا
دردها از مرگ می‌آید رسول از رسولش رو مگردان ای فضول^(۲)

■ غم و شادی دنیا در مقابل غم و شادی وصال حق، همانند صورت و معنی است.

نقش ماهی را چه دریا و چه خاک رنگ هندو را چه صابون و چه زاک
نقش اگر غمگین نگاری بر ورق او ندارد از غم و شادی سبق
صورتش غمگین و او فارغ از آن صورتش خندان و او زآن بی‌نشان^(۳)

■ غم و اندوه، گاهی از هر نشاطی با عظمت‌تر است.

عاشقم بر رنج خویش و درد خویش بهر خشنودی شاه فرد خویش^(۴)

۱- د ۱ ب ۲۲۹۸ و ۲۲۹۹

۲- د ۱ ب ۲۳۰۰ و ۲۳۰۱

۳- د ۱ ب ۲۷۶۵ الی ۲۷۶۷

۴- د ۱ ب ۱۷۷۸

□ عارفان و اولیاء به سبب بزرگی که دارند، غم و اندوه را در خود ذخیره نمی‌کنند.

ز و کند قشر صور زوتر گذر	آب چون انبه‌تر آید در گذر
غم نیاید در ضمیر عارفان	چون به غایت تیز شد این جو روان
پس نگنجید اندر او الا که آب ^(۱)	چون به غایت ممتلی بود و شتاب

□ شناخت عوامل افسردگی و شادی مهم است.

زآنکه سرها جمله می‌روید ز بُن	قبض دیدی چاره آن قبض کن
چون بر آید میوه با اصحاب ده ^(۲)	بسط دیدی بسط خود را آب ده

□ کسی که غم خدا در دل اوست، هیچ غم دیگری ندارد و همه چیز را نیز بدست می‌آورد.

باقی غمها خدا از وی برید	گفت رو هر کاو غم دین برگزید
حسن و مال و جاه و بخت منتفع ^(۳)	صید دین کن تا رسد اندر تبع

□ غصه‌های آینده انسان به خاطر عمل امروز اوست.

ای دریده پوستین یوسفان	گر بدرد گرگت آن از خویش دان
------------------------	-----------------------------

۱- د ۲ ب ۳۳۰۰ الی ۳۳۰۲

۲- د ۳ ب ۳۶۲ و ۳۶۳

۳- د ۴ ب ۳۱۳۷ و ۳۱۴۱

ز آنکه می‌بافی همه سال بپوش ز آنکه می‌کاری همه سال بنوش
 فعل تست این غصه‌های دم به دم این بود معنی قد جف القلم
 که نگردد سنت ما از رشد نیک را نیکی بود بد راست بد^(۱)

□ عارف همانند انسان مهمان نواز، به استقبال غم و شادی می‌رود.

هست مهمان خانه این تن ای جوان هر صباحی ضیف نو آید دوان
 هین مگو کاین ماند اندر گردنم که هم اکنون باز پرد در عدم
 هر چه آید از جهان غیب وش در دلت ضیف است اورا دار خوش^(۲)

□ گاهی غم سرور دنیایی را برده و سرور حقیقی را به‌مراه می‌آورد.

فکر غم گر راه شادی می‌زند کارسازیه‌ای شادی می‌کند
 خانه می‌روید به تندی او ز غیر تا درآید شادی نو زاصل خیر
 می‌فشانند برگ زرد از شاخ دل تا بروید برگ سبز متصل
 می‌کند بیخ سرور کهنه را تا خرامد ذوق نواز ماورا
 غم کند بیخ کژ پوسیده را تا نماید بیخ روپوشیده را
 غم ز دل هر چه بریزد یا برد در عوض حقاً که بهتر آورد
 خاصه آن را که یقینش باشد این که بود غم بنده اهل یقین
 گر ترش رویی نیارد ابر و برق رز بسوزد از تبسمهای شرق
 سعد و نحس اندر دلت مهمان شود چون ستاره خانه خانه می‌رود
 آن زمان که او مقیم برج تست باش همچون طالعش شیرین و چست^(۳)

۱- د ۵ ب ۳۱۸۰ الی ۳۱۸۳

۲- د ۵ ب ۳۶۴۴ الی ۳۶۴۶

۳- د ۵ ب ۳۶۷۸ الی ۳۶۸۷

■ غم همانند ابر موجب شادی و سرسبزی است.

فکر غم را تو مثال ابر دان با ترش تو رو ترش کم کن چنان^(۱)

■ در غمها لذات و خوشیها نهفته است.

ذوق در غمهاست پی گم کرده‌اند آب حیوان را به ظلمت برده‌اند^(۲)

■ غم به امر حق است و در آن حکمتی نهفته است.

فکرتی کز شادیت مانع شود آن به امر و حکمت صانع شود^(۳)

■ غم را دوست بدار، زیرا غم همانند کوهی است که بر بالای آن، شهر حقیقت را می‌بینی.

غم خور و نان غم‌افزایان مخور	ز آنکه عاقل غم خورد کودک شکر
قند شادی میوه باغ غم است	این فرح زخم است و آن غم مرهم است
غم چو بینی در کنارش کش به عشق	از سر ربنه نظر کن در دمشق ^(۴)

۱- د ۵ ب ۳۶۹۸

۲- د ۶ ب ۱۵۸۷

۳- د ۵ ب ۳۷۰۲

۴- د ۳ ب ۳۷۵۱ الی ۳۷۵۳

□ هر يك از غم و شادی علتی خاص دارند.

گریه و خنده غم و شادی دل هر یکی را معدنی دان مستقل^(۱)

□ کسی که حافظ ندارد، غم و غصه دارد.

خوف آنکس راست کاو را خوف نیست غصه آنکس را کش اینجا طوف نیست^(۲)

□ خداوند قادر است که غم را مبدل به شادی کند.

آنکه زو هر سرو آزادی کند قادر است از غصه را شادی کند^(۳)

□ در اثر غم، خون مبدل به اشک می شود.

اشک خون است و به غم آبی شده می نیرزد خاک خون بیهده^(۴)

□ اگر روح به مقصد برسد، ناراحتی جسم مهم نیست.

جان چو خفته در گل و نسرین بود چه غم است ارتن در آن سرگین بود^(۵)

۱- د ۵ ب ۳۹۵۲

۲- د ۳ ب ۴۹۶

۳- د ۶ ب ۱۷۴۲

۴- د ۵ ب ۴۸۸

۵- د ۵ ب ۱۷۳۸

■ بسیاری از دوستان هنگام صحت، هنگام غم فرار می‌کنند.

وقت صحت جمله یارند و حریف وقت درد و غم بجز حق کو الیف^(۱)

■ داوری تن برای غم دل مفید نیست.

عقل می‌گفتی که رنجش از دل است داوری تن در غم دل باطل است^(۲)

■ غم مانند آینه نشان دهنده است.

غم چو آینه‌ست پیش مجتهد کاندرا این ضد می‌نماید روی ضد
بعد ضد رنج آن ضد دگر رو دهد یعنی گشاد و کز و فر^(۳)

■ بعضی غم فرع دارند نه اصل.

نیستش درد فراق و وصل هیچ بند فرع است او نجوید اصل هیچ
احمق است و مرده ما و منی کز غم فرعش فراغ اصل نی^(۴)

۱- د ۵ ب ۳۲۰۶

۲- د ۶ ب ۲۷۱

۳- د ۳ ب ۳۷۶۲ و ۳۷۶۳

۴- د ۴ ب ۱۸۶۷ و ۱۸۶۸

■ همه غمها با وصل یار، شادی است.

لعل را گر مهر نبود و باک نیست عشق در دریای غم غمناک نیست
چون ترا غم شادی افزودن گرفت روضه جانت گل و سوسن گرفت^(۱)

■ عقل فقط غم خدا دارد.

عقل خود زین فکرها آگاه نیست در دماغش جز غم الله نیست^(۲)

■ غم و رنج برای شادی دل خلق شد.

رنج و غم را حق پی آن آفرید تا بدین ضد خوش دلی آید پدید^(۳)

۱- د ۲ ب ۱۷۷۱ و ۱۳۷۹

۲- د ۱ ب ۲۶۲۲

۳- د ۱ ب ۱۱۳۰

غنی

□ اغنیاء چرک کش هستند نه پاک کننده.

بـسـهـر آتـش کـسـر دـن گـرمـابـه بان	اـغـنـیـا مـانـنـده سـرگـین کـشـان
تـا بـود گـرمـابـه گـرم و بـا نـوا	اـنـدـر ایشـان حـرص بـنـهـاده خـدا
تـرک تـون رـا عـین آن گـرمـابـه دـان	تـرک اـین تـون گـوی و دـر گـرمـابـه ران
مـر و رـا کـه صـابـر اسـت و حـازم اسـت	هـر کـه دـر تـون اسـت او چـون خـادم اسـت
هـسـت پـیـدا بـر رـخ زیـبـای او	هـر کـه دـر حـمام شـد سـیمـای او
اـز لـبـاس و اـز دـخـان و اـز غـبار ^(۱)	تـو نـیـان رـا نـیز سـیمـا آشـکار

□ کسی که غنای قلب دارد غنی و صالح است.

کـا و غـنی القـلب اـز دـاد خـدا سـت	گـفـت صـالـح رـا گـدا گـفـتن خـطـاسـت
نـه اـز لـثـیمـی و کـسـل هـمـچـون گـدا ^(۲)	دـر قـنـاعـت مـی گـریـزد اـز تـقی

□ اغنیایی که فقیر شدند باید مورد ترحم قرار گیرند.

جـان مـن کـان غـنیاً فـا فـتـقـر ^(۳)	گـفـت پـیـغمـبـر کـه رـحـم آریـد بـر
---	--------------------------------------

۱- د ۴ ب ۲۴۰ الی ۲۴۵

۲- د ۴ ب ۳۱۳۱ و ۳۱۳۲

۳- د ۵ ب ۸۲۳

■ جز اولیای الهی همه فقیرند.

کاو غنی است و جز او جمله فقیر کی فقیری بی عوض گوید که گیر^(۱)

■ حیات روحانی و حقّانی موجب غنا و بی‌نیازی است.

چون حیات از حق بگیری ای روی پس شوی مستغنی از گل می‌روی^(۲)

غیب

□ برای رهیابی به غیب، باید راههای ورود به طبیعت را بست.

کوزه‌ای با پنج لوله پنج حس	پاک‌دار این آب را از هر نجس
تا شود زین کوزه منفذ سوی بحر	تا بگیرد کوزه من خوی بحر
تا چه هدیه پیش سلطاننش بری	پاک بیند باشدش شه مشتری
بی‌نهایت گردد آبش بعد از آن	پر شود از کوزه من صد جهان
لوله‌ها ببرند و پر دارش ز خم	گفت غصوا عن هوا ابصارکم
این چنین حسها و ادراکات ما	قطره‌ای باشد در آن نهر صفا ^(۱)

□ صفای دل، موجب اتصال به غیب است.

آنکه او بی نقش ساده سینه شد	نقشهای غیب را آینه شد
سر ما را بی گمان موقن شود	ز آنکه مؤمن آینه مؤمن بود ^(۲)

□ ترک تعلقات، موجب ارتباط با غیب است.

اندکی جنبش بکن همچون جنین	تا ببخشندت حواس نور بین
وز جهان چون رحم بیرون روی	از زمین در عرصه واسع شوی

۱- د ۱ ب ۲۷۱۰ الی ۲۷۱۴ و ۲۷۱۹

۲- د ۱ ب ۳۱۴۶ و ۳۱۴۷

آنکه ارض الله واسع گفته‌اند عرصه‌ای دان کانیا در رفته‌اند^(۱)

■ هر کسی راهی به غیب دارد.

یومنون بالغیب می‌باید مرا	ز آن ببستم روزن فانی سرا
چون شکافم آسمان را در ظهور	چون بگویم هل تری فیها فطور
تا در این ظلمت تحری گسترند	هر کسی رو جانبی می‌آورند
مدّتی معکوس باشد کارها	شحنه را دزد آورد بر دارها ^(۲)

■ انسان با حس باطنی، غیب را ادراک می‌کند.

گر بدیدی حس حیوان شاه را	پس بدیدی گاو و خر الله را
گر نبودی حس دیگر مر ترا	جز حس حیوان ز بیرون هوا
پس بنی آدم مکرم کی بُدی	کی به حس مشترک محرم شدی ^(۳)

■ برای ادراک غیب، باید دل را پاک کرد.

آینه دل چون شود صافی و پاک	نقشها بینی برون از آب و خاک
هم بینی نقش و هم نقّاش را	فرش دولت را و هم فرّاش را ^(۴)

۱- د ۱ ب ۳۱۸۰ الی ۳۱۸۲

۲- د ۱ ب ۳۶۲۸ الی ۳۶۳۱

۳- د ۲ ب ۶۵ الی ۶۷

۴- د ۲ ب ۷۲ و ۷۳

□ یک حس غیب بین، بقیّه حواس را هم غیب بین می‌کند.

چون یکی حس در روش بگشاد بند	ما بقی حسها همه مبدل شوند
چون یکی حس غیر محسوسات دید	گشت غیبی بر همه حسها پدید
حون ز جو جست از گله یک گوسفند	پس پیایی جمله زآن سو بر جهند ^(۱)

□ انسان تا از طبیعت بیرون نیاید، قدرت دیدن صور غیبی را ندارد.

چون همی حرّاقه جنبانید او می‌کشیدند اهلِ هنگامه گلو^(۲)

□ هر کسی نمی‌تواند حقایق عالم غیب را درک کند، لذا یعقوب، عاشق یوسف و برادران، قاتل یوسفند.

آنچه یعقوب از رخ یوسف بدید	خاص اوبد آن به اخوان کی رسید
این ز عشقش خویش در چه می‌کند	وآن به کین از بهر او چه می‌کند
سفره او پیش این از نان تهی است	پیش یعقوب است پر کاو مشتهی است
روی ناشسته نبیند روی حور	لاصلوة گفت الا بالطهور ^(۳)

۱- ۲ د ب ۳۲۴۰ الی ۳۲۴۲

۲- ۳ د ب ۱۰۳۸

۳- ۳ د ب ۳۰۳۰ الی ۳۰۳۳

□ اگر علم به غیب ندارید، لااقل دوراندیش باشید.

گر نیننی واقعه غیب ای عنود حزم را سیلاب کی اندر ربود^(۱)

□ حبیب، کسی است که علم به غیب دارد.

ای بسا عالم زدانش بی نصیب حافظ علم است آنکس نی حبیب
مستمع از وی همی یابد مشام گرچه باشد مستمع از جنس عام^(۲)

□ خواب، وسیله‌ای برای ارتباط با غیب است.

خواب تو آن کفش بیرون کردن است که زمانی جانت آزاد از تن است
اولیا را خواب ملک است ای فلان همچو آن اصحاب کهف اندر جهان
خواب می‌بینند و آنجا خواب نه در عدم در می‌روند و باب نه^(۳)

□ انسانهای جاهل نمی‌دانند که هر چه در دنیا وجود دارد از عالم غیب می‌رسد.

آن جنین هم غافل است از عالمی همچو جالینوس او نامحرمی
او نداند کآن رطوباتی که هست آن مدد از عالم بیرونی است
آنچنانکه چار عنصر در جهان صد مدد آرد ز شهر لامکان

۱- د ۳ ب ۲۲۰۰

۲- د ۳ ب ۳۰۳۸ و ۳۰۳۹

۳- د ۳ ب ۳۵۵۲ الی ۳۵۵۴

آب و دانه در قفس گر یافته‌ست آن ز باغ و عرصه‌ای در تافته‌ست^(۱)

■ اگر بشنوید یک انسان الهی از اسرار درون آدمیان اطلاع دارد و از پشتِ پردهٔ ظواهر، خبر می‌دهد، انکار نکنید.

خود ضمیرم را همی دانست او	ز آنک سمعش داشت نور از شمع هو
بود پیشش سرّ هر اندیشه‌ای	چون چراغی در درون شیشه‌ای
هیچ پنهان می‌نشد از وی ضمیر	بود بر مضمون دلها او امیر ^(۲)

■ عظمت و ارزش جهان هستی و مزایای آن، از نسیمی است که از ماورای طبیعت به آنها وزیده است.

جرعه‌ای بر ریختی ز آن خفیه جام	بر زمین خاک من کاس‌الکرام
هست بر زلف و رخ از جرعه‌ش نشان	خاک را شاهان همی لیسند از آن
جرعهٔ حسن است اندر خاک گش	که به صد دل روز و شب می‌بوسیش ^(۳)

■ هستی حقیقی، همان حقیقت غیبی است که ما آنرا با چشم سر نمی‌بینم.

نیست را بنمود هست و محتشم	هست را بنمود بر شکل عدم
بحر را پوشید و کف کرد آشکار	باد را پوشید و بنمودت غبار
چون مناره خاک پیچان در هوا	خاک از خود چون برآید بر علا
کف همی بینی روانه هر طرف	کف بی‌درا ندارد متصرف

۱- د ۳ ب ۳۹۶۹ الی ۳۹۷۲

۲- د ۴ ب ۶۹۴ الی ۶۹۶

۳- د ۵ ب ۳۷۲ الی ۳۷۴

کف به حس بینی و دریا از دلیل
نفی را اثبات می‌پنداشتیم

فکر پنهان آشکارا قال و قیل
دیده معدوم بینی داشتیم^(۱)

■ اسرار غیب را باید در درون جست نه از بیرون و انسان را راهی است از درون
به عالم غیب.

تا دلش را شرح آن سازد ضیا
که درون سینه شرح داده‌ایم

تو هنوز از خارج آن را طالبی
چشمه شیر است در تو بی‌کنار

منفذی داری به بحر ای آبگیر
که الم شرح نه شرح هست باز

درنگر در شرح دل در اندرون
پس الم شرح بفرماید خدا

شرح اندر سینه‌ات بنهاده‌ایم
محبلی از دیگران چون حالی

تو چرا می شیر جویی از تغار
ننگ دار از آب جستن از غدیر

چون شدی تو شرح جو و کدیه ساز
تا نیاید طعنه لاتبصرون^(۲)

■ حجاب، مانع دیدن حقیقت می‌شود، در عین اینکه حقیقت عیان است، چشم
و گوش مانع دیدن و شنیدن حقایق غیبی است.

چون گهر در بحر گوید بحر کو
گفتن آن کو حجابش می‌شود

بند چشم اوست هم چشم بدش
بند گوش او شده هم هوش او

و آن خیال چون صدف دیوار او
ابر تِاب آفتابش می‌شود

عین رفع سد او گشته سدش
هوش با حق دار ای مدهوش او^(۳)

۱- د ۵ ب ۱۰۲۶ الی ۱۰۲۸ و ۱۰۳۰ الی ۱۰۳۲

۲- د ۵ ب ۱۰۶۶ الی ۱۰۷۲

۳- د ۵ ب ۱۰۸۰ الی ۱۰۸۳

□ ندیدن نور غیبی دلیل نیستی آن نیست، زیرا نور یا عامل دیدن چشم را هم بطور محسوس نمی بینیم.

زآنکه محسوسات دون تر عالمیست	نور حق دریا و حس چون شبنمیست
نور حسی کاو غلیظ است و گران	هست پنهان در سواد دیدگان
چونکه نور حسی نمی بینی ز چشم	چون بینی نور آن دینی ز چشم
نور حس با این غلیظی مخفی است	چون خفی نبود ضیایی کان صفیست ^(۱)

□ با توکل به خدا، درهای بسته غیب، باز می شوند.

گر زلیخا بست درها هر طرف	یافت یوسف هم ز جنبش منصرف
باز شد قفل و در و شد ره پدید	چون توکل کرد یوسف برجهید
گرچه رخنه نیست عالم را پدید	خیره یوسف وار می باید دوید
تا گشاید قفل و در پیدا شود	سوی بی جایی شما را جا شود
آمدی اندر جهان ای ممتحن	هیچ می بینی طریق آمدن
تو ز جایی آمدی وز موطنی	آمدن را راه دانی هیچ نی ^(۲)

□ عقل دنیایی، قادر به درک عالم غیب نیست.

تو قیاس گریه بر گریه مساز	هست زین گریه بد آن ۱۰ اه دراز
هست آن از بعد سی ساله جهاد	عقل آنجا هیچ نتواند فتاد

۱- د ۲ ب ۱۲۹۵ و ۱۲۹۷ الی ۱۲۹۹

۲- د ۵ ب ۱۱۰۵ الی ۱۱۱۰

هست زآن سوی خرد صد مرحله عقل را واقف مدان زآن قافله^(۱)

■ جسم انبیاء و اولیاء در دنیا، کار دنیا را انجام داده و روحشان در ملکوت پرواز می‌کند و با عالم غیب مرتبط است.

کافران قانع به نقش انبیا	که نگاریده ست اندر دیرها
زآن مهان ما را چو دور روشنی است	هیچ مان پروای نقش سایه نیست
این یکی نقشش نشست در جهان	و آن دگر نقشش چومه در آسمان
این دهانش نکته گویان با جلیس	و آن دگر با حق به گفتار و انیس
گوش ظاهر این سخن را ضبط کن	گوش جاننش جاذب اسرار کن
چشم ظاهر ضابط حلیه بشر	چشم سر حیران ما زاغ البصر
پای ظاهر در صف مسجد صواف	پای معنی فوق گردون در طواف
هست یک نامش ولی الدولتین	هست یک نعتش امام القبلتین ^(۲)

■ اندیشه‌های مثبت که به مغز آدمیان خطور می‌کند، نسیمی از عنایت ماورای طبیعت است، اگر سدّ راهش باشید راه خود را پیش می‌گیرد و می‌رود تا گلشن دیگران را بنوازد.

زود مهمان جست و گفت ای زن بهل	موزه دارم غم ندارم من ز گل
من روان گشتم شما را خیر باد	در سفر یک دم مبادا روح شاد ^(۳)

۱- د ۵ ب ۱۳۰۴ الی ۱۳۰۶

۲- د ۵ ب ۳۵۹۹ الی ۳۶۰۵ و ۳۶۰۸

۳- د ۵ ب ۳۶۶۵ و ۳۶۶۶

■ مردمی که درک صحیحی از اسرار غیب نداشته و فقط حرف آنرا می‌زنند، همانند کسانی‌اند که بوی سیب را از پشت دیوارهای باغ استشمام می‌کنند.

کم کن آتش هیزم‌ش افزون مکن	بعد از این باریک خواهد شد سخن
دیگ ادراکات خرد است و فرود	تا نجوشد دیگ‌های خرد زود
در غمام حریفشان پنهان کند	پاک سبحانی که سیستان کند
پرده‌ای کز سیب نآید غیر بوی ^(۱)	زین غمام پانگ و حرف و گفت و گوی

■ کسانی که تعلق به دنیا ندارند، از بوی غیب به خود غیب می‌رسند.

تا سوی اصلت برد بگرفته گوش	باری افزون کش تو این بو را به هوش
تن بیوش از باد و بود سرد عام	بو نگه دار و بپرهیز از زکام
ای هواشان از زمستان سردتر ^(۲)	تا نینداید مشامت را ز اثر

■ کسی که به حق وصل نشد، باید اسرار غیب را با واسطهٔ انبیاء و اولیاء بیابد.

وصف او از نرگس مخمور جو	مستی دل را نمی‌دانی که کو
باز دانی از رسول و معجزات	چون ز ذات حق بعیدی وصف ذات
برزند بر دل ز پیران صفی	معجزاتی و کراماتی خفی
کمترین آنکه شود همسایه مست	که درونشان صد قیامت نقد هست
کاو به پهلوی سعیدی برد رخت ^(۳)	پس جلیس الله گشت آن نیکبخت

۱- د ۶ ب ۸۲ الی ۸۵

۲- د ۶ ب ۸۶ الی ۸۸

۳- د ۶ ب ۱۲۹۸ الی ۱۳۰۲

■ وهم و ظنّ و خیال مانع دیدن غیب هستند.

روح را تابان کن از انوار ماه	که ز آسیب ذنب جان شد سیاه
از خیال و وهم و ظن بازش رهان	از چه و جور رسن بازش رهان
تا ز دلداری خوب تو دلی	پر برآرد بر پرد ز آب و گلی ^(۱)

■ هر چه در دنیا است، عکس است و اصل آن در عالم غیب است.

انسیا را داد حق تنجیم این	غیب را چشمی نباید غیب‌بین
در چه دنیا فتادند این قرون	عکس خود را دید هریک چه درون
از برون دان آنچه در چاهت نمود	ور نه آن شیری که در چه شد فرود ^(۲)

■ زندگی مادی حجاب عالم غیب است.

گرچه پر نقش است خانه بر کنش	گنج جو وز گنج آبادان کنش
خانه‌ای پر نقش تصویر و خیال	وین صور چون پرده برگنج وصال
پرتو گنج است و تابشهای زر	که در این سینه همی جوشد صور
هم ز لطف و عکس آب با شرف	پرده شد بر روی آب اجزای کف
هم ز لطف و جوش جان با ثمن	پرده‌ای بر روی جان شد شخص تن
پس مثل بشنو که در افواه خاست	کانچه بر ماست ای برادر هم زماست
زین حجاب این تشنگان کف‌پرست	ز آب صافی اوفتاده دور دست ^(۳)

۱- د ۶ ب ۲۷۸۷ الی ۲۷۸۹

۲- د ۶ ب ۳۱۴۳ الی ۳۱۴۵

۳- د ۶ ب ۳۴۲۴ الی ۳۴۳۰

□ ارواح اولیاء و انسانهای کامل در عالم غیب پرواز می‌کنند و مست جمال حق‌اند.

ایستاده پیش سلطان ظاهرش	در ریاض غیب جان طایرش
چون ملایک او به اقلیم الست	هر دمی می‌شد به شرب تازه مست
اندرون سور و برون چون پر غمی	در تن همچون لحد خوش عالمی
او در این حیرت بد و در انتظار	تا چه پیدا آید از غیب و سرار ^(۱)

□ اولیاء، عالم به اسرار غیب، اما رازدارند.

ما چو واقف گشته‌ایم از چون و چند	مهر بر لبهای ما بنهاده‌اند
تا نگردد رازهای غیب فاش	تا نگردد منهدم عیش و معاش
تا ندرد پرده غفلت تمام	تا نماند دیگ محنت نیم‌خام
ما همه گوشتیم کر شد نقش گوش	ما همه نطقیم لیکن لب خموش ^(۲)

□ روح در عالم خواب و بیداری به عالم غیب سفر کرده و خبر می‌آورد.

آنچنانکه می‌رود تا غرب و شرق	بی ز زاد و راحله دل همچو برق
آنچنانکه می‌رود شب زاغتراب	حس مردم شهرها در وقت خواب
آنچنانکه عارف از راه نهان	خوش نشسته می‌رود در صد جهان
گر نداده‌ستش چنین رفتار دست	این خبرها ز آن ولایت از کی است
این خبرها وین روایات محق	صد هزاران پیر بر وی متفق

۱- د ۶ ب ۳۴۳۵ الی ۳۴۳۸

۲- د ۶ ب ۳۵۲۶ الی ۳۵۲۹

خیز ای نمرود پر جوی از کسان نردبانی نآیدت زین کرکسان^(۱)

□ درکِ عالم غیب بوسیلهٔ سفر حاصل می‌شود نه فکر.

دانش آن بود موقوف سفر ناید آن دانش به تیزی فکر^(۲)

□ عطاء الهی از عالم غیب می‌رسد.

ای طمع در بسته در یک جای سخت آن طمع ز آنجا نخواهد شد وفا آن طمع را پس چرا در تو نهاد از برای حکمتی و صنعتی تا دلت حیران بود ای مستفید تا بدانی عجز خویش و جهل خویش	کایدم میوه از آن عالی درخت بل ز جای دیگر آید آن عطا چون نخواهد ز آن طرف آن چیز داد نیز تا باشد دلت در حیرتی که مرادم از کجا خواهد رسید تا شود ایقان تو در غیب بیش^(۳)
---	--

□ همهٔ اسرارِ غیبی، گفتنی است.

این مباحث تا بدینجا گفتنی است ور بگویی ور بکوشی صد هزار	هرچه آید زین سپس بنهفتنی است هست بیگار و نگردد آشکار^(۴)
--	---

۱- د ۶ ب ۴۱۳۰ الی ۴۱۳۴ و ۴۱۳۷

۲- د ۶ ب ۴۱۸۴

۳- د ۶ ب ۴۱۹۰ الی ۴۱۹۵

۴- د ۶ ب ۴۶۲۰ و ۴۶۲۱

■ برای سیر در عالم غیب، باید تن و جسم را ترک کرد.

ور بگویی ور بکوشی صد هزار	هست بیگار و نگردد آشکار
تا به دریا سیر اسب و زین بود	بعد از اینت مرکب چوین بود ^(۱)

■ خاموشی و سکوت، موجب ارتباط با غیب می‌شود.

مرکب چوین به خشکی ابتر است	خاص آن دریایان را رهبر است
این خموشی مرکب چوین بود	بحریان را خاموشی تلقین بود
هر خموشی که ملولت می‌کند	نعره‌های عشق آن سو می‌زند
تو همی گویی عجب خامش چراست	او همی گوید عجب گوشش کجاست
من ز نعره کر شدم او بی‌خبر	تیزگوشان زین سمر هستند کر
آن یکی در خواب نعره می‌زند	صد هزاران بحث و تلقین می‌کند
این نشسته پهلوی او بی‌خبر	خفته خود آن است و کر ز آن شور و شر
و آن کسی کش مرکب چوین شکست	غرقه شد در آب او خود ماهی است ^(۲)

■ وقتی تعلق روح از جسم قطع شد، چشم انسان غیب را می‌بیند.

در نظرها چرخ بس کهنه و قدید	پیش چشمش هر دمی خلق جدید
روح زیبا چونکه وارست از جسد	از قضا بی‌شک چنین چشمش رسد
صد هزاران غیب پیشش شد پدید	آنچه چشم محرمان بیند بدید ^(۳)

۱- د ۶ ب ۴۶۲۱ و ۴۶۲۲

۲- د ۶ ب ۴۶۲۳ الی ۴۶۳۰

۳- د ۶ ب ۴۶۴۳ الی ۴۶۴۵

□ آنچه در عالم طبیعت است، سایهٔ عالم غیب است.

در هوای غیب مرغی می‌پرد سایهٔ او بر زمین می‌گسترده
جسم سایه، سایه سایهٔ دل است جسم کی اندر خور پایه دل است^(۱)

□ افعال انسان در عالم غیب، به صورتی متمثل می‌شود.

بهر نادر حکمتی در علم حق که نبشت آن حکم را در ماسبق^(۲)

□ انسان دارای گوش غیب گیر است.

گر نبود گوشهای غیب گیر وحی ناوردی ز گردون یک بشیر^(۳)

□ برای دیدن غیب، چشم غیب بین لازم است.

انسیا را داد حق تنجیم این غیب را چشمی بیاید غیب بین^(۴)

□ هر کس به اندازه صفای دلش از غیب بهره و آگاهی دارد.

هر کسی اندازهٔ روشن دلی غیب را بیند به قدر صیقلی

۱- د ۶ ب ۳۳۰۶ و ۳۳۰۷

۲- د ۶ ب ۴۲۰۰

۳- د ۶ ب ۱۶۵۹

۴- د ۶ ب ۳۱۴۳

هر که صیقل بیش کرد او بیش دید بیشتر آمد بر او صورت پدید^(۱)

■ هر لحظه از عالم غیب پیام نو و تازه می‌رسد.

می‌کشی بوی و به ظاهر نیست گل بی‌شک از غیب است و از گلزار کل
ای تو کام جان هر خودکامه‌ای هر دم از غیبت پیام و نامه‌ای
هر دمی یعقوب‌وار از یوسفی می‌رسد اندر مشام تو شفا^(۲)

■ اسرار غیب را به کسی می‌دهند که راز دار باشد.

سرّ غیب آن را سزد آموختن که ز گفتن لب تواند دوختن^(۳)

■ غیبه‌ها از رشک پیران غیب شد.

عیبه‌ها از ردّ پیران عیب شد غیبه‌ها از رشک ایشان غیب شد^(۴)

۱- ۴ د ب ۲۹۰۹ ۲۹۱۰

۲- ۴ د ب ۱۸۱۳ الی ۱۸۱۵

۳- ۳ د ب ۳۳۸۷

۴- ۲ د ب ۳۳۵۱

غیرت

■ خداوند غیور است.

کو دلی کز حکم حق صدپاره نیست آنکه افزون از بیان و دمدمه ست برد در غیرت بر این عالم سبق بر درش بودن حیف و غبین گرگزیند بوس پا باشد گناه پیش آن خدمت خطا و زلت است بوگزیند بعد از آن که دید رو کاه خرمن غیرت مردم بود آن خلقان فرع حق بی اشتباه^(۱)	غیرت حق بود و با حق چاره نیست غیرت آن باشد که او غیر همه ست جمله عالم ز آن غیور آمد که حق هر که با سلطان شود او همنشین دست بوسش چو رسید از پادشاه گرچه سر بر پا نهادن خدمت است شاه را غیرت بود بر هر که او غیرت حق بر مثل گندم بود اصل غیرتها بدانید از اله
--	--

■ غیرت دینی گرچه در ظاهر آتش می‌نماید ولی در باطن سر سبزکننده جهان است.

حمیت دین را نشانی دیگر است که از آن آتش جهانی اخضر است^(۲)

۱- د ۱ ب ۱۷۱۲ و ۱۷۱۳ و ۱۷۶۳ و ۱۷۶۷ الی ۱۷۷۲

۲- د ۱ ب ۳۳۴۹

حرف
ف

فاعل

■ فاعل و موثر در عالم ناپیدا است.

عاجزی پیش گرفت و دادغیب	این جهان چون خس به دست باد غیب
گه درستش می‌کند گاهی شکست	گه بلندش می‌کند گاهیش پست
گه گلستانش کند گاهیش خار	گه یمینش می‌برد گاهی یسار
اسب در جولان و ناپیدا سوار	دست پنهان و قلم بین خط‌گزار
جانها پیدا و پنهان جان جان	تیر پران بین و ناپیدا کمان
تیر پرتابی زشصت آگهی است	تیر را مشکن که این تیر شهی است
کار حق بر کارها دارد سبق	ما رمیت اذ رمیت گفت حق
و آنچه ناپیدا چنان تند و حرون	آنچه پیدا عاجز و بسته و زیون
گوی چوگانیم چوگانی کجاست	ما شکاریم این چنین دامی کراست
می‌دمد می‌سوزد این نفاط کو	می‌درد می‌دوزد این خیاط کو
ساعتی زاهد کند زندیق را ^(۱)	ساعتی کافر کند صدیق را

■ تیری که پرتاب شده است کمانش را بجوئید تا تیرانداز نهانی را پیدا کنید.

جانها پیدا و پنهان جان جان^(۲)

تیر پران بین و ناپیدا کمان

۱- ۲ د ب ۱۳۰۰ الی ۱۳۰۶ و ۱۳۰۹ الی ۱۳۱۲

۲- ۲ د ب ۱۳۰۴

□ هیچکس در عالم بی اذن خدا فاعل نیست.

در نیفزاید سربیک تایی مو	هیچکس در ملک او بی امر او
کمترین سگ بر در آن شیطان او ^(۱)	ملک ملک اوست فرمان آن او

فایده

□ در هر موجود حکمت و فایده‌ای است، هر چند ما از آن مطلع نباشیم.

گر تو گویی فایده‌ هستی چه بود	در سؤال فایده هست ای عنود
گر ندارد این سؤال فایده	چه شنویم این را عبث بی عایده
ور سؤال را بسی فایده‌هاست	پس جهان بی فایده آخر چراست
ور جهان از یک جهت بی فایده‌ست	از جهت‌های دگر پر عایده‌ست
فایده‌ تو گر مرا فایده نیست	مر ترا چون فایده‌ست از وی مه‌ایست
حسن یوسف عالمی را فایده	گر چه بر اخوان عبث بد زایده ^(۱)

□ جهان فوایدی دارد، هر چند آن را ندانیم.

گر تو گویی فایده‌ هستی چه بود	در سؤال فایده هست ای عنود ^(۲)
-------------------------------	--

۱- د ۲ ب ۱۰۶۸ الی ۱۰۷۳

۲- د ۲ ب ۱۰۶۸

فراق

■ فراق.

از فراق تلخ می‌گویی سخن هرچه خواهی کن ولیکن این مکن^(۱)

■ فراق خداوند تلخ است.

تلختر از فرقت تو هیچ نیست بی پناهت غیر پیچاپیچ نیست^(۲)

■ هیچ دردی در جهان هستی، تلختر از احساس جدایی و فراق از خدا نیست.

تلختر از فرقت تو هیچ نیست بی پناهت غیر پیچاپیچ نیست^(۳)

■ همه تلخیها و ناکامیها و رنجها بخاطر فراق از حق است.

آب زرد و گـنـده و تـیره شود	از فراق این خاکها شوره شود
آتشی خاکستری گردد هـبا	باد جان افزا و خم گردد وـبا
زرد و ریزان برگ او اندر حـرض	باغ چون جـنت شود دارالمرض

۱- د ب ۱۳۱۴

۲- د ب ۱۳۰۲

۳- د ب ۱۳۰۲

عقل دراک از فراق دوستان
همچون تیرانداز اشکسته کمان
دوزخ از فرقت چنان سوزان شده‌ست
پیر از فرقت چنان لرزان شده‌ست^(۱)

■ جدایی از همه چیز تلختر است.

رحم کن بر وی که روی تو بدید
از فراق و هجر می‌گویی سخن
صد هزاران مرگ تلخ شصت تو
تلخی هجر از ذکور و از اناث
دور دار ای مجرمان را مستغاث
تلخی هجر تو فوق آتش است^(۲)

■ بدترین درد، فراق بعد از وصال و قرب است.

یار شب را روز مهجوری مده
بعد تو مرگ است با درد و نکال
جان قربت دیده را دوری مده
آنکه دیده‌ست مکن نادیده‌اش
خاصه بعدی که بود بعدالوصال
هین مران از روی خود او را بعید
آب زن بر سبزه بالیده‌اش
آنکه او یکبار آن روی تو دید^(۳)

۱- د ۳ ب ۳۶۹۰ الی ۳۶۹۴

۲- د ۵ ب ۴۱۱۳ الی ۴۱۱۷

۳- د ۶ ب ۲۸۹۳ الی ۲۸۹۵ و ۲۸۹۷

■ فراق روح اولیاء از جسمشان، فراق قطعی نیست بلکه برای استکمال روح از بدن استفاده می‌کنند.

نه فراق قطع بهر مصلحت	کآیمن است از هر فراق آن منقبت
بهر استبقای آن روحی جسد	آفتاب از برف یک دم در کشد
بهر جان خویش جو زایشان صلاح	هین مدزد از حرف ایشان اصطلاح ^(۱)

فراموشی

■ انسانی که اهل عزم نیست، همه تعهدهای خود را فراموش می‌کند.

عزم کرده که دلا آنجا مایست گشته ناسی زآنکه اهل عزم نیست^(۱)

■ فراموشی خدا و یاد غیر خدا موجب زحمت می‌شود.

با نیازی خاضعی سعدانی	آنچنانکه یوسف از زندانی
پیش شه گردد امورت مستوی	خواست یاری گفت چون بیرون روی
تا مرا هم واخرد زین حبس نیز ^(۲)	یاد من کن پیش تخت آن عزیز

۱- د ۶ ب ۳۵۴

۲- د ۶ ب ۳۴۰۰ الی ۳۴۰۲

فرشته

■ فرشتگان دوست انسان و شیاطین دشمن انسانند.

ما محب جان و روح افزای تو	ساجدان مخلص بابای تو:
این زمانت خدمتی هم می‌کنیم	سوی مخدومی صلایت می‌زنیم
آن گره بابات را بوده عدی	در خطاب اسجدوا کرده ابی
آن گرفتی آن ما انداختی	حق خدمتهای ما نشناختی ^(۱)

فرع

□ هر فرعی علاقمند به اصل خود است.

همچو میل کودکان با مادران	سر میل خود نداند در لبان
همچو میل مفرط هر نو مرید	سوی آن پیر جوان بخت مجید
جزو عقل این از آن عقل کل است	جنبش این سایه ز آن شاخ گل است ^(۱)

فرعون

□ موسی در بند عقل و فرعون در بند وهم بود.

عقل مر موسای جان افروز را	وهم مر فرعون عالم سوز را
گفت فرعونش بگو تو کیستی	رفت موسی بر طریق نیستی
حجة الله ام امانم از ضلال	گفت من عقلم رسول ذوالجلال
نسبت و نام قدیمت را بگو ^(۱)	گفت نی خامش رها کن های و هو

□ فرعون آینده خود را در خواب می دید ولی پند نمی گرفت.

هین مکن تکلیف ما لیس یطاق	کی بینم من رخ آن سیم ساق
خواه کثر غر پیش او یا راست غر	باز حس کثر نبیند غیر کثر
دان که معزول است ای خواجه معین	چشم احوال از یکی دیدن یقین
مر مرا از خود نمی دانی تو فرق	تو که فرعونی همه مکری و زرق
تا یکی تو را نبینی تو دو تو	منگر ز خود در من ای کثر باز تو
تا ورای کون بینی ساحتی ^(۲)	بنگر اندر من ز من یک ساعتی

۱- د ۴ ب ۲۳۰۷ الی ۲۳۱۰

۲- د ۴ ب ۲۴۹۳ الی ۲۴۹۸

□ انا الحق فرعونى مذموم است و انا الحق اولياء همان هو الحق است که ممدوح است.

گفت فرعونى انا الحق گشت پست	گفت منصورى انا الحق و برست
آن انا را لعنة الله در عقب	وین انا را رحمة الله ای محب
زآنکه او سنگ سیه بد این عقیق	آن عدوی نور بود و این عشیق
این انا هو بود در سیرای فضول	زاتحاد نور نه از رأى حلول
جهد کن تا سنگی ات کمتر شود	تا به لعلی سنگ تو انور شود
صبر کن اندر جهاد و در عنا	دم به دم می بین بقا اندر فنا
وصف سنگی هر زمان کم می شود	وصف لعلی در تو محکم می شود
وصف هستی می رود از پیکرت	وصف مستی می فزاید در سرت
سمع شو یکبارگی تو گوش وار	تا ز حلقه لعل یابی گوشوار
همچو چه کن خاک می کن گر کسی	زین تن خاکی که در آبی رسی ^(۱)

□ فرعون چون دل تیره داشت، به حقایقی که در عالم خواب به او نشان می دادند توجهی نمی کرد.

زآهن تیره به قدرت می نمود	واقعاتی که در آخر خواست بود
تا کنی کمتر تو آن ظلم و بدی	آن همی دیدی و بدتر می شدی
نقشهای زشت خوابت می نمود	می رمیدی زآن و آن نقش تو بود ^(۲)

۱- د ۵ ب ۲۰۳۵ الی ۲۰۴۴

۲- د ۴ ب ۲۴۸۷ الی ۲۴۸۹

فرقان

■ فرقان انسان.

بی محک هرگز ندانی زاعتبار	زر قلب و زر نیکو در عیار
هریقین را باز داند او ز شک	هر که را در جان خدا بنهد محک
آنگه آرامد که بیرونش نهد	در دهان زنده خاشاکی جهد
چون در آمد حس زنده پی ببرد ^(۱)	در هزاران لقمه یک خاشاک خرد

فرهنگ

□ اگر چه فرهنگ عالی بشری تدریجاً در گذرگاه قرون و اعصار بروز خواهد کرد، امروز هر چه در اندیشه تان بارور می شود به بشریت عرضه نمائید.

تا به قرنی بعد ما آبی رسد
لیک گفت سالفان یاری بود^(۱)

هین بگو که ناطقه جو می کند
گرچه هر قرنی سخن آری بود

فرب

■ فرب.

مرد افسونگر بخاند چون عدو	او فسون بر مار و مار افسون بر او
گر نبودى دام او افسون مار	كى فسون مار را گشتى شكار
مرد افسونگر ز حرص كسب و كار	در نىابد آن زمان افسون مار
مار گويد اى فسونگر هين و هين	آن خود ديدى فسون من بين
توبه نام حق فربى مر مرا	تا كنى رسواى شور و شر مرا
نام حقم بست نه آن راى تو	نام حق را دام كردى واى تو
نام حق بستاند از تو داد من	من به نام حق سپردم جان و تن ^(۱)

■ انسان بايد متوجه باشد تا فرب ظاهر را نخورد.

آدمى خوارند اغلب مردمان	از سلامعليك شان كم جو امان
خانه ديوانه است دلهاى همه	كم پذير از ديوانه مردم دمدمه
عشوههاى يار بد منيوش هين	دام بين ايمن مرو تو بر زمين
صد هزار ابليس لاحول آر بين	آدم ابليس را در مار بين
دم دهد گويد ترا اى جان و دوست	تا چو قصابى كشد از دوست پوست
دم دهد تا پوستت بيرون كشد	واى او كز دشمنان افيون چشد

سر نهد بر پای تو قصاب‌وار دم دهد تا خونت ریزد زار زار^(۱)

■ در راه کمال باید مراقب بود تا فریب نخورد.

همچو شیری صید خود را خویش کن ترک عشوهٔ اجنبی و خویش کن
همچو خادم دان مراعات خسان بی کسی بهتر ز عشوهٔ ناکسان^(۲)

■ باید تلاش کرد اما فریب تمنا را نخورد.

طمع خام است آن مخور خام ای پسر خام خوردن علت آرد در بشر
کآن فلانی یافت گنجی ناگهان من همان خواهم نه کار و نه دکان
کار بخت است آن و آن هم نادر است کسب باید کرد تا تن قادر است
کسب کردن گنج را مانع کی است پا مکش از کار آن خود در پی است
تا نگردي تو گرفتار اگر که اگر ای کردم ی یا آن دگر
کز اگر گفتن رسول با وفاق منع کرد و گفت آن هست از نفاق
کآن منافق در اگر گفتن بمرد وز اگر گفتن بجز حسرت نبرد^(۳)

■ زندگی مادی، فریبنده است.

بانگ غولان هست بانگ آشنا آشنایی که کشد سوی فنا
بانگ میدارد که هان ای کاروان سوی من آید نک راه و نشان
نام هر یک می‌برد غول ای فلان تا کند آن خواجه را از آفلان

۱- د ۲ ب ۲۵۱ و ۲۵۲ و ۲۵۶ الی ۲۶۰

۲- د ۲ ب ۲۶۱ و ۲۶۲

۳- د ۲ ب ۷۳۲ الی ۷۳۸

چون رسد آنجا ببیند گرگ و شیر
چون بود آن بانگ غول آخر بگو
از درون خویش این آوازا
ذکر حق کن بانگ غولان را بسوز
صبح کاذب را ز صادق و اشناس
تا بود کز دیدگان هفت رنگ
رنگها بینی بجز این رنگها
گوهر چه بلکه دریایی شوی
عمر ضایع راه دور و روز دیر
مال خواهم جاه خواهم و آبرو
منع کن تا کشف گردد رازها
چشم نرگس را از این کرکس بدوز
رنگ می را باز دان از رنگ کاس
دیده‌ای پیدا کند صبر و درنگ
گوهران بینی به جای سنگها
آفتاب چرخ پیمایی شوی^(۱)

■ تن و ماده، همه را بجز آزادگان از شهوات را فریب می‌دهد.

این جهان تن غلط انداز شد جز مر آن را کاو ز شهوت باز شد^(۲)

■ همواره از دزدهایی که در جوامع بشری لباس پاسبانی به تن کرده‌اند بر حذر باشید.

دزد آید از نهان در مسکنم گویدم که پاسبانی می‌کنم^(۳)

■ تهکاران برای گمراه کردن مردم، گاهی از کار خیر استفاده می‌کنند.

ور بخوانی تو به سوی انگبین
تو مرا بیدار کردی خواب بود
هم دروغ و دوغ باشد آن یقین
تو نمودی کشتی آن گرداب بود

۱- د ۲ ب ۷۴۸ الی ۷۵۸

۲- د ۲ ب ۱۵۶۰

۳- د ۲ ب ۲۶۱۵

تو مرا در خیر زآن می خواندی تا مرا از خیر بهتر راندی^(۱)

□ دورانیدیشی به این است که انسان فریب زخارف دنیایی را نخورد.

حزم آن باشد که چون دعوت کنند	تو نگویی مست و خواهان منند
دعوت ایشان صغیر مرغ دان	که کند صیّاد در مکمن نهان
مرغ مرده پیش بنهاد که این	می کند این بانگ و آواز و حنین
مرغ پندارد که جنس اوست او	جمع آید بر دردشان پوست او
جز مگر مرغی که حزمش داد حق	تا نگردد گیج آن دانه و ملق ^(۲)

□ تعظیم مردم موجب گمراهی فرعون شد.

سجده خلق از زن و از طفل و مرد	زد دل فرعون را رنجور کرد
گفتن هر یک خداوند و ملک	آن چنان کردش ز وهمی منهتک
که بدعوی الهی شد دلیر	اژدها گشت و نمی شد هیچ سیر ^(۳)

□ به تظاهر و فریکاری نفس توجه نکنید.

نفس را تسبیح و مصحف در یمین	خسب و شمشیر اندر آستین
مصحف و سالوس او باور مکن	خویش با او همسر و همسر مکن
سوی حوضت آورد بهر وضو	واندر اندازد ترا در قعر او ^(۴)

۱- د ۲ ب ۲۷۹۰ الی ۲۷۹۲

۲- د ۳ ب ۲۳۰ الی ۲۳۴

۳- د ۳ ب ۱۵۵۵ الی ۱۵۵۷

۴- د ۳ ب ۲۵۵۴ الی ۲۵۵۶

▣ ابلهان، فرب هر صدایی را می‌خورند.

از صیادی بشنود آواز طیر	مرغ ابله می‌کند آن سوی سیر
نقد را از نقل شناسد غوی است	هین از او بگریز اگرچه معنوی است
رسته و بر بسته پیش او یکی است	گریقین دعوی کند او در شکی است
این چنین کس گر ذکی مطلق است	چونش این تمیز نبود احمق است
هین از او بگریز چون آهو ز شیر	سوی او مشتتاب ای دانا دلیر ^(۱)

▣ مراقب دشمن باشید و فرب دانه را نخورید.

الحذر ای گل پرستان از شرش	تیغ لا حولی زنید اندر سرش
کاو همی بیند شما را از کمین	که شما او را نمی‌بینید هین
دایماً صیاد ریزد دانه‌ها	دانه پیدا باشد و پنهان دغا
هر کجا دانه بدیدی الحذر	تا نبندد دام بر تو بال و پر
زآنکه مرغی کاو بترک دانه کرد	دانه از صحرای بی تزویر خورد
هم بد آن مانع شد و از دام جست	هیچ دامی پر و بالش را نیست ^(۲)

▣ زرق و برق و محبت دنیا، ضعیفان را می‌فریبد.

پس نظر کرد آن سلیمان سوی تخت	گفت آری گول‌گیری ای درخت ^(۳)
------------------------------	---

۱- د ۳ ب ۲۵۶۵ الی ۲۵۶۹

۲- د ۳ ب ۲۸۵۶ الی ۲۸۶۱

۳- د ۴ ب ۹۰۸

□ آنچه ناآگاهان را می‌فریبد، تخت چوبی است.

پس نظر کرد آن سلیمان سوی تخت گفت آری گول‌گیری ای درخت^(۱)

□ نامه موجودیت ما در این زندگانی که به بارگاه خدا خواهیم فرستاد جز
فهرستی فریبده از عناوین اعمال خوب، چیز دیگری ندارند.

جمله بر فهرست قانع گشته‌ایم زآنکه در حرص و هوا آغشته‌ایم^(۲)

□ در عالم دو صدا وجود دارد، یکی موجب رشد اتقیا و دیگری باعث فریب
اشقیاست.

از جهان دو بانگ می‌آید به ضد تا کدامین را تو باشی مستعد
آن یکی بانگش نشوراتقیا و آن یکی بانگش فریب اشقیا^(۳)

□ عاقبت فریب و نفاق، سیاه رویی و خجلت است.

قلب اگر در خویش آخرین بدی آن سیه‌کاخر شد او اول شدی
چون شدی اول سیه‌اندر لقا دور بودی از نفاق و از شقا
کیمیای فضل را طالب بدی عقل او بر زرق او غالب بدی

۱- ۴۵ ب ۹۰۸

۲- ۴۵ ب ۱۵۶۹

۳- ۴۵ ب ۱۶۲۲ و ۱۶۲۳

چون شکسته دل شدی از حال خویش جابر اشکستگان دیدی به پیش^(۱)

□ مکر و خدعه انسان.

صد هزاران مکر در حیوان چو هست
مصطفی در کف چو زین العابدین
گویدت خندان که ای مولای من
زهر قاتل صورتش شهد است و شیر
چون بود مکر بشر کاو مهتر است
خنجری پر قهر اندر آستین
در دل او بابلی پر سحر و فن
هین مرو بی صحبت پیر خبیر^(۲)

۱- د ۴ ب ۱۶۸۲ الی ۱۶۸۵

۲- د ۶ ب ۴۰۹۰ الی ۴۰۹۳

فضل

■ فضل الهی و مردان الهی.

هر کجا گوشی بد از وی چشم گشت هر کجا سنگی بد از وی یشم گشت
 کیمیا ساز است چه بود کیمیا معجزه بخش است چه بود سیمیا^(۱)

■ فضل الهی نباید ما را از عدالت مطلقه او غافل کند.

گر چه غالب دارم اندر بذل فضل گاهگاهی هم کنم از عدل فضل

■ فضل و احسان خدا، موجب گستاخی انسان شد.

کرد فضل عشق انسان را فضول زین فزون جویی ظلوم است و جهول^(۲)

■ عاصیان را احسان می‌کند، مطیعان را چه کند.

آن که معرض را ز زر قارون کند رو بدو آری به طاعت چون کند^(۳)

۱- د ۱ ب ۵۱۵ و ۵۱۶

۲- د ۳ ب ۴۶۷۲

۳- د ۴ ب ۱۱۸۴

فقدان

□ فاقدِ شی، معطی آن شیء نیست.

نیست چیره چون ترا چیره کند نور ندهد مر ترا تیره کند^(۱)

فقر

■ فقر.

امتحان کن فقر را روزی دو تو تا به فقر اندر غنا بینی دو تو
صبر کن با فقر و بگذار این ملال ز آنکه در فقر است عز ذوالجلال^(۱)

■ فقر بهتر از آن دارایی است که موجب استدراج است.

مال دنیا شد تبسمهای حق کرد ما را مست و مغرور خلق
فقر و رنجوری به است ای سند کآن تبسم دام خود را برکند^(۲)

■ عجز و فقر، امان برای انسانها هستند.

آدمی را عجز و فقر آمد امان از بلای نفس پر حرص و غمان^(۳)

۱- د ۱ ب ۲۳۷۳ و ۲۳۷۴

۲- د ۱ ب ۳۰۴۰ و ۳۰۴۱

۳- د ۳ ب ۳۲۸۳

□ حریص حرام خوار، گداست.

شه که او از حرص قصد هر حرام می‌کند او را گدا گوید همام^(۱)

□ شیطان تهدید به فقر می‌کند تا انسان مرتکب زشتی شود.

از نبی بشنو که شیطان در وعید
تا خوری زشت و بری زشت از شتاب
لاجرم کافر خورد در هفت بطن
می‌کند تهدیدت از فقر شدید
نی مروت نی تانی نی ثواب
دین و دل باریک و لاغر، زفت بطن^(۲)

□ امنیت در فقر و فناست.

راهزن هرگز گدایی را نزد
خضر کشتی را برای آن شکست
چون شکسته می‌رهد اشکسته شو
تیغ بهر اوست کاو را گردنی است
گرگ گرگ مرده را هرگز گزد
تا تواند کشتی از فجّار رست
امن در فقر است اندر فقر رو
سایه کافگنده ست بر وی زخم نیست^(۳)

□ فقر، مرگ بسیار تلخ است.

کز غنا و فقر ما گشتیم خوار
سوختیم از اضطراب و اضطرار

۱- ۴ د ب ۳۱۳۵

۲- ۵ د ب ۶۱ الی ۶۳

۳- ۴ د ب ۲۷۵۵ الی ۲۷۵۷ و ۲۷۵۹

فکر

□ فکری که انسان را به دنیا مشغول می‌کند از آتش است و شیخ و فکر او نور است.

حس و فکر تو همه از آتش است حس شیخ و فکر او نور خوش است
آب نور او چو بر آتش چکد چک چک از آتش برآید برجهد
چون کند چک چک تو گویش مرگ و درد تا شود این دوزخ نفس تو سرد
تا نسوزد او گلستان تو را تا نسوزد عدل و احسان تو را
بعد از آن چیزی که کاری بر دهد لاله و نسیرین و سیسنبه دهد^(۱)

□ فکر، گاهی مانع درک واقعیات و حقایق است.

دشمن این خواب خوش شد فکر خلق تا نخسبد فکرش بسته‌ست حلق^(۲)

□ اندیشه بد موجب تخریب جان است.

یار بد چون رست در تو مهر او هین از او بگریز و کم کن گفت و گو
برکن از بیخش که گر سر برزند مر ترا و مسجدت را برکنند

۱- د ۱۲۵۶ الی ۱۲۶۰

۲- د ۳ ب ۱۱۱۵

عاشقا خروب تو آمد کژی همجو طفلان سوی کژ چون می غژی^(۱)

■ فکر و اندیشه کژ، همه چیز را کژ می بیند.

باز حس کژ نبیند غیر کژ خواه کژ غژ پیش او یا راست غژ
چشم احول از یکی دیدن یقین دان که معزول است ای خواجه معین
تو که فرعونی همه مکرری و زرق مر مرا از خود نمی دانی تو فرق^(۲)

■ وقتی که اندیشه و خرد در وجود انسانی، حاکمیت خود را از دست می دهد،
تضاد احساسات و عواطف دمار از روزگار زندگی برآورده است.

گر سرش جنبد به سیر باد رو تو به سرجنبانی اش غره مشو
آن سرش گوید سمعنا ای صبا پای او گوید عصینا خلنا^(۳)

■ بدن را فکر به حرکت در می آورد و فکر دو گونه است، خوب و بد.

این بدن مانند آن شیر علم فکر می جنباند او را دم به دم
فکر کآن از مشرق آید آن صباست و آنکه از مغرب دبور با و باست
مشرق این باد فکرت دیگر است مغرب این باد فکرت زآن سر است^(۴)

۱- ۴ د ب ۱۳۸۴ الی ۱۳۸۶

۲- ۴ د ب ۲۳۹۴ الی ۲۳۹۶

۳- ۴ د ب ۲۸۹۷ و ۲۸۹۸

۴- ۴ د ب ۳۰۵۴ الی ۳۰۵۶

□ اگر فکر الهی باشد، مشرقی و خوب است.

مه جماد است و بود شرقش جماد جان جان جان بود شرق فؤاد
شرق خورشیدی که شد باطن فروز قشر و عکس آن بود خورشید روز^(۱)

□ فکر و خیال بد، روح و جان را آلوده می‌کند.

روی نفس مطمئنّه در جسد زخم ناخنهای فکرت می‌کشد
فکرت بد ناخن پر زهر دان می‌خراشد در تعمّق روی جان
تا گشاید عقده اشکال را در حدّث کرده ست زرّین بال را^(۲)

□ فکر مهمان است، آن را عزیز بدارید زیرا با آن ارزش می‌یابید.

هر دمی فکری چو مهمان عزیز آید اندر سینه ات هر روز نیز
فکر را ای جان به جای شخص دان زآنکه شخص از فکر دارد قدر و جان^(۳)

□ در هر لحظه فکری نو در جان انسان می‌روید.

فکر در سینه درآید نو به نو خند خندان پیش او تو باز رو^(۴)

۱- د ۴ ب ۳۰۵۷ و ۳۰۵۸

۲- د ۵ ب ۵۵۷ الی ۵۵۹

۳- د ۵ ب ۳۶۷۶ و ۳۶۷۷

۴- د ۵ ب ۳۶۹۳

□ ذکر، موجب رشد و حیات فکر است.

این قدر گفتیم باقی فکر کن	فکر اگر جامد بود رو ذکر کن
ذکر آرد فکر را در اهتزاز	ذکر را خورشید این افسرده ساز ^(۱)

□ نیست ها را کنار بگذار و در هست ها بیندیش.

نفی بهر ثبت باشد در سخن	نفی بگذار و ز ثبت آغاز کن
نیست این و نیست آن هین واگذار	آنکه آن هست است آن را پیش آر
نفی بگذار و همان هستی پرست	این در آموز ای پدر ز آن ترک مست ^(۲)

□ گاهی تخیلات و اندیشه ها با تلاطم طوفانی آغاز شده و در تموجات و نوسانات ناچیز پایان می یابد و گاهی بالعکس.

در خیالت صورتی جوشیده ای	همچو جوی وقت دق پوسیده ای
هست از آغاز چون بدر آن خیال	لیک آخر می شود همچون هلال
گر تو اول بنگری چون آخرش	فارغ آیی از فریب فاترش ^(۳)

۱- د ۶ ب ۱۴۷۵ و ۱۴۷۶

۲- د ۶ ب ۶۴۰ الی ۶۴۲

۳- د ۶ ب ۳۴۶۸ الی ۳۴۷۰

■ درک عالم غیب با سفر حاصل می‌شود نه با فکر.

دانش آن بود موقوف سفر ناید آن دانش به تیزی فکر^(۱)

■ در پدیده‌ها متوقف نشوید، به خالق پدیده‌ها بنگرید.

آب جو را هم بین آخر بیا در میان خاک بنگر باد را اندر آتش هم نظر می‌کن به هوش من به هر مویت صبری دامت صبر دیدی صبر دادن را نگر سر برون کن هم بین تیزآب را حیرتت باید به دریا در نگر وآنکه دریا دید او حیران بود وآنکه دریا دید دل دریا کند وآنکه دریا دید شد بی‌اختیار وآنکه دریا دید او بی‌غش بود^(۲)	چون بدیدی گردش سنگ آسیا خاک را دیدی برآمد در هوا دیگهای فکر می‌بینی به جوش گفت حق ایوب را در مکرمت هین به صبر خود مکن چندین نظر چند بینی گردش دولاب را گردش کف را چو دیدی مختصر آنکه کف را دید سرگویان بود آنکه کف را دید نیتها کند آنکه کفها دیده باشد در شمار آنکه او کف دید در گردش بود
--	---

۱- د ۶ ب ۴۱۸۴

۲- د ۵ ب ۲۹۰۰ الی ۲۹۰۵ و ۲۹۰۷ الی ۲۹۱۱

■ تحرّک بدن از اندیشه و خوبی و پلیدی آن، مربوط به محتویات روان آدمی است.

این بدن مانند آن شیر علم	فکر می‌جناند او را دم به دم
فکر کآن از مشرق آید آن صباست	وآنکه از مغرب دبور با وباست
مشرق این باد فکرت دیگر است	مغرب این باد فکرت زآن سر است
مه جماد است و بود شرقش جماد	جان جان جان بود شرق فؤاد ^(۱)

فنا

■ فنا.

کی تو از گلزار وحدت بر بری
چيست هستی پیش او کور و کبود^(۱)
رنگ آتش دارد الا آهن است
ز آتشی می لافد و خامش و ش است
پس انا النار است لافش بی زبان
گوید او من آتشم من آتشم
آزمون کن دست را بر من بزن^(۲)
از جناب من نبردی هیچ جود
کز پس مردن غنیمتها رسد
در نگیرد با خدای ای حیلہ گر
صد کمان و تیر درج ناوکی^(۳)

تا ز زهر و از شکر در نگذری
پیش هست او نباید نیست بود
آن منم خم خود انا الحق گفتن است
رنگ آهن محورنگ آتش است
چون به سرخی گشت همچون زرکان
شد ز رنگ و طبع آتش محتشم
آتشم من گر ترا شک است و ظن
گفت لیکن تا نمردی ای عنود
سر موتوا قیل موت این بود
غیر مردن هیچ فرهنگی دگر
صد هزاران مرد پنهان در یکی

■ فناء فی الله.

لیک دارم در تجلی نور از او

من نیم جنس شهنشه دور از او

۱- د ۱ ب ۴۹۸ و ۵۱۸

۲- د ۲ ب ۱۳۴۷ الی ۱۳۵۱

۳- د ۶ ب ۳۸۳۶ الی ۳۸۳۸ و ۴۵۷۸

نیست جنسیت ز روی شکل و ذات
باد جنس آتش آمد در قوام
جنس ما چون نیست جنس شاه ما
چون فنا شد مای ما او ماند فرد

آب جنس خاک آمد در نبات
طبع را جنس آمده‌ست آخر مدام
مای ما شد بهر مای او فنا
پیش پای اسب او گردم چو گرد^(۱)

■ مقام فنا.

گفت نوح ای سرکشان من من نیم
چون بمردم از حواس بوالبشر
چونکه من من نیستم این دم ز هوست
هست اندر نقش این روباه شیر
گر نبودى نوح را از حق یدى
هر که او در پیش این شیر نهان
همچو گرگ آن شیر بر دراندش
زخم یابد همچو گرگ از دست شیر
کاشکی آن زخم بر تن آمدی

من زجان مرده به جانان می‌زیم
حق مرا شد سمع و ادراک و بصر
پیش این دم هر که دم زد کافر اوست
سوی این روبه نشاید شد دلیر
پس جهانی را چرا بر هم زدی
بی‌ادب چون گرگ بگشاید دهان
فانتقمنا منهم بر خواندش
پیش شیر ابله بود کاو شد دلیر
تا بدی کایمان و دل سالم بدی^(۲)

■ فنا، بهتر از هوشیاری است.

راه فانی گشته راهی دیگر است
هست هشیاری زیاد ما مضی
آتش اندر زن به هر دو تا به کی

زآنکه هشیاری گناهی دیگر است
ماضی و مستقبلت پرده خدا
پرگره باشی از این هر دو چو نی

۱- ۲ د ب ۱۱۷۰ الی ۱۱۷۴

۲- ۱ د ب ۳۱۲۴ الی ۳۱۲۷ و ۳۱۲۹ و ۳۱۳۲ الی ۳۱۳۵

تا گره با نی بود همراز نیست همنشین آن لب و آواز نیست^(۱)

□ فنا در حق، به معنی اتّصاف به صفات الهی است.

آن یکی نحوی به کشتی در نشست
گفت هیچ از نحو خواندی گفت لا
دل شکسته گشت کشتیان ز تاب
باد کشتی را به گردابی فگند
هیچ دانی آشنا کردن بگو
گفت کلّ عمرت ای نحوی فناست
محو می باید نه نحو اینجا بدان
آب دریا مرده را بر سر نهد
چون بمردی تو ز او صاف بشر
ای که خلقان را تو خر می خوانده ای
گر تو علامه زمانی در جهان
رو به کشتیان نهاد آن خود پرست
گفت نیم عمر تو شد در فنا
لیک آن دم کرد خامش از جواب
گفت کشتیان بدان نحوی بلند
گفت نی ای خوش جواب خوب رو
زآنکه کشتی غرق این گردابهاست
گر تو محوی بی خطر در آب ران
ور بود زنده ز دریا کی رهد
بحر اسرار ت نهد بر فرق سر
این زمان چون خر بر این یخ مانده ای
نک فناء این جهان بین وین زمان^(۲)

□ فنا، موجب بقا است.

کآن گروهی که رهیدند از وجود
هر که مرد اندر تن او نفس گبر
گفت شیر ای گرگ این را بخش کن
نایب من باش در قسمت گری
چرخ و مهر و ماهشان آرد سجود
مر و را فرمان برد خورشید و ابر^(۳)
معدلت را نوکن ای گرگ کهن
تا پدید آید که تو چه گوهری

۱- د ۱ ب ۲۲۰۰ الی ۲۲۰۳

۲- د ۱ ب ۲۸۳۵ الی ۲۸۴۵

۳- د ۱ ب ۳۰۰۳ و ۳۰۰۴

گفت ای شه گاو وحشی بخش تست
 بز مرا که بز میانه ست و وسط
 شیر گفت ای گرگ چون گفתי بگو
 گرگ خود چه سگ بود کاو خویش دید
 چون نبودى فانی اندر پیش من
 کلّ شیء هالک جز وجه او
 هر که اندر وجه ما باشد فنا
 گرگ را بر کند سر آن سرفراز
 فاتتقنا منهم است ای گرگ پیر
 بعد از آن رو شیر با روباه کرد
 سجده کرد و گفت کاین گاو سمین
 و آن بز از بهر میان روز را
 و آن دگر خرگوش بهر شام هم
 گفت ای روبه تو عدل افروختی
 از کجا آموختی این ای بزرگ
 گفت چون در عشق ما گشتی گرو
 روبهها چون جملگی ما را شدى
 ما ترا و جمله اشکاران ترا
 چون گرفتی عبرت از گرگ دنی
 عاقل آن باشد که عبرت گیرد از
 روبه آن دم بر زبان صد شکر راند
 گر مرا اوّل بفرمودی که تو
 پس سپاس او را که ما را در جهان
 تا شنیدیم آن سیاستهای حق
 تا که ما از حال آن گرگان پیش

آن بزرگ و تو بزرگ و زفت و چست
 روبهها خرگوش بستان بی غلط
 چونکه من باشم تو گویی ما و تو
 پیش چون من شیر بی مثل و ندید
 فضل آمد مرا ترا گردن زدن
 چون نه ای در وجه او هستی مجو
 کلّ شیء هالک نبود جزا
 تا نماند دو سوری و امتیاز
 چون نبودى مرده در پیش امیر
 گفت این را بخش کن از بهر خورد
 چاشت خوردت باشد ای شاه گزین
 یخنی باشد شه پیروز را
 شب چره این شاه با لطف و کرم
 این چنین قسمت ز کی آموختی
 گفت ای شاه جهان از حال گرگ
 هر سه را بر گیر و بستان و برو
 چون آزاریم چون تو ما شدى
 پای بر گردون هفتم نه برآ
 پس تو روبه نیستی شیر منی
 مرگ یاران در بلای محترز
 که مرا شیر از پی آن گرگ خواند
 بخش کن این را که بردی جان از او
 کرد پیدا از پس پیشینیان
 بر قرون ماضیه اندر سبق
 همچو روبه پاس خود داریم بیش

اُمّت مرحومه زین رو خواندمان آن رسول حق و صادق در بیان^(۱)

□ فنا، موجب شهود حقیقت هستی است.

هستی اندر نیستی بتوان نمود	مال داران بر فقیر آرند جود
آینه صافی نان خود گرسنه ست	سوخته هم آینه آتش زنه ست
نیستی و نقص هر جایی که خاست	آینه خوبی جمله پیشه هاست
چونکه جامه چست و دوزیده بود	مظهر فرهنگ درزی چون شود
نا تراشیده همی باید جذوع	تا دروگر اصل سازد یا فروع
خواجه اشکسته بند آنجا رود	که در آنجا پای اشکسته بود
کی شود چون نیست رنجور نزار	آن جمال صنعت طلب آشکار
خواری و دونی مسها بر ملا	گر نباشد کی نماید کیمیا
نقصها آینه وصف کمال	و آن حقارت آینه عز و جلال
زآنکه ضد را ضد کند پیدا یقین	زآنکه با سرکه پدید است انگبین ^(۲)

□ عارفان و عاشقان و اولیاء در عدمستان و عالم فنا خوشند.

صوفی بر میخ روزی سفره دید	چرخ می زد جامه ها را می درید
بانگ می زد نک نوای بی نوا	قحطها و دردها را نک دوا
چونکه دود و شور او بسیار شد	هر که صوفی بود با او یار شد
کخ کخی و های و هویی می زدند	تای چندی مست و بی خود می شدند
بوالفضولی گفت صوفی را که چیست	سفره آویخته وز نان تهی است
گفت رو رو نقش بی معیستی	تو بجو هستی که عاشق نیستی

۱- د ۱ ب ۳۰۴۲ الی ۳۰۴۷ و ۳۰۵۱ الی ۳۰۵۳ و ۳۱۰۲ الی ۳۱۲۰

۲- د ۱ ب ۳۲۰۱ الی ۳۲۱۱

عشق نان بی نان غذای عاشق است بند هستی نیست هر کاو صادق است
عاشقان را کار نبود با وجود عاشقان را هست بی سرمایه نبود
عاشقان اندر عدم خیمه زدند چون عدم یک رنگ و نفس واحدند^(۱)

□ انسان با تسلیم و فناء فی الله، بقاء بالله پیدا می‌کند.

سر به پیش قهر نه دل برقرار تا ببرم حلقه اسماعیل وار
سر ببرم لیک این سر آن سری است کز بریده گشتن و مردن بری است
لیک مقصود ازل تسلیم تست ای مسلمان بایدت تسلیم جست
این نخود می‌جوش اندر ابتلا تا نه هستی و نه خود ماند ترا
اندر آن بستان اگر خندیده‌ای تو گل بستان جان و دیده‌ای
گر جدا از باغ آب و گل شدی لقمه گشتی اندر احیا آمدی
شو غذا و قوت و اندیشه‌ها شیر بودی شیر شو در بیشه‌ها^(۲)

□ کمال انسان در فناء فی الله است.

کارگاه و گنج حق در نیستی است غرّه هستی چه دانی نیست چیست
حاصل این اشکست ایشان ای کیا می‌نماید هیچ با اشکست ما
آنچنان شادند در ذل و تلف همچو ما در وقت اقبال و شرف
برگ بی‌برگی همه اقطاع اوست فقر و خواریش افتخار است و علوست^(۳)

۱- ۳ د ب ۳۰۱۴ الی ۳۰۲۱ و ۳۰۲۴

۲- ۳ د ب ۴۱۷۵ الی ۴۱۸۱

۳- ۳ د ب ۴۵۱۶ الی ۴۵۱۹

□ فنا، بهترین نوع معدوم شدن است و در فنا، انسان بقا و قدرت می‌یابد.

این چنین معدوم کاو از خویش رفت	بهترین هستها افتاد و زفت
او به نسبت با صفات حق فناست	در حقیقت در فنا او را بقاست
جمله ارواح در تدبیر اوست	جمله اشباح هم در تیر اوست ^(۱)

□ انسان فانی، مضطرّ نیست بلکه مختار است، چون مختار او همانی است که خدا اختیار کرد.

آنکه او مغلوب اندر لطف ماست	نیست مضطر بلکه مختار ولاست
مستهای اختیار آن است خود	که اختیارش گردد اینجا مفتقد
اختیاری را نبودی چاشنی	گر نگشتی آخر او محو از منی ^(۲)

□ فناء بهترین براق است.

خوش براقی گشت خنگ نیستی	سوی هستی آردت گر بیستی ^(۳)
-------------------------	---------------------------------------

□ فنا، موجب آسمانی شدن موجود زمینی است.

چون اویس از خویش فانی گشته بود	آن زمینی آسمانی گشته بود ^(۴)
--------------------------------	---

۱-۴ د ب ۳۹۸ الی ۴۰۰

۲-۴ د ب ۴۰۱ الی ۴۰۳

۳-۴ د ب ۵۵۵

۴-۴ د ب ۱۸۳۰

□ فناء در دنیا، موجب تاریکی است.

در متاع فانی چون فانی‌اند مرده از جان زنده اندر مخرقه و آنگهی مفتاح زندانش به دست می‌زند بر دامنش جوی روان^(۱)	خلق را بنگر که چون ظلمانی‌اند از تکبر جمله اندر تفرقه این عجب که جان به زندان اندر است پای تا سر غرق سرگین آن جوان
---	---

□ فنا در حق، موجب می‌شود که همه شئون انسان الهی شود.

گم شود از مرد وصف مردمی زین سری زآن آن سری گفته بود کردگار آن پری خود چون بود ترک بی‌الهام تازی‌گو شده چون پری را هست این ذات و صفت از پری کی باشدش آخر کمی تو شوی پست او سخن عالی کند هرکه گوید حق نگفت او کافر است^(۲)	چون پری غالب شود بر آدمی هرچه گوید آن پری گفته بود چون پری را این دم و قانون بود اوی او رفته پری خود او شده چون بخود آید نداند یک لغت پس خداوند پری و آدمی که ترا از تو بکل خالی کند گرچه قرآن از لب پیغمبر است
---	--

□ امنیّت در فقر و فناست.

گرگ گرگ مرده را هرگز گزد تا تواند کشتی از فجار رست	راهزن هرگز گدایی را نزد خضر کشتی را برای آن شکست
---	---

۱- ۴ د ب ۲۰۳۲ الی ۲۰۳۵

۲- ۴ د ب ۲۱۱۲ الی ۲۱۱۷ و ۲۱۲۱ و ۲۱۲۲

چون شکسته می‌رهد اشکسته شو امن در فقر است اندر فقر رو
تسیغ بهر اوست کاو را گردنی است سایه کافکنده ست بر وی زخم نیست^(۱)

■ انسانِ فانی در خدا، از آلودگی مصون می‌ماند.

متصل گردد بدان بحر الس چونکه شد دریا ز هر تغییر رست^(۲)

■ حیات و رشد انسان در فنای فی‌الله است.

چون ز مرده زنده بیرون می‌کشد هرکه مرده گشت او دارد رشد
چون ز زنده مرده بیرون می‌کند نفس زنده سوی مرگی می‌تند
مرده شو تا مخرج الحی الصمد زنده‌ای زین مرده بیرون آورد
دی شوی بینی تو اخراج بهار لیل گردی بینی ایلاج نهار
بسر ممکن آن پرکه نپذیرد رفو روی مخراش از عزا ای خوب‌رو^(۳)

■ ارزش حیات، در بقاء بعد از فناء است.

این بقاها از فناها یافتی از فنایش رو چرا برتافتی
ز آن فناها چه زیان بودت که تا بر بقا چسبیده‌ای ای نافقا
چون دوم از اولینت بهتر است پس فنا جو و مبدل را پرست^(۴)

۱- د ۴ ب ۲۷۵۵ الی ۲۷۵۷ و ۲۷۵۹

۲- د ۴ ب ۳۴۲۵

۳- د ۵ ب ۵۴۹ الی ۵۵۳

۴- د ۵ ب ۷۹۶ الی ۷۹۸

□ بقا در فناء تن است.

در فناها این بقا را دیده‌ای	بر بقای جسم چون چفسیده‌ای
هین بده ای زاغ این جان باز باش	پیش تبدیل خدا جانباز باش ^(۱)

□ در گذرگاه کمال از فنای موقیّت اول دلخوش باش، زیرا تا از فناها نگذری به بقا نخواهی رسید.

تو از آن روزی که در هست آمدی	آتشی یا باد یا خاکی بدی
گر بر آن حالت ترا بودی بقا	کی رسیدی مر ترا این ارتقا
تازه می‌گیر و کهن را می‌سپار	که هر امسالت فزون است از سه پار ^(۲)

□ عشق و محبت حقیقی آن است که عاشق فانی در معشوق شود.

آن یکی عاشق به پیش یار خود	می‌شمرد از خدمت و از کار خود
کز برای تو چنین کردم چنان	تیرها خوردم درین رزم و سنان
مال رفت و زور رفت و نام رفت	بر من از عشقت بسی ناکام رفت
هیچ صبحم خفته یا خندان نیافت	هیچ شامم با سر و سامان نیافت
آنچه او نوشیده بود از تلخ و درد	او به تفصیلش یکایک می‌شمرد
نه از برای مَنّتی بل می‌نمود	بر درستی محبت صد شهود
گفت معشوق این همه کردی ولیک	گوش بگشا پهن و اندریاب نیک
کآنچه اصل اصل عشق است و ولاست	آن نکردی اینچه کردی فرعهاست

۱- د ۵ ب ۸۰۷ و ۸۰۸

۲- د ۵ ب ۷۸۹ و ۷۹۰ و ۸۰۹

گفتش آن عاشق بگو کآن اصل چیست
تو همه کردی نمردی زنده‌ای
هم در آن دم شد دراز و جان بداد
ماند آن خنده بر او وقف ابد
گفت اصلش مردن است و نیستی است
هین بمیرار یار جان بازنده‌ای
همچو گل درباخت سر خندان و شاد
همچو جان و عقل عارف بی‌کبد^(۱)

□ محبّ واقعی کسی است که فانی در محبوب باشد و محبوب را بر همه چیز
حتّی بر خود ترجیح دهد.

گفت معشوقی به عاشق زامتحان
مر مرا تو دوست تر داری عجب
گفت من در تو چنان فانی شدم
بر من از هستی من جز نام نیست
ز آن سبب فانی شدم من این چنین
همچو سنگی کاو شود کل لعل ناب
وصف آن سنگی نماند اندر او
خویشان را دوست دارد کافر است
پس نشاید که بگوید سنگ انا
در صبحی کای فلان ابن الفلان
یا که خود را راست گو یا ذاالکرب
که پر م من از تو از سر تا قدم
در وجودم جز تو ای خوش کام نیست
همچو سرکه در تو بحر انگبین
پر شود او از صفات آفتاب
پر شود از وصف خور او پشت و رو
ز آنکه او متاع شمس اکبر است
او همه تاریکی است و در فنا^(۲)

□ زمانی انسان قدرت درک حق را دارد که خود را فانی در خدا کند و از آثار و
علائم بگذرد.

پرده‌ها را این زمان برداشتم
ز آنکه بس با عکس من در بافتی
حسن را بی واسطه بفراشتم
قوّت تجرید ذاتم یافتی

۱- د ۵ ب ۱۲۴۲ الی ۱۲۴۷ و ۱۲۵۲ الی ۱۲۵۷

۲- د ۵ ب ۲۰۲۰ الی ۲۰۲۶ و ۲۰۳۳ و ۲۰۳۴

چون از این سو جذبه من شد روان
 او کشش را می‌نبیند در میان
 مغفرت می‌خواهد از جرم و خطا
 از پس آن پسرده از لطف خدا
 چون ز سنگی چشمه‌ای جاری شود
 سنگ اندر چشمه متواری شود
 کس نخواند بعد از آن او را حجر
 زآنک جاری شد از آن سنگ آن گهر^(۱)

□ انسانی که در دریای وجود حق فانی شد، همه در مقابل او زانو می‌زنند و محتاج او هستند.

خم که از دریا در او راهی شود
 پیش او جیحونها زانو زنند
 خاصه این دریا که دریاها همه
 چون شنیدند این مثال و دمدمه
 شد دهانشان تلخ از این شرم و خجل
 که قرین شد نام اعظم با اقل^(۲)

□ جنگها در صورتی خاتمه می‌یابند که موجودات محو و فانی حق شوند.

چون ز ذره محو شد نفس و نفس
 جنگش اکنون جنگ خورشید است و بس
 رفت از وی جنبش طبع و سکون
 از چه از ائسا الیه راجعون
 ما به بحر تو ز خود راجع شدیم
 وز رضاع اصل مسترضع شدیم^(۳)

□ انسانها در کارشان مختار هستند مگر اولیاء حق، که فانی در حق‌اند و در مورد آنان جبر و اختیار اصلاً معنا ندارد.

اولم این جذر و مد از تو رسید
 ورنه ساکن بود این بحر ای مجید

۱- د ۵ ب ۳۲۷۹ الی ۳۲۸۴

۲- د ۶ ب ۲۳ الی ۲۵

۳- د ۶ ب ۴۱ الی ۴۳

هم از آنجا کاین تردّد دادیم	بی تردّد کن مرا هم از کرم
ابستلایم می کنی آه الغیاث	ای ذکور از ابتلایت چون اناث
تا به کی این ابتلا یا رب مکن	مذهبی ام بخش و ده مذهب مکن
اشتری ام لاغری و پشت ریش	زاختیار همچو پالان شکل خویش
این کجاوه گه شود این سوگران	آن کجاوه گه شود آن سوکشان
بفگن از من حمل ناهموار را	تا ببینم روضه ابرار را
همچو آن اصحاب کهف از باغ جود	می چرم ایقاظ نی بل هم رقود
خفته باشم بر یمین یا بر یسار	بر نگرדם جز چو گو بی اختیار
هم به تقلیب تو تا ذات الیمین	یا سوی ذات الشمال ای ربّ دین ^(۱)

■ تا انسان فانی در حق نشود، به حق راه پیدا نمی کند.

هیچ کس را تا نگردد او فنا	نیست ره در بارگاه کبریا
چیست معراج فلک این نیستی	عاشقان را مذهب و دین نیستی
پوستین و چارق آمد از نیاز	در طریق عشق محراب ایاز ^(۲)

■ وقتی موجود ضعیف به دریا وصل شد، حکم دریا را پیدا می کند و دیگر ضعیف نیست.

کوه را غرقه کند یک خم ز نم	چشم خم چون باز باشد سوی یم
چون به دریا راه شد از جان خم	خم با جیحون برآورد اشتلم
ز آن سبب قل گفته دریا بود	هر چه نطق احمدی گویا بود

۱- د ۶ ب ۲۱۰ الی ۲۱۹

۲- د ۶ ب ۲۳۲ الی ۲۳۴

گفته او جمله در بحر بود که دلش را بود در دریا نفوذ^(۱)

■ انا الحق عارف، فنا کردن عبد است نه خدا کردن عبد.

چون انا الحق گفت شیخ و پیش برد	پس گلوی جمله کوران را فشرد
چون انای بنده لا شد از وجود	پس چه ماند تو بیندیش ای جحود
گر ترا چشمی است بگشا درنگر	بعد لا آخر چه می ماند دگر ^(۲)

■ اگر انسان از منیت خود رست، همه کارهای او کار حق است.

پس خودی را سر ببر ای ذوالفقار	بی خودی شو فانی درویش وار
چون شدی بی خود هر آنچه تو کنی	ما رمیت اذ رمیت ایمنی
آن ضمان بر حق بود نه بر امین	هست تفصیلش به فقه اندر مبین ^(۳)

■ در فنا، همه تعینات از بین می رود.

آتشین است این نشان کوتاه کنم	بر فقیر و گنج و احوالش زخم
آتشی دیدی که سوزد هر نهال	آتش جان بین کز او سوزد خیال
نه خیال و نه حقیقت را امان	زین چنین آتش که شعله زد ز جان
خضم هر شیر آمد و هر روبه او	کلّ شیء هالک الا وجهه
در وجوه و وجه او رو خرج شو	چون الف در بسم در رو درج شو ^(۴)

۱- د ۶ ب ۸۱۳ الی ۸۱۶

۲- د ۶ ب ۲۰۹۵ الی ۲۰۹۷

۳- د ۶ ب ۱۵۲۲ الی ۱۵۲۴

۴- د ۶ ب ۲۲۳۵ الی ۲۲۳۹

□ همزه بسم الله فانی است و چون فانی شد، همیشه باقی است.

آن الف در بسم پنهان کرد ایست همچنین جمله حروف گشته مات او صله ست و بی و سین زو وصل یافت چونکه حرفی برتابد این وصال چون یکی حرفی فراق سین و بی است	هست او در بسم و هم در بسم نیست وقت حذف حرف از بهر صلات وصل بی و سین الف را برتافت واجب آید که کنم کومه مقال خامشی اینجا مهم تر واجبی است^(۱)
--	---

□ از انسان فانی و سکوت او، کلام خدا شنیده می شود.

چون الف از خود فنا شد مکتنف ما رمیت اذ رمیت بی وی است	بی و سین بی او همی گویند الف همچنین قال الله از صمتش بجست^(۲)
--	--

□ انسان تا عاشق و فانی نشود، نمی تواند در همه چیز خدا را ببیند.

صورت عاشق چو فانی شد در او حسن حق بیند اندر روی حور غیرتش بر عاشقی و صادقی است دیو اگر عاشق شود هم گوی برد اسلم الشیطان آنجا شد پدید	پس در آب اکنون که را بیند بگو همچو مه در آب از صنع غیور غیرتش بر دیو و بر استور نیست جبرئیلی گشت و آن دیوی بمرد که یزیدی شد ز فضلش بایزید^(۳)
---	--

۱- د ۶ ب ۲۲۴۰ الی ۲۲۴۴

۲- د ۶ ب ۲۲۴۵ و ۲۲۴۶

۳- د ۶ ب ۳۶۴۵ الی ۳۶۴۹

□ عنایت موقوف مرگ و فناست.

وآن عنایت هست موقوف ممات
 بلکه مرگش بی عنایت نیز نیست
 آن زمرّد باشد این افعی پیر
 تجربه کردند این ره را ثقات
 بی عنایت هان و هان جایی مه ایست
 بی زمرّد کی شود افعی ضریر^(۱)

فهم

□ تفاوتی میان فهم مقصود مورچه ناچیز و فهم اسرار تمام جهان هستی کهنسال نمی‌ماند.

آنکه گوید راز قالت نملة هم بداند راز این طاق کهن^(۱)

□ کسی را که خدا بر عقلش مهر بنهد، دیگر قدرت فهم ندارد.

عقل او بر عقل شاهان می‌فزود حکم حق بی‌عقل و کورش کرده بود
مهر حق بر چشم و بر گوش خرد گر فلاطون است حیوانش کند^(۲)

□ کسی که جانش را کد است نمی‌تواند موج را درک کند و موج را بشکافد.

جان به حق پیوست چون بیهوش شد موج رحمت آن زمان در جوش شد
آب حیوان از کجا خواهی تو یافت موج دریا را کجا خواهی شکافت^(۳)

۱- د ۴ ب ۸۷۲

۲- د ۴ ب ۱۹۲۲ و ۱۹۲۳

۳- د ۵ ب ۲۲۷۸ - د ۱ ب ۵۷۴

□ با هر کسی باید به اندازه فهم و درک او حرف زد.

گر نبیند کودکی احوال حق عاقلی هرگز کند از عقل نقل^(۱)

حرف

ق

قابلیت

□ برای هر کاری قابلیت و توان لازم است.

چارپا را قدر طاقت بار نه	بر ضعیفان قدر قوّت کار نه
دانه هر مرغ اندازه وی است	طعمه هر مرغ انجیری کی است
طفل را گر نان دهی بر جای شیر	طفل مسکین را از آن نان مرده گیر
چونکه دندانها بر آرد بعد از آن	هم بخود گردد دلش جویای نان
مرغ پر نارسته چون پَران شود	لقمه هر گربه درّان شود
چون برآرد پر بپرد او به خود	بی تکلف بی صغیر نیک و بد ^(۱)

□ با نظر به قدرت مطلقه خداوندی و تحقق حدوث، مشروط ساختن جریان هستی بر قابلیت هیچ معنایی ندارد.

چاره آن دل عطای مبدلی است داد او را قابلیت شرط نیست^(۲)

۱- د ۱ ب ۵۷۹ الی ۵۸۴

۲- د ۵ ب ۱۵۳۷

قاضی

■ قاضی، نمادی از عدل حق است.

هست قاضی رحمت و دفع ستیز قطره‌ای از بحر عدل رستخیز^(۱)

■ قاضی سایه حق است و حکم برای تأدیب می‌کند نه چیز دیگر.

در حد و تعزیر قاضی هر که مرد	نیست بر قاضی ضمان کاو نیست خرد
نایب حق است و سایه عدل حق	آینه هر مستحق و مستحق
کاو ادب از بهر مظلومی کند	نه برای عرض و خشم و دخل خود ^(۲)

۱- د ۶ ب ۱۴۹۵

۲- د ۶ ب ۱۵۱۱ الی ۱۵۱۳

قبر

■ عاقبت انسان مبتلای به گور می شود.

گرم دارانت ترا گوری کنند طعمه موران و مارانت کنند^(۱)

■ شهوت گور انسان است.

عاقبت بینی نشان نور تست شهوت حالی حقیقت گور تست^(۲)

■ همنشینی با ناجنس گور روح است.

کی پرد مرغی مگر با جنس خود صحبت ناجنس گور است و لحد^(۳)

■ آبادی کور به عمل است نه به سنگ و گِل.

وآن عمارت کردن گور و لحد نه به سنگ است و به چوب و نه لبد
بلکه خود را در صفا گوری کنی در منی او کنی دفن منی

۱- د ۱ ب ۳۲۷۰

۲- د ۲ ب ۱۹۷۷

۳- د ۲ ب ۲۱۰۲

خاک او گردی و مدفون غمش تا دمت یابد مددها از دمش^(۱)

■ سکونت در محلی که دین حاکم نیست موجب نابودی عقل است.

قول پیغمبر شنوای مجتبی گور عقل آمد وطن در روستا
هر که در رستا بود روزی و شام تا به ماهی عقل او نبود تمام^(۲)

■ اهل گورستان با زندگان سخن می‌گویند و حالات مختلف دارند.

رو به گورستان دمی خامش نشین آن خموشان سخن‌گو را بین
لیک اگر یک رنگ بینی خاکشان نیست یکسان حالت چالاکشان
شحم و لحم زندگانی یکسان بود آن یکی غمگین دگر شادان بود
تو چه دانی تا ننوشی قالشان زآنکه پنهان است بر تو حالشان
بشنوی از قال‌های و هوی را کی بینی حالت صد توی را
نقش ما یکسان به ضدها متّصف خاک هم یکسان روانشان مختلف^(۳)

■ تن گور روح است.

روحهای مرده جمله پر زدند مردگان از گور تن سر بر زدند^(۴)

۱- د ۳ ب ۱۳۰ الی ۱۳۲

۲- د ۳ ب ۵۱۸ و ۵۱۹

۳- د ۳ ب ۴۷۶۴ الی ۴۷۶۹

۴- د ۴ ب ۸۴۰

□ قبر و گور یا باغ بهشت است یا حفره و گودال و جهنم.

گورها یکسان به پیش چشم ما روضه و حفره به چشم اولیا^(۱)

□ گور کافران ظاهری آراسته و باطنی گندیده دارد.

همچو گور کافران بیرون حلال اندرون قهر خدا عز و جل
چون قبور آن را مجصص کرده‌اند پرده پندار پیش آورده‌اند^(۲)

□ عمل تا گور با انسان هست.

مال نآید با تو بیرون از قصور یار آید لیک آید تا به گور
چون ترا روز اجل آید به پیش یار گوید از زبان حال خویش
تا بدینجا بیش همره نیستم بر سر گورت زمانی بیستم
فعل تو وافی است زو کن ملتحدا که در آید با تو در قعر لحد
پس پیمبر گفت بهر این طریق با و فاتر از عمل نبود رفیق
گر بود نیکو ابد یارت شود ور بود بد در لحد مارت شود^(۳)

□ گور هوش دارد

رازها گوید به جد و اجتهاد می‌نماید زنده او را آن جماد

۱- د ۴ ب ۳۵۳۶

۲- د ۵ ب ۴۱۷ و ۴۱۸

۳- د ۵ ب ۱۰۴۷ الی ۱۰۵۲

حی و قایم داند او آن خاک را پیش او هر ذره آن خاک گور مستمع داند به جد آن خاک را آنچنان بر خاک گور تازه او چشم و گوش داند او خاشاک را گوش دارد هوش دارد وقت شور خوش نگر این عشق ساحرناک را دم به دم خوش می نهد با اشک رو^(۱)

■ جهل و شک گور است.

ای فرو رفته به گور جهل و شک چند جویی لاغ و دستان فلک^(۲)

■ گور همه را یکرنگ می کند.

کآن جهان همچون نمکسار آمده است خاک را بین خلق رنگارنگ را این نمکسار جسم ظاهر است آن نمکسار معانی معنوی است هرچه آنجا رفت بی تلوین شده ست می کند یک رنگ اندر گورها خود نمکسار معانی دیگر است از ازل آن تا ابد اندر نوی است^(۳)

■ خاک گور از اولیاء شرف و ارزش پیدا می کند.

خاک گور از مرد هم یابد شرف خاک از همسایگی جسم پاک تا نهد بر گور او دل روی و کف چون مشرف آمد و اقبال ناک^(۴)

۱- د ۵ ب ۳۲۶۴ الی ۳۲۶۹

۲- د ۶ ب ۱۷۱۰ و ۱۷۱۱

۳- د ۶ ب ۱۸۵۶ الی ۱۸۵۹

۴- د ۶ ب ۳۰۰۸ و ۳۰۰۹

■ بعضی از مردگان از زندگان مفیدتر هستند.

ای بسا در گور خفته خاک‌وار به ز صد احیا به نفع و انتشار^(۱)

■ بدن گور روح است.

چون ز صندوق بدن بیرون رود او ز گوری سوی گوری می‌شود^(۲)

قدر

■ شب قدر، مخفی است.

حق شب قدر است در شبها نهان	تا کند جان هر شبی در امتحان
نه همه شبها بود قدر ای جوان	نه همه شبها بود خالی از آن
در میان دلق پوشان یک فقیر	امتحان کن و آنکه حق است آن بگیر ^(۱)

قَدَر

■ قَدَری، منکرِ فعلِ خداست.

منکر فعل خداوند جلیل	هست در انکار مدلول دلیل
آن بگوید دود هست و نار نی	نور شمعی بی ز شمعی روشنی
وین همی بیند معین نار را	نیست می‌گوید پی انکار را
جامه‌اش سوزد بگوید نار نیست	جامه‌اش دوزد بگوید نار نیست ^(۱)

■ بحکم صریح، جبر از قَدَر رسواتر و پوچ‌تر است.

در خرد جبر از قدر رسواتر است	زآنکه جبری حس خود را منکر است
منکر حس نیست آن مرد قدر	فعل حق حسی نباشد ای پسر
منکر فعل خداوند جلیل	هست در انکار مدلول دلیل ^(۲)

۱- د ۵ ب ۳۰۱۱ الی ۳۰۱۴

۲- د ۵ ب ۳۰۰۹ الی ۳۰۱۱

قدرت

□ قدرت اندیشه، عالی‌تر از قدرت جهان جسمانی است.

گر به صورت می‌روی کوهی به شکل در بزرگی هست صد چندان که لعل^(۱)

□ همه مقهور قدرت خدائیم و از تدبیر ما کاری ساخته نیست.

رخت دزدیده به تدبیر و فنش	مانده روزی داوری برگردنش
صد هزاران عقل با هم بر جهند	تا به غیر دام او دامی نهند ^(۲)

□ وقتی قدرت در دست سفیهان قرار گیرد، اولیاء و انبیاء خانه نشین می‌شوند.

چون قلم در دست غداری بود	بی گمان منصور بر داری بود
چون سفیهان راست این کار و کیا	لازم آمد یقتلون الانبیا
انبیا را گفته قومی راه گم	از سفه انا تطیرنا بکم ^(۳)

۱-۲۵ ب ۱۰۲۶

۲-۲۵ ب ۱۰۶۵ و ۱۰۶۶

۳-۲۵ ب ۱۳۹۸ الی ۱۴۰۰

□ قوّت و قدرت انسان از حق و از لقای حق است.

قوّت از قوّت حق می‌زهد	نه از عروقی کز حرارت می‌جهد
این چراغ شمس کاو روشن بود	نه از فتیل و پنبه و روغن بود
سقف گردون کاو چنین دایم بود	نه از طناب و استنی قایم بود
قوّت جبریل از مطبخ نبود	بود از دیدار خلاق وجود
همچنان این قوّت ابدال حق	هم زحق دان نه از طعام و از طبق
جسمشان را هم ز نور اسرشته‌اند	تا ز روح و از ملک بگذشته‌اند ^(۱)

□ اتّصاف به صفات الهی موجب تسلیم شدن موجودات و عناصر می‌شود.

چونکه موصوفی به اوصاف جلیل	ز آتش امراض بگذر چون خلیل
گردد آتش بر تو هم برد و سلام	ای عناصر مر مزاجت را غلام
این مزاجت از جهان منبسط	وصف وحدت را کنون شد ملتقط
کوه طور اندر تجلّی حلق یافت	تا که می‌نوشتید و می‌را برتافت
صار دکا منه و انشق الجبل	هل رأیتم من جبل رقص الجمل ^(۲)

□ پس از شکستن صور مادی ماوراء طبیعی بدست خواهید آورد.

بعد از آن هر صورتی را بشکنی همچو حیدر باب خیر بر کنی^(۳)

۱- د ۳ ب ۳ الی ۸

۲- د ۳ ب ۹ و ۱۰ و ۱۲ و ۱۵ و ۱۶

۳- د ۳ ب ۵۸۰

■ بشارتی که به یوسف داده شد، او را در مقابل حوادث مقاوم کرد.

پیش او سجده کنان چون چاکران در چه و زندان جز آن را می نجست از غلامی وز ملام و بیش و کم که چو شمعی می فروزیدش ز پیش^(۱)	دید یوسف آفتاب و اختران اعتمادش بود بر خواب درست ز اعتماد آن نبودش هیچ غم اعتمادی داشت او بر خواب خویش
---	---

■ اولیاء چون عنایت حق را با خود بهمراه دارند، در دعوت مقاوم هستند.

سخت رو باشد نه بیم او را نه شرم گشت رویش خصم سوز و پرده در یکسواره کوفت بر جیش شهان یک تنه تنها بزد بر عالمی او نترسد از جهان پر کلوخ سنگ از صنع خدایی سخت شد زانبیهشان کی بترسد آن قصاب خلق مانند رمه او ساعی است لیکشان حافظ بود از گرم و سرد^(۲)	هر که از خورشید باشد پشت گرم همچو روی آفتاب بی حذر هر پیمبر سخت رو بد در جهان رو نگردانید از ترس و غمی سنگ باشد سخت رو و چشم شوخ کآن کلوخ از خشت زن یک لخت شد گوسفندان گر برونند از حساب کلکم راع نبی چون راعی است از رمه چوپان نترسد در نبرد
--	--

۱- د ۳ ب ۲۳۳۴ الی ۲۳۳۷

۲- د ۳ ب ۴۱۳۹ الی ۴۱۴۷

□ فنا بهترین نوع معدوم شدن است؛ در فنا انسان بقاء و قدرت می‌یابد.

این چنین معدوم کاو از خویش رفت	بهترین هستها افتاد و زفت
او به نسبت با صفات حق فناست	در حقیقت در فنا او را بقاست
جمله ارواح در تدبیر اوست	جمله اشباح هم در تیر اوست ^(۱)

□ با نظر به قدرت مطلقه الهی و تحقق حدوث، مشروط ساختن جریان هستی بر قابلیت هیچ معنایی ندارد.

چاره آن دل عطای مبدلی است داد او را قابلیت شرط نیست^(۲)

□ قدرت مطلقه خداوندی و تصرف استمراری او در کائنات، انسانها را مانند آلت ناخود آگاه و بی اختیار گردانیده است.

او به صنعت آزر است و من صنم	آلتی کاو سازدم من آن شوم
گر مرا ساغر کند ساغر شوم	ور مرا خنجر کند خنجر شوم
گر مرا چشمه کند آبی دهم	ور مرا آتش کند تابی دهم ^(۳)

□ هیچکس قدرت مقابله با قضاء الهی را ندارد.

چون خدا خواهد که مردی بفسرد سردی از صد پوستین هم بگذرد

۱- د ۴ ب ۳۹۸ الی ۴۰۰

۲- د ۵ ب ۱۵۳۷

۳- د ۵ ب ۱۶۸۵ الی ۱۶۸۷

در وجودش لرزه ای بنهد که آن
چون قضا آید طیب ابله شود

نه به جامه به شود نه از آشیان
و آن دوا در نفع هم گمره شود^(۱)

■ وقتی نامه مجرمان به آنها داده می شود، هیچکس قدرت دفاع از خود ندارند.

نامه ای آید به دست بنده ای
اندر او یک خیر و یک توفیق نه
پرز سر تا پای زشتی و گناه
آن دغل کاری و دزدیهای او
چون بخواند نامه خود آن ثقیل
پس روان گردد چو دزدان سوی دار
آن هزاران حجت و گفتار بد
می کشد پا بر سر هر راه او
منتظر می ایستد تن می زند
اشک می بارد چو باران خزان
هر زمانی روی واپس می کند
پس ز حق امر آید از اقلیم نور
انتظار چیستی ای کان شر
نامه ات آن است کت آمد به دست
نه ترا از روی ظاهر طاعتی
نه ترا شبها مناجات و قیام
نه ترا حفظ زبان ز آزار کس
پیش چه بود یاد مرگ و نزع خویش
نه ترا بر ظلم توبه پر خروش

سر سیه از جرم و فسق آکنده ای
جز که آزار دل صدیق نه
تسخر و خنبک زدن بر اهل راه
و آن چون فرعونان انا و انای او
داند او که سوی زندان شد. رحیل
جرم پیدا بسته راه اعتذار
بر دهانش گشته چون مسمار بد
تا بود که بر جهد زآن چاه او
در امیدی روی واپس می کند
خشک اومیدی چه دارد او جز آن
رو به درگاه مقدس می کند
که بگویدش که ای بطل عور
رو چه واپس می کنی ای خیره سر
ای خدا آزار و ای شیطان پرست
نه ترا در سر و باطن نیتی
نه ترا در روز پرهیز و صیام
نه نظر کردن به عبرت پیش و پس
پس چه باشد مردن یاران ز پیش
ای دغا گندم نمای جو فروش

چون ترازوی تو کژ بود و دغا راست چون جویی ترازوی جزا
چونکه پای چپ بدی در غدر و کاست نامه چون آید ترا در دست راست^(۱)

□ جمعیت در حال تحرک، قدرت خود آگاهی را از دست داده و فعالیتهای آنان تخریبی می شود نه سازنده.

گفت می گیرند گو خر جان عم چون نه ای خر رو ترا زین چیست غم
گفت بس جدّند و گرم اندر گرفت گر خرم گیرند هم نبود شگفت
بهر خر گیری بر آوردند دست جد جد تمیز هم برخاسته ست^(۲)

□ قدرت عشق، فوق همه قدرتهاست.

عشق جوشد بحر را مانند دیگ عشق ساید کوه را مانند ریگ
عشق بشکافد فلک را صد شکاف عشق لرزاند زمین را از گزاف^(۳)

□ قدرت، شرط تکلیف و کاشف اختیار است.

آدمی را کس نگوید هین بپر یا بیای کور تو در من نگر
گفت یزدان ما علی الاعمی حرج کی نهد بر کس حرج ربّ الفرج^(۴)

۱- د ۵ ب ۱۸۰۶ الی ۱۸۱۲ و ۱۸۱۷ الی ۱۸۲۳ و ۱۸۲۶ الی ۱۸۳۲

۲- د ۵ ب ۲۵۴۲ الی ۲۵۴۴

۳- د ۵ ب ۲۷۳۵ و ۲۷۳۶

۴- د ۵ ب ۲۹۶۹ و ۲۹۷۰

■ نیروی نره خری چیزی است، مردانگی پیغمبری چیز دیگر.

عقد کردش با امیر او را سپرد کرد خشم و حرص را او خرد و مرد
گر بدش سستی نری خران بود او را مردی پیغمبران^(۱)

■ بلال زیر شلاق احد می گفت و محبت به پیامبر به او صبر و استقامت می داد.

که چرا تو یاد احمد می کنی بنده بد منکر دین منی
می زد اندر آفتابش او به خار او احد می گفت بهر افتخار
تا که صدیق آن طرف بر می گذشت آن احد گفتن به گوش او برفت
چشم او پر آب شد دل پر عنا ز آن احد می یافت بوی آشنا
بعد از آن خلوت بدیدش پند داد کز جهودان خفیه می دار اعتقاد
عالم السر است پنهان دار کام گفت کردم توبه پشت ای همام
روز دیگر از پگه صدیق تفت آن طرف از بهر کاری می برفت
باز احد بشنید و ضرب زخم خار بر فروزید از دلش سوز و شرار
باز پندش داد باز او توبه کرد عشق آمد توبه او را بخورد
توبه کردن زین نمط بسیار شد عاقبت از توبه او بیزار شد^(۲)

■ این هم یک قانون روانی با اهمیت، که هنگامیکه یکی از فعالیت های روانی سرکوب شود، فعالیت دیگری قدرت بیشتر پیدا می کند.

چون ببندی شهوتش را از رغیف سرکند آن شهوت از عقل شریف

۱- د ۵ ب ۴۰۲۴ و ۴۰۲۵

۲- د ۶ ب ۸۸۸ الی ۸۹۸

همچو شاخی که ببری از درخت

سرکند قوت ز شاخ نیکبخت^(۱)

□ خدا قادر بر انجام همه امور است.

گفت صوفی قادر است آن مستعان

آنکه آتش را کند ورد و شجر

آنکه گل آرد برون از عین خار

آنکه زوهر سرو آزادی کند

آنکه شد موجود از وی هر عدم

آنکه تن را جان دهد تا حی شود

که کند سودای ما را بی زیان

هم تواند کرد این را بی ضرر

هم تواند کرد این دی را بهار

قادر است از غصه را شادی کند

گر بدارد باقی اش او را چه کم

گر نماند زیانش کی شود^(۲)

□ برای شناخت قدرت خداوند باید ایمان به غیب و ارادت به پیر و ولی پیدا کرد.

تو نظر داری ولیک امعانش نیست

زین همی گوید نگارنده فکر

آن نمی خواهد که آهن کوب سرد

تن بمردت سوی اسرافیل ران

در خیال از بس که گشتی مکتسی

چشمه افسرده است و کرده ایست

که بکن ای بنده امعان نظر

لیک ای پولاد بر داوود گرد

دل فسردت رو به خورشید روان

نک به سوسفطایی بد ظن رسی^(۳)

۱- د ۶ ب ۱۱۲۳ و ۱۱۲۴

۲- د ۶ ب ۱۷۳۹ الی ۱۷۴۴

۳- د ۶ ب ۲۱۸۰ الی ۲۱۸۴

□ ولی به حق رسیده قدرت خدائی دارد.

در بیان آنکه بر فرمان رود گر گلی را خوار خواهد آن شود^(۱)

□ قوّت روح اولیاء موجب قوّت بدن آنها هم می شود.

از کمال قدرت ابدان رجال	یافت اندر نور بی چون احتمال
آنچه طورش برتابد ذره‌ای	قدرتش جا سازد از قاروره‌ای
گشت مشکات و زجاجی جای نور	که همی درد ز نور آن قاف و طور
جسمشان مشکات دان دلشان زجاج	تافته بر عرش و افلاک این سراج
نورشان حیران این نور آمده	چون ستاره زین ضحی فانی شده ^(۲)

□ اتکاء به خداوند مایه توان و قدرت است.

گر هزاران موش پیش آرند سر	گر به را نه ترس باشد نه حذر
کی به پیش آیند موشان ای فلان	نیست جمعیت درون جانشان
هست جمعیت به صورتها فشار	جمع معنی خواه هین از کردگار
نیست جمعیت ز بسیاری جسم	جسم را بر باد قایم دان چو اسم
در دل موش ار بُدی جمعیتی	جمع گشتی چند موش از حمیتی
لیک جمعیت ندارد جان موش	بجهد از جانش به بانگ گربه هوش
خشک گردد موش ز آن گربه عیار	گر بود اعداد موشان صد هزار
از رمه انبه چه غم قصاب را	انبهی هس چه بندد خواب را

مالک الملک است جمعیت دهد	شیر را تا بر گله گوران جهد
صد هزاران گور ده شاخ و دلیر	چون عدم باشند پیش صول شیر
مالک الملک است بدهد ملک حسن	یوسفی را تا بود چون ماء مزین
در رخی بنهد شعاع اختری	که شود شاهی غلام دختری ^(۱)

□ قدرت سلیمان نتیجه علمی بود که از غیب به او آموختند.

چون سلیمان از خدا بشاش بود	منطق الطیری ز علمناش بود
تو از آن مرغ هوایی فهم کن	که ندیدهستی طیور من لدن ^(۲)

□ قدرت و جهالت اگر با هم جمع شوند، گرفتاری ایجاد می شود.

کودک اندر جهل و پندار و شکی است	شکر باری قوت او اندکی است
طفل را استیزه و صد آفت است	شکر این که بی فن و بی قوت است
وای از این طفلان پیر نادیب	گشته از قوت بلای هر رقیب
چون سلاح و جهل جمع آید بهم	گشت فرعونى جهان سوز از ستم
شکر کن ای مرد درویش از قصور	که ز فرعونى رهیدی وز کفور
شکر که مظلومی و ظالم نه ای	ایمن از فرعونى و هرفتنه ای
اشکم تی لاف اللّهی نزد	کاتشش را نیست از هیزم مدد
اشکم خالی بود زندان دیو	کش غم نان مانع است از مکر و ریو
اشکم پرلوت دان بازار دیو	تاجران دیو را در وی غریو
تاجران ساحر لاشی فروش	عقلها را تیره کرده از فروش
خم روان کرده ز سحری چون فرس	کرده کرباسی ز مهتاب و غلس

۱- د ۶۲ ب ۳۰۴۲ الی ۳۰۴۶ و ۳۰۵۰ الی ۳۰۵۶

۲- د ۶۲ ب ۴۰۱۴ و ۴۰۱۵

چون بریشم خاک را برمی‌تنند خاک در چشم ممیز می‌زنند^(۱)

■ قدرت اولیاء.

زین چمن ای دی مبر آن اعتدال همچو شیبان راعی از گرگ عنید تا برون ناید از آن خط گوسفند بر مثال دایره تعویذ هود هشت روزی اندر این خط تن زنید بر هوا بردی فگندی بر حجر	پنجه‌ای بهمن بر این روضه ممال وقت جمعه بر رعا خط می‌کشید نه در آید گرگ و دزد با گزند کاندر آن صرصر امان آل بود وز برون مثله تماشا می‌کنید تا دریدی لحم و عظم از همدگر^(۲)
---	--

۱- د ۶ ب ۴۷۲۰ الی ۴۷۳۱

۲- د ۶ ب ۴۸۱۴ الی ۴۸۱۹

قرآن

□ اصحاب رسول چون به حقیقت قرآن رسیدند، کاری به حفظ الفاظ نداشتند.

در صحابه کم بدی حافظ کسی	گرچه شوقی بود جانشان را بسی
زانکه چون مغزش در آگند و رسید	پوستها شد بس رقیق و واکفید ^(۱)

□ قرآن برای هر کسی حرفی دارد.

همچو قرآن که به معنی هفت توست	خاص را و عام را مطعم در اوست
گفت این باری یقین شد پیش عام	که جهان در امر یزدان است رام ^(۲)

□ با عمل به قرآن، روح انسان آزاد می شود.

چون تو در قرآن حق بگریختی	با روان انبیا آمیختی
هست قرآن حالهای انبیا	ماهیان بحر پاک کبریا
ور بخوانی و نه ای قرآن پذیر	انبیا و اولیا را دیده گیر
ور پذیرایی چو برخوانی قصص	مرغ جانت تنگ آید در قفس
مرغ کاو اندر قفس زندانی است	می نجوید رستن از نادانی است
روحهایی کز قفسها رسته اند	انبیای رهبر شایسته اند

۱- ۳ د ب ۱۳۸۶ و ۱۳۸۷

۲- ۳ د ب ۱۸۹۷ و ۱۸۹۸

از برون آوازشان آید ز دین که ره رستن ترا این است این
ما به دین رستیم زین ننگین قفس جز که این ره نیست چاره این قفس^(۱)

□ پی بردن به حقیقت قرآن، همهٔ وسوسه‌ها و زشتی‌ها را از بین می‌برد.

لیک‌گرواقف شوی زین آب پاک که کلام ایزد است و روحناک
نیست گردد وسوسهٔ کلی ز جان دل بیابد ره به سوی گلستان
زآنکه در باغی و در جویی پرد هر که از سر صحف بویی برد^(۲)

□ قرآن مانند عصای موسی، باطل را از بین می‌برد.

هست قرآن مر ترا همچون عصا کفرها را درکشد چون ازدها
تو اگر در زیر خاکی خفته‌ای چون عصایش دان تو آنچه گفته‌ای
قاصدان را بر عصایت دست نی تو بخسب ای شه مبارک خفتنی^(۳)

□ قرآن را ظاهری و باطنی است.

حرف قرآن را بدان که ظاهری است زیر ظاهر باطنی بس قاهری است
زیر آن باطن یکی بطن سوم که در او گردد خرده‌ها جمله گم
بطن چارم از نبی خود کس ندید جز خدای بی نظیر بی ندید
تو ز قرآن ای پسر ظاهر مبین دیو آدم را نبیند جز که طین
ظاهر قرآن چو شخص آدمی است که نقوشش ظاهر و جانش خفی است

۱- د ۱ ب ۱۵۳۷ الی ۱۵۴۴

۲- د ۴ ب ۳۴۷۰ الی ۳۴۷۲

۳- د ۳ ب ۱۲۰۹ الی ۱۲۱۱

مرد را صد سال عم و خال او یک سر مویی نبیند حال او^(۱)

قرب

■ قرب فرائض و نوافل.

مطلق آن آواز خود از شه بود	گرچه از حلقوم عبداللّه بود
گفته او را من زبان و چشم تو	من حواس و من رضا و خشم تو
رو که بی یسمع و بی بیصر تویی	سر تویی چه جای صاحب سر تویی
چون شدی من کان اللّه از وله	من ترا باشم که کان اللّه له
که تویی گویم ترا گاهی منم	هر چه گویم آفتاب روشنم ^(۱)

■ تقرّب با عقل.

گفت پیغمبر علی را کای علی	شیر حقّی پهلوانی پر دلی
لیک بر شیری مکن هم اعتماد	اندر آ در سایه نخل امید
اندر آ در سایه آن عاقلی	کش نداند برد از ره ناقلی ^(۲)

■ سجده و عبادت موجب قرب به حق است.

بر لب جو بود دیواری بلند	بر سر دیوار تشنه دردمند
مانعش از آب آن دیوار بود	از پی آب او چو ماهی زار بود

۱- د ۱ ب ۱۹۳۶ الی ۱۹۴۰

۲- د ۱ ب ۲۹۵۹ الی ۲۹۶۱

بانگ آب آمد به گوشش چون خطاب فایده چه زین زدن خشتی مرا من از این صنعت ندارم هیچ دست کاو بود مر تشنگان را چون رباب بر کنم آیم سوی ماء معین موجب قربی که واسجد و اقترب مانع این سر فرود آوردن است تا نیابم زین تن خاکی نجات^(۱)	ناگهان انداخت او خشتی در آب آب می زد بانگ یعنی هی ترا تشنه گفت آبا مرا دو فایده است فایده اول سماع بانگ آب فایده دیگر که هر خشتی کز این سجده آمد کنند خشت لزب تا که این دیوار عالی گردن است سجده نتوان کرد بر آب حیات
--	--

□ قرب عبد به حق.

من شدم رنجور او تنها نشد در حق آن بنده این هم بیهوده ست^(۲)	آنکه گفت انی مرضت لم تعد آنکه بی یسمع و بی یبصر شده ست
--	---

□ در قرب فرائض دست ولی، دست خداست.

دست ما را دست خود فرمود احد^(۳)	چون یدالله فوق ایدیهم بود
--	----------------------------------

□ قرب انواع مختلف دارد.

او فسون بر مار و مار افسون بر او کی فسون مار را گشتی شکار	مرد افسونگر بخاند چون عدو گر نبودی دام او افسون مار
--	--

۱- ۲ د ۱۱۹۲ الی ۱۱۹۴ و ۱۱۹۷ الی ۱۱۹۹ و ۱۲۰۶ و ۱۲۰۹ الی ۱۲۱۱

۲- ۲ د ۱۷۳۸ و ۱۷۳۹

۳- ۲ د ۱۹۱۸

مرد افسونگر ز حرص کسب و کار	در نیابد آن زمان افسون مار
مار گوید ای فسونگر هین و هین	آن خود دیدی فسون من ببین
تو به نام حق فریبی مرا	تا کنی رسوای شور و شر مرا
نام حقم بست نه آن رای تو	نام حق را دام کردی وای تو
نام حق بستاند از تو داد من	من به نام حق سپردم جان و تن ^(۱)

■ قرب.

قرب نه بالا نه پستی رفتن است	قرب حق از جنس هستی رستن است
نیست را چه جای بالای است وزیر	نیست را نه زود و نه دورست و دیر ^(۲)

■ شکر نعمت و سجده موجب قرب است.

ز آنکه شاکر را زیادت وعده است	آنچنانکه قرب مزد سجده است
گفت واسجد واقترب یزدان ما	قرب جان شد سجده ابدان ما ^(۳)

■ همانطوری که عقل قربش با بدن، بدون حجاب است خداوند هم همینطور است.

قرب بی چون است عقلت را به تو	نیست چپ و راست و پس یا پیش رو
قرب بی چون چون نباشد شاه را	که نیابد بحث عقل آن راه را ^(۴)

۱- د ۱ ب ۲۳۳۳ الی ۲۳۳۹

۲- د ۳ ب ۴۵۱۴ و ۴۵۱۵

۳- د ۴ ب ۱۰ و ۱۱

۴- د ۴ ب ۳۶۸۶ و ۳۶۸۷

□ «و هو اقرب اليه منكم ولكن لا تبصرون».

گفت یزدان آنکه باشد اصل دان پس ترا کی بیند او اندر میان^(۱)

□ معده را با حکمت پر کنید تا قرب به حق پیدا کنید.

معه را خو کن بدآن ریحان و گل	تا بیایی حکمت و قوت رسل
خوی معده زین که و جو باز کن	خوردن ریحان و گل آغاز کن
معه تن سوی کهدان می کشد	معه دل سوی ریحان می کشد
هر که کاه و جو خورد قربان شود	هر که نور حق خورد قرآن شود
نیم تو مشک است و نیم پشک هین	هین میفزا پشک افزا مشک چین ^(۲)

□ پرودگار از شدت نزدیکی دیده نمی شود.

انت وجهی لا عجب ان لا اراه	غایه القرب حجاب الاشتباه
انت عقلی لا عجب ان لم ارک	من وفور الالتباس المشتبک
جئت اقرب انت من جبل الوريد	کم اقل یا یا نداء للبعید ^(۳)

۱- د ۵ ب ۱۷۱۰

۲- د ۵ ب ۲۴۷۵ الی ۲۴۷۹

۳- د ۶ ب ۶۶۶ الی ۶۶۸

□ قرب حق به عبد.

جنت اقرب انت من حبل الوريد کم اقل یا یا ندآء للبعید^(۱)

□ برای حصول نزدیکی به خداوند حتّی تقرب و جذبۀ را هم هدف خود قرار ندهید.

اصل خود جذب است لیک ای خواجه تاش کارکن موقوف آن جذبۀ مباح
زآنکه ترک کار چون نازی بود نازکی در خورد جانبازی. بود
نه قبول اندیش نه رد ای غلام امر را و نهی را می بین مدام
مرغ جذبۀ ناگهان پرّرد ز عش چون بدیدی صبح شمع آنکه بکش^(۲)

□ خداوند به انسان نزدیک است و ما در دور دستها او را جستجو نکنیم.

آنچه حق است اقرب از حبل الوريد تو فگنده تیر فکرت را بعید
ای کمان و تیرها بر ساخته صید نزدیک و تو دور انداخته
هر که دور اندازتر او دورتر وز چنین گنج است او مهجورتر
فلسفی خود را از اندیشه بکشت گو بدو کاو راست سوی گنج پشت
گو بدو چندانکه افزون می دود از مراد دل جداتر می شود
جاهدوا فینا بگفت آن شهریار جاهدوا عنا نگفت ای بی قرار
همچو کنعان کاو ز ننگ نوح رفت بر فراز قلۀ آن کوه زفت

هرچه افزوتر همی جست او خلاص سوی که می شد جداتر از مناص^(۱)

□ قرب و بعد حق.

یارب اتمم نورنا فی الساهره وانجنا من مفضحات قاهره^(۲)

□ خدا به انسان نزدیک است.

آن معیت کی رود در گوش من تا نگردم گرد دوران زمن
کسی کنم من از معیت فهم راز جز که از بعد سفرهای دراز
حق معیت گفت و دل را مهر کرد تا که عکس آید به گوش دل نه طرد^(۳)

□ همه اجزاء ممکن است ما را به حق نزدیک کند یا دور کند.

هر یکی ز اجزای عالم یک به یک بر غیبی بند است و بر استاد فک
بر یکی قند است و بر دیگر چو زهر بر یکی لطف است و بر دیگر چو قهر
هر جمادی با نبی افسانه گو کعبه با حاجی گواه و نطق خو
بر مصلی مسجد آمد هم گواه کاو همی آمد به من از دور راه
با خلیل آتش گل و ریحان و ورد باز بر نمرودیان مرگ است و درد
بارها گفتیم این را ای حسن می نگردم از بیانش سیر من^(۴)

۱- د ۶ ب ۲۳۵۳ الی ۲۳۶۰

۲- د ۶ ب ۲۸۹۲

۳- د ۶ ب ۴۱۷۸ الی ۴۱۸۰

۴- د ۶ ب ۴۲۸۷ الی ۴۲۹۲

قصـد

□ قصد و عزم انسان هم بدست خداست.

جمله قصد و جنبشت زین اصبع است فرق تو بر چار راه مجمع است
این حروف حالهات از نسخ اوست عزم و فسخت هم ز عزم و فسح اوست^(۱)

قضا

□ قضاء الهی.

چون قضا آید نبینی غیر پوست
چون چنین شد ابتهاال آغاز کن
نالاه می کن کای تو علام الغیوب
نوبت هدهد رسید و پیشه اش
گفت ای شه یک هنر کآن کهتر است
زاغ چو بشنود آمد از حسد
از ادب نبود به پیش شه مقال
من بینم دام را اندر هوا
چون قضا آید شود دانش به خواب
چون قضا آید فرو پوشد بصر
چون قضا آید شود تنگ این جهان
گفت اذا جاء القضا ضاق القضا
چشم بسته می شود وقت قضا

دشمنان را باز نشانی ز دوست
نالاه و تسبیح و روزه ساز کن
زیر سنگ مکر بد ما را مکوب
و آن بیان صنعت و اندیشه اش
باز گویم گفته کوتاه بهتر است
با سلیمان گفت کاو گژ گفت و بد
خاصه خود لاف دروغین و محال
گر نپوشد چشم عظم را قضا
مه سیه گردد بگیرد آفتاب
تا نداند عقل ما پا را ز سر^(۱)
از قضا حلوا شود رنج دهان
تحجب الابصار اذا جاء القضا
تا نبیند چشم کحل چشم را^(۲)

۱- د ۱ ب ۱۱۹۴ الی ۱۱۹۶ و ۱۲۱۴ و ۱۲۱۵ و ۱۲۲۱ و ۱۲۲۲ و ۱۲۳۱ و ۱۲۳۲ و ۲۴۴۰

۲- د ۳ ب ۳۸۰ الی ۳۸۲

■ تسلیم و توکل نسبت به قضاء الهی.

در حذر شوریدن شور و شر است	رو توکل کن توکل بهتر است
با قضا پنجه مزنی تند و تیز	تا نگیرد هم قضا با تو ستیز
مرده باید بود پیش حکم حق	تا نیاید زخم از ربّ الفلق ^(۱)

■ تسلیم قضا بودن.

عار نبود شیر را از سلسله	نیست ما را از قضای حق گله
شیر را برگردن از زنجیر بود	بر همه زنجیر سازان میر بود ^(۲)

■ همه امور دست قضاء و قدر الهی است.

کار کن در کارگه باشد نهان	تو برو در کارگه بینش عیان
کار چون بر کارکن پرده تنید	خارج آن کار نتوانیش دید
کارگه چون جای باش عامل است	آنکه بیرون است از وی غافل است
پس درآ در کارگه یعنی عدم	تا ببینی صنع و صانع را بهم
کارگه چون جای روشن دیدگی است	پس برون کارگه پوشیدگی است
رو به هستی داشت فرعون عنود	لاجرم از کارگاهش کور بود
لاجرم می خواست تبدیل قدر	تا قضا را بازگرداند ز در
خود قضا بر سبیل آن حیلهمند	زیر لب می کرد هر دم ریش خند
صد هزاران طفل کشت او بی گناه	تا بگردد حکم و تقدیر اله

۱- ۱ د ب ۹۰۹ الی ۹۱۱

۲- ۱ د ب ۳۱۶۰ و ۳۱۶۱

کرد در گردن هزاران ظلم و خون	تا که موسای نبی نآید برون
وز برای قهر او آماده شد	آن همه خون کرد و موسی زاده شد
دست و پایش خشک گشتی زاحتیال	گر بدیدی کارگاه لایزال
وز برون میکشت طفلان را گزاف ^(۱)	اندرون خانه اش موسی معاف

■ در مقابل قضاء حتمی چاره جویی فایده ای ندارد.

احتیاطش کرد از سهو و خباط چون قضا آید چه سود است احتیاط^(۲)

■ وقتی قضاء آمد، عقل گیج می شود.

عقل خلقان در قضا گیج است گیج	این قضا را هم قضا داند علاج
آنک کرمی بود افتاده به راه	اژدها گشته ست آن مار سیاه
شد عصا ای جان موسی مست تو	اژدها و مار اندر دست تو
تا به دست اژدها گردد عصا ^(۳)	حکم خدایا تخف دادت خدا

■ در مقابل قضاء نمی شود مقاومت کرد لذا باید تسلیم بود.

با قضای آسمان هیچند هیچ	گر شود ذرات عالم حیل پیچ
چون کند او خویش را از وی نهان	چون گریزد این زمین از آسمان
نی مفر دارد نه چاره نی کمین	هر چه آید ز آسمان سوی زمین
چونکه بینی حکم یزدان در مکش	ای که جزو این زمینی سرمکش

۱- ۲ د ب ۷۵۹ الی ۷۷۱

۲- ۲ د ب ۵۱۶

۳- ۲ د ب ۲۲۸۴ الی ۲۲۸۷

چون خلقنا کم شنودی من تراب خاک باشی جست از تو، رو متاب^(۱)

■ قضاء الهی همه را کور و کر می‌کند.

چون قضا بیرون کند از چرخ سر عاقلان گردند جمله کور و کر
ماهیان افتند از دریا برون دام گیرد مرغ پران را زبون^(۲)

■ قضاء و قدر الهی همه اندیشه‌ها را کُند می‌کند.

این هم از تأثیر حکم است و قدر چاه می‌بینی و نتوانی حذر
نیست خود از مرغ پران این عجب که نبیند دام و افتد در عطب
این عجب که دام بیند هم و تد گر بخواهد ور نخواهد می‌فتد
چشم باز و گوش باز و دام پیش سوی دامی می‌پرد با پر خویش^(۳)

■ انسان در بند پنهانی قضاء و قدر گرفتار است و فقط اولیاء آنرا می‌بینند.

همّتی تا بو که من زین وارهم زین گل تیره بود که برجهم
این دعا می‌خواهد او از عام و خاص کالخلاص و الخلاص و الخلاص
دست باز و پای باز و بند نی نی موکل بر سرش نی آهنی
از کدامین بند می‌جویی خلاص و از کدامین حبس می‌جویی مناص
بند تقدیر و قضای مختفی که نبیند آن بجز جان صفی
گرچه پیدا نیست آن در مکمن است بدتر از زندان و بند آهن است

۱- د ۳ ب ۴۴۷ الی ۴۴۹ و ۴۵۳ و ۴۵۴

۲- د ۳ ب ۴۶۹ و ۴۷۰

۳- د ۳ ب ۱۶۴۶ الی ۱۶۴۹

زآنکه آهنگر مر آن را بشکند حفره گر هم خشت زندان برکند
ای عجب این بند پنهان گران عاجز از تکسیر آن آهنگران
دیدن آن بند احمد را رسد برگلوی بسته حبل من مسد
دید بر پشت عیال بولهب تنگ هیزم گفت حماله حطب
حبل و هیزم را جز او چشمی ندید که پدید آید بر او هر ناپدید^(۱)

■ همه چیز عالم تحت امر خدا و تحت قضاء و قدر الهی است.

هیچ برگی در نیفتد از درخت بی قضا و حکم آن سلطان بخت
از دهان لقمه نشد سوی گلو تا نگوید لقمه را حق که ادخلوا
میل و رغبت کآن زمام آدمی است جنبش آن رام امر آن غنی است
در زمینها و آسمانها ذره‌ای پر نجبانند نگردد پره‌ای
جز به فرمان قدیم نافذش شرح نتوان کرد و جلدی نیست خوش^(۲)

■ قصد و عزم انسان هم، بدست خداست.

جمله قصد و جنبش زین اصبع است فرق تو برچار راه مجمع است
این حروف حالهات از نسخ اوست عزم و فسخت هم ز عزم و فسخ اوست^(۳)

■ همه چیز تحت تأثیر قضاء و قدر الهی است حتی کفر و ایمان.

جنبش خلق از قضا و وعده است تیزی دندان ز سوز معده است

۱- د ۳ ب ۱۶۵۵ الی ۱۶۶۵

۲- د ۳ ب ۱۸۹۹ الی ۱۹۰۳

۳- د ۳ ب ۲۷۸۰ و ۲۷۸۱

نفس اوّل راند بر نفس دوم ماهی از سر گنده گردد نی زدم^(۱)

□ با آمدن قضا، همه راهها بسته می شود.

ای که عقلت بر عطارد دق کند	عقل و عاقل را قضا احمق کند
نحس خرگوشی که باشد شیرجو	زیرکی و عقل و چالاکیست کو
هست صد چندین فسونهای قضا	گفت اذا جاء القضا ضاق القضا
صدره و مخلص بود از چپ و راست	از قضا بسته شود کان اژدهاست ^(۲)

□ چشم عقل در موقع فرود آمدن قضاء بسته می شود.

زاغ کاو حکم قضا را منکر است	گر هزاران عقل دارد کافر است
من ببینم دام را اندر هوا	گر نپوشد چشم عقلم را قضا
این قضا را هم قضا داند علاج	عقل خلقتان در قضا گیج است گیج
ای که عقلت بر عطارد دق کند	عقل و عاقل را قضا احمق کند
حکم و تقدیرش چو آید بی وقوف	عقل که بود در قمر افتد خسوف ^(۳)

□ هیچکس قدرت مقابله با قضاء الهی را ندارد.

چون خدا خواهد که مردی بفسرد	سردی از صد پوستین هم بگذرد
در وجودش لرزه ای بنهد که آن	نه به جامه به شود نه از آشیان

۱- د ۳ ب ۳۰۷۹ و ۳۰۸۰

۲- د ۳ ب ۳۸۸۰ الی ۳۸۸۳

۳- د ۱ ب ۱۲۲۹ و ۱۲۳۱ - د ۲ ب ۲۲۸۴ - د ۳ ب ۳۸۸۰ - د ۵ ب ۲۱۶۷

چون قضا آید طیب ابله شود و آن دوا در نفع هم گمره شود^(۱)

■ قضاء اصل و ما فرع آنیم.

ناظر فرعی ز اصلی بی خبر	فرع ماییم اصل احکام قدر
چرخ گردان را قضا گمره کند	صد عطارد را قضا ابله کند
تنگ گرداند جهان چاره را	آب گرداند حدید و خاره را ^(۲)

■ قضاء و قدر.

چرخ گردان را قضا گمره کند	صد عطارد را قضا ابله کند
تنگ گرداند جهان چاره را	آب گرداند حدید و خاره را ^(۳)

■ دوام و رواج بازار گفتگو در جبر و اختیار، خود معلول قضای الهی است که تا روز رستاخیز مرتفع نخواهد گشت.

چونکه مقضی بد دوام آن روش	می دهدشان از دلایل پرورش
تا نگردد ملزم از اشکال خصم	تا بود محجوب از اقبال خصم
تا که این هفتاد و دو ملت مدام	در جهان مساند الی یوم القیام
چون جهان ظلمت است و غیب این	از برای سایه می باید زمین ^(۴)

۱- د ۵ ب ۱۷۰۵ الی ۱۷۰۷

۲- د ۵ ب ۲۸۹۶ الی ۲۸۹۸

۳- د ۵ ب ۲۸۹۷ و ۲۸۹۸

۴- د ۵ ب ۳۲۱۷ الی ۳۲۲۰

■ قضا و قدر الهی آن اندازه در سرنوشت تو دخالت می‌ورزد که کوشش اختیاری تو.

بل قضا حق است و جهد بنده حق هین مباحش اعور چو ابلیس خلق^(۱)

■ تنبلی خود را به گردن قضا الهی نگذاریم.

بر قضا کم نه بهانه ای جوان جرم خود را چون نهی بر دیگران
خون کند زید و قصاص او به عمر می‌خورد عمرو و بر احمد حدّ خمر
گرد خود برگردد و جرم خود ببین جنبش از خور بین و از سایه مبین
ون عسل خوردی نیآمد تب به غیر مزد روز تو نیآمد شب به غیر^(۲)

■ در مقابل قضا باید تسلیم و راضی بود.

جز که تسلیم و رضا کو چاره‌ای در کف شیر نری خون خواره‌ای
او ندارد خواب و خور چون آفتاب روحها را می‌کند بی خورد و خواب^(۳)

■ قضا الهی چشم بینا را کور می‌کند.

درگذشت از وی نشانی آنچنان که قضا در فلسفه بود آن زمان
این عجب نبود که کور افتد به چاه بوالعجب افتادن بینای راه

۱- د ۶ ب ۴۰۷

۲- د ۶ ب ۴۱۳ الی ۴۱۵ و ۴۱۷

۳- د ۶ ب ۵۷۷ و ۵۷۸

این قضا را گونه‌گون تصریفهاست چشم‌بندش يفعل الله ما يشاست^(۱)

□ نباید از قضاء حق گله کرد.

شکر گویم دوست را در خیر و شر زآنکه هست اندر قضا از بد بتر
چونکه قسّام اوست کفر آمد گله صبر باید صبر مفتاح الصلّه^(۲)

۱- د ۶ ب ۲۷۵۸ الی ۲۷۶۰

۲- د ۵ ب ۲۳۵۷ و ۲۳۵۸

قطب

□ قطب.

کز ثباتش کوه گردد خیره سر
تا نیفتد سرنگون او بر حصا^(۱)

غیر آن قطب زمان دیده‌ور
پای نایبنا عصا باشد عصا

قلب

■ راستی موجب آرامش قلب و دروغ موجب اضطراب قلب است.

گفته است الکذب ریب فی القلوب	گفت الصدق طمأنین طروب
دل نیآرامد ز گفتار دروغ	آب و روغن هیچ نفروزد فروغ
در حدیث راست آرام دل است	راستیها دانه دامن دل است ^(۱)

■ قلب سلیم است که قدرت تشخیص حق از باطل و راست از دروغ را دارد.

چون شود از رنج و علت دل سلیم طعم کذب و راست را باشد علیم^(۲)

■ عقل و قلب آدمی به دست (در تصرف) خداست که تکامل می یابد.

گفت حق تمیز را پیدا کنم	عقل بی تمیز را بینا کنم ^(۳)
چونکه معجزهات را ظاهر کنم	عقل را در دیدنش فاخر کنم
دیده بخشم عقل بی تمیز را	گور سازم جاهل ناچیز را
بی خبر بود او که آن عقل و فؤاد	بی ز تقلب خدا باشد جماد

۱- د ۲ ب ۲۷۳۴ الی ۲۷۳۶

۲- د ۲ ب ۲۷۳۸

۳- د ۴ ب ۱۶۷۱

یک زمان از وی عنایت برکند عقل زیرک ابلهی ها می کند^(۱)
عقل او و وهم او وحش او نیست از وی هست آن جمله ز هو

■ شمع نگاه شهوت آلود، به صورت تیر زهرآلود به قلب نگاه کننده بر می گردد.

کز زنای چشم حظّی می بری نه کباب از پهلوی خود می خوری
این نظر از دور چون تیر است و سم عشقت افزون می شود صبر تو کم^(۲)

۱- د ۴ ب ۳۷۲۸ و ۳۷۲۹

۲- د ۴ ب ۶۴۵ و ۶۴۶

قناعت

■ قناعت و حرص.

چند گنجد قسمت یک روزه‌ای
تا صدف قانع نشد پر در نشد^(۱)

گر بریزی بحر را در کوزه‌ای
کوزه چشم حریصان پر نشد

■ قناعت.

گنج را تو و ا نمی‌دانی ز رنج
تو مزن لاف ای غم و رنج روان^(۲)

گفت پیغمبر قناعت چیست گنج
این قناعت نیست جز گنج روان

■ قناعت گنج بی‌پایان است.

هر کسی را کی رسد گنج نهفت^(۳)

چون قناعت را پیمبر گنج گفت

■ صبر و قناعت.

گفت سائل چون بدین استت شره

آن یکی می‌خورد نان فخره

۱- د ۱ ب ۲۰ و ۲۱

۲- د ۱ ب ۲۳۲۱ و ۲۳۲۲

۳- د ۵ ب ۲۳۹۵

گفت جوع از صبر چون دو تا شود
 پس توانم که همه حلوا خورم
 خود نباشد جوع هر کس را زیون
 جوع مر خاصان حق را داده‌اند
 جوع هر جلف گدا را کی دهند
 که بخور که هم بدین ارزانی
 نان جو در پیش من حلوا شود
 چون کنم صبری صبورم لاجرم
 کاین علف زاری است زاندازه برون
 تا شوند از جوع شیر زورمند
 چون علف کم نیست پیش او نهند
 تونه‌ای مرغاب مرغ نانینی^(۱)

□ قانع کسی است که ترک جسم کند.

سائل آن باشد که مال او گداخت قانع آن باشد که جسم خویش باخت^(۲)

قهر

□ در متن قهر الهی، مهر الهی خوابیده است.

گر ندیدی سود او در قهر او	کی شدی آن لطف مطلق قهر جو
بچه می لرزد از آن نیش حجام	مادر مشفق در آن غم شادکام
نیم جان بستاند و صد جان دهد	آنچه در و همت نیاید آن دهد
تو قیاس از خویش می گیری و لیک	دور دور افتاده ای بنگر تو نیک ^(۱)

□ قهر و لطف، عوامل ملایم و ناملایمی هستند که می توانند پوشیده ها را آشکار کنند.

شحنه گاهش لطف گوید چون شکر	گه برآویزد کند هرچه بتر
تا میان قهر و لطف آن خفیه ها	ظاهر آید ز آتش خوف و رجا ^(۲)

□ همانگونه که بادهای طبیعی بعضی از مهر است و بعضی از قهر، بادهای الهی هم متفاوت است.

باد را حق گه بهاری می کند	در دی اش زین لطف عاری می کند
بر گروه عاد صرصر می کند	باز بر هودش معطر می کند

۱- د ۱ ب ۲۴۳ الی ۲۴۶

۲- د ۲ ب ۲۹۵۷ و ۲۹۵۸

می‌کند یک باد را زهر سموم	مر صبا را می‌کند خرّم قدوم
باد دم را بر تو بنهاد او اساس	تا کنی هر باد را بر وی قیاس
دم نمی‌گردد سخن بی لطف و قهر	بر گروهی شهد و بر قومی است زهر
مروحه جنبان پی انعام کس	وز برای قهر هر پشه و مگس
مروحه تقدیر ربّانی چرا	پر نباشد ز امتحان و ابتلا
چونکه جزو باد دم یا مروحه	نیست الاّ مفسده یا مصلحه
این شمال و این صبا و این دبور	کی بود از لطف و از انعام دور ^(۱)

■ قهر الهی از هر مهری شیرین تر و مفیدتر است.

گر طپانچه می‌زنم من بر یتیم	ور دهد حلوا به دستش آن حلیم
این طپانچه خوشتر از حلوی او	ور شود غرّه به حلوا وای او
بر نفیر تو جگر می‌سوزدم	لیک حق لطفی همی آموزدم
لطف مخفی در میان قهرها	در حدث پنهان عقیق بی بها
قهر حق بهتر ز صد حلم من است	منع کردن جان ز حق جان‌کنند است
بدترین قهرش به از حلم دو کون	نعم ربّ العالمین و نعم عون
لطفهای مضمّر اندر قهر او	جان سپردن جان فزاید بهر او ^(۲)

■ دنیا، قهر خانه خداست و هر کس دنیا را گزید، قهر خدا را گزید.

هست دنیا قهرخانه کردگار	قهر بین چون قهر کردی اختیار
استخوان و موی مقهوران نگر	تیغ قهر افکنده اندر بحر و بر

۱- ۴ د ب ۱۳۲ الی ۱۴۰

۲- ۵ د ب ۱۶۶۲ الی ۱۶۶۸

پرو پای مرغ بین برگرد دام

شرح قهر حق کننده بی کلام^(۱)

قیاس

■ قیاس.

با سر بی مو چو پشت طاس و طشت
بانگ بر درویش زد که هی فلان
تو مگر از شیشه روغن ریختی
کو چو خود پنداشت صاحب دلق را
گر چه ماند در نبشتن شیر و شیر
کم کسی زابدال حق آگاه شد
اولیا را همچو خود پنداشتند
ما و ایشان بسته خوابیم و خور
هر دو را بر مکر پندارد اساس
برگرفته چون عصای او عصا
زین عمل تا آن عمل راهی شگرف
رحمة الله آن عمل را در وفا^(۱)

جولقیی سر برهنه می گذشت
طوطی اندر گفت آمد در زمان
از چه ای کل با کلان آمیختی
از قیاسش خنده آمد خلق را
کار پاکان را قیاس از خود مگیر
جمله عالم زین سبب گمراه شد
همسری با انبیا برداشتند
گفت اینک ما بشر ایشان بشر
سحر را با معجزه کرده قیاس
ساحران موسی از استیزه را
زین عصا تا آن عصا فرقی است ژرف
لعنة الله این عمل را در قفا

■ اوّل کسی که قیاس باطل کرد.

پیش انوار خدا ابلیس بود
من ز نار و او ز خاک اکدر است

اوّل آن کس کاین قیاسکها نمود
گفت نار از خاک بی شک بهتر است

پس قیاس فرع بر اصلش کنیم او ز ظلمت ما ز نور روشنیم^(۱)

■ انسانی که باطن بد دارد، همه چیز را با خود قیاس می‌کند.

آن گمان بر وی ضمیر بد کند	که قیاس از جهل و حرص خود کند
آبگینه زرد چون سازی نقاب	زرد بینی جمله نور آفتاب
بشکن آن شیشه کبود و زرد را	تا شناسی گرد را و مرد را ^(۲)

■ قیاسها و کاوشهای عقلی با وجود مشاهدات عینی بیهوده و گمراه کننده است.

لیک با خورشید و کعبه پیش رو این قیاس و این تحری را مجو^(۳)

■ قیاس کردن موجب هلاکت است.

این مثال آورد ابلیس لعین	تا که شد ملعون حق تا یوم دین
ایمن مثال آورد قارون از لجاج	تا فروشد در زمین با تخت و تاج
این مثال را چو زاغ و بوم دان	که از ایشان پست شد صد خاندان ^(۴)

■ قیاس در جایی است که نصی نباشد.

بل عقول ماست سایه‌های او می‌فتد چون سایه‌ها در پای او

۱- د ۱ ب ۳۳۹۶ الی ۳۳۹۸

۲- د ۱ ب ۳۹۵۷ الی ۳۹۵۹

۳- د ۱ ب ۳۴۰۵

۴- د ۳ ب ۲۷۹۲ الی ۲۷۹۴

مجتهد هر گه که باشد نص شناس اندر آن صورت نیندیشد قیاس^(۱)

قیافه

□ قیافه‌ها، تا حدود زیادی می‌تواند درون انسان را نشان دهد.

حق چو سیما را معرف خوانده است چشم عارف سوی سیما مانده است^(۱)

قیامت

□ قیامت روز عرض اکبر و رسوائی گناهکاران است.

پس قیامت روز عرض اکبر است	عرض او خواهد که با زیب و فراست
هر که چون هندوی بد سودایی است	روز عرضش نوبت رسوایی است
چون ندارد روی همچون آفتاب	او نخواهد جز شبی همچون نقاب ^(۱)

□ هستی مجدد انسان در قیامت از بوجود آمدنش مشکل تر نیست.

سر چه می پیچی کنی نادیده ای	در عدم زاوّل نه سر پیچیده ای ^(۲)
-----------------------------	---

□ جهان منقطع و آخرت مستمر و ابدی است.

این جهان و ساکنانش منتشر	و آن جهان و سالکانش مستمر
این جهان و عاشقانش منقطع	اهل آن عالم مخلّد مجتمع ^(۳)

۱- د ۱ ب ۲۹۱۷ الی ۲۹۱۹

۲- د ۱ ب ۳۶۷۸

۳- د ۳ ب ۳۱ و ۳۲

□ باید سراغ کاری رفت که در آخرت (قیامت) برای انسان مفید باشد.

در تمامی کارها چندین مکوش	جز به کاری که بود در دین مکوش
عاقبت تو رفت خواهی ناتمام	کارهایت ابتر و نان تو خام ^(۱)

□ آبادی گور به عمل صالح است.

و آن عمارت کردن گور و لحد نه به سنگ است و به چوب و نه لبد^(۲)

□ انحراف از جاده حق و حقیقت، امروز به صورت اندیشه در می آید، فردا دلگیری می کند و پس فردا پایگیری می کند.

پیش از آن کاین قبض زنجیری شود	این که دلگیری است پاگیری شود
رنج معقولت شود محسوس و فاش	تا نگیری این اشارت را به لاش
در معاصی قبضها دلگیر شد	قبضها بعد از اجل زنجیر شد ^(۳)

□ خداوند در قیامت جذب اجزاء می کند همانطور که بعد از خواب هوش و حس را برمی گرداند.

جامع این ذره ها خورشید بود	بی غذا اجزات را داند ربود
آن زمانی که درآیی تو ز خواب	هوش و حس رفته را خواند شتاب

۱- د ۳ ب ۱۲۸ و ۱۲۹

۲- د ۳ ب ۱۳۰

۳- د ۳ ب ۳۵۱ الی ۳۵۳

تا بدانی کآن از او غایب نشد باز آید چون بفرماید که عد^(۱)

□ داستان حضرت عزیر و احیاء موتی.

هین عزیرا در نگر اندر خرت پیش تو گرد آوریم اجزاش را چشم بگشا حشر را پیدا بین تا ببینی جامعی ام را تمام همچنانکه وقت خفتن ایمنی بر حواس خود نلرزی وقت خواب که بپوسیده ست و ریزیده برت آن سر و دم و دو گوش و پاش را تا نماند شبهات در یوم دین تا نلرزی وقت مردن زاهتمام از فوات جمله حسهای تنی گرچه می گردد پریشان و خراب^(۲)

□ در قیامت جای گریز نیست.

همچو عرصه پهن روز رستخیز گفت یزدان وصف این جای حرج نه گو و نه پشته نه جای گریز بهر محشر لا تری فیها عوج^(۳)

□ دنیا دام تبهکاران و آخرت دام اولیاست.

آتش عشق از نواها گشت تیز می فتاد از جوزبن جوز اندر آب عاقلی گفتش که بگذار ای فتی آنچنان که آتش آن جوز ریز بانگ می آمد همی دید او حباب جوزها خود تشنگی آرد ترا^(۴)

۱- د ۳ ب ۱۷۶۰ الی ۱۷۶۲

۲- د ۳ ب ۱۷۶۳ و ۱۷۶۴ و ۱۷۶۸ الی ۱۷۷۱

۳- د ۴ ب ۱۸۴ و ۱۸۵

۴- د ۴ ب ۶۴۴ و ۶۴۶ و ۶۴۷

□ دست و پا که مطیع کافرند در حقیقت لشکر خدایند و در قیامت بر علیه او گواهی می دهند.

دست بر کافر گواهی می دهد	لشکر حق می شود سر می نهد
ای نموده ضد حق در فعل درس	در میان لشکر اویی بترس
جزو جزوت لشکر او در وفاق	مر ترا اکنون مطیعند از نفاق
گر بگوید چشم را کاورا فشار	درد چشم از تو برآرد صد دمار
ور به دندان گوید او بنما و بال	پس ببینی تو ز دندان گوشمال
باز کن طب را بخوان باب العلل	تا ببینی لشکر تن را عمل ^(۱)

□ پیامبر قیامت بود و دیدن او در حقیقت دیدن قیامت است.

چون تو اسرافیل وقتی راست خیز	رستخیزی ساز پنیش از رستخیز
هرکه گوید کو قیامت ای صنم	خویش بنما که قیامت نک منم
درنگر ای سایل محنت زده	زین قیامت صد جهان افزون شده
ور نباشد اهل این ذکر و قنوت	پس جواب الاحق ای سلطان سکوت ^(۲)

□ آخرت و اهل آن با وفا هستند.

اهل آن عالم چو آن عالم ز بر	تا ابد در عهد و پیمان مستمر
خود دو پیغمبر به هم کی ضد شدند	معجزات از همدگر کی بستند ^(۳)

۱- ۴ د ب ۷۹۱ الی ۷۹۶

۲- ۴ د ب ۱۴۷۹ الی ۱۴۸۲

۳- ۴ د ب ۱۶۵۱ و ۱۶۵۲

■ آخرت کهنه و کم نمی شود.

کی شود پژمرده میوه آن جهان شادی عقلی نگردد اندهان^(۱)

■ وطن حقیقی انسان، آخرت است.

ای مسافر با مسافر رای زن زآنکه پایت لنگ دارد رای زن
از دم حب الوطن بگذر مه ایست که وطن آن سوست جان این سوی نیست
گر وطن خواهی گذر زآن سوی شط این حدیث راست را کم خوان غلط^(۲)

■ خواری و ذلت در قیامت خیلی سخت است.

که مرا پیش حشر خواری کنی روز روشن بر دلم تاری کنی
گفت خواری قیامت صعبتر گر نداری پاس من در خیر و شر
زخم کیکی را نمی تانی کشید زخم ماری را تو چون خواهی چشید^(۳)

■ آخرت باغی است و دنیا برگی.

ای به یک برگی ز باغی مانده همچو کرمی برگش از رز رانده^(۴)

۱- د ۴ ب ۱۶۵۳

۲- د ۴ ب ۲۲۱۰ تا ۲۲۱۲

۳- د ۴ ب ۲۳۳۷ الی ۲۳۳۹

۴- د ۴ ب ۲۵۳۷

□ اولیاء، گورها را بهشت و جهنم می بینند.

گورها یکسان به پیش چشم ما روضه و حفره به چشم اولیا^(۱)

□ اخلاق انسانی در قیامت تمثّل پیدا می کند.

ای دریده پُوستین یوسفان گرگ برخیزی از این خواب گران
گشته گرگان یک به یک خواهی تو می درانند از غضب اعضای تو
خون نخسبد بعد مرگت در قصاص تو مگو که مردم و یابم خلاص
این قصاص نقد حیلّت سازی است پیش زخم آن قصاص این بازی است^(۲)

□ تمام اعمال را انسان در قیامت می بیند.

هرچه تو در خواب بینی نیک و بد روز محشر یک به یک پیدا شود
آنچه کردی اندر این خواب جهان گرددت هنگام بیداری عیان
تا نپنداری که این بد کردنی است اندر این خواب و ترا تعبیر نیست
بلکه این خنده بود گریه و زفیر روز تعبیر ای ستمگر بر اسیر
گریه و درد و غم و زاری خود شادمانی دان به بیداری خود^(۳)

۱- د ۴ ب ۳۵۳۶

۲- د ۴ ب ۳۶۶۲ الی ۳۶۶۵

۳- د ۴ ب ۳۶۵۷ الی ۳۶۶۱

□ انسان پس از مرگ از تقصیر خود ناراحت است نه از مردنش.

زین بفرموده‌ست آن آگه رسول که هرآنکه مرد و کرد از تن نزول
نبود او را حسرت نقلان و موت لیک باشد حسرت تقصیر و فوت^(۱)

□ با همین حواس در دریافت حقایق کوشا باشید، زیرا در روز رستاخیز از نعمت حواس طبیعی مسئول قرار خواهیم گرفت.

در خرد جبر از قدر رسواتر است زآنکه جبری حس خود را منکر است
هر حس خود را در این جستن به جد هر طرف رانید شکل مستعد
از ره حس دهان پرسیان شوید گوش را بر چار راه آن نهید
حق همی گوید چه آوردی مرا اندر این مهلت که دادم من ترا
عمر خود را در چه پایان برده‌ای قوت و قوت در چه فانی کرده‌ای
گوهر دیده کجا فرسوده‌ای پنج حس را در کجا پالوده‌ای
چشم و گوش و هوش و گوهرهای عرش خرج کردی چه خریدی توز فرش
در خیال از بس که گشتی مکتسی نک به سوفسطایی بد ظن رسی
او خود از لب خرد معزول بود شد ز حس معزول و محروم از وجود^(۲)

□ همانطور که هر صبح، روح به تن خود بر می‌گردد، با نفخ صور هم هر روحی به جسم خود تعلق می‌گیرد.

در حدیث آمد که روز رستاخیز امر آید هر یکی تن را که خیز

۱- د ۵ ب ۶۰۴ و ۶۰۵

۲- د ۵ ب ۳۰۰۹ - د ۳ ب ۹۸۳ و ۹۸۵ و ۲۱۴۹ الی ۲۱۵۲ - د ۶ ب ۲۱۸۴ و ۲۱۸۵

نفخ صور امر است از یزدان پاک	که بر آرید ای ذرایر سر ز خاک
باز آید جان هر یک در بدن	همچو وقت صبح هوش آید به تن
جان تن خود را شناسد وقت روز	در خراب خود در آید چون کنوز
جسم خود بشناسد و در وی رود	جان زرگر سوی درزی کی رود
جان عالم سوی عالم می‌دود	روح ظالم سوی ظالم می‌دود
پای کفش خود شناسد در ظلم	چون نداند جان تن خود ای صنم ^(۱)

□ در دنیا، هر خیالی که در سر انسان است، همان در آخرت عینیت می‌یابد.

لیک این نامه خیال است و نهان	و آن شود در حشر اکبر بس عیان
این خیال اینجا نهان پیدا اثر	زین خیال آنجا برویاند صور
در مهندس بین خیال خانه‌ای	در دلش چون در زمینی دانه‌ای
آن خیال از اندرون آید برون	چون زمین که زاید از تخم درون
هر خیالی کاو کند در دل وطن	روز محشر صورتی خواهد شدن
چون خیال آن مهندس در ضمیر	چون نبات اندر زمین دانه گیر
آن یکی سر سبز نحن المتقون	و آن دگر همچون بنفشه سرنگون ^(۲)

□ هنگامیکه نامه مجرمان به آنان داده می‌شود، هیچ قدرتِ دفاع از خود ندارند.

نامه‌ای آید به دست بنده‌ای	سر سیه از جرم و فسق آگنده‌ای
اندر او یک خیر و یک توفیق نه	جز که آزار دل صدیق نه
پرز سر تا پای زشتی و گناه	تسخر و خنیک زدن بر اهل راه
آن دغل کاری و دزدیهای او	و آن چون فرعونان انا و انای او

۱- د ۵ ب ۱۷۷۲ الی ۱۷۷۷ و ۱۷۷۹

۲- د ۵ ب ۱۷۸۹ الی ۱۷۹۴ و ۱۸۰۲

چون بخواند نامه خود آن ثقیل
 پس روان گردد چو دزدان سوی دار
 آن هزاران حجت و گفتار بد
 می‌کشد پا بر سر هر راه او
 منتظر می‌ایستد تن می‌زند
 اشک می‌بارد چو باران خزان
 هر زمانی روی واپس می‌کند
 پس زحق امر آید از اقلیم نور
 انتظار چیستی ای کان شر
 نامه‌ات آن است کت آمد به دست
 نه ترا از روی ظاهر طاعتی
 نه ترا شبها مناجات و قیام
 نه ترا حفظ زبان ز آزار کس
 پیش چه بود یاد مرگ و نزع خویش
 نه ترا بر ظلم توبه پر خروش
 چون ترازوی تو کژ بود و دغا
 چونکه پای چپ بُدی در غدر و کاست

داند او که سوی زندان شد رحیل
 جرم پیدا بسته راه اعتذار
 بر دهانش گشته چون مسمار بد
 تا بود که بر جهد زآن چاه او
 در امیدی روی واپس می‌کند
 خشک او میدی چه دارد او جز آن
 رو به درگاه مقدس می‌کند
 که بگویدش که ای بطل عور
 رو چه واپس می‌کنی ای خیره سر
 ای خدا آزار و ای شیطان پرست
 نه ترا در سر و باطن نیتی
 نه ترا در روز پرهیز و صیام
 نه نظر کردن به عبرت پیش و پس
 پس چه باشد مردن یاران ز پیش
 ای دغا گندم نمای جو فروش
 راست چون جویی ترازوی جزا
 نامه چون آید ترا در دست راست^(۱)

■ همه نهان‌ها در روز محشر هویدا می‌شود.

روز محشر هر نهان پیدا شود هم ز خود هر مجرمی رسوا شود^(۲)

۱- د ۵ ب ۱۸۰۶ الی ۱۸۱۲ و ۱۸۱۷ الی ۱۸۲۳ و ۱۸۲۶ الی ۱۸۳۲

۲- د ۵ ب ۲۲۱۱

□ همهٔ اعضاء انسان در قیامت شهادت می دهند.

دست و پا بدهد گواهی با بیان	بسر فساد او به پیش مستعان
دست گوید من چنین دزدیده‌ام	لب بگوید من چنین پرسیده‌ام
پای گوید من شده‌ستم تا منی	فرج گوید من بکردستم زنی
چشم گوید کرده‌ام غمزه حرام	گوش گوید چیده‌ام سوء الکلام
پس دروغ آمد ز سر تا پای خویش	که دروغش کرد هم اعضای خویش
پس چنان کن فعل کآن خود بی زبان	باشد اشهد گفتن و عین بیان ^(۱)

□ همهٔ موجودات در قیامت زنده‌اند.

آن جهان چون ذرهٔ ذرهٔ زنده‌اند نکته دانند و سخن گوینده‌اند^(۲)

□ بهار، نمونه‌ای از رستاخیز است.

این بهار نوز بعد برگ ریز	هست برهان وجود رستاخیز
در بهار آن سرها پیدا شود	هرچه خورده‌ست این زمین رسوا شود
بردمد آن از دهان و از لبش	تا پدید آرد ضمیر و مذهبش
سر بیخ هر درختی و خورش	جملگی پیدا شود آن بر سرش ^(۳)

۱- د ۵ ب ۲۲۱۲ الی ۲۲۱۶ و ۲۲۱۸

۲- د ۵ ب ۳۵۹۱

۳- د ۵ ب ۳۹۷۱ الی ۳۹۷۴

■ در قیامت جنگ و دعوا و تضاد نیست.

آن جهان جز باقی و آباد نیست	زآنکه آن ترکیب از اضداد نیست
این تفانی از ضد آید ضد را	چون نباشد ضد نباشد جز بقا
نفی ضد کرد از بهشت آن بی نظیر	که نباشد شمس و ضدش زمهریر ^(۱)

■ اصل هستی در عالم دیگر است نه در دنیا.

هست بی رنگی اصول رنگها	صلحها باشد اصول جنگها
آن جهان است اصل این پر غم و ثاق	وصل باشد اهل هر هجر و فراق
زآنکه ما فرعیم و چار اضداد اصل	خوی خود در فرع کرد ایجاد اصل ^(۲)

■ کار انسان در عالم دیگر به صورتی مبدل می شود و با او برای همیشه هست.

فعل تو که زاید از جان و تنت	همچو فرزندات بگیرد دامت
فعل را در غیب صورت می کنند	فعل دزدی را نه داری می زنند
دار کی ماند به دزدی لیک آن	هست تصویر خدای غیب دان ^(۳)

■ پیامبر خودش قیامت بود.

پس محمد صد قیامت بود نقد زآنکه حل شد در فنای حل و عقد

۱- د ۶ ب ۵۶ الی ۵۸

۲- د ۶ ب ۵۹ و ۶۰ و ۶۲

۳- د ۶ ب ۴۱۹ الی ۴۲۱

زاده ثانی است احمد در جهان
 زو قیامت را همی پرسیده‌اند
 با زبان حال می‌گفتی بسی
 بهر این گفت آن رسول خوش پیام
 همچنانکه مرده‌ام من قبل موت
 صد قیامت بود او اندر عیان
 ای قیامت تا قیامت راه چند
 که ز محشر حشر را پرسد کسی
 رمز موتوا قبل موت یا کرام
 زآن طرف آورده‌ام این صیت و صوت^(۱)

□ تا انسان به عقل و قیامت نرسد و قیامت نشود، از درک آن عاجز است.

پس قیامت شو قیامت را ببین
 تا نگردي او ندانی‌اش تمام
 عقل گردی عقل را دانی کمال
 سالها این مرگ طبلک می‌زند
 گوید اندر نزع از جان آه مرگ
 این گلوی مرگ از نعره گرفت
 دیدن هر چیز را شرط است این
 خواه آن انوار باشد یا ظلام
 عشق گردی عشق را دانی ذبال
 گوش تو بیگاه جنبش می‌کند
 این زمان کردت ز خود آگاه مرگ
 طبل او بشکافت از ضرب شگفت^(۲)

□ عالم قیامت، عالم وحدت و یکرنگی است.

تا خم یک رنگی عیسای ما
 کآن جهان همچون نمکسار آمده است
 خاک را بسین خلق رنگارنگ را
 این نمکسار جسونم ظاهر است
 آن نمکسار معانی معنوی است
 این نوی را کهنگی ضدش بود
 بشکند نرخ خم صد رنگ را
 هرچه آنجا رفت بی‌تلوین شده‌ست
 می‌کند یک رنگ اندر گورها
 خود نمکسار معانی دیگر است
 از ازل آن تا ابد اندر نوی است
 آن نوی بی‌ضد و بی‌ند و عدد

۱- د ۶ ب ۷۵۰ الی ۷۵۵

۲- د ۶ ب ۷۵۶ الی ۷۵۸ و ۷۷۳ الی ۷۷۵

لیک یک رنگی که اندر محشر است بر بد و بر نیک کشف و ظاهر است^(۱)

□ انسان در قیامت صورتی مناسب خصلت و خوی خود پیدا می‌کند.

که معانی آن جهان صورت شود نقشه‌امان درخور خصلت شود^(۲)

□ دنیا جای ظهور حق مطلق نیست، ظهور حق مطلق در ظرف قیامت است.

نوبت صد رنگی است و صد دلی	عالم یک رنگ کی گردد جلی
نوبت زنگی است رومی شد نهان	این شب است و آفتاب اندر رهان
نوبت گرگ است و یوسف زیر چاه	نوبت قبط است و فرعون است شاه ^(۳)

□ قیامت، عید مؤمنان و عزای کافران است.

روز نحر رستخیز سهمناک	مؤمنان را عید و گاووان را هلاک
جمله مرغان آب آن روز نحر	همچو کشتیها روان بر روی بحر
تا که یهلک من هلک عن بینه	تا که ینجو من نجا و استیقنه
تا که بازان جانب سلطان روند	تا که زاغان سوی گورستان روند ^(۴)

۱- د ۶ ب ۱۸۵۵ الی ۱۸۶۰ و ۱۸۶۵

۲- د ۶ ب ۱۸۶۶

۳- د ۶ ب ۱۸۶۹ الی ۱۸۷۱

۴- د ۶ ب ۱۸۷۶ الی ۱۸۷۹

■ دنیا نهان و قیامت عیان است.

هرچه ما دادیم دیدیم این زمان

این جهان پرده‌ست و عین است آن جهان^(۱)

■ عمل انسان در قیامت آشکار می‌شود.

روز کشتن روز پنهان کردن است

وقت بدرودن گه منجل زدن

تخم در خاکی پریشان کردن است

روز پاداش آمد و پیدا شدن^(۲)

■ در قیامت، ظالم و مظلوم هر دو گرفتارند.

فاعل و مفعول در روز شمار

ره زده و رهزن یقین در حکم و داد

گول را و غول را کاو را فریفت

هم خر و خرگیر اینجا در گلند

روسپاهند و حریف سنگسار

در چه بعدند و در بئس المهاد

از خلاص و فوز می‌باید شکیفت

غافلند اینجا و آنجا آفلند^(۳)

۱- د ۶ ب ۳۵۳۰

۲- د ۶ ب ۳۵۳۱ و ۳۵۳۲

۳- د ۶ ب ۳۶۱۹ الی ۳۶۲۲

حرف
ی

کار

■ خداوند در کار است و کار را دوست دارد.

مرد غرقه گشته جانی می‌کند	دست را در هر گیاهی می‌زند
تا کدامش دست گیرد در خطر	دست و پای می‌زند از بیم سر
دوست دارد یار این آشفستگی	کوشش بیهوده به از خفتگی
آنکه او شاه است او بی کار نیست	ناله از وی طرفه کاو بیمار نیست
بهر این فرمود رحمان ای پسر	کل یوم هو فی شان ای پسر ^(۱)

■ نسبت کار انسانی و الهی.

خلق حق افعال ما موجد است	فعل ما آثار خلق ایزد است ^(۲)
--------------------------	---

■ کار کنید تا اسرار نهانی شما هویدا گردد.

این تقاضاهای کار از بهر آن	شد موکل تا شود سِرّت عیان ^(۳)
----------------------------	--

۱- د ۱ ب ۱۸۱۷ الی ۱۸۲۱

۲- د ۱ ب ۱۴۸۲

۳- د ۲ ب ۹۹۷

■ اسناد افعال به خدا.

نفی آن یک چیز و اثباتش رواست چون جهت شد مختلف نسبت دو تاست
ما رمیت اذ رمیت از نسبت است نفی و اثبات است و هر دو مثبت است
آن تو افگندی چو بر دست تو بود تو نه افگندی که قوت حق نمود
زور آدم زاد را حـدی بود مـشت خاک اشکست لشکر کی شود
مشت مشت تست و افگندن ز ماست زین دو نسبت نفی و اثباتش رواست^(۱)

■ هر کسی عاشق صنعت خویش است.

عاشق خویشید و صنعت کرد خویش دم ماران را سر مار است کیش^(۲)

■ کار را برای خدا کنید، زیرا مزدی که خدا می دهد، قابل مقایسه با سایر مرزدها نیست.

جنگ می کردند حمالان پریر تو مکش تا من کشم حملش چو شیر
زانکه زآن رنجش همی دیدند سود حمل را هر یک ز دیگر می ربود
مزد حق کو مزد آن بی مایه کو این دهد گنجیت مزد و آن تسو^(۳)

۱- د ۳ ب ۳۶۵۸ الی ۳۶۶۲

۲- د ۳ ب ۲۷۶۸

۳- د ۳ ب ۳۷۵۵ الی ۳۷۵۷

■ خطرات و آفات نباید مانع از کار و کسب و تلاش شود.

هین مگو کاینک فلانی کشت کرد	در فلان سالی ملخ کشتش بخورد
پس چرا کارم که اینجا خوف هست	من چرا افشانم این گندم ز دست
و آنکه او نگذاشت کشت و کار را	پر کنند کوری تو انبار را ^(۱)

■ در کار خود دقت کنید، زیرا ممکن است با یک دیدار دل و جان شما ربوده شود.

جز یکی لقیه که اول از قضا بر وی افتاد و شد او را دل ربا^(۲)

■ خداوند میل به هر کاری را در دل انسان می اندازد و او را به آن کار علاقه مند می سازد.

عاشق هر پیشه‌ای و مطلبی حق بی‌آلود اول کازش لبی^(۳)

■ موجودیت مادی انسان مادامیکه احساس احتیاج نکند، به کوشش و تکاپو، تن در نمی دهد.

بی مجاعت نیست تن جنبش‌کنان آهن سردی است می‌کوبی بدان

۱- د ۳ ب ۴۸۰۰ الی ۴۸۰۲

۲- د ۴ ب ۴۳

۳- د ۴ ب ۴۶

گر بگرید ورنه زار زار او نخواهد شد مسلمان هوش دار^(۱)

■ شما با دویدن و تقلا در صحنه هستی، قفل‌های سخت و محکمی را که به درهای پولادین جهان زده شده است، باز خواهید کرد.

گر چه رخنه نیست عالم را پدید
تا گشاید قفل و در پیدا شود
خیره یوسف‌وار می‌باید دوید
سوی بی‌جایی شما را جا شود^(۲)

■ کارهای خداوندی مافوق قانون علیت است، لذا علیت که رابطه‌ای میان مخلوقات است نمی‌تواند در کار خداوند حکومت کند.

کار بی علت مبرا از علل
در کمال صنع پاک مستحث
مستمر و مستقر است از ازل
علت حادث چه گنجد یا حادث^(۳)

■ در عین اینکه تضاد الهی حق است، اختیار و جهد و کوشش بنده نیز باید باشد که هست.

ورنه آدم کی بگفتی با خدا
خود بگفتی کاین گناه از بخت بود
همچو ابلیسی که گفت اغویتنی
بل قضا حق است و جهد بنده حق
ربنا انسا ظلمنا نفسنا
چون قضا این بود حزم ما چه سود
تو شکستی جام و ما را می‌زنی
هین مباش اعور چو ابلیس خلق^(۴)

۱- د ۴ ب ۳۶۲۳ و ۳۶۲۴

۲- د ۵ ب ۱۱۰۷ و ۱۱۰۸

۳- د ۵ ب ۱۹۲۹ و ۱۹۳۰

۴- د ۶ ب ۴۰۴ الی ۴۰۷

□ ارادت به حق، بهترین کار است.

وآن یکی بی کار و رو در لامکان	که از آن سو دادیش تو قوت جان
کار او دارد که حق را شد مرید	بهر کار او ز هر کاری برید
دیگران چون کودکان این روز چند	تا به شب ترحال بازی می کنند ^(۱)

□ یکنوع کاهلی است که از کوشش و تکاپو برتر و شایسته تر است.

عارفان از دو جهان کاهلترند	ز آنک بی شد یار خرمن می برند
کاهلی را کرده اند ایشان سند	کار ایشان را چو یزدان می کند
کار یزدان را نمی بیند عام	می نیاسایند از کد صبح و شام ^(۲)

□ مال ارثی، چون بدون کار و تلاش بدست آمد، وفا ندارد و نمی ماند.

بود یک میراثی مال و عقار	جمله را خورد و بماند او عور و زار
مال میراثی ندارد خود وفا	چون به ناکام از گذشته شد جدا
او نداند قدر هم کآسان بیافت	کاو به کد و رنج و کسبش کم شتافت ^(۳)

□ اگر انسان استعداد کاری نداشته باشد، آن کار نتیجه ندارد.

بی ز استعداد در کانی روی بر یکی حبّه نگردی محتوی

۱- د ۶ ب ۵۸۵ الی ۵۸۷

۲- د ۶ ب ۴۸۸۶ الی ۴۸۸۸

۳- د ۶ ب ۴۲۰۶ الی ۴۲۰۸

همچو عنینی که بکری را خرد
 چون چراغی بی ز زیت و بی فتیل
 در گلستان اندر آید اخشمی
 همچو خوبی دلبری مهمان غر
 همچو مرغ خاک کآید در بحار
 گرچه سیمین بر بود کی بر خورد
 نه کثیر استش ز شمع و نه قلیل
 کی شود مغزش ز ریحان خرمی
 بانگ چنگ و بربطی در پیش کر
 زآن چه یابد جز هلاک و جز خسار^(۱)

کبر

■ زشتی کبر.

چند حرف طمطراق و کار و بار	کار و حال خود بین و شرم‌دار
کبر زشت و از گدایان زشت‌تر	روز سرد و برف و آنگه جامه‌تر
چند دعوی و دم و باد و بروت	ای ترا خانه چو بیت‌العنکبوت ^(۱)

■ بی‌دردی و تکبر، موجب غرور می‌شود.

آنکه او بی‌درد باشد رهزن است	ز آنکه بی‌دردی أنا الحق گفتن است
آن‌انا بی‌وقت گفتن لعنت است	آن‌انا در وقت گفتن رحمت است
آن‌انا منصور رحمت شد یقین	آن‌انا فرعون لعنت شد بین ^(۲)

■ تکبر و خود برتر بینی موجب هلاکت است.

نردبان خلق این‌ما و منی است	عاقبت زین نردبان افتادنی است
هرکه بالاتر رود ابله‌تر است	کاستخوان او بتر خواهد شکست ^(۳)

۱- د ۱ ب ۲۳۱۷ الی ۲۳۱۹

۲- د ۲ ب ۲۵۲۱ الی ۲۵۲۳

۳- د ۴ ب ۲۷۶۳ و ۲۷۶۴

■ تکبر شرک و پا در کفش خدا کردن است.

این فروع است و اصولش آن بود که ترفع شرکت یزدان بود
چون نمردی و نگشتی زنده زو یا غیی باشی به شرکت ملک جو
چون بدو زنده شدی آن خود وی است وحدت محض است آن شرکت کی است^(۱)

■ کسی که می‌گوید من خدایم، نه من را می‌شناسد، نه خدا را.

تو انا رب همی گویی به عام غافل از ماهیت این هر دو نام
رب بر مربوب کی لرزان بود کی انا دان بند جسم و جان بود
نک انا ماییم رسته از انا از انای پر بلای پر عنا^(۲)

■ برای تعلیم باید لباس کبر را از تن بیرون کرد.

پس لباس کبر بیرون کن ز تن ملبس ذل پوش در آموختن^(۳)

■ کبر نشانه بی‌مغزی و تن پرستی است.

زآنکه آتش را علف جز پوست نیست قهر حق آن کبر را پوستین کنی است
این تکبر از نتیجه پوست است جاه و ملال آن کبر را زآن دوست است
این تکبر چیست غفلت از لباب منجمد چون غفلت یخ ز آفتاب

۱- د ۴ ب ۲۷۶۵ الی ۲۷۶۷

۲- د ۵ ب ۴۱۲۸ الی ۴۱۳۰

۳- د ۵ ب ۱۰۶۱

نرم گشت و گرم گشت و تیز راند
 خوار و عاشق شدن که ذل من طمع
 بند عز من قنع زندان اوست
 سنگ تا فانی نشد کی شد نگین
 وقت مسکین گشتن تست و فنا
 که ز سرگین است گلخن را کمال
 شحم و لحم و کبر و نخوت آگند
 پوست را ز آن روی لب پنداشتند
 کاو شکار آمد شبیکه جاه را^(۱)

چون خبر شد ز آفتابش یخ نماند
 شد ز دید لب جمله تن طمع
 چون نبیند مغز قانع شد به پوست
 عزت اینجا گبری است و ذل دین
 در مقام سنگی آنگاهی انا
 کبر ز آن جوید همیشه جاه و مال
 کاین دو دایه پوست را افزون کنند
 دیده را بر لب لب نفراشتند
 پیشوا ابلیس بود این راه را

■ تکبر.

جاه و ملال آن کبر را ز آن دوست است
 منجمد چون غفلت یخ ز آفتاب^(۲)

این تکبر از نتیجه پوست است
 این تکبر چیست غفلت از لباب

■ تکبر در مقابل متکبر، خوب است.

هین مرو معکوس عکسش بند تست^(۳)

آن تکبر بر خسان خوب است و چست

۱- د ۵ ب ۱۹۳۹ الی ۱۹۵۰

۲- د ۵ ب ۱۹۴۰ و ۱۹۴۱

۳- د ۴ ب ۲۲۲۶

کرامت

■ اولیاء، صاحبان کرامتند.

این نمی‌بینی که قرب اولیا	صد کرامت دارد و کار و کیا
آهن از داود مومی می‌شود	موم در دستت چو آهن می‌بود ^(۱)

■ کرامت برای آن است که مردم از دین برنگردند.

من نخواهم کآن رمه کافر شوند	در ضلالت در گمان بد روند
این کرامت را بکردیم آشکار	که دهیمت دست اندر وقت کار
تا که آن بیچارگان بدگمان	رد نگردند از جناب آسمان
من ترا بی این کرامتها ز پیش	خود تسلی دادمی از ذات خویش
این کرامت بهر ایشان دادمت	وین چراغ از بهر آن بنهادمت ^(۲)

■ کریمان با احسان تواضع می‌کنند و لثیم با عذاب ادب می‌شود.

مر لثیمان را بزن تا سر نهند	مر کریمان را بده تا بر دهند
لاجرم حق هر دو مسجد آفرید	دوزخ آنها را و اینها را مزید ^(۳)

۱- د ۳ ب ۷۰۲ و ۷۰۳

۲- د ۳ ب ۱۷۱۴ الی ۱۷۱۸

۳- د ۳ ب ۲۹۹۴ و ۲۹۹۵

□ اولیاء و وافیان به عهد الهی را کرامات مخصوص است.

آن جماعت را که وافی بوده‌اند	بر همه اصنافشان افزوده‌اند
گشت دریاها مسخرشان و کوه	چار عنصر نیز بنده آن گروه
این خود اکرامی است از بهر نشان	تا ببینند اهل انکار آن عیان
آن کرامتهای پنهانشان گه آن	درنیاید در حواس و در بیان
کار آن دارد خود آن باشد ابد	دایما نه منقطع نه مسترد ^(۱)

□ کریم، کسی است که از تن و خواهشهای بدنی برهد.

پس کریم آن است کاو خود را دهد	آب حیوانی که ماند تا ابد
باقیات الصالحات آمد کریم	رسته از صد آفت و اخطار و بیم ^(۲)

۱- د ۵ ب ۱۱۹۲ الی ۱۱۹۶

۲- د ۳ ب ۳۳ و ۳۴

کشتن

□ کشتنِ ظالم، احیا کردن جامعه است.

کشته شد ظالم جهانی زنده شد هر یک از نو خدا را بنده شد^(۱)

کشش

□ کشش چهار نوع است.

ذوق جنس از جنس خود باشد یقین	ذوق جنس از جنس خود باشد یقین
یا مگر آن قابل جنسی بود	یا مگر آن قابل جنسی بود
همچو آب و نان که جنس ما نبود	همچو آب و نان که جنس ما نبود
نقش جنسیت ندارد آب و نان	نقش جنسیت ندارد آب و نان
ور ز غیر جنس باشد ذوق ما	ور ز غیر جنس باشد ذوق ما
آنکه مانند است باشد عاریت	آنکه مانند است باشد عاریت
مرغ را گر ذوق آید از صفیر	مرغ را گر ذوق آید از صفیر
تشنه را گر ذوق آید از سراب	تشنه را گر ذوق آید از سراب
مفلسان هم خوش شوند از زر قلب	مفلسان هم خوش شوند از زر قلب
ذوق جزو از کل خود باشد بین	ذوق جزو از کل خود باشد بین
چون بدو پیوست جنس او شود	چون بدو پیوست جنس او شود
گشت جنس ما و اندر ما فزود	گشت جنس ما و اندر ما فزود
ز اعتبار آخر آن را جنس دان	ز اعتبار آخر آن را جنس دان
آن مگر مانند باشد جنس را	آن مگر مانند باشد جنس را
عاریت باقی نماند عاقبت	عاریت باقی نماند عاقبت
چونکه جنس خود نیابد شد نفیر	چونکه جنس خود نیابد شد نفیر
چون رسد در وی گریزد جوید آب	چون رسد در وی گریزد جوید آب
لیک آن رسوا شود در دار ضرب ^(۱)	لیک آن رسوا شود در دار ضرب ^(۱)

□ خداوند اول مرّة معرفت را به بنده می‌چشانند، بعد بنده را به سوی خود می‌کشاند.

پارسی گویم یعنی این کشش	پارسی گویم یعنی این کشش
چشم هر قومی به سویی مانده است	چشم هر قومی به سویی مانده است
ز آن طرف آید که آمد آن چشش	ز آن طرف آید که آمد آن چشش
کآن طرف یک روز ذوقی رانده است ^(۲)	کآن طرف یک روز ذوقی رانده است ^(۲)

۱- د ۱ ب ۸۸۹ الی ۸۹۷

۲- د ۱ ب ۸۸۷ و ۸۸۸

■ وظیفه تو انسان راهرو، آن نیست که مهار و کشنده خود را بینی، بلکه کافی است بدانی که تو کشیده می شوی.

اشتر کوری مهار تو رهین	تو کشش می بین مهارت را مبین
گر شدی محسوس جذاب و مهار	پس نماندی این جهان دارالغرار ^(۱)

■ احوالات مختلف انسانها هم از جانب حق و کشش و تأثیر اوست و به دست ما نیست.

پس بنای خلق بر اضداد بود	لاجرم ما جنگیم از ضر و سود
هست احوالم خلاف همدگر	هر یکی با هم مخالف در اثر
چونکه هر دم راه خود را می زنم	با دگر کس سازگاری چون کنم
موج لشکرهای احوالم بیین	هر یکی با دیگری در جنگ و کین
می نگر در خود چنین جنگ گران	پس چه مشغولی به جنگ دیگران
یا مگر زین جنگ حقت واخرد	در جهان صلح یک رنگت برد ^(۲)

■ کششی که در موجودات است از زیبایی و جمال و قدرت خداوند است.

پس یقین گشتش که جذبه زان سری است	کار حق هر لحظه نادرآوری است
اسب سنگین گاو سنگین زابتلا	می شود مسجود از مکر خدا
پیش کافر نیست بت را ثانی	نیست بت را فرو نه روحانی
چیست آن جاذب نهان اندر نهان	در جهان تاییده از دیگر جهان

۱- ۴ د ب ۱۳۲۳ و ۱۳۲۴

۲- ۶ د ب ۵۰ الی ۵۵

عقل محبوب است و جان هم زین کمین من نمی بینم تو می تانی ببین^(۱)

□ علاقه و کشش، موجب ایمان است نه معجزه و قهر و غلبه.

موجب ایمان نباشد معجزات	بوی جنسیت کند جذب صفات
معجزات از بهر قهر دشمنی است	بوی جنسیت پی دل بردن است
قهر گردد دشمن اما دوست نی	دوست کی گردد ببسته گردنی ^(۲)

۱- د ۶ ب ۳۳۵۷ الی ۳۳۶۱

۲- د ۶ ب ۱۱۷۶ الی ۱۱۷۸

کفر

■ هر جزئی سوی کلّ خود در حرکت است و چون اصل کفار از آتش است به سوی آتش خوش می‌روند.

اصل ایشان بود آتش ابتدا	سوی اصل خویش رفتند انتها
هم ز آتش زاده بودند آن فریق	جزوها را سوی کل باشد طریق
آتشی بودند مؤمن سوز و بس	سوخت خود را آتش ایشان چو خس
آنکه بوده ست امه الهاویه	هاویه آمد مر او را زاویه ^(۱)

■ کافر چون مزاحم کمال است، باید کشته شود.

خر نشاید کشت از بهر صلاح	چون شود وحشی شود خونس مباح
گر چه خر را دانش زاجر نبود	هیچ معذورش نمی‌دارد و دود
پس چو وحشی شد از آن دم آدمی	کی بود معذور ای یار سمی
لاجرم کفار را شد خون مباح	همچو وحشی پیش نشاب و ر ماح ^(۲)

■ فایده کافر از خاک هم کمتر است.

پس چو کافر دید کاو در داد و جود	کمتر و بی مایه‌تر از خاک بود
---------------------------------	------------------------------

۱- د ۱ ب ۸۷۴ الی ۸۷۷

۲- د ۱ ب ۳۳۱۵ الی ۳۳۱۸

از وجود او گل و میوه نرست
گفت واپس رفته‌ام من در ذهاب
کاش از خاکی سفر نگزیدمی
چون سفر کردم مرا راه آزمود
جز فساد جمله پاکیها نجست
حسرتا یا لیتنی کنت تراب
همچو خاکی دانه‌ای می‌چیدمی
زین سفر کردن ره آوردم چه بود^(۱)

■ کفر از نقصان عقل است.

کفر و فرعونى هر گبر بعید
بهر نقصان بدن آمد فرج
جمله از نقصان عقل آمد پدید
در نبی که ما علی الاعمی حرج^(۲)

■ در کفر هم حکمتی است.

گفت موسی ای کریم کارساز
نقش کژمژ دیدم اندر آب و گل
که چه مقصود است نقشی ساختن
آتش ظلم و فساد افروختن
مآیۀ خونآبه و زردآبه را
من یقین دانم که عین حکمت است
ای که یکدم ذکر تو عمر دراز
چون ملایک اعتراضی کرد دل
واندر او تخم فساد انداختن
مسجد و سجده کنان را سوختن
جوش دادن از برای لابه را
لیک مقصودم عیان و رؤیت است^(۳)

■ خداوند کافران را در چشم پیامبر اندک نشان داد.

ز آن نماید مختصر در چشم تو
تا زبون بینیش جنبد خشم تو

۱- ۲ د ب ۱۸۰۵ الی ۱۸۰۹

۲- ۲ د ب ۱۵۴۰ و ۱۵۴۱

۳- ۲ د ب ۱۸۱۶ الی ۱۸۲۱

همچنانکه لشکر انبوه بود	مر پیمبر را به چشم اندک نمود
تا برایشان زد پیمبر بی خطر	ور فزون دیدی از آن کردی حذر
آن عنایت بود و اهل آن بدی	احمدا ورنه تو بد دل می شدی
کم نمود او را و اصحاب و را	آن جهاد ظاهر و باطن خدا
تا میسر کرد یسری را بر او	تا زعسری او بگردانید رو
کم نمودن مر و را پیروز بود	که حقش یار و طریق آموز بود
آنکه حق پشتش نباشد از ظفر	وای اگر گربه ش نماید شیر نر
وای اگر صدرا یکی ی بیند ز دور	تا به چالش اندر آید از غرور
کاه برگی می نماید تا نو زود	پف کنی کاو را برانی از وجود ^(۱)

□ آن فرد یا گروهی که به خیال خود با خدا ستیزه می کنند هرگز خیر خواه بشر نمی گردند.

با خدا گفתי شنیدی رو برو من چه باشم پیش مکرر ای عدو^(۲)

□ گمراهان و کافران بجای اصل سراغ پرتو و سایه می روند.

کز شقاوت گشت گمره آن دلیر	مه به بالا بود و او پنداشت زیر
زین بتان خلقان پریشان می شوند	شهوَت رانده پشیمان می شوند ^(۳)

۱- د ۲ ب ۲۲۹۱ الی ۲۲۹۹ و ۲۳۰۳

۲- د ۲ ب ۲۶۵۷

۳- د ۳ ب ۲۱۳۲ و ۲۱۳۳

■ کشتن ظالم، احیا کردن جامعه است.

کشته شد ظالم جهانی زنده شد هر یک از نو خدا را بنده شد ^(۱)

■ کافران و تبه‌کاران کاری می‌کنند که در دنیا اسرارشان برملا می‌شود.

کافر و فاسق در این دور گزند پرده خود را به خود بر می‌درند
ظلم مستور است در اسرار جان می‌نهد ظالم به پیش مردمان ^(۲)

■ کافران و لثیمان با دیدن عذاب و دوزخ، تسلیم و عابد می‌شوند.

که لثیمان در جفا صافی شوند چون وفا بینند خود جافی شوند
مسجد طاعتشان پس دوزخ است پای بند مرغ بیگانه فسخ است
هست زندان صومعه دزد و لثیم کاندر او ذاکر شود حق را مقیم
چون عبادت بود مقصود از بشر شد عبادتگاه گردن کش سقر
آدمی را هست در هر کار دست لیک ازو مقصود این خدمت بدهست ^(۳)

■ کافران که خدا را سجده نمی‌کنند، بندگان و پادشاهان را سجده می‌کنند.

آنچنانکه حق ز گوشت و استخوان از شهان باب صغیری ساخت هان
اهل دنیا سجده ایشان کنند چونکه سجده کبریا را دشمنند

۱- د ۳ ب ۲۵۰۳

۲- د ۳ ب ۲۴۵۲ و ۲۴۵۳

۳- د ۳ ب ۲۹۸۳ الی ۲۹۸۷

ساخت سرگین دانکی محراب‌شان	نام آن محراب میر و پهلوان
لایق این حضرت پاکی نه اید	نیشکر پاکان شما خالی نید
آن سگان را این خسان خاضع شوند	شیر را عار است کاو را بگروند
ربی الاعلی است ورد آن مهان	رب ادنی در خور این ابلهان ^(۱)

■ مشرکان از ازل، انس با نجاست داشتند.

مشرکان را از آن نجس خوانده‌ست حق	کاندرون پشک زادند از سبق
کرم کاو زاده‌ست در سرگین ابد	می‌نگردند به عنبر خوی خود ^(۲)

■ کافران از جنس شیطان هستند، لذا همه پلیدی او را دارند.

کافران هم جنس شیطان آمده	جانشان شاگرد شیطانان شده
صدهزاران خوی بد آموخته	دیده‌های عقل و دل بردوخته
کمترین خوشان به زشتی آن حسد	آن حسد که گردن ابلیس زد
ز آن سگان آموخته حقد و حسد	که نخواهد خلق را ملک ابد
هرکه را دید او کمال از چپ و راست	از حسد قولنجش آمد درد خاست ^(۳)

■ کفر مانند پوست خشکیده است که جایش در آتش است.

کفر قشر خشک رو برتافته	باز ایمان قشر لذت یافته
------------------------	-------------------------

۱- ۳ د ب ۲۹۹۸ الی ۳۰۰۲ و ۳۰۰۵

۲- ۴ د ب ۲۹۶ و ۲۹۷

۳- ۴ د ب ۲۶۷۴ الی ۲۶۷۸

قشرهای خشک را جا آتش است قشر پیوسته به مغز جان خوش است^(۱)

□ کفران نعمت موجب عذاب الهی است.

صد بیابان زآن سوی حرص و حسد
بحر شه که مرجع هر آب اوست
شاه را دل درد کرد از فکر او
گفت آخر ای خس واهی ادب
من چه کردم با تو زین گنج نفیس
من تو را ماهی نهادم در کنار
در جزای آن عطای نور پاک
من تو را بر چرخ گشته نردبان
درد غیرت آمد اندر شه پدید
مرغ دولت در عتابش بر طپید
چون درون خود بدید آن خوش پسر
آن وظیفه لطف و نعمت کم شده
با خود آمد او ز مستی عقار
خورده گندم حله زو بیرون شده
دید کان شربت ورا بیمار کرد
جان چون طاووس در گلزار ناز
همچو آدم دور ماند او از بهشت

تا بد آنجا چشم بد هم می رسد
چون نداند آنچه اندر سیل و جوست
ناسپاسی عطای بکر او
این سزای داد من بود ای عجب
تو چه کردی با من از خوی خسیس
که غرویش نیست تا روز شمار
تو زدی در دیده من خار و خاک
تو شده در حرب من تیر و کمان
عکس درد شاه اندر وی رسید
پرده آن گوشه گشته بر درید
از سیه کاری خود گرد و اثر
خانه شادی او پر غم شده
ز آن گنه گشته سرش خانه خمار
خلد بر وی بادیه و هامون شده
زهر آن ما و مینها کار کرد
همچو جفدی شد به ویرانه مجاز
در زمین می راند گاوی بهر کشت^(۲)

۱- د ۴ ب ۳۲۸۲ و ۳۲۸۳

۲- د ۶ ب ۴۷۷۰ الی ۴۷۸۶

□ کافران مانند میمون مقلد هستند نه محقق.

کافران اندر مری بوزینه طبع	آفتی آمد درون سینه طبع
هر چه مردم می‌کند بوزینه هم	آن کند کز مرد بیند دم به دم ^(۱)

□ کافران چون از جنس سجن هستند، سجن دنیا را علاقه دارند.

کافران چون جنس سجنین آمدند	سجن دنیا را خوش آیین آمدند ^(۲)
----------------------------	---

□ کافران در کار آخرت جبری هستند.

انسبیا در کار دنیا جبری‌اند	کافران در کار عقبی جبری‌اند ^(۳)
-----------------------------	--

□ کافران چون از حقیقت پیامبر بی‌خبر بودند، پیامبر را مثل سایر بشر می‌دانستند.

کافران دیدند احمد را بشر	چون ندیدند از وی انشق‌القمر ^(۴)
--------------------------	--

۱- د ۱ ب ۲۸۱ و ۲۸۲

۲- د ۱ ب ۶۴۰

۳- د ۱ ب ۶۳۷

۴- د ۲ ب ۱۶۰۶

■ از دیدگاه قرآن، کافران مردگان هستند.

گر بدی جان زنده بی‌پرتو کنون هیچ گفתי کافران را می‌تون^(۱)

■ حقیقت کافران، مقلوب و قلابی است.

کافران قلبند و پاکان همچو زر اندر این بوته درند این دو نفر^(۲)

■ کافران نار را بر عار ترجیح دادند.

کافران را بیم کرد ایزد ز نار کافران گفتند نار اولی ز عار
گفت نی آن نار اصل عارهاست همچو این ناری که این زن را بکاست^(۳)

■ کافران به نعمت الهی جفا کردند.

کافران کارند در نعمت جفا باز در دوزخ نداشان ربّنا^(۴)

۱- ۳ د ب ۲۵۳۶

۲- ۴ د ب ۸۲۰

۳- ۵ د ب ۱۳۹۶ و ۱۳۹۷

۴- ۳ د ب ۲۹۸۲

کل

□ هر جزئی سوی کلّ خود در حرکتند و چون اصل کفار از آتش است به سوی آتش خوش می‌روند.

اصل ایشان بود آتش ابتدا	سوی اصل خویش رفتند انتها
هم ز آتش زاده بودند آن فریق	جزوها را سوی کل باشد طریق
آتشی بودند مؤمن سوز و بس	سوخت خود را آتش ایشان چو خس
آنکه بوده ست امه الهاویه	هاویه آمد مر او را زاویه ^(۱)

□ هیچ یک از دو موضوع جزء و کل، در جزئیت و کلیّت مطلق نبوده و هر دو محکوم به نسبیت‌اند.

ور تو گویی جزو پیوسته کل است	خار می‌خور خار مقرون گل است
جز ز یک رو نیست پیوسته به کل	ور نه خود باطل بدی بعث رسل
بشنو اکنون اصل انکار از چه خاست	ز آنکه کل را گونه گونه جزوهاست
لطف سبزه جزو لطف گل بود	بانگ قمری جزو آن بلبل بود ^(۲)

۱- د ۱ ب ۸۷۴ الی ۸۷۷

۲- د ۱ ب ۲۸۱۱ و ۲۸۱۲ و ۲۹۰۴ و ۲۹۰۶

□ کل و اجزاء مافوق کل و اجزاء ریاضی و طبیعی.

گفت پیغمبر شما را ای مهان
ز آن سبب که جمله اجزای منید
جزو از کل قطع شد بی کار شد
تسا نیبوند به کل بآر دگر
ور بجنبد نیست آن را خود سند
جزو ازین کل گر برد یکسو رود
چون پدر هستم شفیق و مهربان
جزو را از کل چرا بر می‌کنید
عضو از تن قطع شد مردار شد
مرده باشد نبودش از جان خبر
عضو نو ببریده هم جنبش کند
این نه آن کل است کاو ناقص شود^(۱)

□ معنای تمایل اجزاء به کل خویش.

جزوها را رویها سوی کل است
هم ز آتش زاده بودند آن فریق
هر چه بینی سوی اصل خود رود
خار جمله لطف چون گل می‌شود
جزو نارم سوی کهل خود روم
اصل کینه دوزخ است و کین تو
چون تو جزو دوزخی پس هوش‌دار
ور تو جزو جنتی ای نامدار
بلبلان را عشق با روی گل است
جزوها را سوی کل باشد طریق^(۲)
جزو سوی کل خود راجع شود
پیش جزوی کاو سوی کل می‌رود^(۳)
من نه نورم که سوی حضرت شوم
جزو آن کل است و خصم دین تو
جزو سوی کل خود گیرد قرار^(۴)
عیش تو باشد چو جنت پایدار

۱- د ۳ ب ۱۹۳۴ الی ۱۹۳۹

۲- د ۱ ب ۷۶۳ و ۸۷۵

۳- د ۱ ب ۳۰۰۷

۴- د ۲ ب ۲۷۴ و ۲۷۵

■ ارتباط و سنخیت اجزاء با کل.

چشم هر قومی به سویی مانده است ذوق جنس از جنس خود باشد یقین این خود اجزایند کلیات از او چونکه کلیات را رنج است و درد آن دم نطق که جزو جزوهاست تو که جزوی کار تو با فایده‌ست	کآن طرف یک روز ذوقی رانده است ذوق جزو از کلّ خود باشد بین زرد کرده رنگ و فاسد کرده بو جزو ایشان چون نباشد روی زرد فایده شد کلّ کلّ خالی چراست پس چرا در طعن کل آری تو دست^(۱)
--	---

کلام

■ تأثیر کلام در جانهای مستعد.

روبهان مرده را شیران کند یک زمان ز خمند و گاهی مرهمند گفت هر جانی مسیح آساستی صبر کن از حرص و این حلوا مخور هست حلوا آرزوی کودکان^(۱)	عالمی را یک سخن ویران کند جانها در اصل خود عیسی دمنند گر حجاب از جانها برخاستی گر سخن خواهی که گویی چون شکر صبر باشد مشتهای زیرکان
--	---

■ سخن و کلام مردان کامل، انسان را به حق رهبری می‌کند.

می‌برد تا خلد و کوثر مر ترا شد ز بویی دیده یعقوب باز بوی یوسف دیده را یاری کند همچو او با گریه و آشوب باش تا بیابی در تن کهنه نوی چون نداری گرد بدخویی مگرد سخت باشد چشم نابینا و درد^(۲)	بو قلاووز است و رهبر مر ترا بو دوی چشم باشد نور ساز بوی بد مر دیده را تاری کند تو که یوسف نیستی یعقوب باش بشنو این پند از حکیم غزنوی ناز را رویی نباید همچو ورد زشت باشد روی نازیبا و ناز
--	--

۱- د ۱ ب ۱۵۹۷ الی ۱۶۰۱

۲- د ۱ ب ۱۹۰۱ الی ۱۹۰۷

■ سخن و کلام پاک در جان ناپاک اثر منفی می‌گذارد.

صاف کرده حق دلم را چون سما	روفته از خاطرم جور شما
در نصیحت من شده بار دگر	گفته امثال و سخنها چون شکر
شیر تازه از شکرانگیخته	شیر و شهدی با سخن آمیخته
در شما چون زهر گشته آن سخن	ز آنکه زهرستان بدید از بیخ و بن ^(۱)

■ انسان هوشیار می‌تواند از لحن کلام، هدف گوینده را تشخیص دهد.

گفت گفت تو چو در نان سوزن است از دل من تا دل تو روزن است^(۲)

■ کلام و سخن تبه‌کاران، بی‌جان است زیرا از روح مرده بیرون می‌آید.

او چو باشد زشت گفتش زشت دان هر چه گوید مرده آنرا نیست جان

■ سخن و کلام که عالی‌ترین وسیله تفاهم و تمدن و عبادت است، ممکن است به صورت وحشتناک‌ترین وسیله نابودی درآید.

ظالم آن قومی که چشمان دوختند ز آن سخنها عالمی را سوختند^(۳)

۱- د ۱ ب ۲۵۵۱ الی ۲۵۵۴

۲- د ۱ ب ۳۵۲

۳- د ۱ ب ۱۵۹۶

□ نفاق در کلام منافق ظهور می‌کند.

گفت یزدان مر نبی را در مساق	یک نشانی سهلتر زاهل نفاق
گر منافق زفت باشد نغز و هول	واشناسی مر ورا در لحن و قول
چون سفالین کوزه‌ها را می‌خری	امتحان می‌کنی از مشتری
می‌زنی دستی بر آن کوزه چرا	تاشناسی از طنین اشکسته را ^(۱)

□ کلام معصومین صاف و زلال و راهگشاست.

آنکه معصوم ره وحی خداست	چون همه صاف است بگشاید رواست
زآنکه ما یسنطق رسول بالهوی	کی هوا زاید ز معصوم خدا ^(۲)

□ برای توجه به ناشایستگی صورت و کلام و کردار خویش، صورت و کلام و کردارهای شایسته بحدّ لازم و کافی در این دنیا می‌توان یافت.

صورتی از صورتت بیزار کن	خفته‌ای هر خفته را بیدار کن
آن کلامت می‌رهاند از کلام	و آن سقامت می‌جهاند از سقام ^(۳)

۱- د ۳ ب ۷۹۰ الی ۷۹۳

۲- د ۶ ب ۱۶۰۱ و ۱۶۰۲

۳- د ۶ ب ۴۵۹۲ و ۴۵۹۳

□ نوعی دیگر از سخن وجود دارد که بدون صوت و حرف و حتی بدون نیاز به موج، حیاتی‌ترین اثر را در مخاطبش بوجود می‌آورد.

آن خطابات‌ی که گفت آن دم نبی	گرزند بر شب برآید از شبی
روز روشن گردد آن شب چون صبح	من نتانم باز گفت آن اصطلاح
خود تو دانی هم که آن آب زلال	می‌چه گوید با ریاحین و نهال ^(۱)

کمال

■ کمال شخصی موجب حسادت دیگران می‌شود.

بعد از آن از بهر او شربت بساخت	تا بخورد و پیش دختر می‌گذاخت
چون ز رنجوری جمال او نماند	جان دختر در وبال او نماند
چونکه زشت و ناخوش و رخ زرد شد	اندرک اندک در دل او سرد شد
عشقهایی کز پی رنگی بود	عشق نبود عاقبت رنگی بود
کاش کآن هم ننگ بودی یکسری	تا نرفتی بر وی آن بد داوری
خون دوید از چشم همچون جوی او	دشمن جان وی آمد روی او
دشمن طاووس آمد پر او	ای بسی شه را بکشته فر او
گفت من آن آهوم کز ناف من	ریخت این صیاد خون صاف من
ای من آن روباه صحرا کز کمین	سر بریدندش برای پوستین
ای من آن پیلی که زخم پیل بان	ریخت خونم از برای استخوان ^(۱)

■ کمال انسان در ترک تعلقات دنیایی است.

شاخ و برگ از حبس خاک آزاد شد	سر برآورد و حریف باد شد
برگها چون شاخ را بشکافتند	تا به بالای درخت اشتافتند
جانهای بسته اندر آب و گل	چون رهند از آب و گلها شاد دل
در هوای عشق حق رقصان شوند	همچو قرص بدر بی نقصان شوند

جسمشان در رقص و جانها خود می‌پرس و آنکه گرد جان از آنها خود می‌پرس^(۱)

□ برای رسیدن به کمال، زمان لازم است.

سالها بای که اندر آفتاب	لعل یابد رنگ و رخشانی و تاب
باز تره در دو ماه اندر رسد	باز تا سالی گل احمر رسد
بهر این فرمود حق عزوجل	سورة الانعام در ذکر اجل
این شنیدی مو به مویت گوش باد	آب حیوان است خوردی نوش باد ^(۲)

□ کمالات انسان، فرشتگان را محبّ زمین کرد.

هر ملک می‌گفت ما را پیش از این	الفتی می‌بود برگرد زمین
تخم خدمت بر زمین می‌کاشتیم	ز آن تعلق ما عجب می‌داشتیم
کاین تعلق چیست با این خاکمان	چون سرشت ما بدهست از آسمان
الف ما انوار با ظلمات چیست	چون تواند نور با ظلمات زیست
آدمآ آن الف از بوی تو بود	ز آنکه جسمت را زمین بد تا رو بود
جسم خاکت را از اینجا یافتند	نور پاکت را در اینجا یافتند
این که جان ما ز روح یافته‌ست	پیش پیش از خاک آن می‌تافته‌ست
در زمین بودیم و غافل از زمین	غافل از گنجی که در وی بد دفین
چون سفر فرمود ما را زآن مقام	تلخ شد ما را از آن تحویل کام
تا که حجتها همی گفتیم ما	که بجای ما کی آید ای خدا
نور این تسیح و این تهلیل را	می‌فروشی بهر قال و قیل را ^(۳)

۱- د ۱ ب ۱۳۴۲ و ۱۳۴۳ و ۱۳۴۶ الی ۱۳۴۸

۲- د ۱ ب ۲۵۹۲ الی ۲۵۹۵

۳- د ۱ ب ۲۶۵۹ الی ۲۶۶۹

□ برای رسیدن به کمال باید تحمّل مشکلات کرد.

چون گزیدی پیر نازک دل مباش	سست ورزیده چو آب و گل مباش
گر بهر زخمی تو پر کینه شوی	پس کجا بی صیقل آینه شوی ^(۱)

□ برای رسیدن به کمال باید صبر کرد.

شیر بی دم و سر و اشکم که دید	این چنین شیری خدا خود نآفرید
ای برادر صبر کن بر درد نیش	تا رهی از نیش نفس گبر خویش ^(۲)

□ استکمال مبتنی بر شناخت عیب و نقص است.

هر که نقص خویش را دید و شناخت	اندر استکمال خود ده اسبه تاخت
ز آن نمی‌پرد به سوی ذوالجلال	کاوگمانی می‌برد خود را کمال
علتی بدتر ز پندار کمال	نیست اندر جان تو ای ذو دلال
از دل و از دیده‌ات بس خون رود	تا ز تو این معجبی بیرون رود
علت ابلیس انا خیری بده‌ست	وین مرض در نفس هر مخلوق هست ^(۳)

۱- د ۱ ب ۲۹۷۹ و ۲۹۸۰

۲- د ۱ ب ۳۰۰۱ و ۳۰۰۲

۳- د ۱ ب ۳۲۱۲ الی ۳۲۱۶

■ کمال در ولی، ذاتی و در دیگران عاریتی است.

گر چه آهن سرخ شد او سرخ نیست	پرتو عاریت آتشزنی است
گر شود پر نور روزن یا سرا	تو مدان روشن مگر خورشید را
هر در و دیوار گوید روشنم	پرتو غیری ندارم این منم
پس بگوید آفتاب ای نارشید	چونکه من غارب شوم آید پدید
سبزه‌ها گویند ما سبز از خودیم	شاد و خندانیم و بس زیبا خدیم
فصل تابستان بگوید ای امم	خویش را بینید چون من بگذرم ^(۱)

■ هر ناقص در خدمت کامل است.

جمله حیوان را پی انسان بکش	جمله انسان را بکش از بهر هش
هش چه باشد عقل کل هوشمند	هوش جزوی هش بود اما نژند
جمله حیوانات وحشی ز آدمی	باشد از حیوان انسی در کمی ^(۲)

■ کافر چون مزاحم کمال است باید کشته شود.

خر شاید کشت از بهر صلاح	چون شود وحشی شود خونش مباح
گر چه خر را دانش زاجر نبود	هیچ معذورش نمی دارد و دود
پس چو وحشی شد از آن دم آدمی	کی بود معذور ای یار سمی
لاجرم کفار را شد خون مباح	همچو وحشی پیش نشاب ور ماح ^(۳)

۱- د ۱ ب ۳۲۶۱ الی ۳۲۶۶

۲- د ۱ ب ۳۳۰۹ الی ۳۳۱۱

۳- د ۱ ب ۳۳۱۵ الی ۳۳۱۸

□ پندار خوبی و کمال.

گفت چونی گفت مردم گفت شکر
کین چه شکر است او مگر با ما بد است
بعد از آن گفتش چه خوردی گفت زهر
بعد از آن گفت از طیبیان کیست او
گفت عزرائیل می آید برو
کر برون آمد بگفت او شادمان
گفت رنجور این عدوی جان ماست
شد از این رنجور پر آزار و نکر
کر قیاسی کرد و آن کژ آمده ست
گفت نوشت باد افزون گشت قهر
کاو همی آید به چاره پیش تو
گفت پایش بس مبارک شاد شو
شکر کش کردم مراعات این زمان
ما ندانستیم کاو کان جفاست^(۱)

□ برای کسی که شخصیت خود را به کمال رسانیده است، مزایای ظاهری جز روپوش چیزی نیست.

آنکه زلف جعد و رعنا باشدش چون کلاش رفت خوشتر آیدش^(۲)

□ تکامل روحی انسان تدریجی است.

چون شکوفه ریخت میوه سر کند چونکه تن بشکست جان سر بر زند^(۳)

۱- د ۱ ب ۳۳۷۰ الی ۳۳۷۶

۲- د ۱ ب ۲۳۴۴

۳- د ۱ ب ۲۹۲۹

■ جستجوی کمال نتیجه احساس نقص است.

نقصها آینه وصف کمال و آن حقارت آینه عز و جلال^(۱)

■ در راه کمال باید متوجه بود تا فریب نخورد.

همچو شیری صید خود را خویش کن ترک عشوه اجنبی و خویش کن
همچو خادم دان مراعات خسان بی کسی بهتر ز عشوه ناکسان^(۲)

■ تأثیر گریه در کمال انسان.

پس کسانی کز جهانی بگذشته‌اند لا نیند و در صفات آغشته‌اند
در صفات حق صفات جمله‌شان همچو اختر پیش آن خور بی نشان
گر ز قرآن نقل خواهی ای حرون خوان جمیع هم لدینا محضرون^(۳)

■ انسان تا زمانی که به کمال نرسیده است نباید ولی را رها کند.

تا نشد تحقیق از یاران مبر از صدف مگسل نگشت آن قطره در^(۴)

۱- د ب ۳۲۱۰

۲- د ب ۲۶۱ و ۲۶۲

۳- د ب ۴۴۲ الی ۴۴۴

۴- د ب ۵۶۸

□ چون کمال را خداوند در دل ما نمودار ساخت لذا استعداد رسیدن به آن را هم به ما عطا کرد.

هر کراماتی که میجویی به جان او نمودت تا طمع کردی در آن^(۱)

□ همنشینی با خوبان موجب رشد و کمال است.

ای خنک زشتی که خوبش شد حریف	وای گل رویی که جفتش شد حریف
نان مرده چون حریف جان شود	زننده گردد نان و عین آن شود
هیزم تیره حریف نار شد	تیرگی رفت و همه انوار شد
در نمک لان چون خر مرده فتاد	آن خری و مردگی یکسو نهاد
صبغة الله هست خم رنگ هو	پیسها یک رنگ گردد اندر او
چون در آن خم افتد و گویش قم	از طرب گوید منم خم لا تلم ^(۲)

□ احساس احتیاج مقدمه نیل به کمال است.

طفل حاجات شما را آفرید تا بنالید و شود شیرش پدید^(۳)

□ تواضع موجب رشد و تکامل است.

حملة دیگر تو خاکی پیشه گیر تا کنم بر جمله میرانت امیر

۱- ۲ د ب ۳۶۵

۲- ۲ د ب ۱۳۴۱ الی ۱۳۴۶

۳- ۲ د ب ۱۹۵۳

آب از بالا به پستی در رود	آنگه از پستی به بالا بر رود
گندم از بالا به زیر خاک شد	بعد از آن او خوشه و چالاک شد
دانه هر میوه آمد در زمین	بعد از آن سرها بر آورد از دفین
اصل نعمتها ز گردون تا به خاک	زیر آمد شد غذای جان پاک
از تواضع چون ز گردون شد به زیر	گشت جزو آدمی حی دلیر ^(۱)

□ ظرفیت انسانها را خداوند متفاوت آفرید لذا همه کمالات از عنایت حق برمی خیزد.

اختلاف عقلها در اصل بود	بر وفاق سنیان باید شنود
بر خلاف قول اهل اعتزال	که عقول از اصل دارند اعتدال
تجربه و تعلیم بیش و کم کند	تا یکی را از یکی اعلم کند
باطل است این زآنکه رأی کودکی	که ندارد تجربه در مسلکی
بر دمید اندیشه ای زآن طفل خرد	پیر با صد تجربه بویی نبرد ^(۲)

□ در گذرگاه حیات اول بیندیشید که نیروی پیشرفت شما و عاملش کدام است.

با رهاند روبهان را در شکار	و آن ز دم داندن روباهان غرار ^(۳)
----------------------------	---

□ مراحل تکامل انسان.

یا کرامی اذبحوا هذا البقر	ان اردتم حشر ارواح النظر
---------------------------	--------------------------

۱- ۳ د ب ۴۵۶ الی ۴۶۱

۲- ۳ د ب ۱۵۳۹ الی ۱۵۴۳

۳- ۳ د ب ۲۲۲۷

وز نما مردم به حیوان بر زدم	از جمادی مردم و نامی شدم
پس چه ترسم کی ز مردن کم شدم	مردم از حیوانی و آدم شدم
تا برآرم از ملایک بال و پر	حمله دیگر بمیرم از بشر
کلّ شیء هالک الا وجهه	وز ملک هم بایدم جستن ز جو
آنچه اندر وهم نآید آن شوم	بار دیگر از ملک قربان شوم
گودیم که انا الیه راجعون ^(۱)	پس عدم گردم عدم چون ارغنون

□ کمال انسان در فناء فی الله است.

غره هستی چه دانی نیست چیست	کارگاه و گنج حق در نیستی است
می‌نماید هیچ با اشکست ما	حاصل این اشکست ایشان ای کیا
همچو ما در وقت اقبال و شرف	آنچنان شادند در ذل و تلف
فقر و خواریش افتخار است و علوست ^(۲)	برگ بی‌برگی همه اقطاع اوست

□ اگر عقل جزئی خود را تحت تأثیر عقل کل قرار دهد به کمال خواهد رسید.

کرد از عقلی به حیوانات نقل	باز عقلی کو رمد از عقل عقل
تا که باز آید خرد ز آن خوی بد	عقل کامل را قرین کن با خرد
گر تقاضا بر تقاضا نیستی	عقل جزء از کل پذیرا نیستی

۱- ۳ د ب ۳۹۰۰ الی ۳۹۰۶

۲- ۳ د ب ۴۵۱۶ الی ۴۵۱۹

□ آن انفجار روانی که با عامل حق صورت می‌گیرد، می‌تواند روح آدمی را به حدّ نصاب رشد برساند.

زهره‌ات ندیدید تا زان زهره‌ات بودی اندر هر دو عالم بهره‌ات
زهره‌ای کز بهره حق بردرد چون شهیدان از دو عالم برخوردار^(۱)

□ بجای اینکه خاموشی شمع هستی دیگران را آرزو کنی، بکوش و کمالی بدست آور.

زانکه هر بدبخت خرمن سوخته می‌نخواهد شمع کس افروخته
هین کمالی دست آور تا تو هم از کمال دیگران نفتی به غم^(۲)

□ انسان بدبخت بی‌کمال، رهن کمال دیگران می‌شود و حسودی می‌کند.

زانکه هر بدبخت خرمن سوخته می‌نخواهد شمع کس افروخته
هین کمالی دست آور تا تو هم از کمال دیگران نفتی به غم^(۳)

□ تمسّک به ولایت اولیاء، مایه درک کمال و سعادت است.

گر همی جوید در بی‌بها ادخلوا الابیات من ابوابها
می‌زن آن حلقه در و بر باب بیست از سوی بام فلکتان راه نیست

۱- ۴ د ب ۲۶۰۶ و ۲۶۰۷

۲- ۴ د ب ۲۶۷۹ و ۲۶۸۰

۳- ۴ د ب ۲۶۷۹ و ۲۶۸۰

نیست حاجتتان بدین راه دراز	خاکیی را داده‌ایم اسرار راز
پیس او آید اگر خاین نه‌اید	نیشکر گردید از او گرچه نید
سبزه رویاند ز خاکت آن دلیل	نیست کم از سم اسب جبرئیل
سبزه گردی تازه گردی در نوی	گر تو خاک اسب جبریلی شوی
سبزه جان‌بخش کآن را سامری	کرد در گوساله تا شد گوهری
جان گرفت و بانگ زد زآن سبزه او	آنچنان بانگی که شد فتنهٔ عدو ^(۱)

□ در گذرگاه کمال از فنای موقعیت اول دلخوش باش زیرا تا از فناها نگذری به بقا نخواهی رسید.

تو از آن روزی که در هست آمدی	آتشی یا باد یا خاکی بدی
گر بر آن حالت ترا بودی بقا	کی رسیدی مر ترا این ارتقا
تازه می‌گیر و کهن را می‌سپار	که هر امسالت فزون است از سه پار ^(۲)

□ خودبینی موجب دوری از کمالات می‌شود.

تا چه زلت کرد آن باغ ای خدا	که از او این حله‌ها گردد جدا
خوشتن را دید و دید خوشتن	زهر قتال است هین ای ممتحن ^(۳)

۱- د ۴ ب ۳۳۲۷ الی ۳۳۳۴

۲- د ۵ ب ۷۸۹ و ۷۹۰ و ۸۰۹

۳- د ۵ ب ۹۷۹ و ۹۸۰

□ کسی که خیال می‌کند کمالات در او ذاتی است نه عاریه‌ای، آن کمالات از او گرفته می‌شود.

شاهدی کز عشق او عالم گریست	عالمش می‌راند از خود جرم چیست
جرم آنکه زیور عاریه بست	کرد دعوی کاین حلل ملک من است
واستانیم آن که تا داند یقین	خرمن آن ماست خوبان دانه چین
تا بدانند کآن حلل عاریه بود	پرتوی بود آن ز خورشید وجود
آن جمال و قدرت و فضل و هنر	زآفتاب حسن کرد این سو سفر
او چراغ خویش بر باید که تا	تو بدانی مستعیری نی فتا
گر تو کردی شکر و سعی مجتهد	غم مخور که صد چنان بازت دهد ^(۱)

□ تعالی انسان در رویکرد به خداست.

هین رها کن بد گمانی و ضلال	سر قدم کن چونکه فرمودت تعال
آن تعال او تعالیا دهد	مستی و جفت و نهالیا دهد ^(۲)

□ طلب موجب رشد و کمال است.

گر ترا آنجا برد نبود عجب	منگر اندر عجز و بنگر در طلب
کاین طلب در تو گروگان خداست	زآنکه هر طالب به مطلوبی سزااست
جهد کن تا این طلب افزون شود	تا دلت زین چاه تن بیرون شود ^(۳)

۱- د ۵ ب ۹۸۱ الی ۹۸۵ و ۹۹۳ و ۹۹۴

۲- د ۵ ب ۱۶۶۹ و ۱۶۷۰

۳- د ۵ ب ۱۷۳۳ الی ۱۷۳۵

□ برای رسیدن به مقام شامخ کمال، استمرار تزکیه و ریاضت ضروری است.

کشتی‌ام در غصّه و بیچارگی	که چرا می‌نفکنی یکبارگی
نفس را کالیأس احدی الراحین	بهر حق یکبارگی بگذار دین

□ هرگز انسان با خیال کمال، کامل نمی‌شود، بلکه باید صاحب آن کمال شود تا کامل شود.

مر خیالش را وزین ره اصلی	هین مشو غره بدآن که قابلی
لا شجاعه قبل حرب این دان و بس	از خیال حرب نه‌راسید کس
می‌کند چون رستمان صد کّر و فر	ببر خیال حرب هیز اندر فکر
قرن حمله فکر هر خامی بود ^(۱)	نقش رستم کآن به حمامی بود

□ انسان زمانی کامل می‌شود که شنیدنیهای او دیدنی شود.

هیز چه بود رستمی مضطر شود	این خیال سمع چون مبصر شود
آنچه کآن باطل بدهست آن حق شود ^(۲)	جهد کن کز گوش در چشمت رود

۱- د ۵ ب ۳۹۱۵ الی ۳۹۱۸

۲- د ۵ ب ۳۹۱۹ و ۳۹۲۰

■ گمراهان قابل اصلاح هستند در صورتی که دنبال نیکو باشند کما اینکه جماد، گیاه می شود و گیاه حیوان و حیوان انسان و انسان خضر می شود.

این همه اوصافشان نیکو شود	بد نماند چونکه نیکو جو شود
گر منی گنده بود همچون منی	چون به جان پیوست یابد روشنی
هر جمادی که کند رو در نبات	از درخت بخت او روید حیات
هر نباتی کآن به جان رو آورد	خضر وار از چشمه حیوان خورد ^(۱)

■ انسانی که کمال ندارد، بود و نبودش مساوی است.

چون در اینجا نیست وجه زیستن	بر چنین خانه نباید ریستن
چون نه ای بازی که گیری تو شکار	دست آموز شکار شهریار
نیستی طاووس با صد نقش بند	که به نقشت چشمها روشن کنند
هم نه ای طوطی که چون قندت دهند	گوش سوی گفت شیرینت نهند
هم نه ای بلبل که عاشق وار زار	خوش بنالی در چمن یا لاله زار
هم نه ای هدهد که پیکها کنی	نه چو لکلك که وطن بالا کنی
در چه کاری تو و بهر چت خرنند	تو چه مرغی و ترا با چه خورند ^(۲)

■ سالکی که دنیا معرفت را از او نگرفته، قابل موعظه و اصلاح و رشد و کمال است.

عضو حر شاخ تر تازه بود می کشی هر سو کشیده می شود

۱- د ۶ ب ۱۲۴ الی ۱۲۷

۲- د ۶ ب ۱۲۵۸ الی ۱۲۶۴

گر سبد خواهی توانی کردنش هم توانی کرد چنبر گردنش
چون شد آن ناشف ز نشف بیخ خود ناید آن سویی که امرش می‌کشد
پس بخوان قاموا کسالی از نبی چون نیابد شاخ از بیخش طبی^(۱)

■ زهد و ترک تعلقات برای کمال و رشد کمال انسان است تا شاهد بشود.

مدعی دیده‌ست اما با غرض پرده باشد دیده دل را غرض
حق همی خواهد که تو زاهد شوی تا غرض بگذاری و شاهد شوی
کابن غرضها پرده دیده بود بر نظر چون پرده پیچیده بود
پس نبیند جمله را با طم و رم حبک الاشیاء یعمی و یصم^(۲)

■ کمالات خلق، نشان دهنده کمال خداست، چون همه موجودات آینه دار کمال حقند.

خلق را چون آب دان صاف و زلال اندر آن تابان صفات ذوالجلال
علمشان و عدلشان و لطفشان چون ستاره چرخ در آب روان
پادشاهان مظهر شاهی حق فاضلان مرآة آگاهی حق
قرنها بگذشت و این قرن نوی است ماه آن ماه است آب آن آب نیست
قرنها برقرنها رفت ای همام وین معانی برقرار و بردوام
آب مبدل شد در این جو چند بار عکس ماه و عکس اختر برقرار
خوب رویان آینه خوبی او عشق ایشان عکس مطلوبی او
جمله تصویرات عکس آب جوست چون بمالی چشم خود خود جمله اوست^(۳)

۱- د ۶ ب ۲۲۳۱ الی ۲۲۳۴

۲- د ۶ ب ۲۸۷۱ الی ۲۸۷۴

۳- د ۶ ب ۳۱۷۲ الی ۳۱۷۵ و ۳۱۷۷ و ۳۱۷۸ و ۳۱۸۱ و ۳۱۸۳

□ وقتی که موجودیت اصیل انسانی به منبع رویاننده وصل شود، بریدن شاخه‌ای از هستی او باعث افزایش کمال وجودی او می‌گردد.

گر مرا صد بار تو گردن زنی	همچو شمع بر فروزم روشنی
آتش از خرمن بگیرد پیش و پس	شب روان را خرمن آن ماه بس ^(۱)

□ پیران و اولیاء، نردبان رشد و کمال هستند.

کو همانجا که صفات رحمت است	قدرت است و نزهت است و فطنت است
کو همانجا که دل و اندیشه‌اش	دایم آنجا بد چو شیر و بیشه‌اش
کو همانجا که امید مرد و زن	می‌رود در وقت اندوه و حزن
آن طرف که دل اشارت می‌کند	چون زبان یا هو عبارت می‌کند ^(۲)

۱- د ۶ ب ۴۰۶۷ و ۴۰۶۸

۲- د ۶ ب ۳۳۱۵ الی ۳۳۱۷ و ۳۳۲۰

■ اعضاء و جوارح اگر به کمال خود نرسند، اگر نباشند بهتر است.

آن شکسته به به ساطور قصاب	اندر آن دستی که نبود آن نصاب
جان نپیوندد به نرگس زار او	آنچنان پایی که از رفتار او
کآنچنان پا عاقبت درد سر است ^(۱)	آنچنان پا در حدید اولیتر است

■ گاهی خداوند گمراهی را وسیله رشد و کمال قرار می دهد.

حق وسیلت کرد اندر رشد و سود	باز آن عین ضلالت را به جود
کثر روی را محصد احسان کند	گمراهی را منهج ایمان کند
تا نباشد هیچ خاین بی رجا ^(۲)	تا نباشد هیچ محسن بی وجا

■ رسیدن به کمال مبتنی بر بندگی حق است.

جز سپیدی ریش و مو نبود عطا	همچو بی گندم شده در آسیا
ملک بخش آمد دهد کار و کیا ^(۳)	لیک با باگندمان این آسیا

■ عاشقان کمال خود را در درد و بلا می بینند.

او از آن خورشید چون مه می گداخت	حاصل آن شه نیک او را می نواخت
همچو مه اندر گدازش تازه رو	آن گداز عاشقان باشد نمو

۱- د ۶ ب ۴۱۷۲ الی ۴۱۷۴

۲- د ۶ ب ۴۳۴۱ الی ۴۳۴۳

۳- د ۶ ب ۴۴۳۱ و ۴۴۳۳

جمله رنجوران دوا دارند امید نالد این رنجور کم افزون کنید^(۱)

■ عجز و حیرت نشانه کمال است و انسان در قیامت عجز در پیش دارد.

مقریان را منع کن بندی بنه	یا معلم را بمال و سهم ده
عاجزی و خیره کاین عجز از کجاست	عجز تو تابی از آن روز جزاست
عجزها داری تو در پیش ای لجوج	وقت شد پنهانیان را نک خروج
خرم آن کین عجز و حیرت قوت اوست	در دو عالم خفته اندر ظلّ دوست ^(۲)

۱- د ۶ ب ۴۵۹۶ الی ۴۵۹۸

۲- د ۶ ب ۴۸۲۴ الی ۴۸۲۷

کودکی

□ مرد، کسی است که آشنای به حق باشد لذا محبوب از حق، کودک است.

هر که محبوب است او خود کودک است	مرد آن باشد که بیرون از شک است
گر به ریش و خایه مردستی کسی	هر بزی را ریش و مو باشد بسی
ریش شانه کرده که من سابقم	سابقی لیکن به سوی مرگ و غم
هین روش بگزین و ترک ریش کن	ترک این ما و من و تشویش کن
تا شوی چون بوی گل با عاشقان	پیشوا و ره‌نمای گلستان ^(۱)

□ حیاتی را که در پهنهٔ این جهان می‌بینید، مناسب حیات کودکانهٔ انسانها است، حیات حقیقی که قلمرو ابدیت است، شایستهٔ انسانهای زندهٔ حقیقی است.

آن جهان چون ذرهٔ ذرهٔ زنده‌اند	نکته دانند و سخن گوینده‌اند
دختران را لعبت مرده دهند	که ز لعب زندگان بی آگهند
چون ندارند از فتوت زور و دست	کودکان را تیغ چوبین بهتر است ^(۲)

۱- د ۵ ب ۳۳۴۴ و ۳۳۴۵ و ۳۳۴۷ الی ۳۳۴۹

۲- د ۵ ب ۳۵۹۱ و ۳۵۹۷ و ۳۵۹۸

□ دنیا برای کودکان گهواره است ولی برای بالغ تنگ است.

شب ز سایه تست ای یاغی روز	تا که نور چرخ گردد سایه سوز
بالغان را تنگ می دارد مکان	این زمین چون گاهواره طفلکان
در گواره شیر بر طفلان فشاند	بهر طفلان حق زمین را مهد خواند
طفلکان را زود بالغ کن شها ^(۱)	خانه تنگ آمد از این گهواره ها

□ کسی که تن برای او مهم است کودک است.

پیش عاقل باشد آن بس سهل چیز	کودکی گرید پی جوز و مویز
طفل کی در دانش مردان رسد ^(۲)	پیش دل جوز و مویز آمد جسد

۱- د ۶ ب ۴۷۵۴ الی ۴۷۵۷

۲- د ۵ ب ۳۳۴۲ و ۳۳۴۳

کور

□ کور، کسی است که حقیقت بین نیست و با مردان حق حسودی می‌کند.

جمله کوران را دوا کن جز حسود	کز حسودی بر تو می‌آرد جحود
مر حسودت را اگر چه آن منم	جان مده تا همچنین جان می‌کنم
آنکه او باشد حسود آفتاب	و آنکه میرنجد ز بود آفتاب
اینت دود بی دوا کاوراست آه	اینت افتاده ابد در قعر چاه
نفی خورشید ازل بایست او	کی برآید این مراد او بگو ^(۱)

□ انسان کور، در خدمت ولی، بینا می‌شود.

زاری می‌کن چو زورت نیست هین	چونکه کوری سرمکش از راه بین
ای خدا این سنگ دل را موم کن	نالۀ ما را خوش و مرحوم کن ^(۲)

□ علم با غرض ورزی در هم می‌آمیزد و انسان را نابینا می‌سازد.

ز آنکه تو علت نداری در میان	آن فراغت هست نور دیدگان ^(۳)
-----------------------------	--

۱- ۲ د ب ۱۱۲۶ الی ۱۱۳۰

۲- ۲ د ب ۱۹۹۰ و ۱۹۹۲

۳- ۲ د ب ۲۷۵۰

□ کور باد چشمی که وجه الله را نمی بیند.

سر گبر کور نامذکور به دود دوزخ از ارم مهجور به^(۱)

□ نابینائی ظاهری و باطنی موجب ابتلا به نجاست ظاهری و باطنی می شود.

کور را پرهیز نبود از قدر	چشم باشد اصل پرهیز و حذر
او پلیدی را نبیند در عبور	هیچ مؤمن را مبادا چشم کور
کور ظاهر در نجاسه ظاهر است	کور باطن در نجاسات سر است ^(۲)

□ انحراف و نابینائی درونی را نباید فوراً و بدون شکیبایی به مردم عرضه کرد.

کوری خود را مکن زین گفت فاش خامش و در انتظار فضل باش^(۳)

□ هوی و هوس و حرص، چشم عقل را کور می کند.

رحم بر عیسی کن و بر خر مکن	طبع را بر عقل خود سرور مکن
ز آن ندانی کت ز دانش دور کرد	میل دنبه چشم و عقلت کور کرد
عقل تو دستور و مغلوب هواست	در وجودت رهزن راه خداست
کاین هوا پر حرص و حالی بین بود	عقل را اندیشه یوم دین بود
عقل را دو دیده در پایان کار	بهر آن گل می کشد او رنج خار

۱- ۲۵ ب ۳۷۲۲

۲- ۳۵ ب ۲۰۸۹ الی ۲۰۹۱

۳- ۳۵ ب ۲۷۲۳

عقل ضد شهوت است ای پهلوان
 پیر عقلت کودکی خو کرده است
 حرص تازد بیهده سوی سراب
 حرص غالب بود و زر چون جان شده
 وای آن که عقل او ماده بود
 لاجرم مغلوب باشد عقل او
 عقلشان در نقل دنیا پیچ پیچ
 عقل را افغان ز نفس پر عیوب
 آنکه شهوت می تند عقلش مخوان
 از جوار نفس کاندر پرده است
 عقل گوید نیک بین کآن نیست آب
 نعره عقل آن زمان پنهان شده
 نفس زشتش نرو آماده بود
 جز سوی خسران نباشد نقل او
 فکرشان در ترک شهوت هیچ هیچ
 همچو بینی بدی بر روی خوب^(۱)

■ از گرفتن دست نابینایان غفلت نورزیم.

هرکه او چل گام کوری را کشد گشت آمرزیده و یابد رشد^(۲)

■ هر چند عده‌ای خود را مدّتی به کری و کوری می‌زنند، ولی برای همیشه این کار ممکن نیست.

خویشتن را کور می‌کردی و مات تا نیندیشی ز خواب و واقعات^(۳)

۱- د ۲ ب ۲۷۲۳ و ۱۸۵۳ - د ۴ ب ۱۲۴۶ و ۱۲۶۰ و ۱۲۶۱ و ۲۳۰۱ - د ۵ ب ۷۳۷ و ۲۰۵۸ و ۲۰۵۹ و ۲۴۶۱ و

۲۴۶۲ - د ۶ ب ۱۲۰ و ۲۹۵۱

۲- د ۴ ب ۱۴۶۹

۳- د ۴ ب ۲۵۰۱

■ اهل دنیا کورند، چون آب شور دنیا نوشیدند.

تا فزاید کوری از شورابها	زانکه آب شور افزاید عمی
اهل دنیا زآن سبب اعمی دلند	شارب شورابه آب و گلند ^(۱)

■ شهوت، مایه کوری و کری است.

میل شهوت کر کند دل را و کور	تا نماید خر چو یوسف نار نور
ای بسا سرمست نار و نارجو	خوشتن را نور مطلق داند او
جز مگر بنده خدا یا جذب حق	با رهش آرد بگرداند ورق
تا بداند کآن خیال ناریه	در طریقت نیست الا عاریه
زشتها را خوب بنماید شره	نیست چون شهوت بتر زآفات ره
صدهزاران نام خوش را کرد ننگ	صدهزاران زیرکان را کرد دنگ
چون خری را یوسف مصری نمود	یوسفی را چون نماید آن جهود
بر تو سرگین را فسونش شهد کرد	شهد را خود چون کند وقت نبرد ^(۲)

■ حرص، موجب کوری است.

حرص کورت کرد و محرومت کند	دیو همچون خویش مرجومت کند
همچنانک اصحاب فیل و قوم لوط	کردشان مرجوم چون خود آن سخوط
مشتری را صابران دریافتند	چون سوی هر مشتری نشتاقتند ^(۳)

۱- د ۵ ب ۸۱۴ و ۸۱۵

۲- د ۵ ب ۱۳۶۵ الی ۱۳۷۲

۳- د ۵ ب ۱۴۶۸ الی ۱۴۷۰

□ حرص، انسان را احمق و کور می‌کند.

حرص کور و احمق و نادان کند مرگ را بر احمقان آسان کند^(۱)

□ اهل دنیا که به صورت و ظاهر چشم دوختند، باطن مردان خدا را نمی‌بینند و کورند.

گفت با درویش روزی یک خسی که تو را اینجا نمی‌داند کسی
گفت او گر می‌ندانم عامی‌ام خویش را من نیک می‌دانم کی‌ام
وای اگر برعکس بودی درد و ریش او بدی بینای من من کور خویش
احمقم گیر احمقم من نیک‌بخت بخت بهتر از لجاج و روی سخت^(۲)

□ عظمت یار، چشم کور را بینا می‌کند.

موسی جان سینه را سینا کند طوطیان کور را بینا کند^(۳)

۱- د ۵ ب ۲۸۲۳

۲- د ۶ ب ۴۳۳۱ الی ۴۳۳۴

۳- د ۵ ب ۲۵۲۴

کینه

■ کینه جزء دوزخ است.

اصل کینه دوزخ است و کین تو	جزو آن کل است و خصم دین تو
چون تو جزو دوزخی پس هوش دار	جزو سوی کل خود گیرد قرار
تلخ با تلخان یقین ملحق شود	کی دم باطل قرین حق شود ^(۱)

■ کینه‌ها از شهوات بر می‌خیزد.

ابتدای کبر و کین از شهوت است	راسخی شهوت از عادت است ^(۲)
------------------------------	---------------------------------------

■ کینه، ریشه گمراهی و کافری است.

کارگاه خشم گشت و کین‌وری	کینه دان اصل ضلال و کافری ^(۳)
--------------------------	--

۱- ۲ د ب ۲۷۴ الی ۲۷۶

۲- ۲ د ب ۳۴۵۸

۳- ۲ د ب ۱۱۲

■ احسان، مرهم کینه است.

ور نگرده دوست کینش کم شود زآنکه احسان کینه را مرهم شود^(۱)

■ کینه برادران یوسف، یوسف را به چاه برد.

چونکه اخوان را دل کینه‌ور است یوسفم را قعر چاه اولیتر است^(۲)

■ ولی خدا، کینه‌ها را از بین می‌برد.

دو قبیله کاوس و خزرج نام داشت یک ز دیگر جان خون آشام داشت
کینه‌های کهنه شان از مصطفی محو شد در نور اسلام و صفا
اولا اخوان شدند آن دشمنان همچو اعداد عنب در بوستان
وز دم المؤمنون اخوه به پند در شکستند و تن واحد شده^(۳)

■ جمال یوسف، موجب کینه برادران شد.

صورت یوسف چو جامی بود خوب زآن پدر می‌خورد صد باده طروب
باز اخوان را از آن زهر آب بود کآن در ایشان خشم و کینه می‌فزود^(۴)

۱- ۲ د ب ۲۱۴۸

۲- ۶ د ب ۲۰۱۵

۳- ۲ د ب ۳۷۱۳ الی ۳۷۱۶

۴- ۵ د ب ۳۳۰۰ و ۳۳۰۱

□ کینهٔ جاهل، بهتر از محبت اوست.

مهر ابله مهر خرس آمد یقین کین او مهر است و مهر اوست کین^(۱)

حرف
ی

گدا

■ انبیاء برای خدا گدایی می‌کنند و از مردم نصرتِ دینِ خدا می‌خواهند.

انبیا هر یک همین فن می‌زنند	خلق مفلس کدیه ایشان می‌کنند
اقرضوا الله اقرضوا الله می‌زنند	باژگون برانصرو الله می‌تنند
در به در این شیخ می‌آرد نیاز	بر فلک صد در برای شیخ باز
کآن گدایی کآن به جد می‌کرد او	بهر یزدان بود نز بهر گلو
ور بکردی نیز از بهر گلو	آن گلو از نور حق دارد غلو ^(۱)

■ گدایان آینه جود و بخشش خدا هستند.

چون گدا آینه جود است هان	دم بود بر روی آینه زیان
آن یکی جودش گدا آرد پدید	و آن دگر بخشد گدایان را مزید
پس گدایان آیت و جود حق‌اند	و آنکه با حقّند جود مطلق‌اند ^(۲)

■ سخن ارزشمند گدایان خریدار ندارد.

ور گدا گوید سخن چون زر کان	ره نیابد کاله او در دکان ^(۳)
----------------------------	---

۱- د ۵ ب ۲۷۰۰ الی ۲۷۰۴

۲- د ۱ ب ۲۷۴۸ الی ۲۷۵۰

۳- د ۱ ب ۲۳۵۱

گرسنگی

■ گرسنگی و سیری.

تا نمانی همچو گل اندر زمین
تند و بد پیوند و بد رگ می شوی
بی خبر بی پا چو دیواری شدی
چون کنی در راه شیران خوش تگی^(۱)

نان گل است و گوشت کمتر خور از این
چون گرسنه می شوی سگ می شوی
چون شدی تو سیر مرداری شدی
پس دمی مردار و دیگر دم سگی

■ گرسنگی و نور، غذای روح است.

افتقدها و ارتج یا نافرا
وافق الاملاک یا خیر البشر
تا رهی همچون ملایک از اذا
او به قوت کی ز کرکس کم زند
لیک از چشم خسیسان بس نهان
قسم موش و مار هم خاکی بود^(۲)

ان فی الجوع طعاماً و افرا
اغتنز بالنور کن مثل البصر
چون ملک تسبیح حق را کن غذا
جبرئیل ار سوی جیفه کم تند
حبذا خوانی نهاده در جهان
گر جهان باغی پر از نعمت شود

۱- د ۱ ب ۲۸۷۲ الی ۲۸۷۵

۲- د ۵ ب ۲۹۶ الی ۳۰۱

■ گرسنگی بسیار مفید است و بسیاری از بیماریها را از بین می‌برد.

از پی هیضه برآرد از تو سر هم به لطف و هم به خفت هم عمل خاصه در جوع است صد نفع و هنر ^(۱)	گر نباشد جوع صد رنج دگر رنج جوع اولی بود خود ز آن علل رنج جوع از رنجهای پاکیزه‌تر
--	---

■ فضیلت جوع و گرسنگی.

دل به رضوان و ثواب آن دهند بس کدر کآن را تو پنداری صفی ^(۲)	بس کسان کایشان ز طاعت گم‌رهند خود حقیقت معصیت باشد خفی
--	---

۱- د ۵ ب ۲۸۲۹ الی ۲۸۳۱

۲- د ۱ ب ۳۳۸۴ و ۳۳۸۵

گریه

■ گریه موجب رشد انسان است.

چون خدا خواهد که مان یاری کند
ای خنک چشمی که آن گریان اوست
آخر هر گریه آخر خنده‌ای است
هر کجا آب روان سبزه بود
باش چون دولاب نالان چشم‌تر
میل ما را جانب زاری کند
وی همایون دل که آن بریان اوست
مرد آخر بین مبارک بنده‌ای است
هر کجا اشک روان رحمت شود
تا ز صحن جانت بر روید خضر^(۱)

■ گریه.

زانکه آدم ز آن عتاب از اشک رست
بهر گریه آمد آدم بر زمین
آدم از فردوس و از بالای هفت
ز آتش دل و آب دیده نقل ساز
توجه دانی قدر آب دیدگان
اشک تر باشد دم توبه پرست
تا بود گریان و نالان و حزین
پای ماچان از برای عذر رفت
بوستان از ابر و خورشید است باز
عاشق نانی تو چون نادیدگان^(۲)

۱- د ۱ ب ۸۱۷ الی ۸۲۱

۲- د ۱ ب ۱۶۳۳ الی ۱۶۳۵ و ۱۷۳۷ و ۱۶۳۸

■ خنده و گریه برخاسته از بیرون عاریتی و برخاسته از درون اصلی است.

او بدین دو عاریت زنده بود	آنکه او بسته غم و خنده بود
جز غم و شادی در او بس میوه‌هاست	باغ سبز عشق کاو بی متهاست
بی بهار و بی خزان سبز و تر است ^(۱)	عاشقی زین هر دو حالت برتر است

■ گریه زن.

گشت گریان گریه خود دام زن است ^(۲)	زن چو دید او را که تند و توسن است
--	-----------------------------------

■ تأثیر گریه در رشد و کمال انسان.

بحر رحمت در نمی‌آید به جوش	تا نگرید کودک حلوا فروش
کام خود موقوف زاری دان درست	ای برادر طفل طفل چشم تست
پس بگریان طفل دیده بر جسد ^(۳)	گر همی خواهی که آن خلعت رسد

■ بجای گریه بر دیگران باید برای خود گریه کرد تا سرسبز شد.

ز آنکه شمع از گریه روشن‌تر شود	زابر گریان شاخ سبز و تر شود
ز آنکه تو اولی تری اندر حنین	هر کجا نوحه کنند آنجا نشین

۱- د ۱ ب ۱۷۹۲ الی ۱۷۹۴

۲- د ۱ ب ۲۳۹۴

۳- د ۲ ب ۴۴۲ الی ۴۴۴

زآنکه ایشان در فراق فانی اند غافل از لعل بقای کانی اند^(۱)

■ گریه، عامل بیداری و آگاهی است.

ور نمی تانی به کعبه لطف پر عرضه کن بیچارگی بر چاره گر
زاری و گریه قوی سرمایه ای است رحمت کلی قوی تر دایه ای است
دایه و مادر بهانه جو بود تا که کی آن طفل او گریان شود
طفل حاجات شما را آفرید تا بنالید و شود شیرش پدید
گفت ادعوا الله بی زاری مباش تا بجوشد شیرهای مهرهاش^(۲)

■ ناله های باد موجب ریزش ابر و سبز شدن خاک می شود.

هوی هوی باد و شیرافشان ابر در غم ما اند یک ساعت تو صبر^(۳)

■ گریه، وسیله وصول به مقصد است.

تا نگرید ابر کی خندد چمن تا نگرید طفل کی جوشد لبن
طفل یک روزه همی داند طریق که بگریم تا رسد دایه شفیق
تو نمی دانی که دایه دایگان کم دهد بی گریه شیر او رایگان
گفت فلیکوا کثیراً گوش دار تا بریزد شیر فضل کردگار

۱- د ۲ ب ۴۸۰ الی ۴۸۲

۲- د ۲ ب ۱۹۵۰ الی ۱۹۵۴

۳- د ۲ ب ۱۹۵۵

■ ستون عالم، سوز و گریه است.

گریه ابر است و سوز آفتاب گر نبودی سوز مهر و اشک ابر کی بدی معمور این هر چار فصل سوز مهر و گریه ابر جهان آفتاب عقل را در سوز دار	استن دنیا همین دو رشته تاب کی شدی جسم و عرض زفت و سطر گر نبودی این تف و این گریه اصل چون همی دارد جهان را خوش دهان چشم را چون ابر اشک افروز دار^(۱)
--	--

■ تضرع و گریه، راه خلاصی از درد و رنج است.

آن که خواهی کز غمش خسته کنی تا فرو آید بلا بی دافعی و آنکه خواهی کز بلایش و آخری گفته ای اندر نبی کآن امتان چون تضرع می نکردند آن نفس لیک دلهاشان چو قاسی گشته بود تا نداند خویش را مجرم عنید	راه زاری بر دلش بسته کنی چون نباشد از تضرع شافعی جان او را در تضرع آوری که بر ایشان آمد آن قهر گران تا بلا زیشان بگشتی باز پس آن گنه هاشان عبادت می نمود آب از چشمش کجا داند دوید^(۲)
--	--

■ گریه نزد خدا ارزش دارد.

آب دیده پیش تو با قدر بود آه و زاری پیش تو بس قدر داشت	من نتانستم که آرم ناشنود من نتانستم حقوق آن گذاشت
---	--

۱- د ۵ ب ۱۳۸ الی ۱۴۲

۲- د ۵ ب ۱۶۰۱ الی ۱۶۰۷

پیش تو بس قدر دارد چشم تر من چگونه گشتمی استیزه گر
دعوت زاری است روزی پنج بار بنده را که در نماز آ و بزار
نعره مودن که حی علی الفلاح و آن فلاح این زاری است و اقتراح^(۱)

■ تضرع و گریه.

چون تضرع را بر حق قدرهاست و آن بها کآنجاست زاری را کجاست
هین امید اکنون میان را چست بند خیز ای گرینده و دایم بخند
که برابر می نهد شاه مجید اشک را در فضل با خون شهید^(۲)

■ آه و ناله مانند ریسمانی است که انسان را از چاه مهالک نجات می دهد.

آه کردم چون رسن شد آه من گشت آویزان رسن در چاه من
آن رسن بگرفتم و بیرون شدم شاد و زفت و فربه و گلگون شدم
در بن چاهی همی بودم زیون در همه عالم نمی گنجم کنون
آفرینها بر تو بادا ای خدا ناگهان کردی مرا از غم جدا
گر سر هر موی من یابد زبان شکرهای تو نیاید در بیان^(۳)

■ گریه، موجب سربلندی و نشاط دل است.

این دلم باغ است و چشمم ابروش ابر گرید باغ خندد شاد و خوش
سال قحط از آفتاب خیره خند باغها در مرگ و جان کندن رسند

۱- د ۵ ب ۱۵۹۶ الی ۱۶۰۰

۲- د ۵ ب ۱۶۱۷ الی ۱۶۱۹

۳- د ۵ ب ۲۳۱۱ الی ۲۳۱۵

ز امر حق و ابکوا کثیرا خوانده ای چون سر بریان چه خندان مانده ای
 ذوق خنده دیده ای ای خیره خند ذوق گریه بین که هست آن کان قند
 چون جهنم گریه آرد یاد آن پس جهنم خوشتر آید از جنان
 خنده ها در گریه ها آمد کتیم گنج در ویرانه ها جو این سلیم^(۱)

■ همهٔ عمران و آبادی از آب و گریه است.

چون بینی بر لب جو سبزه مست پس بدان از دور کآنجا آب هست
 گفت سیما هم وجوه کردگار که بود غماز باران سبزه زار
 تازگی هر گلستان جمیل هست بر باران پنهانی دلیل^(۲)

■ با غلبه بر هوا، نفس گریان و عقل خندان می شود.

چونکه دست عقل نگشاید خدا خس فزاید از هوا بر آب ما
 آب را هر دم کند پوشیده او آن هوا خندان و گریان عقل تو^(۳)

■ گریه برخاسته از جهل ارزشی ندارد.

چون نباشد طفل را دانش دثار گریه و خنده اش ندارد اعتبار^(۴)

۱- د ۶ ب ۱۵۷۹ الی ۱۵۸۱ و ۱۵۸۴ الی ۱۵۸۶

۲- د ۶ ب ۲۷۲۲ و ۲۷۲۳ و ۲۷۲۵

۳- د ۳ ب ۱۸۲۹ و ۱۸۳۰

۴- د ۳ ب ۲۶۳۸

□ گریه در خواب نشانه خوشحالی در بیداری است.

گریه را در خواب شادی و فرح هست در تعبیر ای صاحب مرح
نفس فرعونى است هان سیرش مکن تا نیارد یاد از آن کفر کهن^(۱)

□ گریه صادقانه، عالم و آدم را گریان می‌کند.

چون بگرید آسمان گریان شود چون بنالد چرخ یارب خوان شود
گریه با صدق بر جانها زند تا که چرخ و عرش را گریان کند^(۲)

□ برخی از گریه‌ها مکر و حيله است.

گریه اخوان یوسف حیلست که درونشان پر ز رشک و علت است^(۳)

□ گریه‌های حقیقی و گریه‌های مجازی را باید از هم جدا کرد.

آن مرید ساده از تقلید نیز گریه‌ای می‌کرد وفق آن عزیز
او مقلدوار همچون مرد کبر گریه می‌دید و ز موجب بی‌خبر
چون بسی بگریست خدمت کرد و رفت از پی‌اش آمد مرید خاص تفت
گفت ای گریان چو ابر بی‌خبر بر وفاق گریه شیخ نظر
الله الله ای وافى مرید گرچه در تقلید هستی مستفید

۱- ۴۰۹۹ ب و ۳۶۲۱

۲- ۴۹۱ ب و ۶۱۸

۳- ۴۷۶ ب و ۵۰۰

تا نگویی دیدم آن شه می‌گریست
 گریه پرجهل و پر تقلید و ظن
 تو قیاس گریه بر گریه مساز
 من چو او بگریستم کآن منکری است
 نیست همچون گریه آن موتمن
 هست زین گریه بدآن راه دراز^(۱)

گستاخی

■ فضل و احسانِ خدا موجبِ گستاخی انسان شد.

کرد فضل عشق انسان را فضول زین فزون جویی ظلوم است و جهول^(۱)

گمان

■ سوء ظن و بدگمانی به خدا.

ظانین بالله ظن السوء را	گر نبرم سر بود عین خطا
وارهانم چرخ را از ننگتان	تا بماند بر جهان این داستان
شیر با این فکر می زد خنده فاش	بر تبسمهای شیر ایمن مباش ^(۱)

■ گمان را کم کنیم و بر یقین بیفزائیم.

جهد کن تا صد گمان گردد نود شب برو و تو بخشبی شب رود^(۲)

■ خیالات و گمانها، موجب داوری غلط است.

یوسف اندر چشم اخوان چون ستور	هم وی اندر چشم یعقوبی چو حور
از خیال بد مرا او را زشت دید	چشم فرع و چشم اصلی ناپدید
چشم ظاهر سایه آن چشم دان	هر چه آن بیند بگردد این بد آن
تو مکانی اصل تو در لامکان	این دکان بر بند و بگشا آن دکان ^(۳)

۱- د ۱ ب ۳۰۳۷ الی ۳۰۳۹

۲- د ۱ ب ۳۶۸۹

۳- د ۲ ب ۶۰۹ الی ۶۱۲

□ کسی که حسن ظن به خدا ندارد، راه به خدا پیدا نمی‌کند.

او ز بحر عذب آب شور خورد	تا که آب شور او را کور کرد
بحر می‌گوید به دست راست خور	ز آب من ای کور تا یابی بصر
هست دست راست اینجا ظنِ راست	کاو بداند نیک و بد را کز کجاست ^(۱)

□ بدگمانی موجب می‌شود که انسان حرف راست دیگران را باور نکنند.

گفت هر مردی که باشد بدگمان	نشود او راست را با صد نشان
هر درونی که خیال اندیش شد	چون دلیل آری خیالش بیش شد
چون سخن در وی رود علت شود	تیغ غازی دزد را آلت شود ^(۲)

□ اولیاء به خداوند خوش گمان هستند لذا بلای او را رحمت می‌دانند.

تا که زیرک باشی و نیکو گمان	چون بسینی واقعه بد ناگهان
دیگران گردند زرد از بیم آن	تو چو گل خندان گه سود و زیان
هر چه از تو یاوه گردد از قضا	تو یقین دان که خریدت از بلا
ما التصوف قال وجدان الفرح	فی الفؤاد عند اتیان الترح
آن عقابش را عقابی دان که او	در ربود آن موزه را ز آن نیک خو
تا رهاند پاش را از زخم مار	ای خنک عقلی که باشد بی غبار
گفت لا تأسوا علی ما فاتکم	ان اتی السرحان واردی شاتکم

۱- ۲ د ب ۱۱۱۸ الی ۱۱۲۰

۲- ۲ د ب ۲۷۱۴ الی ۲۷۱۶

کآن بلا دفع بلاهای بزرگ و آن زیان منع زیانهای سترگ^(۱)

□ آدم بد، نسبت به خوبان هم گمان بد دارد.

هرکه را افعال دام و دد بود	بر کریمانش گمان بد بود
چون تو جزو عالمی هر چون بوی	کل را بر وصف خود بینی غوی
گر تو برگردی و برگردد سرت	خانه را گردنده بیند منظرت
ور تو در کشتی روی بریم روان	ساحل یم را همی بینی دوان
گر تو باشی تنگدل از ملحمه	تنگ بینی جو دنیا را همه
ور تو خوش باشی به کام دوستان	این جهان بنمایدت چون گلستان
ای بسا کس رفته تا شام و عراق	او ندیده هیچ جز کفر و نفاق
وی بسا کس رفته تا هند و هری	او ندیده جز مگر بیع و شری
وی بسا کس رفته ترکستان و چین	او ندیده هیچ جز مکر و کمین ^(۲)

□ اوهام و خیالات، موجب پراکندگی دوستان می شود و نباید نسبت به عتاب دوست بدگمان بود.

این خیال و وهم بد چون شد پدید	صد هزاران یار را از هم برید
مشفقی گر کرد جور و امتحان	عقل باید که نباشد بدگمان
عالم وهم و خیال طمع و بیم	هست رهرو را یکی سدی عظیم
نقشهای این خیال نقش بند	چون خلیلی را که بد شد گزند
گفت هذا ربی ابراهیم راد	چونکه اندر عالم وهم اوفتاد
غرق گشته عقلهای چون جبال	در بحار وهم و گرداب خیال

۱- د ۳ ب ۳۲۵۶ و ۳۲۵۷ و ۳۲۶۰ الی ۳۲۶۵

۲- د ۴ ب ۲۳۶۷ الی ۲۳۷۵

کو امانی جز که در کشتی نوح	کوهها را هست زین طوفان فضوح
گشت هفتاد و دو ملت اهل دین	زین خیال رهزن راه یقین
موی ابرو را نمی گوید هلال	مرد ایقان رست از وهم و خیال
موی ابروی کزی راهش زند	و آنکه نور عمرش نبود سند
تخته تخته گشته در دریای وهم ^(۱)	صد هزاران کشتی با هول و سهم

□ زندگی با وحی و دین مفید است نه با ظن و گمان.

عشر آن ره کن پی وحی چو شرق	راه کردی لیک در ظن چو برق
وز چنان برقی ز شرقی مانده ای ^(۲)	ظن لایغنی من الحق خوانده ای

□ گمان تشنه یقین است.

می زند اندر تزاید بال و پر ^(۳)	هر گمان تشنه یقین است ای پسر
---	------------------------------

□ گمان مانند مرغ یک پر است که انسان را به مقصد نمی رساند.

ناقص آمد ظن پرواز به پرواز ابترست	علم را دو پر گمان را یک پرست
باز بر پرد دو گامی یا فزون ^(۴)	مرغ یک پر زود افتد سرنگون

۱- د ۵ ب ۲۶۴۴ و ۲۶۴۵ و ۲۶۴۸ الی ۲۶۵۰ و ۲۶۵۴ الی ۲۶۵۹

۲- د ۶ ب ۴۱۰۴ و ۴۱۰۵

۳- د ۳ ب ۴۱۱۸

۴- د ۳ ب ۱۵۱۰ و ۱۵۱۱

گمراهی

■ گمراهی عاقبت نابود می شود.

آن عدم او را همواره بنده است کارکن دیو سلیمان زنده است^(۱)

■ گمراهان، خیال را حقیقت می پندارند و ماه را متر می کنند و می فروشند:

لاجرم سرگشته گشتیم از ضلال	چون حقیقت شد نهان پیدا خیال
این عدم را چون نشانند اندر نظر	چون نهان کرد آن حقیقت از بصر
آفرین ای اوستاد سحر یاف	که نمودی معروضان را درد صاف
ساحران مهتاب پیمایند زود	پیش بازرگان و زرگیرند سود
سیم بر بایند زین گون پیچ پیچ	سیم از کف رفته و کرباس هیچ
این جهان جادوست ما آن تاجریم	که از او مهتاب پیموده خریم
گز کند کرباس پانصد گز شتاب	ساحرانه او ز نو ماهتاب ^(۲)

■ گمراهان، دنبال گمراه ساختن دیگران هستند.

وافیان را چون بینی کرده سود	تو چو شیطانی شوی آنجا حسود
هرکه را باشد مزاج و طبع سست	او نخواهد هیچ کس را تندرست

۱- د ۱ ب ۳۶۸۲

۲- د ۵ ب ۱۰۳۴ الی ۱۰۴۰

گر نخواهی رشک ابلیسی بیا	از در دعوی به درگاه وفا
چون وفایت نیست باری دم مزن	که سخن دعوی است اغلب ما و من
این سخن در سینه دخل مغزهاست	در خموشی مغز جان را صد نماست
چون بیآمد در زبان شد خرج مغز	خرج کم کن تا بماند مغز نغز ^(۱)

■ شیاطین، کسانی را گمراه می‌کنند که مستعد گمراهی هستند نه مردان حق را.

ترکمان را گر سگی باشد به در	بردرش بنهاده باشد رو و سر
کو دکان خانه دمش می‌کشند	باشد اندر دست طفلان خوارمند
باز اگر بیگانه‌ای معبر کند	حمله بر وی همچو شیر نر کند
که اشد آء علی الکفار شد	با ولی گل با عدو چون خار شد
ز آب تتماجی که دادش ترکمان	آنچنان وافی شده ست و پاسبان ^(۲)

■ گمراهان هم تصویری از غیب دارند و از آن می‌ترسند.

ز آفتاب ار کرد خفاش احتجاب	نیست محجوب از خیال آفتاب
خوف او را خود خیالش می‌دهد	آن خیالش سوی ظلمت می‌کشد
آن خیال نور می‌ترساندش	بر شب ظلمات می‌چفساندش
از خیال دشمن و تصویر اوست	که تو بر چفسیده‌ای بر یار و دوست
موسیا کشف لمع بر که فراشت	آن مخیل تاب تحقیقت نداشت ^(۳)

۱- د ۵ ب ۱۱۷۱ الی ۱۱۷۶

۲- د ۵ ب ۲۹۴۰ الی ۲۹۴۴

۳- د ۵ ب ۳۹۱۰ الی ۳۹۱۴

□ سبب بینی و غفلت از سبب موجب گمراهی است.

چشم‌بند خلق جز اسباب نیست هر که لرزد بر سبب ز اصحاب نیست^(۱)

□ گاهی خداوند گمراهی را وسیله رشد و کمال می‌کند.

باز آن عین ضلالت را به جود	حق وسیلت کرد اندر رشد و سود
گمراهی را منهج ایمان کند	کثر روی را محصد احسان کند
تا نباشد هیچ محسن بی وجا	تا نباشد هیچ خاین بی رجا ^(۲)

□ قیاس موجب گمراهی است.

کار پاکان را قیاس از خود مگیر	گرچه ماند در نبشتن شیر و شیر
جمله عالم زین سبب گمراه شد	کم کسی ز ابدال حق آگاه شد ^(۳)

۱- د ۶ ب ۲۳۱۳

۲- د ۶ ب ۴۳۴۱ الی ۴۳۴۳

۳- د ۱ ب ۲۶۳ و ۲۶۴

گمنامی

■ اولیاء مخفی هستند.

شهره خلقان ظاهر کی شوند	قوم دیگر سخت پنهان می روند
بر نیفتد بر کایشان یکنفس ^(۱)	این همه دارند و چشم هیچکس

گناه

■ گناه، مانع درک حقایق هستی است.

آینه‌ت دانی چرا غماز نیست زآنکه زنگار از رخس ممتاز نیست^(۱)

■ گناه، در زندگی انسان اثر دارد.

ابر بر ناید پی منع زکات وز زنا افتد ویا اندر جهات^(۲)

■ آتش برخاسته از گناه، با آب خاموش نمی‌شود.

آتشی افتاد در عهد عمر	همچو چوب خشک می‌خورد او حجر
مشک‌های آب و سرکه می‌زدند	بر سر آتش کسان هوشمند
آتش از استیزه افزون می‌شدی	می‌رسید او را مدد از بی‌حدی
خلق آمد جانب عمر شتاب	کاآتش ما می‌نمیرد هیچ از آب
گفت آن آتش ز آیات خداست	شعله‌ای از آتش بخل شماس
آب بگذارید و نان قسمت کنید	بخل بگذارید اگر آل منید
خلق گفتندش که در بگشوده‌ایم	ما سخی و اهل فتوت بوده‌ایم

گفت نان در رسم و عادت داده‌اید دست از بهر خدا نگشاده‌اید^(۱)

■ گناه، با جبر سازگار نیست.

در چهی افتاد کآن را غور نیست و آن گناه اوست جبر و جور نیست
در چهی انداخت او خود را که من در خور قعرش نمی‌یابم رسن^(۲)

■ با عنایت حق، گناه وسیله بیداری می‌شود.

معصیت کردی به از هر طاعتی آسمان پیموده‌ای در ساعتی
بس خجسته معصیت کآن کرد مرد نی ز خاری بر دمد اوراق ورد
نی گناه عمر و قصد رسول می‌کشیدش تا به درگاه قبول
نی به سحر ساحران فرعونشان می‌کشید و گشت دولت عونشان
گر نبود سحرشان و آن جحود کی کشیدیشان به فرعون عنود
کی بدیدندی عصا و معجزات معصیت طاعت شد ای قوم عصات^(۳)

■ وقتی گناه مبدل به طاعت می‌شود، باید امیدوار بود.

ناامیدی را خدا گردن زده است چون گنه مانند طاعت آمده‌ست
چون مبدل می‌کند او سیئات طاعتی‌اش می‌کند رغم و شات
زین شود مرجوم شیطان رجیم وز حسد او بطرقد گردد دو نیم
او بکوشد تا گناهی پرورد ز آن گنه ما را به چاهی آورد

۱- د ۱ ب ۳۷۰۷ و ۳۷۱۰ الی ۳۷۱۶

۲- د ۱ ب ۳۸۱۸ و ۳۸۱۹

۳- د ۱ ب ۳۸۳۰ الی ۳۸۳۵

چون ببیند کآن گنه شد طاعتی گردد او را نامبارک ساعتی^(۱)

□ به کوچکی گناه نگاه نکنید، بلکه به آن بنگرید که معصیت می‌کنید.

گر چه یک مو بد گنه کاو جسته بود لیک آن مو در دویده رسته بود^(۲)

□ گناه، توفیق توبه و استغفار را از انسان سلب می‌کند.

گر بنالیدی و مستغفر شدی	نور رفته از کرم ظاهر شدی
لیک استغفار هم در دست نیست	ذوق توبه نقل هر سرمست نیست
زشتی اعمال و شومی جحود	راه توبه بر دل او بسته بود
دل به سختی همچو روی سنگ گشت	چون شکافد توبه آن را بهر گشت ^(۳)

□ گناهی مرتکب نشویم که توفیق توبه را از ما سلب کند.

لیک استغفار هم در دست نیست ذوق توبه نقل هر سرمست نیست^(۴)

□ توبه را پشتیبان گناه خود قرار ندهیم.

هین پیش آن مکن جرم و گناه که کنم توبه در آیم در پناه^(۵)

۱- ۱ د ب ۳۸۳۶ الی ۳۸۴۰

۲- ۲ د ب ۱۷

۳- ۲ د ب ۱۶۴۲ الی ۱۶۴۵

۴- ۲ د ب ۱۶۴۳

۵- ۲ د ب ۱۶۵۲

□ همیشه گناهان را به مجرمان نسبت می دهند، هر چند در آن مورد بی گناه باشند.

گرگ بیچاره اگر چه گرسنه است	متهم باشد که او در طنطنه است
از ضعیفی چون نتاند راه رفت	خلق گوید تخمه است از لوت زفت ^(۱)

□ گناه مبدل به صواب می شود.

سیئاتم شد همه طاعات شکر	هزل شد فانی و جد اثبات شکر
سیئاتم چون وسیلت شد به حق	پس وزن بر سیئاتم هیچ دق
مر ترا صدق تو طالب کرده بود	مر مرا جد و طلب صدقی گشود
صدق تو آورد در جستن ترا	جستم آورد در صدقی مرا ^(۲)

□ بزرگترین عقوبت برای گناهکار، زنگار دل اوست که موجب محرومیت او از اسرار الهی می شود.

آن یکی می گفت در عهد شعیب	که خدا از من بسی دیده ست عیب
چند دید از من گناه و جرمها	وز کرم یزدان نمی گیرد مرا
حق تعالی گفت در گوش شعیب	در جواب او فصیح از راه غیب
که بگفتی چند کردم من گناه	وز کرم نگرفت در جرمم اله
عکس می گویی و مقلوب ای سفیه	ای رها کرده ره و بگرفته تیه
چند چندت گیرم و توبی خبر	در سلاسل مانده ای پا تا به سر
زنگ تو بر توبت ای دیگ سیاه	کرد سیمای درونت را تباه

۱- ۲ د ب ۲۷۲۸ و ۲۷۲۹

۲- ۲ د ب ۳۰۰۴ الی ۳۰۰۷

بر دلت زنگار بر زنگارها

جمع شد تا کور شد ز اسرارها^(۱)

■ گناه موجب کوری اندیشه است.

چون کند اصرار و بد پیشه کند
آهنش را زنگها خوردن گرفت
چون نویسی کاغذ اسپید بر
چون نویسی بر سر بنوشته خط
کآن سیاهی بر سیاهی اوفتاد
ور سوم باره نویسی بر سرش

خاک اندر چشم اندیشه کند
گوهرش را زنگ کم کردن گرفت
آن نبشته خوانده آید در نظر
فهم نآید خواندنش گردد غلط
هر دو خط شد کور و معنی نداد
پس سیه کردی چو جان کافرش^(۲)

■ از گناه باید ترسید چون دامگیر می شود.

چونکه بد کردی بترس ایمن مباش
چند گاهی او بپوشاند که تا

زآنکه تخم است و برویاند خداهش
آیدت زآن بد پشیمان و حیا^(۳)

■ پرده‌هایی که از عنایت خداوندی روی گناهان ما کشیده می شود نباید ما را
مغرور سازد.

گر بپوشیمش ز بنده پروری

تو چرا بی رویی از حد می بری^(۴)

۱-۲ د ب ۳۳۶۴ الی ۳۳۷۱

۲-۲ د ب ۳۳۷۸ و ۳۳۸۱ الی ۳۳۸۵

۳-۴ د ب ۱۶۵ و ۱۶۶

۴-۴ د ب ۳۲۳

■ باید مانند حضرت آدم، استغفار از گناه کرد.

از پدر آموز کآدم در گناه	خوش فرود آمد به سوی پایگاه
چون بدید آن عالم الاسرار را	بر دو پا استاد استغفار را
بر سر خاکسترانده نشست	از بهانه شاخ تا شاخی نجست
ربنا انا ظلمنا گفت و بس	چونکه جانداران بدید از پیش و پس ^(۱)

■ مانند آدم خطای خود را بپذیرید و مانند ابلیس به فکر توجیه نباشید.

ای در از اشکست خود بر سر مزن	کز شکستن روشنی خواهی شدن
همچنین اشکسته بسته گفتنی است	حق کند آخر درستش کاو غنی است
گندم اربشکست و از هم درسکست	بر دکان آمد که نک نان درست
تو هم ای عاشق چو جرمت گشت فاش	آب و روغن ترک کن اشکسته باش
آنکه فرزندان خاص آدمند	نصفحه انا ظلمنا می دمند
حاجت خد عرضه کن حجت مگو	همچو ابلیس لعین سخت رو ^(۲)

■ بیش از این جان را با گناه آلوده نکنید.

تاکنون کردی چنین اکنون مکن	تیره کردی آب را افزون مکن
برمشوران تا شود این آب صاف	واندر او بین ماه و اختر در طواف
زآنکه مردم هست همچون آب جو	چون شود تیره نبینی قعر او ^(۳)

۱- د ۴ ب ۳۲۴ الی ۳۲۷

۲- د ۴ ب ۳۴۳ الی ۳۴۸

۳- د ۴ ب ۲۴۸۰ الی ۲۴۸۲

■ اعتقاد به خدا، با انجام گناه، قابل جمع نیست.

آفریده کیست وین خلق و جهان کآفرینش بر خدایی اش گواست هست لایق با چنین اقرار او آن فضیحتها و آن کردار کاست تا شد اولایق عذاب هول را^(۱)	گر بهرسی گبر را کآین آسمان گوید او کاین آفریده آن خداست کفر و فسق و استم بسیار او هست لایق با چنین اقرار راست فعل او کرده دروغ آن قول را
---	---

■ خدا را آتشی است که گناه را می سوزاند.

تا نماند جرم و زلت یش و کم می بسوزد جرم و جبر و اختیار خار را گلزار روحانی کنیم کیما یصلح لکم اعمالکم کر و فر اختیار بوالبشر^(۲)	آتشی خوش بر فروزیم از کرم آتشی کز شعله اش کمتر شرار شعله در بنگاه انسانی زنیم ما فرستادیم از چرخ نهم خود چه باشد پیش نور مستقر
---	---

■ با توبه گناهان شسته می شود.

توبه کن ز آنها که کرده سستی تو پیش آب توبه ش ده اگر او بی نم است تا درخت عمر گردد با نبات زهر پارینه از این گردد چو قند	گر سیه کردی تو نامه عمر خویش عمر اگر بگذشت بیخس این دم است بیخ عمرت را بده آب حیات جمله ماضیها از این نیکو شوند
--	--

۱- د ۵ ب ۲۲۰۶ الی ۲۲۱۰

۲- د ۵ ب ۱۸۴۸ الی ۱۸۵۲

سیئات را مبدل کرد حق تا همه طاعت شود آن ماسبق^(۱)

■ از گناهان و ظلمهایی که کردیم، عذر بخواهیم و الا یکباره گلوگیر می شود.

لیک محبوسی برای آن حقوق اندک اندک عذر می خواه از عقوبت
تا به یک بارت نگیرد محاسب آب خود روشن کن اکنون با محب^(۲)

■ همانگونه که خورشید نجاستها را مبدل به گل و گیاه می کند، خداوند هم گناه را مبدل به حسنات می کند.

این فقیر بی ادب نادرخور است
می نجوید لطف عام تو سند
نور او را ز آن زیانی نابده
تا حدث در گلخنی شد نور یافت
بود آرایش شد آرایش کنون
شمس هم معده زمین را گرم کرد
جزو خاکی گشت و رست از وی نبات
با حدث که بدترین است این کند
تا به نسرين مناسک در وفا
لیک لطف عام تو ز آن برتر است
آفتابی بر حدثها می زند
و آن حدث از خشکی هیزم شده
در در و دیوار حمامی بتافت
چون بر او برخواند خورشید آن فسون
تا زمین باقی حدثها را بخورد
هکذا یمحو الاله السيئات
کش نبات و نرگس و نسرين کند
حق چه بخشد در جزا و در عطا^(۳)

۱- د ۵ ب ۲۲۲۱ الی ۲۲۲۵

۲- د ۶ ب ۱۵۰۵ و ۱۵۰۶

۳- د ۶ ب ۲۶۹۲ الی ۲۷۰۰

■ نتیجه گناهان و مخصوصاً اثر ظلم، کار خود را می‌کند.

شاه چون از محو شد سوی وجود	چشم مریخیش آن خون کرده بود
چون به ترکش بنگرید آن بی نظیر	دید کم از ترکشش یک چوبه تیر
گفت کو آن تیر و از حق باز جست	گفت کاندرا حلق او کز تیر تست ^(۱)

گنج

■ گنج، در ویرانه هست.

من چه غم دارم که ویرانی بود
غرق حق خواهد که باشد غرق‌تر
زیر دریا خوشتر آید یا زیر
تو مگو کاو بنده و آخور چی ماست
خننده‌ها در گریه‌ها آمد کتیم
با کپی خویان تهتکها چه کرد
قصر چیزی نیست ویران کن بدن
زیر ویران گنج سلطانی بود
همچو موج بحر جان زیر و زیر
تیر او دلکش‌تر آید یا سپر
این بدان که گنج در ویرانه‌هاست
گنج در ویرانه‌ها جو این سلیم
با نبی رویان تنسکها چه کرد
گنج در ویرانی است ای میر من^(۱)

■ گنج خواهی، در طلب رنجی بیر.

چونی ای عیسای عیسی دم ز رنج
که نبود اندر جهان بی مار گنج^(۲)

■ رنج، گنج است، چون در آن رحمت است.

رنج گنج آمد که رحمتها در اوست
ای برادر موضع تاریک و سرد
مغز تازه شد چو بخراشید پوست
صبر کردن بر غم و سستی و درد

۱- د ۱ ب ۱۷۴۴ الی ۱۷۴۶ - د ۶ ب ۱۱۶۹ و ۱۵۸۶ و ۱۸۳۰ و ۳۴۲۲

۲- د ۲ ب ۱۸۶۲

کآن بلندیه‌ها همه در پستی است
در بهار است آن خزان مگریز از آن
می‌طلب در مرگ خود عمر دراز^(۱)

چشمه حیوان و جام مستی است
آن بهاران مضمر است اندر خزان
همره غم باش و با وحشت بساز

■ گنج در ویرانه مدفون است.

گنجه‌ها پیوسته در ویرانه‌هاست
گشت طینش چشم بند آن لعین^(۲)

گنج و گوهر کی میان خانه‌هاست
گنج آدم چون به ویران بد دفین

■ گنج در ویرانی است، جسم تن را ویران کن تا گنج روح بیابی.

و آن دگر در باغ ترش و بی‌مراد
گنج در ویرانی است ای میر من
مست آنکه خوش شود کاو شد خراب
گنج جو وز گنج آبادان کنش^(۳)

آن یکی در کنج مسجد مست و شاد
قصر چیزی نیست ویران کن بدن
این نمی‌بینی که در بزم شراب
گرچه پر نقش است خانه برکنش

■ قناعت، گنج است.

گنج را تو و نمی‌دانی ز رنج
تو مزن لاف ای غم و رنج روان^(۴)

گفت پیغمبر قناعت چیست گنج
این قناعت نیست جز گنج روان

۱- د ۲ ب ۲۲۶۱ الی ۲۲۶۵

۲- د ۵ ب ۳۴۵۱ و ۳۴۵۲

۳- د ۶ ب ۳۴۲۱ الی ۳۴۲۴

۴- د ۱ ب ۲۳۲۱ و ۲۳۲۲

■ عقل، گنج است.

عقل من گنج است و من ویرانه‌ام گنج اگر پیدا کنم دیوانه‌ام^(۱)

■ گنج، در فنا و نیستی در حق هست.

کارگاه و گنج حق در نیستی است غرّه هستی چه دانی نیست چیست^(۲)

■ گنج، در خرابه هست تا اینکه حفظ بماند.

گنجها را در خرابی زآن نهند تا ز حرص اهل عمران وارهند^(۳)

■ روح در بدن، مانند گنج در خرابه است.

اندرون گاو تن شه زاده‌ای گنج در ویرانه‌ای بنهاده‌ای^(۴)

۱- ۲ د ب ۲۴۲۵

۲- ۳ د ب ۴۵۱۶

۳- ۵ د ب ۷۱۶

۴- ۶ د ب ۳۵۸۱

گوش

■ انسان دارای گوش ظاهری و گوش باطنی است.

گوش خر بفروش و دیگر گوش خر کاین سخن را در نیابد گوش خر^(۱)

■ گوش حس و گوش غیب.

خاصه‌ای خواجه قیاس حس دون اندر آن وحیی که هست از حد فزون
گوش حس تو به حرف ار در خور است دان که گوش غیب‌گیر تو کر است^(۲)

■ بعضی از گوشها در مقابل فریادِ «بیائید به کمال خود برسید» کر هستند.

گوش بعضی زین تعالوها کر است هر ستوری را صطبلِی دیگر است
منهزم گردند بعضی زین ندا هست هر اسبی طویلَه او جدا^(۳)

۱- د ۱ ب ۱۰۲۸

۲- د ۱ ب ۳۳۹۴ و ۳۳۹۵

۳- د ۴ ب ۲۰۱۳ و ۲۰۱۴

□ انسان اگر گوشِ سر نداشته باشد و حرف مادر را نشنود، گنگ می‌شود و اگر گوشِ دل نداشته باشد و وحی را نشنود، هم گنگ می‌شود.

آذن مؤمن وحی ما را داعی است	آنچنان گوشِ قرین داعی است
همچنانکه گوش طفل از گفت مام	پر شود ناطق شود او در کلام
ور نباشد طفل را گوش رُشد	گفت مادر نشنود گنگی شود
دایماً هر کر اصلی گنگ بود	ناطق آنکس شد که از مادر شنود
دان که گوش کر و گنگ از آفتی است	که پذیرای دم و تعلیم نیست ^(۱)

□ حجاب، مانع دیدن حقیقت است در عین اینکه حقیقت عیان است و چشم و گوش مانع دیدن و شنیدن حقایق عینی می‌شود.

چون گهر در بحر گوید بحر کو	و آن خیال چون صدف دیوار او
گفتن آن کو حجابش می‌شود	ابر تاب آفتابش می‌شود
بند چشم اوست هم چشم بدش	عین رفع سد او گشته سدش
بند گوش او شده هم هوش او	هوش با حق دار ای مدهوش او ^(۲)

□ برای شنیدن صدای غیب باید گوشِ سر را کنار گذاشت.

پسنبه اندر گوش حس دون کنید	بند حس از چشم خود بیرون کنید
پسنبه آن گوش سر گوش سر است	تا نگردد این کر آن باطن کر است

۱- د ۴ ب ۳۰۳۶ الی ۳۰۴۰

۲- د ۵ ب ۱۰۸۰ الی ۱۰۸۳

بی حس و بی گوش و بی فکر شوید تا خطاب ارجعی را بشنوید^(۱)

□ وحی را گوش جان درک می کند نه گوش جسم.

پس محلّ وحی گردد گوش جان وحی چه بود گفتنی از حس نهمان
گوش جان و چشم جان جز این حس است گوش عقل و گوش ظن زین مفلس است^(۲)

□ زمانی انسان قدرت سخن گفتن پیدا می کند که مدّتی گوش باشد.

کودک اوّل چون بزاید شیر نوش مدّتی خاموش بود او جمله گوش
مدّتی می بایدش لب دوختن از سخن تا او سخن آموختن^(۳)

□ نغمه های درون اولیاء را گوشهای آلوده ادراک نمی کنند.

انبیا را در درون هم نغمه هاست طالبان را زآن حیات بی بهاست
نشنود آن نغمه ها را گوش حس کز ستمها گوش حس باشد نجس
نشنود نغمه پری را آدمی کاو بود زاسرار پریان اعجمی
گرچه هم نغمه پری زین عالم است نغمه دل برتر از هر دو دم است^(۴)

۱- د ۱ ب ۵۶۶ الی ۵۶۸

۲- د ۱ ب ۱۴۶۱ و ۱۴۶۲

۳- د ۱ ب ۱۶۲۳ و ۱۶۲۴

۴- د ۱ ب ۱۹۱۹ الی ۱۹۲۲

■ گوش اگر کامل شود قدرت دیدن پیدا می‌کند.

گوش چون نافذ بود دیده شود ورنه قل در گوش پیچیده شود^(۱)

■ هرگوشی قدرت شنیدن رازهای الهی را ندارد.

گوش بی‌گوشی در این دم برگشا بهر راز یفعل الله ما یشا
گوش بعضی زین تعالوها کر است هر ستوری را صطبلی دیگر است^(۲)

■ گوش دلالة وصال است.

گوش انگیزد خیال و آن خیال هست دلالة وصال آن جمال^(۳)

■ گوش بد مانع عشق به خداوند است.

صد دل و جان عاشق صانع شده چشم بد یا گوش بد مانع شده^(۴)

۱- د ۲ ب ۸۶۲

۲- د ۳ ب ۴۶۸۶ - د ۴ ب ۲۰۱۳

۳- د ۵ ب ۳۹۲۳

۴- د ۶ ب ۱۹۳

■ گوش حیوانی به فکر سبزه زار است.

مر خران را هیچ دیدی گوشوار گوش و هوش خر بود در سبزه زار^(۱)

■ اگر گوش غیب گیر نمی بود خداوند وحی نمی فرستاد.

گر نبودى گوشهای غیب گیر وحی ناوردی زگردون یک بشیر^(۲)

حرف
د

لثامت

□ تبهکاران، لثیم هستند چون در مقابل احسانِ انبیاء، بدی کردند.

مايه ايذا و طغيان ساختی	از لثیمی حق آن نشناختی
بد کند با تو چو نیکویی کنی ^(۱)	این بود خوی لثیمان دنی

□ لثیم کسی است که اگر به او جفا کنی، بنده می شود و اگر مهر کنی جفا می کند.

که لثیم است و نسازد نیکویش	نفس را زین صبر می کن منحنیش
مریکی را او عوض هفصد دهد	با کریمی گر کنی احسان سزد
بنده ای گردد ترا بس با وفا	با لثیمی چون کنی قهر و جفا
باز در دوزخ نداشتان رینا ^(۲)	کافران کارند در نعمت جفا

□ کافران و لثیمان با دیدن عذاب و دوزخ، تسلیم و عابد می شوند.

چون وفا بینند خود جافی شوند	که لثیمان در جفا صافی شوند
پنای بند مرغ بیگانه فخ است	مسجد طاعتشان پس دوزخ است
کاندر او ذاکر شود حق را مقیم	هست زندان صومعه دزد و لثیم
شد عبادتگاه گردن کش سقر	چون عبادت بود مقصود از بشر

۱- د ۳ ب ۲۹۷۷ و ۲۹۷۸

۲- د ۳ ب ۲۹۷۹ الی ۲۹۸۲

آدمی را هست در هر کار دست لیک ازو مقصود این خدمت بدهست^(۱)

□ کریمان، با احسان تواضع می کنند و لثیم با عذاب ادب می شود.

مر کریمان را بده تا بر دهند	مر لثیمان را بزن تا سر نهند
دوزخ آنها را و اینها را مزید ^(۲)	لاجرم حق هر دو مسجد آفرید

□ نفس لثیم است و اگر به او احسان شود جفا می کند.

با لثیم نفس چون احسان کند	چون لثیمان نفس بد کفران کند
زین سبب بد که اهل محنت شاگرد	اهل نعمت طاغی اند و ماکرند
هست طاغی بگلر زرین قبا	هست شاکر خسته صاحب عبا
شکر کی روید زاملاک و نعم	شکر می روید ز بلوی و سقم ^(۳)

۱- د ۳ ب ۲۹۸۳ الی ۲۹۸۷

۲- د ۳ ب ۲۹۹۴ و ۲۹۹۵

۳- د ۳ ب ۳۰۱۰ الی ۳۰۱۳

لذّت

■ بهشت آفرین لذیذتر از بهشت است.

من غریبم از بیابان آمدم بوی لطف او بیابانها گرفت تا بدینجا بهر دینار آمدم بهر نان شخصی سوی نانوا دوید بهر فرجه شد یکی تا گلستان همچو اعرابی که آب از چه کشید رفت موسی کآتش آرد او به دست جست عیسی تا رهد از دشمنان آمده عباس حرب از بهر کین گشته دین را تا قیامت پشت و رو	بر امید لطف سلطان آمدم ذره‌های ریگ هم جانها گرفت چون رسیدم مست دیدار آمدم داد جان چون حسن نانوا را بدید فرجه او شد جمال باغبان آب حیوان از رخ یوسف چشید آتشی دید او که از آتش برست بردش آن جستن به چارم آسمان بهر قمع احمد و استیز دین در خلافت او و فرزندان او^(۱)
--	--

■ لذّات مادی موجب تشدید شهوات می‌شود.

تا که هیزم می‌نهی بر آتشی چونکه هیزم باز گیری نار مرد	کی بمیرد آتش از هیزم کشی زانکه تقوی آب سوی نار برد^(۲)
--	---

۱- د ۱ ب ۲۷۸۲ الی ۲۷۸۹ و ۲۷۹۴ و ۲۷۹۵

۲- د ۱ ب ۳۷۰۴ و ۳۷۰۵

□ لذا یذ زودگذر مانع رسیدن به لذات پایدار است.

خاک بر سر استخوانی را که آن مانع این سگ بود از صید جان^(۱)

□ عشرت و لذت، در وصالِ حق است نه تعلّقات مادی.

خلق پندارند عشرت می‌کنند بر خیالی پرّ خود بر می‌کنند^(۲)

□ هر کسی که لذات معنوی نصیب او نشده، حقّ بندگی را بجا نمی‌آورد.

در الست آن کاو چنین خوابی ندید	اندر این دنیا نشد بنده و مرید
ور بشد اندر تردد صد دله	یک زمان شکراستش و سالی گله
پای پیش و پای پس در راه دین	می‌نهد با صد تردد بی یقین ^(۳)

□ هر کسی که لذت را چشیده باشد، بار مشکلات و تکلیف را تحمل می‌کند.

هر که خوابی دید از روز الست	مست باشد در ره طاعات مست
می‌کشد چون اشتر مست این جوال	بی‌فتور و بی‌گمان و بی‌ملال
کفک تصدیقش به گرد پوز او	شد گواه مستی و دلسوز او
اشتر از قوت چو شیر نر شده	زیر ثقل بار اندک خور شده

۱- د ۲ ب ۴۷۵

۲- د ۳ ب ۲۱۳۸

۳- د ۳ ب ۲۳۵۳ الی ۲۳۵۵

ز آرزوی ناقه صد فاقه بر او می‌نماید کوه پیشش تار مو^(۱)

□ لذت احساس استجابت دعا، مافوق لذت دست یافتن به مورد دعا است.

چشم من تاریک شد نی بهر لوت شادی آنکه قبول آمد قنوت
کشتم آن را تا دهم در شکر آن که دعا من شنود آن غیب‌دان^(۲)

□ به اندازه شایستگی هر کس به او می‌دهند، یکی از موجودات لذت مادی می‌برد، و دیگری درک حقیقت می‌کند.

از یکی کوزه دهد زهر و عسل هر یکی را دست حق عزّ و جل
کوزه می‌بینی ولیکن آن شراب روی ننماید به چشم ناصواب^(۳)

□ کسی که از لذات و نعم معنوی و اخروی برخوردار است توجّهی به مردار دنیا ندارد.

در جهان مرده شان آرام نیست کاین علف جز لایق انعام نیست
هر که را گلشن بود بزم و وطن کی خورد او باده اندر گولخن
جای روح پاک علیین بود کرم باشد کش وطن سرگین بود
بهر مخمور خدا جام طهور بهر این مرغان کور این آب شور
چون ندارند از فتوت زور و دست کودکان را تیغ چوبین بهتر است^(۴)

۱- د ۳ ب ۲۳۴۸ الی ۲۳۵۲

۲- د ۳ ب ۲۳۸۷ و ۲۳۸۸

۳- د ۵ ب ۳۲۹۰ و ۳۲۹۱

۴- د ۵ ب ۳۵۹۲ الی ۳۵۹۵ و ۳۵۹۸

□ لذت دنیایی زود گذر است.

ملک را تو ملک غرب و شرق گیر	چون نمی ماند تو آن را برق گیر
مملکت کآن می نماند جاودان	ای دلت خفته تو آن را خواب دان
تا چه خواهی کرد آن باد و بروت	که بگیرد همچو جلادی گلوت ^(۱)

□ اگر لذت دنیا به نفس نرسد، عقل و روح و لذت آخرت خود را نشان می دهد.

دم این استور نفست شهوت است	زین سبب پس پس رود آن خودپرست
شهوت او را که دم آمد ز بن	ای مبدل شهوت عقیش کن
چون ببندی شهوتش را از رغیف	سرکند آن شهوت از عقل شریف
همچو شاخی که ببری از درخت	سرکند قسوت ز شاخ نیکبخت
چونکه کردی دم او را آن طرف	گر رود پس پس رود تا مکتنف ^(۲)

□ لذت حقیقی، لذت درونی است، لذت بیرونی در مقابل آن مهم نیست.

راه لذت از درون دان نه از برون	ابلهی دان جستن قصر و حصون ^(۳)
--------------------------------	--

□ خوشحالی و لذت عقلی دائمی است.

بر چنین گلزار دامن می کشید	جزو جزوش نعره زن هل من مزید
----------------------------	-----------------------------

۱- د ۵ ب ۳۹۲۶ الی ۳۹۲۸

۲- د ۶ ب ۱۱۲۱ الی ۱۱۲۵

۳- د ۶ ب ۳۴۲۰

گلشنی کز بقل روید یکدم است گلشنی کز عقل روید خرّم است^(۱)

□ لذّت علمهای دنیایی غرور آور، درِ بسیاری از لذّتها را بر ما می‌بندد.

گلشنی کز گل دمد گردد تباه گلشنی کز دل دمد وافرحتاه
علمهای بامزه دانسته مان زآن گلستان یک دو سه گلدسته دان^(۲)

□ در گرسنگی هم لذّتی است.

لذّت از جوع است نه از نقل نو با مجاعت از شکر به نان جو^(۳)

□ کسی که لذّت امر مولی را بچشد در راه آن قربانی می‌شود.

ای بدیده لذّت امر مرا جان سپرده بهر امرم در وفا^(۴)

□ لذّات مادی فرع لذّات معنوی است.

در جهان گر لقمه و گر شربت است لذّت او فرع محو لذّت است
گرچه از لذّات بی تأثیر شد لذّتی بود او و لذّت‌گیر شد^(۵)

۱- ۶ د ب ۴۶۴۸ و ۴۶۴۹

۲- ۶ د ب ۴۶۵۰ و ۴۶۵۱

۳- ۶ د ب ۴۲۹۶

۴- ۵ د ب ۴۰۳۳

۵- ۴ د ب ۴۰۴ و ۴۰۵

لشکر

■ باد، لشکر خدا و مطیع خداست.

هود دادی پند کای پر کبر خیل
لشکر حق است باد و از نفاق
او به سر با خالق خود راست است
باد را اندر دهن بین رهگذر
حلق و دندانها از او ایمن بود
کوه گردد ذره باد و ثقیل
این همان باد است کایمن می‌گذشت
دست آن کس که بکردت دست‌بوس
یارب و یارب برآرد او ز جان
ای دهان غافل بدی زین باد رو
چشم سختش اشکها باران کند
چون دم مردان نپذیرفتی ز مرد
باد گوید پیکم از شاه بشر
زآنکه مامورم امیر خود نی‌ام
گر سلیمان‌وار بودی حال تو
عاریه‌ستم گشتمی ملک گفت

برکند از دستتان این باد ذیل
چند روزی با شما کرد اعتناق
چون اجل آید برآرد باد دست
هر نفس آیان روان در کمر و فر
حق چو فرماید به دندان درفتد
درد دندان داردش زار و علیل
بود جان کشت و گشت او مرگ کشت
وقت خشم آن دست می‌گردد دبوس
که ببر این باد را ای مستعان
از بن دندان در استغفار شو
منکران را درد الله خوان کند
وحی حق را هین پذیرا شو ز درد
گه خبر خیر آورم گه شور و شر
من چو تو غافل ز شاه خود کی‌ام
چون سلیمان گشتمی حمال تو
کردمی بر راز خود من واقفت^(۱)

□ همه موجودات لشکر و سپاه حق هستند.

جمله ذرات زمین و آسمان	لشکر حقند گاه امتحان
باد را دیدی که با عادن چه کرد	آب را دیدی که در طوفان چه کرد
آنچه بر فرعون زد آن بحرکین	و آنچه با قارون نموده ست این زمین
و آنچه آن باییل با آن پیل کرد	و آنچه پشه کله نمرود خورد
و آنکه سنگ انداخت داوودی به دست	گشت ششصد پاره و لشکر شکست
سنگ می بارید بر اعدای لوط	تا که در آب سیه خوردند غوط ^(۱)

لطف

□ لطف خدا، موجب شجاعت بنده می شود.

لطف شه جان را جنایت جو کند	ز آنکه شه هر زشت را نیکو کند
خدمت خود را سزا پنداشتی	تو لوای جرم از آن افراشتی ^(۱)

□ نجاست درون، با لطف خدا پاک می شود نه با آب.

خون پلید است و به آبی می رود	لیک باطن را نجاستها بود
کآن به غیر آب لطف کردگار	کم نگردد از درون مرد کار ^(۲)

□ قهر و لطف، عوامل ملایم و نا ملایمی هستند که می توانند نهانها را آشکار کنند.

شحنه گاهش لطف گوید چون شکر	گه برآویزد کند هرچه بتر
تا میان قهر و لطف آن خفیه ها	ظاهر آید ز آتش خوف و رجا ^(۳)

۱- ۲ د ب ۳۳۶ و ۳۳۸

۲- ۲ د ب ۱۷۹۹ و ۱۸۰۰

۳- ۲ د ب ۲۹۵۷ و ۲۹۵۸

□ لطف الهی از موهومات نیست، بلکه واقعی است که دریافت وجدانی شما شاهد آن است.

نیست موهوم از بدی موهوم آن همچو موهومان شدی معدوم آن^(۱)

□ لطف و قهر ولی، هر دو مهر است.

یک زمانی موج لطفش بال تست	آتش قهرش دمی حمال تست
قهر او را ضد لطفش کم شمر	اتحاد هر دو بین اندر اثر
یک زمان چون خاک سبزه می‌کند	یک زمان پرباد و گبزه می‌کند
جسم عارف را دهد وصف جماد	تا بر او روید گل و نسرین شاد ^(۲)

□ لطف خدا، موجب بوجود آمدن اشیاء است.

صد هزار آثار غیبی منتظر	کز عدم بیرون جهد با لطف و بر
او تقاضای تو می‌گردد سرم	ای بمرده من پیش آن کرم
رغبت ما از تقاضای تو است	جذبه حق است هر جا رهرو است
خاک بی بادی به بالا بر جهد	کشتی یی بحر پا در ره نهد ^(۳)

۱-۳ د ب ۲۹۴۴

۲-۴ د ب ۵۴۵ الی ۵۴۸

۳-۵ د ب ۴۲۱۴ الی ۴۲۱۷

□ لطف و کرم الهی، ناامیدی را مبدل به امید و همه چیز را با انسان همراه می‌سازد.

لیک خورشید عنایت تافته‌ست	آیسان را از کرم دریافته‌ست
نرد بس نادر ز رحمت باخته	عین کفران را انابت ساخته
هم از این بدبختی خلق آن جواد	منفجر کرده دو صد چشمه و داد
غنچه را از خار سرمایه دهد	مهره را از مار پیرایه دهد
از سواد شب برون آرد نهار	وز کف معسر برویاند یسار
آرد سازد ریگ را بهر خلیل	کوه با داود گردد هم رسیل
کوه با وحشت در آن ابر ظلم	برگشاید بانگ چنگ و زیر و بم
خیز ای داوود از خلقان نفیر	ترک آن کردی عوض از ما بگیر ^(۱)

□ با توفیق و لطف خداوند، دل سالک، طالب و عاشق معرفت می‌شود.

چشم شه بر چشم باز دل زده‌ست	چشم بازش سخت با همت شده‌ست
تا ز بس همت که یابید از نظر	می‌نگیرد باز شه جز شیر نر ^(۲)

□ عنایت و لطف الهی ما را به خود امیدوار می‌کند.

گر شود صدساله آن خام ترش	طفل و غوره‌ست او بر هر تیزهش
گرچه باشد مو و ریش او سپید	هم در آن طفلی خوف است و امید
که رسم یا نارسیده مانده‌ام	ای عجب با من کند کرم آن کرم

۱- د ۶ ب ۲۲۸۰ الی ۲۲۸۷

۲- د ۶ ب ۲۸۰۸ و ۲۸۰۹

با چنین ناقابلی و دوری
نیستم اومیدوار از هیچ سو
دایما خاقان ما کرده‌ست طو
گرچه ما زین ناامیدی در گویم
دست اندازیم چون اسبان سیس
گام اندازیم و آنجا گام نی

بخشد این غوره مرا انگوری
و آن کرم می‌گویم لا تياسوا
گوشمان را می‌کشد لاتقنطوا
چون صلا زد دست اندازان رویم
در دیدن سوی مرعای انیس
جام پردازیم و آنجا جام نی^(۱)

□ لطف خداوند به نمرود.

آدمی اندر بلا کشته به است
حق به عزرائیل می‌گفت ای نقیب
گفت بر جمله دلم سوزد به درد
تا بگویم کاشکی یزدان مرا
گفت بر کی بیشتر رحم آمدت
گفت روزی کشتی بر موج تیز
پس بگفتی قبض کن جان همه
هر دو بر یک تخته‌ای درماندند
باز گفתי جان ما در قبض کن
چون ز مادر بگسلیدم طفل را
بس بدیدم دود ماتمهای زفت
گفت حق آن طفل را از فضل خویش
بیشه پر سوسن و ریحان و گل
چشمه‌های آب شیرین زلال
صدهزاران مرغ مطرب خوش صدا

نفس کافر نعمت است و گمره است
بر که رحم آمد تو را از هر کثیب
لیک ترسم امر را اهمال کرد
در عوض قربان کند بهر فتی
از که دل پرسوز و بریان ت شدت
من شکستم ز امر تا شد ریز ریز
جز زنی و غیر طفلی ز آن رمه
تخته را آن موجها می‌رانندند
طفل را بگذار تنها ز امر کن
خود تو می‌دانی چه تلخ آمد مرا
تلخی آن طفل از فکرم نرفت
موج را گفتم فگن در بیشه‌ایش
پر درخت میوه‌دار خوش اکل
پروریدم طفل را با صد دلال
اندر آن روضه فگنده صد نوا

بسترش کردم ز برگ نستر
گفته من خورشید را کاو را مگز
ابر را گفته بر او باران مریز
زندگی در مردن و در محنت است
حاصل آن روضه چو باغ عارفان
یک پلنگی طفلکان نو زاده بود
پس بدادش شیر و خدمتهاش کرد
چون فطامش شد بگفتم با پری
مادران را داب من آموختم
صد عنایت کردم و صد رابطه
تا نباشد از سبب در کش مکش
ور نه تا خود هیچ عذری نبودش
این حضانه دید با صد رابطه
لطفهای شه که ذکر آن گذشت
همچنان نمرود آن الطاف را
این زمان کافر شد و ره می زند
رفته سوی آسمان با جلال
صدهزاران طفل بی تلوم را
که منجم گفت کاندرا حکم سال
هین بکن در دفع آن خصم احتیاط
کوری او رست طفل وحی کش
از پدر یابید آن ملک ای عجب

کرده او را ایمن از صدمه فتن
باد را گفته بر او آهسته وز
برق را گفته بر او مگرای تیز
آب حیوان در درون ظلمت است
از سموم و صرصر آمد در امان
گفتم او را شیرده طاعت نمود
تا که بالغ گشت و زفت و شیرمرد
تا در آموزید نطق و داوری
چون بود لطفی که من افروختم
تا ببیند لطف من بی واسطه
تا بود هر استعانت از منش
شکوئی نبود ز هر یار بدش
که بیپروردم و را بی واسطه
از تجبر بر دلش پوشیده گشت
زیر پا بنهاد از جهل و عمی
کبر و دعوی خدایی می کند
با سه کرکس تا کند با من قتال
کشته تا یابد وی ابراهیم را
زادخواهد دشمنی بهر قتال
هر که می زاید می کشت از خباط
ماند خونهای دگر در گردنش
تا غرورش داد ظلمات نسب^(۱)

□ با پناه بردن به لطف حق، همه موجودات تسلیم انسان می‌شوند.

در پناه لطف حق باید گریخت	کاو هزاران لطف حق بر ارواح ریخت
تا پناهی آنگه چون پناه	آب و آتش مرا گردد سپاه
نوح و موسی را نه دریا یار شد	نه بر اعدادشان به کین قهار شد
آتش ابراهیم را نی قلعه بود	تا برآورد از دل نمرود دود
که یحیی را نه سوی خویش خواند	قاصدانش را به زخم سنگ راند
گفت ای یحیی بیا در من گریز	تا پناهت باشم از شمشیر تیز ^(۱)

□ خداوند از در لطف، عالم و آدم را خلق نمود لذا نگرانی از عتاب او معنی ندارد.

گر عتابی کرد دریای کرم	بسته کی گردند درهای کرم
اصل نقدش داد و لطف و بخشش است	قهر بر وی چون غباری از غش است
از برای لطف عالم را بساخت	ذره‌ها را آفتاب او نواخت ^(۲)

□ کسی که مغلوب لطف خداست، مختار است نه مضطر.

آنکه او مغلوب اندر لطف ماست نیست مضطر بلکه مختار ولاست^(۳)

۱- د ۱ ب ۱۸۳۹ الی ۱۸۴۴

۲- د ۲ ب ۲۶۳۰ الی ۲۶۳۲

۳- د ۴ ب ۴۰۱

□ لطف خداوند، جمادات را عاقل می‌کند.

لطف او عاقل کند مر نیل را قهر او ابله کند قایل را^(۱)

□ در متن قهر الهی، لطف خداوند نهاده شده است.

لطف مخفی در میان قهرها در حدث پنهان عقیق بی بها^(۲)

□ لطف خداوند، غالب بر قهر الهی است.

سبق رحمت بر غضب هست ای فتا لطف غالب بود در وصف خدا^(۳)

□ قهر دیگران، مغلوب لطف الهی است.

ضربت فرعون ما را نیست ضیر لطف حق غالب بود بر قهر غیر^(۴)

۱- د ۴ ب ۲۸۱۹

۲- د ۵ ب ۱۶۶۵

۳- د ۵ ب ۱۵۹۱

۴- د ۵ ب ۴۱۲۱

لعب

□ دنیا لعب و لهو است.

خلق اطفال اند جز مست خدا	نیست بالغ جز رهیده از هوا
گفت دنیا لعب و لهو است و شما	کودکید و راست فرماید خدا ^(۱)

□ کسب دنیا در مقابل کسب آخرت لعب است.

حق تعالی گفت کاین کسب جهان پیش آن کسب است لعب کودکان^(۲)

۱- د ۱ ب ۳۴۳۰ و ۳۴۳۱

۲- د ۲ ب ۲۵۹۶

لعنت

■ رذایل اخلاقی، نشانه لعنت است.

لعنت این باشد که کژبینش کند حاسد و خودبین و پر کینش کند^(۱)

■ نقض پیمان و عهد و توبه، موجب لعن و مسخ شدن روح است نه جسم.

نقض میثاق و شکست توبه‌ها	موجب لعنت شود در انتها
نقض توبه و عهد آن اصحاب سبت	موجب مسخ آمد و اهلاك و مقت
پس خدا آن قوم را بوزینه کرد	چونکه عهد حق شکستند از نبرد
اندر این امت نبُد مسخ بدن	لیک مسخ دل بود ای ذوالفطن
چون دل بوزینه گردد آن دلش	از دل بوزینه شد خوار آن گلش ^(۲)

■ برای ظالمان، ظلم و لعنت می‌ماند.

نیکوان رفتند و سنتها بماند وز لثیمان ظلم و لعنتها بماند^(۳)

۱- د ۲ ب ۲۵۱۳

۲- د ۵ ب ۲۵۹۱ الی ۲۵۹۵

۳- د ۱ ب ۷۴۴

■ کسی که لعنت شد، چشم بد و گزنده پیدا می‌کند.

سبق رحمت راست واو از رحمت است چشم بد محصول قهر و لعنت است^(۱)

■ شیطننت و گردنکشی موجب لعنت است.

شیطننت گردنکشی بد در لغت مستحق لعنت آمد این صفت^(۲)

لغزش

□ لغزشی که سبب هدایت شود بهتر از عبادت متکبران است.

زَلَّتْ او به ز طاعت نزد حق پیش کفرش جمله ایمانها خلق^(۱)

□ لغزش آدم عاریتی و لغزش ابلیس اصلی و ذاتی بود.

آن بد عاریتی باشد که او	آرد اقرار و شود او توبه جو
همچو آدم زَلَّتْش عاریه بود	لاجرم اندر زمان توبه نمود
چونکه اصلی بود جرم آن بلیس	ره نبودش جانب توبه نفیس ^(۲)

□ لغزش آدم از شکم و لغزش ابلیس از تکبر بود.

زَلَّتْ آدم ز اشکم بود و باه	و آن ابلیس از تکبر بود و جاه
لاجرم او زود استغفار کرد	و آن لعین از توبه استکبار کرد ^(۳)

۱- د ب ۱۵۷۹

۲- د ب ۳۴۱۳ الی ۳۴۱۵

۳- د ب ۵۲۰ و ۵۲۱

□ برای خلاصی از لغزشها، باید لغزش دیگران را بخشید.

عفو کن ای میر بر سختی او	در نگر در درد و بدبختی او
تا ز جرمت هم خدا عفو کند	زلّتت را مغفرت در آگند
تو ز غفلت بس سبو بشکسته‌ای	در امید عفو دل در بسته‌ای
عفو کن تا عفو یابی در جزا	می شکافد مو قدر اندر سزا ^(۱)

لفظ

■ الفاظ با معانی مرتبطند.

لفظها و نامها چون دامهاست لفظ شیرین ریگ آب عمر ماست^(۱)

■ الفاظ قدرت ارائه حقایق ماوراء طبیعی را ندارند.

فکر چه؟ آنجا همه نور است پاک بهر گشت این لفظ فکر ای فکرناک

■ الفاظ توانائی ابراز حالات روحی را ندارند.

ما زبان را ننگریم و قال را ما روان را بنگریم و حال را^(۲)

■ گفتار به منزله عرض طفیلی و قلب و جوهر اساسی است.

زآنکه دل جوهر بود گفتن عرض پس طفیل آمد عرض جوهر عرض^(۳)

۱- د ۱ ب ۱۰۶۱

۲- د ۲ ب ۱۷۵۹

۳- د ۲ ب ۱۷۶۱

■ هنگامیکه عشق و سوزی وجود ندارد مراعات قواعد ادبی در جملات هم فایده‌ای ندارد.

چند ازین الفاظ و اضممار و مجاز سوز خواهم سوز با آن سوز ساز^(۱)

■ الفاظ تاب ارائه معانی را ندارند.

لفظ در معنی همیشه نارسان زآن پیمبر گفت قد کل لسان^(۲)

■ رابطه لفظ و معنی.

یک نشان آنکه می‌گیرم ورا آنکه طاعت دارد از صوم و دعا^(۳)

■ بین لفظ و معنی و جسم و روح شباهتی وجود دارد.

یک نشان آنکه می‌گیرم ورا آنکه طاعت دارد از صوم و دعا
وز نماز و از زکات و غیر آن لیک یک ذره ندارد ذوق جان^(۴)

۱- ۲ د ب ۱۷۶۲

۲- ۲ د ب ۳۱۰۳

۳- ۲ د ب ۳۲۹۲

۴- ۲ د ب ۳۲۹۲ و ۳۲۹۳

□ توجه به لفظ انسان را از رسیدن به معانی باز می‌دارد.

گفت در شطرنج کاین خانه رخ است	گفت خانه از کجاش آمد بدست
خانه را بخريد يا ميراث يافت	فرخ آنکس کاو سوی معنی شتافت
گفت نحوی زید عمرا قد ضرب	گفت چو نش کرد بی جرمی ادب
عمرو را جرمش چه بد کآن زید خام	بی گنه او را بزد همچون غلام
گفت این پیمانه معنی بود	گندمی بستان که پیمانه است رد
زید و عمرو از بهر اعراب است و ساز	گر دروغ است آن تو با اعراب ساز ^(۱)

□ الفاظ توان ارائه معانی بلند قرآن را ندارند.

ربع قرآن هر که را محفوظ بود	جل فینا از صحابه می‌شنود
جمع صورت با چنین معنی ژرف	نیست ممکن جز ز سلطانی شگرف ^(۲)

□ الفاظ قدرت بیان خداوند را ندارند.

نطقها نسبت به تو قشر است لیک	پیش دیگر فهمها مغز است نیک ^(۳)
------------------------------	---

۱- ۲ د ب ۳۷۲۷ الی ۳۶۳۲

۲- ۳ د ب ۱۳۹۳ و ۱۳۹۴

۳- ۵ د ب ۲۰

□ الفاظ و صورتها از بین می‌روند ولی معانی و ارواح متحد می‌شوند و جاودانه می‌مانند.

چون ز حرف و صوت و دم یکتا شود	آن همه بگذارد و دریا شود
حرف گو و حرف نوش و حرفها	هر سه جان گردند اندر انتها
نان دهنده و نان ستان و نان پاک	ساده گردند از صور گردند خاک
لیک معنیشان بود در سه مقام	در مراتب هم ممیز هم مدام
خاک شد صورت ولی معنی نشد	هر که گوید شد تو گویش نی نشد ^(۱)

□ شباهت در کالبدهای لفظی همان اندازه غلط انداز و منشأ ضررهاست که شباهت کالبدهای جسمانی آدمیان است.

اشتباهی است لفظی در بیان	لیک خود کو آسمان تا ریسمان
اشتراک لفظ دایم رهن است	اشتراک گبر و مؤمن در تن است
جمسها چون کوزه‌های بسته سر	تا که در هر کوزه چه بود آن نگر ^(۲)

□ الفاظ دام هستند.

لفظها و نامها چون دامهاست لفظ شیرین ریگ آب عمر ماست^(۳)

۱- د ۶ ب ۷۱ الی ۷۵

۲- د ۶ ب ۶۴۸ الی ۶۵۰

۳- د ۱ ب ۱۰۶۱

□ اشتراک الفاظ موجب پیدایش اشتباه می شود.

لیک خود کو آسمان تا رِسمان
اشتراک گیر و مؤمن در تن است^(۱)

اشتباهی است لفظی در بیان
اشتراک لفظ دایم رهن است

لقاء

□ کسی که به لقاء حق رسیده است، بینا می شود.

خشک دید آن بحر را فرعون کور	تا در او راند از سر مردی و زور
چون در آید در تگ دریا بود	دیده فرعون کی بینا بود
دیده بینا از لقای حق شود	حق کجا هم راز هر احمق شود ^(۱)

□ کسی که به لقاء حق رسید، نیازی به علوم ظاهری ندارد مگر آنکه آنرا برای دیگران بخواهد.

چون به مطلوبت رسیدی ای ملیح	شد طلب گاری علم اکنون قبیح
چون شدی بر بامهای آسمان	سرد باشد جست و جوی نردبان
جز برای یاری و تعلیم غیر	سرد باشد راه خیر از بعد خیر
آینه روشن که شد صاف و جلی	جهل باشد بر نهادن صیقلی
پیش سلطان خوش نشسته در قبول	زشت باشد جستن نامه و رسول ^(۲)

۱- ۲ د ب ۲۳۰۷ الی ۲۳۰۹

۲- ۳ د ب ۱۴۰۱ الی ۱۴۰۵

□ امکان ندارد که ایده آل یک انسان هم مقام و جاه باشد و هم دیدار خدا.

پس بگفتندش که تو بر تخت جاه چون همی جویی ملاقات اله^(۱)

□ لقاء اولیای الهی مشکلات را حل و آسان می کند.

ای لقای تو جواب هر سؤال مشکل از تو حل شود بی قیل و قال
ترجمانی هر چه ما را در دل است دستگیری هر که پایش در گل است^(۲)

□ غم دامی است که انسان را به لقاء حق می رساند.

شاد از غم شو که غم دام لقاست اندر این ره سوی پستی ارتقاست^(۳)

□ با ملاقات انسان کامل، مشکلات حل می شود.

ای لقای تو جواب هر سؤال مشکل از تو حل شود بی قیل و قال
ترجمانی هر چه ما را در دل است دستگیری هر که پایش در گل است
مرحبا یا مجتبی یا مرتضی ان تغب جاء القضا ضاق القضا^(۴)

۱- د ۴ ب ۸۳۴

۲- د ۱ ب ۹۷ و ۹۸

۳- د ۳ ب ۵۰۹

۴- د ۱ ب ۹۷ الی ۹۹

□ اولیاء و پیران، درمانِ دردِ مال پرستی و جاه پرستی هستند.

مال چو مار است و آن جاه اژدها	سپایهٔ مردانِ زمرد این دیو را
ز آن زمردِ مار را دیده جهد	کور گردد مار و رهرو وارهد ^(۱)

لیاقت

■ انسان اگر شایستگی نداشته باشد، همان نعمت الهی برای او بلا و نعمت می شود.

غیر او را زهر او درد است و مرگ هست این را دوزخ آن را جستی واندر او قوت است و سم لاتبصرون اندر او هم قوت و هم دلسوزه ای طاعمش داند کز آن چه می خورد ز آن پدر می خورد صدماده طروب کآن درایشان خشم و کینه می فزود می کشید از عشق افیونی دگر بود از یوسف غذا آن خوب را تا نماند در می غیبت شکی کوزه پیدا باده دروی بس نهان لیک بر محرم هویدا و عیان^(۱)	زهر باشد مار را هم قوت و برگ صورت هر نعمتی و محنتی بس همه اجسام و اشیا تبصرون هست هر جسمی چو کاسه و کوزه ای کاسه پیدا اندر او پنهان رغد صورت یوسف چو جامی بود خوب باز اخوان را از آن زهر آب بود باز از وی مر زلیخا را شکر غیر آنچه بود مر یعقوب را گونه گونه شربت و کوزه یکی باده از غیب است و کوزه زین جهان بس نهان از دیده نا محرمان
--	---

حرف

م

ماده

■ ماده غبار معنی است.

موج خاکی وهم و فهم و فکر ماست	موج آبی محو و سکر است و فناست
تا در این سکری از آن سکری تو دور	تا از این مستی از آن جامی تو کور
گفت و گوی ظاهر آمد چون غبار	مدتی خاموش خوکن هوش‌دار ^(۱)

■ مظاهر مادی از بین رفتنی و مظاهر معنوی ماندنی هستند.

خطبه شاهان بگردد آن‌کجا	جز کجا و خطبه‌های انبیا
زآنکه بوش پادشاهان از هواست	بار نامه انبیا از کبریاست
از درمها نام شاهان برکنند	نام احمد تا ابد برمی‌زند
نام احمد نام جمله انبیاست	چونکه صد آمد نود هم پیش ماست ^(۲)

■ مستی و لذات مادی در مقابل لذات معنوی، اندک است.

باز این مستی شهوت در جهان	پیش مستی ملک دان مهستان
مستی آن مستی این بشکند	او به شهوت التفاتی کی کند
آب شیرین تا نخوردی، آب شور	خوش بود خوش چون درون دیده نور

۱- د ۱ ب ۵۷۵ الی ۵۷۷

۲- د ۱ ب ۱۱۰۳ الی ۱۱۰۶

قطره‌ای از باده‌های آسمان بر کند جان را ز می وز ساقیان
تا چه مستیها بود املاک را وز جلالت روحهای پاک را^(۱)

■ پس از شکستن صورتهای ماده و مادیات نیرویی ماورای طبیعی بدست خواهید آورد.

بعد از آن هر صورتی را بشکنی همچو حیدر باب خیبر برکنی^(۲)

■ هستی مادی و زندگی مادی، مستی و تکبر و غرور می‌آورد، همانگونه که ابلیس را بیچاره کرد.

ز آنکه هستی سخت مستی آورد	عقل از سر شرم از دل می‌برد
صد هزاران قرن پیشین را همین	مستی هستی بزد ره زین کمین
شد عزازیلی از این مستی بلیس	که چرا آدم شود بر من رئیس
خواجه ام من نیز و خواجه زاده‌ام	صد هنر را قابل و آماده‌ام
در هنر من از کسی کم نیستم	تا بخدمت پیش دشمن بیستم
من ز آتش زاده‌ام او از وحل	پیش آتش مر وحل را چه محل
او کجا بود اندر آن دوری که من	صدر عالم بوم و فخر ز من ^(۳)

۱- د ۳ ب ۸۲۰ الی ۸۲۵

۲- د ۳ ب ۵۸۰

۳- د ۵ ب ۱۹۲۰ الی ۱۹۲۶

□ اول و آخر مانند پیش و پس و نزدیک و دور و کم و زیاد از اوصاف ابعاد مادی است.

این دویی اوصاف دید احوال است
 هین گذر از نقش خم در خم نگر
 ورنه اول آخر، آخر اول است^(۱)
 کاندرو بحرست بی پایان و سر

مال

■ مال و ثروت، عیب پوش است.

خواجه را مال است و مالش عیب پوش
گشت دله‌ها را طمعها جامعی
ره نیابد کاله او در دکنان
سوی درویشی بمنگر سست سست
روزیی دارند ژرف از ذوالجلال^(۱)

خواجه در عیب است غرقه تا به گوش
کز طمع عیش نیبند طامعی
ورگدا گوید سخن چون زرکان
کار درویشی و رای فهم تست
زآنکه درویشان و رای ملک و مال

■ صرف مال در راه صحیح.

تیغ را در دست هر رهزن مده
همنشین حق بجو با او نشین^(۲)

مال تخم است و به هر شوره منه
اهل دین را باز دان از اهل کین

■ مال.

کل بود او کز کله سازد پناه
چون کلاش رفت خوشتر آیدش^(۳)

مال و زر سر را بود همچون کلاه
آنکه زلف جعد و رعنا باشدش

۱- د ۱ ب ۲۳۴۹ الی ۲۳۵۳

۲- د ۱ ب ۳۷۱۸ و ۳۸۱۹

۳- د ۱ ب ۲۳۴۳ و ۲۳۴۴

■ مال یک انسان، مانند خون اوست.

ای خورنده خون خلق از راه برد	تا نیاورد خون ایشانت نبرد
مال ایشان خون ایشان دان یقین	زآنکه مال از زور آید در یمین ^(۱)

■ مال و مقام برای انسان‌های ضعیف، سمّ‌کشنده است.

مال مار آمد که در او زهرهاست	و آن قبول و سجده خلق ازدهاست
های ای فرعون ناموسی مکن	تو شغالی هیچ طاووسی مکن
سوی طاووسان اگر پیدا شوی	عاجزی از جلوه و رسوا شوی
موسی و هارون چو طاووسان بدند	پر جلوه بر سر و رویت زدند
زشتی ات پیدا شد و رسوایی ات	سرنگون افتادی از بالایی ات
چون محک دیدی سیه گشتی چو قلب	نقش شیری رفت و پیدا گشت کلب
ای سگ گرگین زشت از حرص و جوش	پوستین شیر را بر خود مپوش ^(۲)

■ اموال دنیا، عاریتی است نه ملک حقیقی.

محتشم چون عاریت را ملک دید	پس بر آن مال دروغین می طپید ^(۳)
----------------------------	--

۱- د ۳ ب ۱۵۶ و ۱۵۷

۲- د ۳ ب ۷۸۲ الی ۷۸۸

۳- د ۳ ب ۲۶۳۹

■ بدست آوردن و از دست دادن مال دنیا، مثل بدست آوردن و از دست دادن چیزی در عالم خواب است.

خواب می‌بیند که او را هست مال ترسد از دزدی که بریاید جوال
چون ز خوابش بر جهانده گوش کش پس ز ترس خوش تسخر آیدش^(۱)

■ زر و دارایی که خدا به انسان بدهد، موجب روشنی دل است.

کودکان اسفالها را بشکنند نام زر بنهند و در دامن کنند
اندر آن بازی چو گویی نام زر آن کنند در خاطر کودکی گذر
بل زر مضروب ضرب ایزدی کاو نگردهد کاسد آمد سرمدی
آن زری کاین زر از آن زرتاب یافت گوهر و تابندگی و آب یافت
آن زری که دل از او گردد غنی غالب آید بر قمر در روشنی^(۲)

■ مالداران دنیا، سرگین کشان تون گرمابه اجتماعند.

اغنيا ماننده سرگين كشان بهر آتش كردن گرمابه بان^(۳)

■ اغنياء، چرك كش هستند نه پاك شده.

اغنيا ماننده سرگين كشان بهر آتش كردن گرمابه بان

۱-۳ د ب ۲۶۴۰ و ۲۶۴۱

۲-۳ د ب ۴۳۶۰ الی ۴۳۶۴

۳-۴ د ب ۲۴۰

اندر ایشان حرص بنهاده خدا تا بود گرمابه گرم و با نوا
 ترک این تون گوی و در گرمابه‌ران ترک تون را عین آن گرمابه دان
 هر که در تون است او چون خادم است مر و را که صابر است و حازم است
 هر که در حمام شد سیمای او هست پیدا بر رخ زیبای او
 تو نیان را نیز سیما آشکار از لباس و از دختان و از غبار^(۱)

■ جمع مال، جمع چرک است.

آنکه گوید مال گرد آورده‌ام چیست یعنی چرک چندین برده‌ام^(۲)

■ مال، مانند سلاحی است که اگر در دست عاقل باشد مایه نجات او و اگر در دست کودکی باشد، سبب هلاکت اوست.

گر مرا عقلی بدی و منزجر تیغ اندر دست من بودی ظفر
 عقل باید نورده چون آفتاب تا زند تیغی که نبود جز صواب
 چون ندارم عقل تابان و صلاح پس چرا در چاه نندازم سلاح
 در چه اندازم کنون تیغ و مجن کاین سلاح خصم من خواهد شدن
 چون ندارم زور و یاری و سند تیغم او بستاند و بر من زند
 چون ندیدم زور و فرهنگ و صلاح خصم دیدم زود بشکستم سلاح
 تا نگردد تیغ من او را کمال تا نگردد خنجرم بر من و بال
 می‌گریزم تا رگم جنبان بود کی فرار از خویشتن آسان بود^(۳)

۱- د ۴ ب ۲۴۰ الی ۲۴۵

۲- د ۴ ب ۲۵۳

۳- د ۵ ب ۶۵۷ الی ۶۶۱ و ۶۶۶ الی ۶۶۸

□ خداوند از بشر دل پاک می خواهد نه مال.

صد جوال زر بیاری ای غنی حق بگوید دل بیار ای منحنی^(۱)

□ مرد حقیقی، کسی است که در دو راهی خوب و بد، بر خود مسلط باشد.

گفت خواهم مرد بر جاده دو ره	در ره خشم و به هنگام شره
وقت خشم و وقت شهوت مرد کو	طالب مردی دوانم کو به کو
کو در این حال مردی در جهان	تا فدای او کنم امروز جان
گفت نادر چیز می جویی و لیک	غافل از حکم و قضایی بین تو نیک ^(۲)

□ با صدقه و انفاق مال زیاد می شود و صدقه حافظ اخلاق و اموال است.

ما نقص مال من الصدقات قط	انما الخیرات نعم المرتبط
جوشش و افزونی زر در زکات	عصمت از فحشا و منکر در صلات
آن زکات کیسهات را پاسبان	و آن صلات هم ز گرگانت شبان
میوه شیرین نهان در شاخ و برگ	زندگی جاودان در زیر مرگ
زیل گشته قوت خاک از شیوه ای	ز آن غذا زاده زمین را میوه ای
در عدم پنهان شده موجودی	در سرشت ساجدی مسجودی
آهن و سنگ از برونش مظلومی	اندرون نوری و شمع عالمی
درج در خوفی هزاران ایمنی	در سواد چشم چندان روشنی
اندرون گاو تن شه زاده ای	گنج در ویرانه ای بنهاده ای

تا خری پیری گریزد ز آن نفیس گاو بیند شاه نی یعنی بلیس^(۱)

□ مالِ ارثی چون بدون کار و تلاش بدست آمد، وفا ندارد و نمی ماند.

بود یک میراثی مال و عقار جمله را خورد و بماند او عور و زار
مال میراثی ندارد خود وفا چون به ناکام از گذشته شد جدا
او نداند قدر هم کآسان بیافت کاو به کد و رنج و کسبش کم شتافت^(۲)

□ مال اگر در خدمت دین باشد مایه سعادت است.

مال را کز بهر دین باشی حمل نعم مال صالح خواندش رسول
آب در کشتی هلاک کشتی است آب اندر زیر کشتی پشته است^(۳)

□ مال مانند خس و خار گلوگیر است.

در گلو ماند خس او سالها چیست آن خس مهر جاه و مالها
مال خس باشد چو هست ای بی ثبات در گلولیت مانع آب حیات
گر برد مالت عدوی پر فنی رهزنی را برده باشد رهزنی^(۴)

۱- د ۶ ب ۳۵۷۳ الی ۳۵۸۲

۲- د ۶ ب ۴۲۰۶ الی ۴۲۰۸

۳- د ۱ ب ۹۸۴ و ۹۸۵

۴- د ۲ ب ۱۳۲ الی ۱۳۴

■ غالباً مال با کسب حاصل می شود.

مال او یابد که کسی می کند نادری باشد که برگنجی زند^(۱)

■ مال با ایثار فزونی می یابد.

مال در ایثار اگر گردد تلف در درون صد زندگی آید خلف^(۲)

■ مال دنیا دام انسانهای ضعیف است.

مال دنیا دام مرغان ضعیف ملک عقبی دام مرغان شریف^(۳)

■ مال در دست بدگوهرا ن باعث فتنه و آشوب می شود.

علم و مال و منصب و جاه و قران فتنه آمد در کف بدگوهرا ن
مال و منصب ناکسی کآرد به دست طالب رسوایی خویش او شده ست
یا کند بخل و عطاها کم دهد یا سخا آرد به ناموضع نهد^(۴)

۱- د ۳ ب ۵۹۲

۲- د ۴ ب ۱۷۵۸

۳- د ۴ ب ۶۴۷

۴- د ۴ ب ۱۴۳۸ و ۱۴۴۴ و ۱۴۴۵

■ مال رفیق نیمه راه است.

مال ناید با تو بیرون از قصور یار آید لیک آید تابه گور^(۱)

■ مال برای بعضی مانند مار است.

مال چو مار است و آن جاه ازدها سایه مردان زمرد این دو را^(۲)

■ مال دنیا زنجیر و سلسله است که مانع پرواز می شود.

ملک و مال و اطلس این مرحله هست بر جان سبک رو سلسله^(۳)

۱- د ۵ ب ۱۰۴۱

۲- د ۵ ب ۱۹۵۱

۳- د ۶ ب ۲۴۳

مانع

□ گناه مانع درک حقایق هستی است.

آینه‌ت دانی چرا غماز نیست ز آنکه زنگار از رخس ممتاز نیست^(۱)

مثل

□ صورتهای ظاهری را صورتهای غیبی است که آن صورت غیبی، دائمی و باقی است.

غیب را ابری و آبی دیگر است	آسمان و آفتابی دیگر است
نآید آن الا بر خاصان پدید	باقیان فی لبس من خلق جدید
هست باران از پی پروردگی	هست باران از پی پژمردگی
نفع باران بهاران بو العجب	باغ را باران پاییزی چو تب
آن بهاری نازپروردش کند	وین خزانی ناخوش و زردش کند
همچنین سرما و باد و آفتاب	بر تفاوت دان و سر رشته بیاب ^(۱)

□ در این دنیا هیچ دو موجودی کاملاً مثل یکدیگر نیستند.

متحد نقشی ندارد این سرا	تا که مثلی وا نمایم من ترا
هم مثال ناقصی دست آورم	تا زحیرانی خرد را و اخرم ^(۲)

مثنوی

■ مثنوی برای مردان حق راهگشاست.

هر کش افسانه بخواند افسانه است و آنکه دیدش نقد خود مردانه است^(۱)

■ کتاب مثنوی، گمراه کننده صورت بینان و هدایت کننده جویندگان معنی است.

پس ز نقش لفظهای مثنوی صورتی ضال است و هادی معنوی
در نبی فرمود کاین قرآن ز دل هادی بعضی و بعضی را مضل^(۲)

■ مثنوی، دکان فقر و واحدبینی است.

هر دکانی راست سودایی دگر مثنوی دکان فقر است ای پسر
در دکان کفشگر چرم است خوب قالب کفش است اگر بینی تو چوب
پیش بزازان قز و ادکن بود بهر گز باشد اگر آهن بود
مثنوی ما دکان وحدت است غیر واحد هر چه بینی آن بت است^(۳)

۱- د ۴ ب ۳۲

۲- د ۶ ب ۶۵۵ و ۶۵۶

۳- د ۶ ب ۱۵۲۵ الی ۱۵۲۸

■ مثنوی پایان ندارد.

گر شود بیشه قلم دریا ممداد مثنوی را نیست پایانی امید^(۱)

■ مثنوی دریای معانی معنوی است.

گر شدی عطشان بحر معنوی فرجه ای کن در جزیره مثنوی
فرجه کن چندانکه اندر هر نفس مثنوی را معنوی بینی و بس^(۲)

مجاز

□ تلاش اهل مجاز، بی ثمر و گندیده است.

گر بکاوی کوشش اهل مجاز تو به تو گنده بود همچون پیاز^(۱)

□ برای رسیدن به یک حقیقت‌نما که از شما در فاصله دوری قرار دارد، از روی حقایق واقعی نجهید.

طرفه کوری دوربین تیز چشم لیک از اشتر نبیند غیر پشم^(۲)

مجرّد

□ در عالم مجرّد، جهت و سمت و سو نیست.

عالم خلق است با سوی و جهات	بی جهت دان عالم امر و صفات
بی جهت دان عالم امر ای صنم	بی جهت تر باشد آمر لاجرم
بی جهت بد عقل و علام البیان	عقل تر از عقل و جان تر هم ز جان ^(۱)

محب

■ محب از صدای مخالفان محبوب کر است.

این پذیرفتی بماندی زآن دگر که محب از ضدّ محبوب است کر^(۱)

■ کارهای محبوب همه مورد تأیید محب است.

هر چه محبوبم کند من کرده‌ام او منم من او چه گر در پرده‌ام^(۲)

۱- د ۴ ب ۱۶۲۶

۲- د ۵ ب ۱۸۷۷

محبّت

□ حیوان بلحاظ اینکه هوش کم دارد، محبّتش هم کم است.

این چنین خاصیتی در آدمی است

مهر حیوان را کم است آن از کمی است^(۱)

□ با محبّت تلخ شیرین می شود.

زآنکه اصل مهرها باشد رشد

مهر تلخان را به شیرین می کشد

تلخ با شیرین کجا اندر خورد^(۲)

قهر شیرین را به تلخی می برد

محرّک

■ محرّک همه موجودات، عشق است.

آتش عشق است کاندر نی فتاد جوشش عشق است کاندر می فتاد^(۱)

مدح

□ مدح فاسق.

می‌بلرزد عرش از مدح شقی بدگمان گردد ز مدحش متقی^(۱)

□ مدح و ثنای حق.

این ثنا گفتن زمن ترک ثناست کین دلیل هستی و هستی خطاست^(۲)

□ مدح بی مورد موجب بیچارگی است.

لطف و سالوس جهان خوش لقمه‌ای است	کمترش خور کآن پر آتش لقمه‌ای است
آتشش پنهان و ذوقش آشکار	دود او ظاهر شود پایان کار
تو مگو مدح را من کی خورم	از طمع می‌گوید او پی می‌برم
مادحت گر هجو گوید بر ملا	روزها سوزد دلت ز آن سوزها
گرچه دانی کاو ز حرمان گفت آن	کآن طمع که داشت از تو شد زیان ^(۳)

۱- ۱ د ب ۲۴۰

۲- ۱ د ب ۵۱۷

۳- ۱ د ب ۱۸۵۵ الی ۱۸۵۹

□ همه مدحها به خداوند برمی گردد.

کوزه‌ها در یک لگن در ریخته کیشها زین روی جز یک کیش نیست بر صور و اشخاص عاریت بود لیک بر پنداشت گمره می شوند حایط آن انوار را چون رابطی ضال مه گم کرد و زاستایش بماند سر به چه در کرد و آن را می ستود گرچه جهل او به عکسش کرد رو کفر شد آن چون غلط شد ماجرا^(۱)	مدحها شد جملگی آمیخته زآنکه خود ممدوح جز یک بیش نیست دان که هر مدحی به نور حق رود مدحها جز مستحق را کی کنند همچو نوری تافته بر حایطی لاجرم چون سایه سوی اصل راند یا ز چاهی عکس ماهی و نمود در حقیقت ممدوح ماه است او مدح او مه راست نی آن عکس را
---	---

□ مدح و ثنای واقعی انسانها متعلق به ممدوح حقیقی است، از این جهت همه مذاهب با یکدیگر اتفاق و اتحاد دارند.

مدح جمله انبیا آمد عجین
کوزه‌ها در یک لگن در ریخته^(۲)

در تحیات و سلام الصالحین
مدحها شد جملگی آمیخته

۱- د ۳ ب ۲۱۲۳ الی ۲۱۳۱

۲- د ۳ ب ۲۱۲۲ و ۲۱۲۳

□ مدح و تعریف خدا را باید با اهلش گفت نه با ناهلان دنیا زده.

گر نبودی خلق محبوب و کثیف	ور نبودی حلقها تنگ و ضعیف
در مدیحت داد معنی دادمی	غیر این منطق لبی بگشادمی
مدح تو خیف است با زندانیان	گویم اندر مجمع روحانیان
شرح تو غبن است با اهل جهان	همچو راز عشق دارم در نهان ^(۱)

□ خداوند نیاز به مدح و تعریف ندارد، چون معلوم و روشن است.

مدح تعریف است و تخریق حجاب فارغ است از شرح و تعریف آفتاب^(۲)

□ مدح و مذمت خداوند، مدح و مذمت خود است.

مادح خورشید مدّاح خود است	که دو چشمم روشن و نامرمد است
ذمّ خورشید جهان ذمّ خود است	که دو چشمم کور و تاریک و بد است
هر کسی کاو حاسد کیهان بود	آن حسد خود مرگ جاویدان بود ^(۳)

□ ما قدرت و دهان مدح و ثنای حق را نداریم.

گر خدا دادی مرا پانصد دهان	گفتمی شرح تو ای جان و جهان
یک دهان دارم من آن هم منکسر	در خجالت از تو ای دانای سر

۱- د ۵ ب ۳ و ۴ و ۶ و ۷

۲- د ۵ ب ۸

۳- د ۵ ب ۹ و ۱۰ و ۱۴

منکسرتر خود نباشم از عدم کز دهانش آمده ستند این امم^(۱)

□ در همه مدحها و ستایشها، خداوند ستایش می شود.

جز به رمز ذکر حال دیگران	شرح حالت می نیارم در بیان
این بهانه هم ز دستان دلی است	که از او پاهای دل اندر گلی است
صد دل و جان عاشق صانع شده	چشم بد یا گوش بد مانع شده ^(۲)

□ همه هستی آینه جمال حق است و ستایش به آنها، ستایش و سجده به خداست.

سجده خود را می کند هر لحظه او	سجده پیش آینه ست از بهر رو
گر بدیدی ز آینه او یک پشیز	بی خیالی زو نماندی هیچ چیز
اسجدوا لآدم ندا آمد همی	کآدمید و خورش بینیدش دمی
احولی از چشم ایشان دور کرد	تا زمین شد عین چرخ لاجورد
لا اله گفت و الا الله گفت	گشت لا الا الله و وحدت شکفت ^(۳)

۱- د ۵ ب ۴۲۱۱ الی ۴۲۱۳

۲- د ۶ ب ۱۹۱ الی ۱۹۳

۳- د ۶ ب ۲۲۶۰ و ۲۲۶۱ و ۲۲۶۴ الی ۲۲۶۶

مراقبت

■ باید مراقب بود تا در دام انحراف نیفتاد.

چون بسی ابلیس آدم روی هست	پس به هر دستی نشاید داد دست
زآنکه صیاد آورد بانگ صفیر	تا فرید مرغ را آن مرغ گیر
بشنود آن مرغ بانگ جنس خویش	از هوا آید بیابد دام و نیش
حرف درویشان بدزدد مرد دون	تا بخواند بر سلیمی زآن فسون
کار مردان روشنی و گرمی است	کار دونان حيله و بیشرمی است
شیر پشمین از برای کد کنند	بومسيلم را لقب احمد کنند
بومسيلم را لقب کذاب ماند	مر محمد را اولوالالباب ماند
آن شراب حق ختامش مشک ناب	باده را ختمش بود گند و عذاب ^(۱)

مرد

■ مرد حق.

مرد حق باشد به مانند بصر پس برهنه‌ش به که پوشیده نظر^(۱)

■ برتری مردان بر زنان، در آخرینی مردان است.

فضل مردان بر زنان ای بوشجاع	نیست بهر قوّت و کسب و ضیاع
ورنه شبیر و پیل را بر آدمی	فضل بودی بهر قوّت ای عمی
فضل مردان بر زن ای حالی پرست	ز آن بود که مرد پایان‌بین‌تر است
مرد کاندر عاقبت‌بینی خم است	اوز اهل عاقبت چون زن کم است ^(۲)

■ مردی به صدق و دین است نه به آلت و ذکر.

اصل دان آن را بگیری در کنار	باز ره دایم ز مرگ انتظار
ای ایاز پر نیاز صدق کیش	صدق تو از بحر و از کوه است بیش
نه به وقت شهوت باشد عثار	که رود عقل چو کوهت گاه وار
نه به وقت خشم و کینه صبرهاست	سست گردد در قرار و در ثبات
مردی این مردی است نه ریش و ذکر	ورنه بودی شاه مردان کیر خر

۱- د ۱ ب ۲۳۴۵

۲- د ۴ ب ۱۶۱۸ الی ۱۶۲۱

حق که را خوانده‌ست در قرآن رجال کی بود این جسم را آنجا مجال
روح حیوان را چه قدر است ای پدر آخر از بازار قصابان گذر
صدهزاران سرنهاده بر شکم ارزشمان از دنبه و از دنب کم
روسی‌پی باشد که از جولان کیر عقل او موشی شود شهوت چو شیر^(۱)

■ مردان حق همه یکی هستند لذا مدح همه، مدح یکی و مدح یکی، مدح همه است.

چند کردم مدح قوم ما مضمی قصد من ز آنها تو بودی ز اقتضا^(۲)

■ کسی که قانون خدا را رعایت نمی‌کند، نامرد است.

هر که بی‌باکی کند در راه دوست رهن مردان شد و نامرد اوست^(۳)

■ کار مردان گرمی و روشنی است.

کار مردان روشنی و گرمی است کار دونان حيله و بیش‌رمی است^(۴)

۱- د ۵ ب ۳۷۰۷ الی ۳۷۱۵

۲- د ۳ ب ۲۱۱۲

۳- د ۱ ب ۹۰

۴- د ۱ ب ۳۲۰

■ مرد عارف کسی است که راضی به قضاء الهی باشد.

باز می‌گشتم که او خود واقف است

زین قضا راضی است مردی عارف است^(۱)

■ قهر مرد خدا موجب نزول بلاست.

تا دل مرد خدا نآمد به درد هیچ قومی را خدا رسوا نکرد^(۲)

■ مرد دنیا مفلس است.

مرد دنیا مفلس است و ترسناک هیچ او را نیست و ز دزدانش باک
او برهنه آمد و عریان رود وز غم دزدش جگر خون می‌شود^(۳)

■ انسان در چهل سالگی مرد کامل می‌شود.

آدمی را اندک اندک آن همام تا چهل سالش کند مرد تمام^(۴)

۱- د ۲ ب ۵۶۱

۲- د ۲ ب ۳۱۱۲

۳- د ۵ ب ۲۵۳۲ و ۲۵۳۳

۴- د ۳ ب ۳۵۰۲

■ مرد کامل در بند وهم و خیال نیست.

مرد ایقان رست از وهم و خیال موی ابرو را نمی گوید هلال^(۱)

■ کسی که اسیر نان و شهوت است، به صورت مرد است نه به معنی.

این نه مردانند اینها صورتند مرده نامند و کشته شهوتند^(۲)

■ مرد حق بر همه اسرار واقف است.

خواب خود را چون نداند مرد خیر کاو بود واقف ز سر خواب غیر^(۳)

۱- د ۵ ب ۲۶۵۷

۲- د ۵ ب ۲۸۸۶

۳- د ۵ ب ۱۹۹۶

مردار

■ چشم پیامبر، دنیا را مردار دید.

پس بدآن دیده جهان را جیفه گفت
هوش خود بگذاشت و قول او شنید
ای خنک او را که واشد منظرش
بر حیات و راحتی بر می‌زنی
آن حیات و ذوق پنهان می‌شود
که به مردارت کشند این کرکسان
هین عصایم کش که کورم ای اچی
خود ببینی باشد از تو کورتر^(۱)

چشم مهتر چون به آخر بود جفت
چشم خود بگذاشت و چشم او گزید
بانگ در بشنو چو دوری از درش
چون تو می‌بینی که نیکی می‌کنی
چونکه تقصیر و فساد می‌رود
دید خود مگذار از دید خسان
چشم چون نرگس فروبندی که چس
و آن عصاکش که گزیدی در سفر

■ انسان هنگام سیری مردار می‌شود.

بی‌خبری پا چو دیواری شدی^(۲)

چون شدی تو سیر مرداری شدی

۱- د ۶ ب ۳۴۷۵ و ۳۴۷۷ و ۳۴۸۶ الی ۳۴۹۱

۲- د ۱ ب ۲۸۷۴

□ مردارخوار در قیامت بشکل خوک محشور می شود.

حشر بر حرص خس مردار خوار صورت خوکی بود روز شمار^(۱)

□ خوان شاهی در اجتناب از مردار حاصل می شود.

چون سگ کهفی که از مردار رست بر سر خوان شهنشاهان نشست^(۲)

□ عضو اگر از تن جدا شود، مردار می شود.

جزو از کل قطع شد بی کار شد عضو از تن قطع شد مردار شد^(۳)

□ در هنگام ضرورت، مردار حلال می شود.

کز ضرورت هست مرداری حلال که تحری نیست در کعبه وصال^(۴)

۱- د ۱ ب ۱۴۱۳

۲- د ۳ ب ۲۰۸

۳- د ۳ ب ۱۹۳۶

۴- د ۶ ب ۴۶۷۲

مردود

■ احمق مردود است.

گفت این سهل است اما احمق است مرد احمق زشت و مردود حق است^(۱)

■ دعای کسی مردود درگاه خداوند نیست.

حق شاهی که جز او معبود نیست پیش او زاری کس مردود نیست^(۲)

■ هر که مردود است، محبوب نیست.

مه شکافد و آن دل محبوب نی زآنکه مردود است او محبوب نی^(۳)

۱- د ۴ ب ۱۹۴۱

۲- د ۵ ب ۱۶۵۵

۳- د ۶ ب ۴۲۷۹

مرض

■ نفیس بیمار، همه چیز را بیمار می‌کند.

زآنکه نفشش گرد علّت می‌تند	معرفت را زود فاسد می‌کند
گر نخواهی دوست را فردا نفیر	دوستی با عاقل و با عقل گیر
از سموم نفس چون با علّتی	هر چه گیری تو مرض را آلتی
گر بگیری گوهری سنگی شود	ور بگیری مهر دل جنگی شود
دفع علّت کن چو علّت خو شود	هر حدیثی کهنه پیشت نو شود ^(۱)

■ بیماری دل، موجب انکار انبیاء است.

انبیا گفتند کاین زآن علّت است	مایه کوری حجاب رؤیت است ^(۲)
-------------------------------	--

■ همانگونه که طبیبان به امراض جسمانی ما عالمند، اولیاء به بیماری روحی ما عالم هستند.

این طبیبان بدن دانش‌ورند	بر سقام تو ز تو واقف‌ترند
تا ز قاروره همی بینند حال	که ندانی تو از آن رو اعتلال
هم ز نبض و هم ز رنگ و هم ز دم	بو برند از تو به هرگونه سقم

۱- د ۳ ب ۲۶۹۱ الی ۲۶۹۴ و ۲۶۹۸

۲- د ۳ ب ۲۷۱۵

پس طیبیان الهی در جهان
هم ز نبضت هم ز چشمت هم ز رنگ
این طیبیان نوآموزند خود
کاملان از دور نامت بشنوند
چون ندانند از تو بی‌گفت دهان
صد سقم بینند در تو بی‌درنگ
که بدین آیاتشان حاجت بود
تا به قعر باد و بودت در دوند^(۱)

□ حماقت موجب دوری از حق و بیماری مسری است.

گفت این سهل است اما احمق است
گرچه آمرزم گناه و زلّتش
صد کس از گرگین همه گرگین شوند
گر کم عقلی مبادا گبر را
نم نبارد ابر از شومی او
از گر آن احمقان طوفان نوح
گفت پیغمبر که احمق هرکه هست
هرکه او عاقل بود او جان ماست
عقل دشنامم دهد من راضیم
احمق ار حلوا نهد اندر لبم
مرد احمق زشت و مردود حق است
هم کند بر من سرایت علّتش
خاصه این گر خبیث ناپسند
شوم او بی‌آب دارد ابر را
شهر شد ویرانه از بومی او
کرد ویران عالمی را در فضوح
او عدوی ماست و غول رهن است
روح او و ریح او ریحان ماست
زانکه فیضی دارد از فیاضیم
من از آن حلوای او اندر تبم^(۲)

□ اولیاء و پیران، درمانِ دردِ مالِ پرستی و جاهِ پرستی هستند.

مال چو مار است و آن جاه اژدها
زآن زمرد مار را دیده جهد
سایه مردان زمرد این دو را
کور گردد مار و رهرو وارهد^(۳)

۱- د ۴ ب ۱۷۹۴ الی ۱۸۰۰

۲- د ۴ ب ۱۹۴۱ الی ۱۹۴۹ و ۱۹۵۱

۳- د ۵ ب ۱۹۵۱ و ۱۹۵۲

□ افراد بیمار، همدم نفس می‌شوند.

خلق جمله عَلتی‌اند از کمین یار عَلت می‌شود عَلتِ بقین^(۱)

□ حق ناشناسی و کفران نعمت، ناشی از یک بیماری درونی است.

انبیا گفتند در دل عَلتی است که از آن در حق شناسی آفتی است^(۲)

□ خود برتر بینی، بیماری و مرض است.

عَلتی بدتر ز پندار کمال نیست اندر جان تو ای ذو دلال
از دل و از دیده‌ات بس خون رود تا ز تو این معجبی بیرون رود
عَلتِ ابلیس انا خیری بده‌ست وین مرض در نفس هر مخلوق هست^(۳)

□ انسان مریض غذای حقیقی خود را فراموش کرده به سراغ غذای مجازی می‌رود.

چون کسی کاو از مرض گل داشت دوست گر چه پندارد که آن خود قوت اوست
قوت اصلی را فرامش کرده است روی در قوت مرض آورده است
نوش را بگذاشته سم خورده است قوت عَلت همچو چوبش کرده است

۱- د ۳ ب ۲۵۶۳

۲- د ۳ ب ۲۶۷۷

۳- د ۱ ب ۳۲۱۴ الی ۳۲۱۶

قوت اصلی بشر نور خداست قوت حیوانی مراو را ناسزااست^(۱)

□ هر مرضی دوائی دارد، مگر مرضی که قضاء الهی باشد.

سرمه توحید از کحال حال	یافته رسته ز علت و اعتلال
ننگرند اندر تب و قولنج و سل	راه ندهند این سببها را به دل
زآنکه هر یک زین مرضها را دواست	چون دوا نپذیرد آن فعل قضاست
هر مرض دارد دوا می دان یقین	چون دوا ی رنج سرما پوستین
چون خدا خواهد که مردی بفسرد	سردی از صد پوستین هم بگذرد
در وجودش لرزه ای بنهد که آن	نه به جامه به شود نه از آشیان ^(۲)

□ انسان در هنگام درد و مرض یاری جز خدا ندارد و در این هنگام همه بیگانه می شوند.

وقت صحت جمله یارند و حریف	وقت درد و غم بجز حق کو الیف
وقت درد چشم و دندان هیچ کس	دست تو گیرد بجز فریادرس
پس همان درد و مرض را یاد دار	چون ایاز از پوستین کن اعتبار
پوستین آن حالت درد تو است	که گرفته ست آن ایاز آن را به دست ^(۳)

۱- د ۲ ب ۱۰۸۰ الی ۱۰۸۳

۲- د ۵ ب ۱۷۰۱ الی ۱۷۰۶

۳- د ۵ ب ۳۲۰۶ الی ۳۲۰۹

مرگ

■ مرگ.

کشتن و مردن که بر نقش تن است چون اثار و سیب را بشکستن است
آنچه شیرین است او شد ناردانگ و آنکه پوسیده‌ست نبود غیر بانگ^(۱)

■ انسان را هر لحظه مرگ و حیاتی است.

پس ترا هر لحظه مرگ و رجعتی است مصطفی فرمود دنیا ساعتی است
هر نفس نو می‌شود دنیا و ما بی‌خبر از نو شدن اندر بقا
عمر همچون جوی نو نو می‌رسد مستمری می‌نماید در جسد
آن ز تیزی مستمر شکل آمده‌ست چون شررکش تیز جنبانی به دست
شاخ آتش را بجنبانی به ساز در نظر آتش نماید بس دراز
این درازی مدت از تیزی صنع می‌نماید سرعت انگیزی صنع^(۲)

■ حیات انسان در مرگ است.

ما بها و خونها را یافتیم جانب جان باختن بشتافتیم

۱- د ۱ ب ۷۰۷ و ۷۰۸

۲- د ۱ ب ۱۱۴۲ و ۱۱۴۴ الی ۱۱۴۸

ای حیات عاشقان در مردگی دل نیابی جز که در دل بردگی^(۱)

■ سلامت در مردگی است.

یعنی ای مطرب شده با عام و خاص مرده شو چون من که تا یابی خلاص
دانه باشی مرغکانت برچنند غنچه باشی کودکانت برکنند^(۲)

■ مرگ موجب رشد و شکوفائی است.

پیش یوسف نازش و خوبی مکن جز نیاز و آه یعقوبی مکن
معنی مردن ز طوطی بد نیاز در نیاز و فقر خود را مرده ساز
تا دم عیسی ترا زنده کند همچو خوشت خوب و فرخنده کند
از بهاران کی شود سرسبز سنگ خاک شو تا گل برویی رنگ رنگ
سالها تو سنگ بودی دلخراش آزمون را یک زمانی خاک باش^(۳)

■ وقتی غم شیرین شد، مرگ هم شیرین می شود.

جزو مرگ ارگشت شیرین مر ترا دان که شیرین می کند کل را خدا
دردها از مرگ می آید رسول از رسولش رو مگردان ای فضول^(۴)

۱- د ب ۱۷۵۰ و ۱۷۵۱

۲- د ب ۱۸۳۲ و ۱۸۳۳

۳- د ب ۱۹۰۸ الی ۱۹۱۲

۴- د ب ۲۳۰۰ و ۲۳۰۱

■ مرگ شیرین است.

ظاهرش مرگ و به باطن زندگی
در رحم زادن جنین را رفتن است
چون مرا سوی اجل عشق و هیواست
ز آنکه نهی از دانه شیرین بود
دانه‌ای که تلخ باشد مغز و پوست
دانه مردن مرا شیرین شده‌ست
اقتلونی یا ثقاتی لایما
ظاهرش ابتر نهان پایداری
در جهان او را ز نو بشکفتن است
نهی لا تلقوا بایدیکم مراست
تلخ را خود نهی حاجت کی شود
تلخی و مکروهی‌اش خود نهی اوست
بل هم احیاء پی من آمده‌ست
ان فی قتلی حیاتی دایما^(۱)

■ با مرگ، وصال حاصل می‌شود.

فرقتی لو لم تکن فی ذا السکون
راجع آن باشد که باز آید به شهر
لم یقل انا الیه راجعون
سوی وحدت آید از تفریق دهر^(۲)

■ عاشقان الهی، عاشق مرگ هستند.

شد هوای مرگ طوق صادقان
در نبی فرمود کای قوم یهود
صادقان را مرگ باشد گنج و سود
همچنانکه آرزوی سود هست
که جهودان را بد این دم امتحان
آرزوی مرگ بردن ز آن به است^(۳)

۱- د ۱ ب ۳۹۲۸ الی ۳۹۳۴

۲- د ۱ ب ۳۹۳۶ و ۳۹۳۷

۳- د ۱ ب ۳۹۶۷ الی ۳۹۶۹

□ کسانی هستند که جانشان مرده است ولی به فکر زنده کردن جسم دیگران هستند.

گفت اگر من نیستم اسرار خوان هم تو بر خوان نام را بر استخوان
گفت عیسی یارب این اسرار چیست میل این ابله در این بیگار چیست
مردۀ خود را رها کرده ست او مردۀ بیگانه را جوید رفو^(۱)

□ مرگ همواره در کمین است نه فقط در سپری شدن فاصله زندگی.

هر زمان نزعی است جزو جانت را بنگر اندر نزع جان ایمانت را^(۲)

□ همه از سوی خدا آمدند و به سوی او می روند.

کز جهان زنده ز اول آمدیم باز از پستی سوی بالا شدیم
جمله اجزا در تحرک در سکون ناطقا کانا الیه راجعون
ذکر و تسبیحات اجزای نهان غلغلی افگند اندر آسمان^(۳)

□ اولیاء، ترس مرگ تن ندارند.

تواز آن بگذشته ای کز مرگ تن ترسی و تفریق اجزای بدن

۱- د ۲ ب ۱۴۸ و ۱۴۹ و ۱۵۱

۲- د ۳ ب ۱۲۳

۳- د ۳ ب ۴۶۳ الی ۴۶۵

وهم تفریق سر و پا از تو رفت دفع وهم اسپر رسیدت نیک زفت^(۱)

□ ساحرانِ فرعون چیزی دیدند که ترس از مرگ از آنها گرفته شد.

کرد تهدید سیاست بر زمین پس در آویزم ندارمتان معاف وهم و تخویفند و وسواس و گمان از توهّمها و تهدیدات نفس بر دریچه نور دل بنشسته‌اند چابک و چست و گش و برجسته‌اند خرد کوید اندر این گلزارشان از فروغ وهم کم ترسیده‌اند^(۲)	ساحران را نه که فرعون لعین که ببرم دست و پاتان از خلاف او همی پنداشت کایشان در همان که بودشان لرزه و تخویف و ترس او نمی‌دانست کایشان رسته‌اند سایه خود را ز خود دانسته‌اند هاون گردون اگر صد بارشان اصل این ترکیب را چون دیده‌اند
---	--

□ اولیاء مرگ را استقبال می‌کنند.

که به هربانگی و غولی بیستیم ورنه خود ما را برهنه‌تر به است خوش در آریم ای عدوی نابکار نیست ای فرعون بی‌الهام گیج^(۳)	خیز فرعون که ما آن نیستیم خرقه ما را بدر دوزنده هست بی‌لباس این خوب را اندر کنار خوشر از تجرید از تن وز مزاج
---	---

۱- د ۳ ب ۱۷۱۹ و ۱۷۲۰

۲- د ۳ ب ۱۷۲۱ الی ۱۷۲۸

۳- د ۳ ب ۱۷۴۲ الی ۱۷۴۵

■ مرگ، نابودی نیست که حیات جاودانی است.

آنکه مردن پیش چشمش تهلکه‌ست	امر لا تلقوا بگیری او به دست
وآنکه مردن پیش او شد فتح باب	سارعوا آید مر او را در خطاب
الحذر ای مرگ بینان بارعوا	العجل ای حشر بینان سارعوا
الصلای لطف بینان افرحوا	البلا ای قهر بینان اترحوا
هر که یوسف دید جان کردش فدی	هر که گرگش دید برگشت از هدی ^(۱)

■ مرگ هر کس به رنگ اعتقاد و عمل اوست.

مرگ هر یک ای پسر همرنگ اوست	پیش دشمن دشمن و بر دوست دوست
پیش ترک آینه را خوش رنگی است	پیش زنگی آینه هم زنگی است
آنکه می‌ترسی ز مرگ اندر فرار	آن زخود ترسانی ای جان هوش‌دار
روی زشت تست نه رخسار مرگ	جان تو همچون درخت و مرگ برگ
از تو رسته‌ست از نکوی است ار بداست	ناخوش و خوش هر ضمیرت از خود است ^(۲)

■ مرگ برای اولیاء، عشق و زندگی است.

چون بلال از ضعف شد همچون هلال	رنگ مرگ افتاد بر روی بلال
جفت او دیدش بگفتا وا حرب	پس بلالش گفت نه نه واطرب
تاکنون اندر حرب بودم ز زیست	تو چه دانی مرگ چون عیش است و چیست
این همی گفت و رخس در عین گفت	نرگس و گلبرگ و لاله می‌شکفت

۱- د ۳ ب ۳۴۳۴ الی ۳۴۳۸

۲- د ۳ ب ۳۴۳۹ الی ۳۴۴۳

گفت جفتش الفراق ای خوش خصال
گفت جفت امشب غریبی می‌روی
گفت نه نه بلکه امشب جان من
گفت رویت را کجا بینیم ما
گفت نه نه الوصال است الوصال
از تبار و خویش غایب می‌شوی
می‌رسد خود از غریبی در وطن
گفت اندر حلقه خاص خدا^(۱)

□ انسان با مرگ از چاه به جاه می‌رسد.

من چو آدم بودم اول حبس کرب
من گدا بودم در این خانه چو چاه
قصرها خود مرشهان را مأنس است
انبیا را تنگ آمد این جهان
مردگان را این جهان بنمود فر
گر نبودی تنگ این افغان ز چیست
پر شد اکنون نسل جانم شرق و غرب
شاه گشتم قصر باید بهر شاه
مرده را خانه و مکان گوری بس است
چون شهان رفتند اندر لا مکان
ظاهرش زفت و به معنی تنگ بر
چون دو تا شد هر که در وی بیش زیست^(۲)

□ انسان همانگونه که با خواب از بسیاری از امور آزاد می‌شود، با مرگ هم همینطور.

در زمان خواب چون آزاد شد
ظالم از ظلم طبیعت باز رست
این زمین و آسمان بس فراخ
ز آن مکان بنگر که جان چون شاد شد
مرد زندانی ز فکر حبس جست
سخت تنگ آمد به هنگام مناخ^(۳)

۱- د ۳ ب ۳۵۱۷ الی ۳۵۲۰ و ۳۵۲۷ الی ۳۵۳۰

۲- د ۳ ب ۳۵۳۵ الی ۳۵۴۰

۳- د ۳ ب ۳۵۴۱ الی ۳۵۴۳

■ انسانی که در مرگ است مانند مرغی در قفس است و بیرون قفس گربه هست و از ترس، میل آزاد شدن ندارد.

نه چنان مرغ قفس در انده‌هان
کی بود او را در این خوف و حزن
او همی خواهد کز این ناخوش حصص
مرغ جانش موش شد سوراخ جو
ز آن سبب جانش وطن دید و قرار
ز آنکه دل بر کند از بیرون شدن
گربه مرگ است و مرض چنگال او
گوشه گوشه می جهد سوی دوا
گرد بر گردش به حلقه به حلقه گریبان
آرزوی از قفس بیرون شدن
صد قفس باشد به گرد این قفس
چون شنید از گریبان او عر جوا
اندر این سوراخ دنیا موش وار
بسته شد راه رهیدن از بدن
می زند بر مرغ و پر و بال او
مرگ چون قاضی است و رنجوری گوا^(۱)

■ عاشقان، به مرگ و بلا عشق می ورزند.

عاشقم من کشته قربان لا
من چو اسماعیلیانم بی حذر
فارغم از طمطراق و از ریا
هر که بیند مر عطا را صد عوض
جمله در بازار از آن گشتند بند
جان من نوبتگاه طبل بلا
بل چون اسماعیل آزادم ز سر
قیل تعالوا گفت جانم را بیا
زود در بازو عطا را زین غرض
تا چو سود افتاد مال خود دهند^(۲)

۱-۳۰ ب ۳۹۵۷ الی ۳۹۵۹ و ۳۹۷۷ و ۳۹۷۸ و ۳۹۸۱ و ۳۹۸۴ و ۳۹۸۵

۲-۳۰ ب ۴۰۹۸ و ۴۱۰۱ و ۴۱۰۲ و ۴۱۰۴ و ۴۱۰۵

■ حیات در مرگ است.

هستی حیوان شد از مرگ نبات	راست، آمدن اقتلونی یا ثقات
چون چنین بردی است ما را بعد مات.	راست آمدن آن فسی قتلای حیات
آن چنان کآن طعمه شد قوت بشر	از جمادی بر شد و شد جانور ^(۱)

■ ایمان زمانی کامل است که انسان عاشق مرگ باشد.

شد نشان صدق ایمان ای جوان	آنکه آید خوش ترا مرگ اندر آن
گر نشد ایمان تو ای جان چنین	نیست کامل رو بجو اکمال دین ^(۲)

■ جسم ما چون از خاک است با مرگ، به خاک برمی گردد.

نسبت اصلم ز خاک و آب و گل	آب و گل را داد یزدان جان و دل
مرجع این جسم خاکم هم به خاک	مرجع تو هم به خاک ای سهمناک
اصل ما و اصل جمله سرکشان	هست از خاکی و آن را صد نشان
که مدد از خاک می گیرد تنت	از غذای خاک پیچد گردنت
چون رود جان می شود او باز خاک	اندر آن گور مخوف سهمناک
هم تو و هم ما و هم اشباه تو	خاک گردند و نماند جاه تو
نیست خلقش را دگر کس مالکی	شرکتش دعوی کند جزم هالکی
نقش او کرده ست و نقاش من اوست	غیر اگر دعوی کند او ظلم جوست
تو نتانی ابروی من ساختن	چون توانی جان من بشناختن

۱- ۳ د ب ۴۱۸۶ و ۴۱۸۷ و ۴۱۸۹

۲- ۳ د ب ۴۶۰۹ و ۴۶۱۰

بلکه آن غدار و آن طاغی تویی
گر بکشتم من عوانی را به سهو
من زدم مشتی و ناگاه اوفتاد
من سگی کشتم تو مرسل زادگان
گفت اینها را بهل بی هیچ شک
که کنی با حق تو دعوی دویی
نه برای نفس کشتم نه به لهو
آنکه جانش خود نبذ جانی بداد
صدهزاران طفل بی جرم و زیان
این بود حق من و نان و نمک^(۱)

■ اولیاء، مرگ جو و عاشق آن هستند.

بلکه خواهان اجل چون طفل شیر
مرگ جو باشی ولی نه از عجز رنج
پس به دست خویش گیری تیشه‌ای
نه زرنجی که ترا دارد اسیر
بلکه بینی در خراب خانه گنج
می زنی بر خانه بی اندیشه‌ای^(۲)

■ خواب برادر مرگ است و همانطوریکه در خواب بی چشم می بیند، در مرگ هم همینطور.

همچنانکه چشم می بیند به خواب
نوم ما چون شد اخ الموت ای فلان
ور بگویندت که هست آن فرع این
بی مه و خورشید ماه و آفتاب
زین برادر آن برادر را بدان
مشنو آن را ای مقلد بی یقین^(۳)

۱- ۴ د ب ۲۳۱۳ الی ۲۳۱۸ و ۲۳۲۶ الی ۲۳۳۲ و ۲۳۳۶

۲- ۴ د ب ۲۵۲۲ الی ۲۵۳۴

۳- ۴ د ب ۳۰۶۱ الی ۳۰۶۳

■ انسان در دنیا، در خواب است و با مرگ بیدار می‌شود و می‌بیند که بسیاری از خوشحالیها و غمها اساس نداشت.

همچنان دنیا که حلم نایم است	خفته پندارد که این خود دایم است
تا برآید ناگهان صبح اجل	وا رهد از ظلمت ظن و دغل
خنده‌اش گیرد از آن غمهای خویش	چون بیند مستقر و جای خویش ^(۱)

■ انسان بعد از مرگ از تقصیر خود ناراحت است نه از مردن.

زین بفرموده‌ست آن آگه رسول	که هرآنکه مرد و کرد از تن نزول
نبود او را حسرت نقلان و موت	لیک باشد حسرت تقصیر و فوت ^(۲)

■ کسی که از این جهان مادی برای خود مایه حیات تهیّه کند مرگ زودرس به سراغش خواهد آمد.

هرکه سازد زین جهان آب حیات	زو ترش از دیگران آید ممات ^(۳)
----------------------------	--

■ انسان را هر لحظه حیات و مرگی است.

صد هزاران حشر دیدی ای عنود	تاکنون هر لحظه از بدو وجود
از جمادی بی‌خبر سوی نما	وز نما سوی حیات و ابتلا

۱- د ۴ ب ۳۶۵۴ الی ۳۶۵۶

۲- د ۵ ب ۶۰۴ و ۶۰۵

۳- د ۵ ب ۷۸۶

باز سوی خارج این پنج و شش
پس نشان پا درون بحر لاست^(۱)

باز سوی عقل و تمیزات خوش
تالاب بح راین نشان پایهاست

□ اولیاء به مرگ تن، عشق می‌ورزند.

پس تسیرا کسی بیند او اندر مسان
پیش روشش دیدگان هم پردای
چون نظرشان مست باشد در دول
چون روند از چاه و زندان در چمن
کس نگیرد بر فرات هیچ هیچ
هیچ از او رنجد دل زندانبی
تا روان و جان ما از حبس رست
برج زندان را بهی بود و ایف
از میان زهر ماران سوی قند
می‌پرد با پر دل بی پای تن^(۲)

گفت یزدان آنکه باشد اصل دان
گرچه خویش از عامه پنهان کردی
دان که ایشان را شکس باشد اجل
تلخ نبود پیش ایشان مرگ تن
وا رهیدند از جهان پیچ پیچ
برج زندان را شکست ارکانی
کای دریغ این سنگ مرمر را شکست
آن رخام خوب و آن سنگ شریف
تلخ کی باشد کسی را کش برند
جان مجرد گشته از غوغای تن

□ با مرگ، تن می‌میرد و روح جاودانه می‌ماند.

نو بگویی زنده ام ای غافلان
هشت جنت در دلم بشکفته است
چه غم است ارتن در آن سرگین بود
کناو به گلشن خفت یا در گولخن

خلق گوید مرد مسکین آن فلان
گر تن من همچو تنها خفته است
جان چو خفته در گل و سرین بود
جان خفته چه خبر دارد ز تن

۱- ذیل ۲۹۹، ابی ۸۵۶

۲- ذیل ۱۷۱۵، ابی ۱۷۱۶، ۱۷۲۰، ۱۷۲۱

می‌زند جان در جهان آبگون سره یالیت قوسمی یعلمون^(۱)

■ عقل کاذب به اشتباه مرگ که زندگی است، را مرگ می‌بیند و اعتراض می‌کند.

آن یکر می‌گفت خوش بودی جهان	نبر نبودى پای مرگ اندر میان
آن دیگر گفت ار نبودى مرگ هیچ	کسه نیریدی جهان هیچ هیچ
خرمنی بودی به دشت افراشته	سهمل و سنا سوخته بگداشته
مرگ را تو زندگی پنداشتی	تخم را در شوره خاکمی کاشتی
عقل کاذب هست خود معکوس بین	زندگی را مرگ بیند ای غبین
ای خدا بنمای تو هر چیز را	آنچنانکه هست در خدعه سرا ^(۲)

■ هیچ مرده از مرگ نمی‌نالده بلکه از بی زادی می‌نالده.

هیچ مرده نیست پر حسرت ز مرگ	حسرتش آن است کش کم بود برگ
ورنه از چاهی به صحرا اوفتاد	در میان دولت و عیش و گشاد
زین مقام ماتم و تنگین مناخ	نقل افتادش به صحرائ فراح
مقعد صدقی نه ایوان دروغ	بناده خاصی نه مستیی ز دروغ
مقعد صدق و جلیش حق شده	رسته زین آب و گل آتشکده
ور نکوردی زندگانی منیر	یک دو دم مانده ست مردانه بمیر ^(۳)

۱- د ۵۰۱، ۱۷۳۰ تا ۱۷۴۰

۲- کتاب ۱۷۴۰ تا ۱۷۶۵

۳- د ۵۰۳، ۱۷۶۶ تا ۱۷۷۱

■ کسی که میل حیات جاویدان ندارد، مردن بر او سخت است.

نیست آسان مرگ بر جان خران که ندارند آب جان جاودان^(۱)

■ آنچه مهم است، مردن قبل از مرگ و کشتن امیال و هواهای نفسانی است.

جان بسی کندی و اندر پرده ای	زآنکه مردن اصل بد نآورده ای
تا نمیری نیست جان کندن تمام	بی کمال نردبان نایی به بام
چون ز صد پایه دو پایه کم بود	بام را کوشنده نامحرم بود
چون رسن یک گز ز صد گز کم بود	آب اندر دلو از چه کی رود
آفتاب گنبد ازرق شود	کشتی هش چونکه مستغرق شود ^(۲)

■ انسانی که هواها را نکشت، مرگ بر او دشوار است.

چون نمردی گشت جان کندن دراز	مات شو در صبح ای شمع طراز
تا نگشتند اختران ما نهان	دان که پنهان است خورشید جهان
گرز بر خود زن منی در هم شکن	زآنکه پنبه گوش آمد چشم تن
گرز بر خود می زنی خود ای دنی	عکس تست اندر فعالم این منی ^(۳)

۱- د ۵ ب ۲۸۲۴

۲- د ۶ ب ۷۲۳ الی ۷۲۶ و ۷۲۹

۳- د ۶ ب ۷۳۰ الی ۷۳۳

■ مرگ اختیاری رفتن در نور است نه در گور.

مرگ را بگزین و برادر آن حجاب	بی حجابت باید آن ای ذو لباب
مرگ تبدیلی که در نوری روی	نه چنان مرگی که در گوری روی
غم فرح شد خار غمناکی نماند ^(۱)	خاک زر شد هیات خاکی نماند

■ کسانی که با مرگ اختیاری مردند و روح آنها بالا رفت، دیگر با مرگ انتقال روح ندارند.

مردۀ را خواهی که بینی زنده تو	مصطفی زین گفت کای اسرارجو
مردۀ و جانش شدۀ بر آسمان	می رود چون زندگان بر خاکدان
گر بمیرد روح او را نقل نیست	جانش را این دم به بالا مسکنی است
این به مردن فهم آید نه به عقل	زآنکه پیش از مرگ او کرده ست نقل
همچو نقلی از مقامی تا مقام ^(۲)	نقل باشد نه چو نقل جان عام

■ انسان با مردن و ترک کردن، زنده می شود و می ماند.

زانکه بعث از مردۀ زنده کردن است	شرط روز بعث اول مردن است
کز عدم ترسند و آن آمد پناه	جمله عالم زین غلط کردند راه
از کجا جویم سلم از ترک سلم	از کجا جویم علم از ترک علم
از کجا جویم سیب از ترک دست	از کجا جویم هست از ترک هست
دیده معدوم بین را هست بین	هم تو تانی کرد یا نعم المعین

۱- ۶ د ۷۳۸ و ۷۳۹ و ۷۴۱

۲- ۶ د ۷۴۲ الی ۷۴۶

دیده ای کساو از عدم آمد بدید
دات هستی را همه معدوم دید
ایمن جهان مستظم محشر شود
گر دو دیده مبدل و انور شود
ز آن نسیماید ایمن حقایق سالمام
که بر این خامان بود فهمش حرام
نعمت جنات خوش بر دوزخی
شد محرم گر چه حق آمد سخی
در دهانش نسلخ آید شهد خلد
چون بود از ایمان در عهد خلد^(۱)

■ انسان دنیا زده، هستی حقیقی را مرگ مراند، و نیستی را برگ و هستی.

پس گریز از جهنم زمین بحر مراد
که به شستند صد هزاران صید داد
از چه نام برگ را کردی شو مرگ
جادویی بین که نمودت مرگ برگ^(۲).

■ غم مر دگان از مرگ نیست بلکه حسرت از فوت وقت و عمر است.

راست گفته ست آن شهدار بشر
که هر آنکه کرد از دنیا گذر
بستش درد و دریغ و غبن موت
بلکه هستش صد دریغ از بهر فوت
کس به سرا قبله نکردم مرگ را
سخن هر دولت و هر برگ را
قبله کردم من همه عمر از حصول
آن خیالاتی که گم شد در اجل
حسرت آن مردگان از مرگ نیست
ز آنست که اندر سقشها کردیم ایست
ماندیدیم این که آن نقش است و کف
کف ز دویا جسد و یابد علف
چونکه بحر افکند کفشها را به بر
توبه گورستان رو آن کفشها نگر^(۳)

۱- دیوانه، ۸۶۱، ص ۳۰

۲- دیوانه، ۱۳۷۱، ص ۳۷۵

۳- دیوانه، ۱۳۵۰، ص ۱۴۵۶

■ شیطان، هنگام مرگ ایمان را می‌دزدد.

از سه گز کرباس باقی یوسفی دبوسو دلال در آسمان ششرد اندر آن تنگی به یک ابریق آب فصد آن دلال جز تخریق می صدق را بهر خیالی می‌دهی همچو طفلی می‌ستانی گردکان نیست نادر گر بود اینت عمل همچو جوزی وقت دق پوشیده‌ای لیک آخر می‌شود همچون هلال فارع آبی از فریب فاش^(۱)	چون غرض دلانه گشت و وامفی چونکه هنگام فراق جان شود پس فروشد ایله ایمان را شتاب و آن خیالی باشد و ابریق نی این زمان که تو صحیح و فربه‌ی می‌فروشی هر زمانی در کان پس در آن رنجوری روز اجل در خیالت صورتی جوشیده‌ای هست از آغاز چون بدر آن خیال گر تو اول بنگری چون آخرش
---	--

■ گاهی ضد در ضد پنهان است، همچون زیادی مال در انفاق و حیات در مرگ است.

ضد اندر ضد پنهان مندرج روضله اندر آتش نمرود درج	آتش اندر آب سوزان مندرج دخلها رویان شده از بدل و خرج^(۲)
--	---

■ عنایت، موقوف مرگ و فناست.

و آن عنایت هست موقوف ممات	تجربه کردند این ره را ثفات
----------------------------------	-----------------------------------

^(۱) در باب ۳۴۶ تا ۳۴۷

^(۲) در باب ۳۴۶ تا ۳۴۷

بلکه مرگش بی‌عنایت نیز نیست بی‌عنایت هان و هان جایی مه‌ایست
آن زمرد باشد این افعی پیر بی‌زمرد کی شود افعی ضریر^(۱)

■ عاشق، تن را غبار روح می‌داند، و حیات خود را مرگ.

دین من از عشق زنده بودن است زندگی زین جان و سر ننگ من است
تیغ هست از جان عاشق گرد روب زآنکه سیف افتاد محاء الذنوب^(۲)

■ حیات، در مرگ است.

عمرها بر طبل عشقت ای صنم ان فی موتی حیاتی می‌زنم^(۳)

■ زندگی، در مرگ است.

چون زلیخا یوسفش بر وی بتافت از عبوزی در جوانی راه یافت^(۴)

■ کسی که با مرده بنشیند، می‌میرد.

وای آن زنده که با مرده نشست مرده گشت و زندگی از وی بجست^(۵)

۱- د ۶ ب ۳۸۴۰ الی ۳۸۴۲

۲- د ۶ ب ۴۰۵۹ و ۴۰۶۰

۳- د ۶ ب ۴۰۶۲

۴- د ۶ ب ۴۸۲۹

۵- د ۱ ب ۱۵۳۶

■ شیرین زیستن، موجب تلخ مردن است.

هر که شیرین می‌زید او تلخ مرد هر که او تن را پرستد جان نبرد^(۱)

■ مردان خدا، مرگ جو هستند زیرا حیات خود را در آن می‌بینند.

شیر دنیا جوید اشکاری و برگ شر مولی جوید آزادی و مرگ
چونکه اندر مرگ بیند صد وجود همچو پروانه بسوزاند وجود^(۲)

■ مرگ برای شهیدان زندگی است.

هست بر مؤمن شهیدی زندگی بر منافق مردن است و زندگی^(۳)

■ اگر خدا بخواهد مرگ بر انسان شیرین می‌شود.

گر بخواهد مرگ هم شیرین شود خار و نشتر نرگس و نسرين شود^(۴)

■ حیات در پرتو مرگ است.

هستی حیوان شد از مرگ نبات راست آمد اقتلونی یا ثقات

۱- ۱ د ب ۲۳۰۲

۲- ۱ د ب ۳۹۶۵ و ۳۹۶۶

۳- ۲ د ب ۱۰۷۶

۴- ۳ د ب ۱۴۲۴

چون چیز پدید می‌آید ما را بعد مادت راست آمدن آن فی قتل حیات^(۱)

■ گناهکاران مرگ سختی دارند.

وای آن کارمرد و غمناکش سرور تا نینداری به مرگ او بجان ببرد^(۲)

■ مرگ، سنگ محک زشت از زیباست.

هر کسی را دعوی حسن و نمک سنگ مرگ آمد نمکها را محک
مرگ تن هدیه‌ست بر اصحاب راز زر خالص را چه نقصان است گاز^(۳)

■ کسی که از خدا دور است، مرده است.

عمر بی‌توبه همه جان‌کننده است مرگ حاضر غایب از حق بودن است^(۴)

■ خواب که مرگ کوچک است نمادی از مرگ است.

هست ما را خواب و بیداری ما بر نشان مرگ و محشر دو گوا
حشر اصغر حشر اکبر را نمود مرگ اصغر مرگ اکبر را زدود^(۵)

۱- د ۳ ب ۴۱۸۶ و ۴۱۸۷

۲- د ۴ ب ۱۲۰۵

۳- د ۴ ب ۱۶۷۴ و ۱۶۸۱

۴- د ۵ ب ۷۷۰

۵- د ۵ ب ۱۷۸۷ و ۱۷۸۸

■ مرگ همسایه، واعظ انسان است.

مرگ همسایه مرا واعظ شده کعبه و دکان مرا بر هم زده^(۱)

■ مرگ، هر لحظه، فریاد آمدن سر می‌دهد.

سالها این مرگ طبیب می‌زند گوش تو بسگاه جنتش می‌کند
گوید اندر نزع از جان آه مرگ این زمان کردت از وجود آگاه مرگ
این گلوی مرگ از نعره گرفت طبل او سکافت از عرب شکفت^(۲)

■ انسان با مرگ غنائم تحصیل می‌کند.

گفت لیکن تا مردی ای عنود از جیب سر مردی هیچ بود
سر موتوا قبل موت این بود کز یس مردن غنیمتها رسد
غیر مردن هیچ فرهنگی دگر در نگردد با حادای ای حیلندگ^(۳)

۱- د ۶ ب ۲۲۲

۲- د ۶ ب ۷۷۳ الی ۷۷۵

۳- د ۶ ب ۳۸۳۶ الی ۳۸۳۸

مزد

■ فتوت و جوانمردی، در خدمت بدون چشم داشت است.

پاک بازی خارج هر ملت است	که فتوت دادن بی علت است
پاک بازانند قربانان خاص	زانکه ملت فضل جوید یا خلاص
نی در سود و زیانی می زنند ^(۱)	نی خدا را امتحانی می کنند

■ عاشق به عشق الهی و اولیاء، دنبال مزد نیست.

جبرئیل مؤتمن و آنگاه دزد؟	عاشق عشق خدا و آنگاه مزد
ملک عالم پیش او یک تره بود	عاشق آن لیلی کور و کبود
زر چه باشد که ند جان را خطر ^(۲)	پیش او یکسان شده بد خاک و زر

■ مزد انبیاء با خداست نه با خلق.

غیر حق جان نبی را یار نیست	با قبول و رد خلقتش کار نیست
مزد تبلیغ رسالاتش از اوست	زشت و دشمن رو شدیم از بهر دوست ^(۳)

۱- د ۶ ب ۱۹۷۲ الی ۱۹۷۴

۲- د ۵ ب ۲۷۱۸ الی ۲۷۲۰

۳- د ۳ ب ۲۹۳۰ و ۲۹۳۱

□ قرب مزد سجده است.

ز آنکه شاکر را زیادت وعده است آنچنانکه قرب مزد سجده است^(۱)

مست

■ مستی حاصل از هوای نفس غیر از مستی حاصل از حق است.

آن چنان مستی مباش ای بی خرد	که به عقل آید پشیمانی خورد
بلک از آن مستان که چون می می خوردند	عقلهای پخته حسرت می برند
ای گرفته همچو گربه موش پیر	گمر از آن می شیرگیری شیر گیر
ای بخورده از خیالی جام هیچ	همچو مستان حقایق بر میچ ^(۱)

■ مستی و لذات مادی در مقابل مستی و لذات معنوی اندک است.

باز این مستی شهوت در جهان	پیش مستی ملک دان مهستان
مستی آن مستی این بشکند	او به شهوت التفاتی کی کند
آب شیرین تا نخوردی، آب شور	خوش بود خوش چون درون دیده نور
قطره‌ای از باده‌های آسمان	بر کند جان را زمی وز ساقیان
تا چه مستیها بود املاک را	وز جلالت روحهای پاک را ^(۲)

■ همه جلوه‌های عشق و مستی از شراب حقیقت است.

مست را بنین زان شراب پرشگفت همچو فرزین مست کز رفتن گرفت

۱- د ۳ ب ۷۱۰ الی ۷۱۳

۲- د ۳ ب ۸۲۰ الی ۸۲۴

مرد برنا زآن شراب زودگیر
 خاصه این باده که از خم بلی است
 آنک آن اصحاب کهف از نقل و نقل
 زآن زبان میسر جامی خورده اند
 ساحران هم سکر موسی داشتند
 جعفر طیار زآن می بود مست
 در میان راه می افتد چوپیر
 نه میی که مستی او یکشبی است
 سیصد و نه سال گم کردند عقل
 دستها را شرحه شرحه کرده اند
 دار را دلداری می انگاشتند
 زآن گرو می کرد بی خود پا و دست^(۱)

■ هستی و زندگی مادی، مستی و تکبر و غرور می آورد، کما اینکه ابلیس را مغرور کرد.

زآنکه هستی سخت مستی آورد
 صد هزاران قرن پیشین را همین
 شد عزیزی از این مستی بلیس
 خواجه ام من نیز و خواجه زاده ام
 در هنر من از کسی کم نیستم
 من ز آتش زاده ام او از وحل
 او کجا بود اندر آن دوری که من
 عقل از سر شرم از دل می برد
 مستی هستی بزد ره زین کمین
 که چرا آدم شود بر من رئیس
 صد هنر را قابل و آماده ام
 تا بخدمت پیش دشمن بیستم
 پیش آتش مر وحل را چه محل
 صدر عالم بودم و فخر ز من^(۲)

■ زیبایی ها و معرفت خدا، انسان را مست می کند و امتیازات این جهانی را از بین می برد.

باده ای کآن بر سر شاهان جهد
 فتنه ها و شورها انگيخته
 تاج زر بر تارک ساقی نهد
 بندگان و خسروان آميخته

۱- د ۴ ب ۲۰۹۵ الی ۲۱۰۱

۲- د ۵ ب ۱۹۲۰ الی ۱۹۲۶

تخت و تخته آن زمان یکسان شده	استخوانها رفته جمله جان شده
وقت مستی همچو جان اندر تنند	وقت هشیاری چو آب و روغنند
باده شیطان و آنکه نیم هوش	طالب یزدان و آنکه عیش و نوش
هوشها باید برآن هوش تو بست	هوش تو بی می چنین پژمرده است
ای چو مرغی گشته صید دام سکر ^(۱)	تا چه باشد هوش تو هنگام سکر

□ روح اولیاء و انسانهای کامل در عالم غیب پرواز می‌کند و مست جمال حق می‌باشد.

در ریاض غیب جان طایرش	ایستاده پیش سلطان ظاهرش
هر دمی می‌شد به شرب تازه مست	چون ملایک او به اقلیم الست
در تن همچون لحد خوش عالمی	اندرون سور و برون چون پر غمی
تا چه پیدا آید از غیب و سرار ^(۲)	او در این حیرت بد و در انتظار

□ به صورت مست نشوید بلکه مست صاحب صورت باشید.

روسایهند و حریف سنگسار	فاعل و مفعول در روز شمار
در چه بعدند و در بئس المهاد	ره زده و رهزن یقین در حکم و داد
از خلاص و فوز می‌باید شکیف	گول را و غول را کاو را فریفت
غافلند اینجا و آنجا آفلند ^(۳)	هم خر و خرگیر اینجا در گلند

۱- د ۵ ب ۳۴۵۶ الی ۳۴۵۹ و ۳۴۶۹ الی ۳۴۷۱

۲- د ۶ ب ۳۴۳۵ الی ۳۴۳۸

۳- د ۶ ب ۳۶۱۹ الی ۳۶۲۲

■ باید از عقل عبور کرد و به عشق رسید و مست زیبایی حق شد.

چون ببازی عقل در عشق صمد	عشر امثالت دهد یا هفتصد
آن زنان چون عقلها در باختند	بر رواق عشق یوسف تاختند
عقلشان یکدم ستد ساقی عمر	سیر گشتند از خرد باقی عمر
اصل صد یوسف جمال ذوالجلال	ای کم از زن شو فدای آن جمال ^(۱)

■ اولیاء الهی مستِ شرابِ طهورِ الهی هستند.

ما اگر قلاش و گر دیوانه‌ایم	مست آن ساقی و آن پیمانه‌ایم ^(۲)
-----------------------------	--

■ مستی گاهی حقیقی و گاهی مجازی است.

دوغ خورده مستی پیدا کند	های و هوی و سرگرانیها کند
آن مرایی در صیام و در صلاست	تا گمان آید که او مست ولاست ^(۳)

■ مستان الهی فاقد هوشیاری هستند.

ای شهنشه مست تخصیص تواند	عفو کن از مست خود ای عفومند
لذت تخصیص تو وقت خطاب	آن کند که ناید از صد خم شراب
چونکه مستم کرده حدم مزن	شرع مستان را نبیند حد زدن

۱- د ۵ ب ۳۲۳۶ الی ۳۲۳۹

۲- د ۲ ب ۲۵۷۱

۳- د ۱ ب ۲۶۳۰ و ۲۶۳۱

چون شوم هشیار آنگاهم بزن که نخواهم گشت خود هشیار من
هر که از جام تو خورد ای ذوالمنن تا ابد رست از هش و از حد زدن
خالدین فسی فناء سکرهم من تفانی فی هواکم لم یقم^(۱)

■ مستی حاصل از قرب به حق قابل مقایسه با مستیهای مجازی نیست.

مست بودند از تماشای اله وز عجایبهای استدراج شاه
این چنین مستی است زاستدراج حق تا چه مستیها کند معراج حق
دانه دامن چنین مستی نمود خوان انعامش چها داند گشود
همچو من از مستی شهوت ببر مستی شهوت ببین اندر شتر
باز این مستی شهوت در جهان پیش مستی ملک دان مهستان
مستی آن مستی این بشکند او به شهوت التفاتی کی کند^(۲)

■ توجه به عالم ذر موجب شادمانی و مستی است.

هر که خوابی دید از روز الست مست باشد در ره طاعات مست
می کشد چون اشتر مست این جوال بی فتور و بی گمان و بی ملال^(۳)

■ جمادات هم مانند اولیاء مست عشق الهی هستند.

روی داوود از فرش تابان شده کوهها اندر پی اش نالان شده
کوه با داوود گشته همری هر دو مطرب مست در عشق شهی

۱- د ۵ ب ۴۲۰۰ الی ۴۲۰۵

۲- د ۳ ب ۸۰۱ الی ۸۰۳ و ۸۱۹ الی ۸۲۱

۳- د ۳ ب ۲۳۴۸ و ۲۳۴۹

یا جبال اویسی امر آمده هر دو هم آواز و هم پرده شده^(۱)

■ مستی حاصل از شراب الهی، دائمی است.

خاصه این باده که از خم بلی است	نه میی که مستی او یکشبی است
آنک آن اصحاب کهف از نقل و نقل	سیصد و نه سال گم کردند عقل
ز آن زنان مصر جامی خورده اند	دستها را شرحه شرحه کرده اند
ساحران هم سکر موسی داشتند	دار را دلدار موسی انگاشتند
جعفر طسیار ز آن می بود مست	ز آن گرو می کرد بی خود پا و دست ^(۲)

■ خودبین متکبر، مست نیست؛ مست کسی است که خود را نبیند.

آن بلیس از خمر خوردن دور بود	مست بود او از تکبر وز جحود
مست آن باشد که آن بیند که نیست	زر نماید آنچه مس و آهنی است ^(۳)

■ مست شراب الهی فقط مرتکب عدل و صواب می شود نه ظلم و گناه.

کی کند آن مست جز عدل و صواب	که ز جام حق کشیده است او شراب
جادوان فرعون را گفتند بیست	مست را پروای دست و پای نیست
دست و پای ما می آن واحد است	دست ظاهر منایه است و کاسد است ^(۴)

۱- ۳ د ب ۴۲۶۸ الی ۴۲۷۰

۲- ۴ د ب ۲۰۹۷ الی ۲۱۰۱

۳- ۴ د ب ۳۶۱۴ و ۳۶۱۵

۴- ۵ د ب ۳۱۰۸ الی ۳۱۱۰

□ کسانی که مست شراب الهی شدند از همه تعلقات مادی آزادند.

شد ترنجیده و ترش همچون ترنج
کرد آن پس مانده را حق پیشکش
گفت زین افزون ده ای نعم المعین
دادش و بس جامه ابریشمین
تا ببندمشان بحبل من مسد
مردوار آن بندها را بگسلند^(۱)

گفت شاباش و ترش آویخت لنج
پس در و گوهر ز معدنهای خوش
گیر این دام دگر را ای لعین
چرب و شیرین و شرابات ثمین
گفت یارب بیش از این خواهم مدد
تا که مستانت که نر و پردلند

مستمع

■ نقش مستمع در گوینده.

ای دریغا مر ترا گنجا بدی این سخن شیر است در پستان جان مستمع چون تشنه و جوینده شد مستمع چون تازه آمد بی ملال چونکه نامحرم در آید از درم ور در آید محرمی دور از گزند هر چه را خوب و خوش و زیبا کنند کی بود آواز چنگ و زیر و بم مشک را بیهوده حق خوش دم نکرد حق زمین و آسمان بر ساخته ست این زمین را از برای خاکیان مرد سقلی دشمن بالا بود	تا ز جانم شرح دل پیدا شدی بی کشنده خوش نمی گردد روان واعظ ار مرده بود گوینده شد صد زبان گردد به گفتن گنگ و لال پرده در پنهان شوند اهل حرم برگشایند آن ستیران روی بپند از برای دیده بینا کنند از برای گوش بی حس اصم بهر حس کرد او پی اخشم نکرد در میان بس نار و نور افراخته ست آسمان را مسکن افلاکیان مشتري هر مکان پیدا بود^(۱)
--	--

■ مستمع از علم تقلیدی و تعلیمی رنج می برد نه لذت.

علم تقلیدی و تعلیمی است آن کز نفورش مستمع دارد فغان

چون پی دانه نه بهر روشنی است همچو طالب علم دنیای دنی است^(۱)

مسخ

■ جان انسانی در اثر تعلقات دنیایی مسخ می‌شود.

چون زنی از کار بد شد روی زرد	مسخ کرد او را خدا و زهره کرد
عورتی را زهره کردن مسخ بود	خاک و گل گشتن نه مسخ است ای عنود
روح می‌بردت سوی چرخ برین	سوی آب و گل شدی در اسفلین
خویشتن را مسخ کردی زین سفول	ز آن وجودی که بد آن رشک عقول ^(۱)

مشتري

■ بهترین مشتری، خداست چون نجاست می خرد و نور و طهارت می دهد.

مشتري خواهی که از وی زربری	به ز حق کی باشد ای دل مشتري
می خرد از مالت انبانی نجس	می دهد نور ضمیری مقتبس
می ستاند این یخ جسم فنا	می دهد ملکی برون از وهم ما
می ستاند قطره چندی ز اشک	می دهد کوثر که آرد قند رشک
می ستاند آه پر سودا و دود	می دهد هر آه را صد جاه سود
باد آهی کابر اشک چشم راند	مر خلیلی را بد آن آواه خواند
هین در این بازار گرم بی نظیر	کهنه ها بفروش و ملک نقد گیر
ور ترا شکمی و ریبی ره زند	تاجران انبیا را کن سند
بس که افزود آن شهنشه بختشان	کوه نتواند کشیدن رختشان ^(۱)

■ خا: اوند از بندگانش چه می گیرد و به آنها چه می دهد.

می خرد از مالت انبانی نجس	می دهد نور ضمیری مقتبس
می ستاند این یخ جسم فنا	می دهد ملکی برون از وهم ما
می ستاند قطره چندی ز اشک	می دهد کوثر که آرد قند رشک
می ستاند آه پر سودا و دود	می دهد هر آه را صد جاه سود ^(۲)

۱- د ۶ ب ۸۷۹ الی ۸۸۷

۲- د ۶ ب ۸۸۰ الی ۸۸۳

□ با خدا معامله کنید که همه چیز را می‌خرد.

تا دکان فضل کالّه اشتری	زین دکان با مکاسان برتر آ
از خلافت آن کریم آن را خرید	کاله‌ای که هیچ خلش ننگرید
زآنکه قصدش از خریدن سود نیست ^(۱)	هیچ قلبی پیش او مردود نیست

□ گوش مشتری زبان است.

مر زبان را مشتری جز گوش نیست ^(۲)	محرم این هوش جز بیهوش نیست
---	----------------------------

□ خداوند مشتری علم تحقیقی است.

دایماً بازار او با رونق است	مشتری علم تحقیقی حق است
مشتری بی حد که آله اشتری	لب بسته مست در بیع و شری
محرم درسش نه دیو است و پری ^(۳)	درس آدم را فرشته مشتری

۱- د ۶ ب ۱۲۶۵ الی ۱۲۶۷

۲- د ۱ ب ۱۴

۳- د ۲ ب ۳۲۶۶ الی ۳۲۶۸

مشکل

■ حل مشکلات فقط با بهره برداری از نور خدا برطرف خواهد شد.

هر کجا تابم ز مشکلات دمی حل شد آنجا مشکلات عالمی^(۱)

■ بدون تحمل مشکلات و ناراحتی‌ها، راحتی حاصل نمی‌شود.

گر بهر زخمی تو پر کینه شوی پس کجا بی صیقل آینه شوی^(۲)

■ مشکلات در انسان ایجاد موج می‌کند.

خاطر رنجور جویان صد سقط تا که پیغامش کند از هر نمط^(۳)

■ یاد و ذکر خداوند، مشکلات را آسان می‌کند.

لیک یوسف را به خود مشغول کرد	تا نیاید در دلش ز آن حبس درد
آنچنانش انس و مستی داد حق	که نه زندان ماند پیشش نه غسق
نیست زندانی وحش‌تر از رحم	ناخوش و تاریک و پسر خون و وغم

۱- د ۱ ب ۱۹۴۱

۲- د ۱ ب ۲۹۸۰

۳- د ۱ ب ۳۳۷۷

چون گشادات حق دریچه سوی خویش در رحم هر دم فزاید تنت بیش
اندر آن زندان ز ذوق بسی قیاس خوش شکفت از غرس جسم تو حواس
ز آن رحم بیرون شدن بر تو درشت می‌گریزی از زهارش سوی پشت^(۱)

■ با خروج از زمان، مشکلات انسان حل و آسان می‌شود.

فکرت از ماضی و مستقبل بود چون از این دورست مشکل حل شود^(۲)

■ لقاء اولیاء الهی مشکلات را حل می‌کند.

ای لقای تو جواب هر سؤال مشکل از تو حل شود بی قیل و قال
ترجمانی هر چه ما را در دل است دست‌گیری هر که پایش در گل است^(۳)

■ هر جا مشکلی هست، جواب هم آنجا می‌رود.

هر کجا مشکل جواب آنجا رود هر کجا کشتی است آب آنجا رود
آب کم جو تشنگی آور به دست تا بجوشد آبت از بالا و پست^(۴)

۱- د ۶ ب ۳۴۱۴ الی ۳۴۱۹

۲- د ۲ ب ۱۷۷

۳- د ۱ ب ۹۷ و ۹۸

۴- د ۳ ب ۳۲۱۱ و ۳۲۱۲

□ با بی صبری، آسان، مشکل می شود.

ور بپرسی دیرتر حاصل شود سهل از بی صبری ات مشکل شود^(۱)

مشورت

■ مشورت.

مشورت ادراک و هشیاری دهد	عقلها مر عقل را یاری دهد
گفت پیغمبر بکن ای رایزن	مشورت کالمستشار مؤتمن
مشورت دارند سرپوشیده خوب	در کنایت با غلط افکن مشوب
مشورت کردی پیمبر بسته سر	گفته ایشانش جواب و بی خبر
در مثالی بسته گفתי رای را	تا نداند خصم از سر پای را
او جواب خویش بگرفتی از او	وز سؤالش می نبردی غیر بو ^(۱)
گر در آن آدم بکردی مشورت	در پشیمانی نگفתי معذرت
زآنکه با عقلی چو عقلی جفت شد	مانع بد فعلی و بد گفت شد
نفس با نفس دگر چون یار شد	عقل جزوی عاطل و بی کار شد ^(۲)
عقل را با عقل یاری یار کن	امرهم شوری بخوان و کار کن ^(۳)

■ مشورت موجب می شود که انسان پشیمان نشود.

مشورت در کارها واجب شود	تا پشیمانی در آخر کم بود
-------------------------	--------------------------

۱- د ۱ ب ۱۰۴۳ و ۱۰۴۴ و ۱۰۵۱ الی ۱۰۵۴

۲- د ۲ ب ۱۹ الی ۲۱

۳- د ۵ ب ۱۶۷

گفت امت مشورت با کی کنیم انبیا گفتند با عقل امیم^(۱)

■ در مشورت با زنان، برخلاف نظر آنان عمل شود.

گفت گر کودک در آید یا زنی کاو ندارد عقل و رأی روشنی
گفت با او مشورت کن و آنچه گفت تو خلاف آن کن و در راه افت^(۲)

■ در مشورت عقل قوت می گیرد.

عقل قوت گیرد از عقل دگر نی شکر کامل شود از نی شکر^(۳)

■ مشورت موجب تقویت عقل و رهایی از بلاست.

ورچه عقلت هست با عقل دگر یار باش و مشورت کن ای پدر
با دو عقل از بس بلاها و رهی پای خود بر اوج گردونها نهی^(۴)

■ مشورت با صالحان موجب کاهش اشتباه می شود.

مشورت کن با گروه صالحان بر پیمبر امر شاوهرم بدان
امرهم شوری برای این بود کز تشاور سهو و کژ کمتر رود
این خردها چون مصایح انور است بیست مصباح از یکی روشن تر است

۱- ۲ د ب ۲۲۶۸ و ۲۲۶۹

۲- ۲ د ب ۲۲۷۰ و ۲۲۷۱

۳- ۲ د ب ۲۲۷۷

۴- ۴ د ب ۱۲۶۳ و ۱۲۶۴

بوکه مصباحی فتد اندر میان مشتل گشته ز نور آسمان^(۱)

مشیت

■ ناچیزی موجودیت انسان در مقابل مشیت خداوندی.

پیش چو گانهای حکم کن فکان می‌دویم اندر مکان و لامکان^(۱)

■ موحد تسلیم مشیت الهی است.

گر یکی گویی تو در میدان او گرد بر می‌گرد از چوگان او
گوی آنکه راست و بی نقصان شود که ز زخم دست شه نقصان شود^(۲)

■ اگر موجودی به مشیت حق حرکت کند، مانند آدم مسجود ملائکه می‌شود.

ذره‌ای ز آن آفتاب آرد پیام آفتاب آن ذره را گردد غلام
قطره‌ای کز بحر وحدت شد سفیر هفت بحر آن قطره را باشد اسیر
گر کف خاکی شود چالاک او پیش خاکش سر نهد افلاک او
خاک آدم چونکه شد چالاک حق پیش خاکش سر نهد املاک حق
السماء انشقت آخر از چه بود از یکی چشمی که خاکی برگشود^(۳)

۱-۱ د ب ۲۴۶۶

۲-۲ د ب ۳۱۳ و ۳۱۴

۳-۲ د ب ۱۶۱۱ الی ۱۶۱۵

■ نباید در امور و کارها، إن شاء الله و مشیت الهی را فراموش کرد.

پس بگفتندش که خدمتها کنیم رو نگردانیم از فرمان تو لیک است ثنا و تسبیح خدا این طرق را مخلصی یک خانه است گونه گونه خوردنیا صد هزار از یکی چون سیرگشتی تو تمام در مجاعت پس تو احوال دیده ای	بر سمعنا و اطعناها تنیم کفر باشد غفلت از احسان تو ز اعتماد خود بد از ایشان جدا این هزاران سنبل از یک دانه است جمله یک چیز است اندر اعتبار سرد شد اندر دلت پنجه طعام که یکی را صد هزاران دیده ای^(۱)
---	--

■ فوق همه اسباب، سببی است که عبارت از مشیت الهی است.

آن طیبیان آنچنان بنده سبب گر ببندی در صطبلی گاو نر از خری باشد تغافل خفته وار خود نگفته کاین مبدل تا کی است تیر سوی راست پرانیده ای سوی آهویی به صیدی تاختی در پی سودی دویده بهر کبس چاهها کننده برای دیگران در سبب چون بی مرادت کرد رب بس کسی از مکسبی خاقان شده بس کس از عقد زنان قارون شده	گشته اند از مکر یزدان محتجب بازیابی در مقام گاو خر که نجویی تا کی است آن خفیه کار نیست پیدا او مگر افلاکی است سوی چپ رفته ست تیرت دیده ای خویش را تو صید خوکی ساختی نارسیده سود افتاده به حبس خویش را دیده فتاده اندر آن پس چرا بدظن نگریدی در سبب دیگری زآن مکسبه عریان شده بس کس از عقد زنان مدیون شده
--	---

تکیه بر وی کم کنی بهتر بود
که بس آفتهاست پنهانش به زیر^(۱)

پس سبب گردان چو دم خر بود
ور سبب گیری نگیری هم دلیر

معجزه

■ خردمندان هشیار جوامع از قیافه و صدا و حرکات پیامبران به ارتباط آنها با
ماورای طبیعت استدلال می‌کردند و معجزه دیگری نمی‌خواستند.

در دل هر امتی کز حق مزه‌ست روی و آواز پیمبر معجزه‌ست^(۱)

■ معجزه را همیشه، انبیاء می‌بینند نه تبهکاران.

آن مقیم چشم پاکان می‌بود نه قرین چشم حیوان می‌شود
کان عجب زین حس دارد عار و ننگ کی بود طاووس اندر چاه تنگ^(۲)

■ برای درک معجزات انبیاء، باید از دنیا برید.

کار و بار انبیا و مرسلون هست از افلاک و اخترها برون
تو برون رو هم ز افلاک و دوار و آنکهان نظاره کن آن کار و بار
در میان بیضه‌ای چون فرخها نشنوی تسبیح مرغان هوا^(۳)

۱- د ۲ ب ۳۵۹۸

۲- د ۲ ب ۳۵۰۳ و ۳۵۰۴

۳- د ۶ ب ۳۴۴۷ الی ۳۴۴۹

■ معجزه شق القمر پیامبر (صلی الله علیه و آله).

صد چو ماه است آن عجب در یتیم که به یک ایمای او شد مه دو نیم
آن عجب کاو در شکاف مه نمود هم به قدر ضعف حس خلق بود^(۱)

■ انکار و دشمنی منکران موجب ظهور معجزه و عزت دین شد.

منکران را قصد اذلال ثقات	ذل شده عز و ظهور معجزات
قصدشان زانکار ذل دین بده	عین ذل عز رسولان آمده
گر نه انکار آمدی از هر بدی	معجزه و برهان چرا نازل شدی
خصم منکر تا نشد مصداق خواه	کی کند قاضی تقاضای گواه
معجزه همچون گواه آمد ز کی	بهر صدق مدعی در بی شکی
طعن چون می آمد از هر ناشناخت	معجزه می داد حق و می نواخت
مکر آن فرعون سیصد تو بده	جمله ذل او و قمع او شده
ساحران آورده حاضر نیک و بد	تا که جرح معجزه موسی کند
تا عصا را باطل و رسوا کند	اعتبارش را ز دلها برکند
عین آن مکر آیت موسی شود	اعتبار آن عصا بالا رود
لشکر آرد او پگه تا حول نیل	تا زند بر موسی و قومش سبیل ^(۲)

۱- د ۶ ب ۳۴۴۵ و ۳۴۴۶

۲- د ۶ ب ۴۳۴۶ الی ۴۳۵۶

■ معجزات پیامبران جهت سرکوبی منکران بود، نه چشاندن طعم ایمان.

بوی جنسیت کند جذب صفات	موجب ایمان نباشد معجزات
بوی جنسیت پی دل بردن است	معجزات از بهر قهر دشمنی است
دوست کی گردد بپسته گردنی ^(۱)	قهر گردد دشمن اما دوست نی

■ معجزات، از آن روح انبیاست.

یا عصا یا بحر یا شق القمر	معجزه کآن بر جمادی زد اثر
متصل گردد به پنهان رابطه	گر اثر بر جان زند بی واسطه
آن پی روح خوش متواریه ست	بر جمادات آن اثرها عاریه ست
حبذا نان به هیولای خمیر	تا از آن جامد اثر گیرد ضمیر
حبذا بی باغ میوه مریمی	حبذا خوان مسیحی بی کمی
بر ضمیر جان طالب چون حیات ^(۲)	برزند از جان کامل معجزات

■ معجزات، برای رفع جنگ و خصومات بین حق و باطل بود.

فیصل آن هر دو آمد آتشش	چون درازی جنگ آمد ناخوشش
تا شود حل مشکل آن دو نفر	پس حکم کرد آتشی را و نکر
تا به فرعون و به موسای شفیق	دور دور و قرن و قرن این دو فریق
چون ز حد رفت و ملولی می فزود	سالها اندر میانشان حرب بود
تا که ماند کی برد زین دو سبق	آب دریا را حکم سازید حق

۱- د ۶ ب ۱۱۷۶ الی ۱۱۷۸

۲- د ۶ ب ۱۳۰۳ الی ۱۳۰۸

با ابوجهل آن سپهدار جفا
صیحه‌ای که جانشان را در ربود
زودخیز تیزرو یعنی که باد
در حلیمی این زمین پوشید کین
برد قارون را و گنجش را به قعر^(۱)

همچنان تا دور و طور مصطفی
هم نکر سازید از بهر ثمود
هم نکر سازید بهر قوم عاد
هم نکر سازید بر قارون زکین
تا حلیمی زمین شد جمله قهر

□ قدرت انبیاء و اهمّیت معجزه.

در شکست از موسی با یک عصا
پیش عیسی و دمش افسوس بود
پیش حرف امیی آن عار بود^(۲)

صد هزاران نیزه فرعون را
صد هزاران طب جالینوس بود
صد هزاران دفتر اشعار بود

□ معجزه.

چون عصا شد مار و استن با خبر
پنج نوبت می‌زنند از بهر دین
کی بدی حاجت به چندین معجزه
بی بیان معجزه بی جر و مد
در دل هر مقبلی مقبول بین^(۳)

معجزه موسی و احمد را نگر
از عصا ماری و از استن حنین
گر نه نامعقول بودی این مزه
هر چه معقول است عقلش می‌خورد
این طریق بکر نامعقول بین

۱- د ۶ ب ۲۱۶۰ الی ۲۱۶۹

۲- د ۱ ب ۵۲۷ الی ۵۲۹

۳- د ۱ ب ۲۱۴۱ الی ۲۱۴۵

■ معجزه انبیاء، آثار روح آنهاست.

این نشان خسف و قذف و صاعقه شد بیان عزّ نفس ناطقه^(۱)

■ آشنایان به حقیقت، معجزه را می فهمند نه کافران ظاهر بین.

پس نشانیها که اندر انبیاست خاص آن جان را بود کاو آشناست^(۲)

■ کسی که ذوق سلیم دارد، از گفتار انبیاء به حقانیت آنها پی می برد و معجزه طلب نمی کند.

تشنه ای را چون بگویی تو شتاب	در قدح آب است بستان زود آب
هیچ گوید تشنه کاین دعوی است رو	از برم ای مدعی مهجور شو
یا گواه و حجتی بنما که این	جنس آب است و از آن ماء معین
یا به طفل شیر مادر بانگ زد	که بیا من مادرم هان ای ولد
طفل گوید مادرا حجت بیار	تا که با شیرت بگیرم من قرار
در دل هر امتی کز حق مزه ست	روی و آواز پیمبر معجزه ست
چون پیمبر از برون بانگی زند	جان امت در درون سجده کند
ز آنکه جنس بانگ او اندر جهان	از کسی نشنیده باشد گوش جان ^(۳)

۱- د ۱ ب ۳۳۰۸

۲- د ۲ ب ۱۷۰۴

۳- د ۲ ب ۳۵۹۳ الی ۳۶۰۰

□ با توفیق الهی، عصا اژدها شد و اژدها را بلعید.

مکر شاهان جهان را خورده بود	اژدها بود مکر فرعون عنود
هم ورا هم مکر او را در کشید	لیک از او فرعون تر آمد پدید
این بخورد آن را به توفیق خدا	اژدها بود و عصا شد اژدها
تابه یزدان که الیه المنتهی ^(۱)	دست شد بالای دست این تا کجا

معراج

■ معراج.

چون براقّت بر کشاند نیستی
بلکه چون معراج کلیک تا شکر
بل چو معراج جنینی تا نهی
بار آنها جمله خشت زر بدهست
فرش آن را جمله زر پخته دید
تا که زر را در نظر آبی نماند
سوی مخزن ما چه بیگار اندریم
کز شما من کی طلب کردم ثرید
بلکه گفتم لایق هدیه شوید
که بشر آنرا نیارد نیز خواست
رو به او آرید کاو اختر کند
ابلهی باشد که گویم او خداست
عقل جزوی می کند هر سو نظر
عقل زاغ استاد گور مردگان^(۱)

در صف معراجیان گر بیستی
نه چو معراج زمینی تا قمر
نه چو معراج بخاری تا سما
هدیه بلقیس چل استر بدهست
چون به صحرای سلیمانی رسید
بر سر زر تا چهل منزل براند
بارها گفتند زر را وا بریم
خنده اش آمد چون سلیمان آن بدید
من نمی گویم مرا هدیه دهید
که مرا از غیب نادر هدیه هاست
می پرستید اختری کاو زر کند
آفتاب از امر حق طباخ ماست
عقل کل را گفت مازاغ البصر
عقل «مازاغ» است نور خاصگان

■ معراج پیامبر.

احمد ار بگشاید آن پر جلیل
چون گذشت احمد ز سدره و مرصدهش
گفت او را هین بپر اندر پیام
باز گفت او را بیا ای پرده سوز
گفت بیرون زین حد ای خوش فر من
حیرت اندر حیرت آمد این قصص
جبرئیل اگر شریفی و عزیز
شمع چون دعوت کند وقت فروز
همچو مه همچون عطارد تیزرو
ماه عرصه آسمان را در شبی
چون به یک شب مه برید ابراج را

تا ابد بیهوش ماند جبرئیل
وز مقام جبرئیل و از حدش
گفت رو رو من حریف تو نیام
من به اوج خود نرفتستم هنوز
گر زخم پری بسوزد پر من
بیهشی خاصگان اندر اخص
تو نه ای پروانه و نه شمع نیز
جان پروانه نپرهیزد ز سوز^(۱)
گوییی صرصر علف بودش نه جو
می برد اندر مسیر و مذهبی
از چه منکر می شوی معراج را^(۲)

■ مقصود از معراج، حرکت کردن از زمین به ماه نیست، بلکه تحوّل از مرتبه پست حیوانیت به درجات عالی انسانیت است.

در صف معراجیان گریستی چون براق برکشاند نیستی
نه چو معراج زمینی تا قمر بلکه چون معراج کلیک تا شکر^(۳)

۱- ۴ د ب ۳۸۰۰ الی ۳۸۰۵ و ۳۸۰۷ و ۳۸۰۸

۲- ۶ د ب ۳۴۴۲ الی ۳۴۴۴

۳- ۴ د ب ۵۵۲ و ۵۵۳

□ برای مرد خدا، هر لحظه معراج و کشف حقیقتی است.

هر دمی تو را یکی معراج خاص	بر سر تاجش نهد تاج خاص
صورتش بر خاک و جان بر لامکان	لامکانی فوق وهم سالکان
لامکانی نه که در فهم آیدت	هر دمی در وی خیالی زایدت
بل مکان و لامکان در حکم او	همچو در حکم بهشتی چارجو ^(۱)

معرفت

■ معرفت حق، همه تعلقات را از بین می‌برد.

چند گویی من بگیرم عالمی این جهان را پر کنم از خود همی
گر جهان پر برف گردد سر به سر تاب خور بگدازدش با یک نظر^(۱)

■ کسی که معرفت به حق دارد، از دیدن آیات الهی شاد می‌شود.

آن شود شاد از نشان کاو دید شاه چون ندید او را نباشد انتباه
روح آنکس کاو به هنگام الست دید رب خویش و شد بی خویش و مست
او شناسد بوی می کاو می بخورد چون نخورد او می چه داند بوی کرد^(۲)

■ معرفت الهی را نباید برای امور دنیایی هزینه کرد.

دانش من جوهر آمد نه عرض این بهایی نیست بهر هر غرض^(۳)

۱- د ۱ ب ۵۴۲ و ۵۴۳

۲- د ۲ ب ۱۶۶۶ الی ۱۶۶۸

۳- د ۲ ب ۲۴۲۷

■ هر موجودی به طریقی دشمن خود را می‌شناسد.

اسب داند بانگ و بوی شیر را	گر چه حیوان است الا نادرا
بل عدوی خویش را هر جانور	خود بدانند از نشان و از اثر
روز خفاشک نیارد بر پرید	شب برون آمد چون دزدان و چرید ^(۱)

■ زیبایی‌ها و معرفت خدا، انسان را مست می‌کند و امتیازات این جهان را از بین می‌برد.

باده ای کآن بر سر شاهان جهد	تاج زر بر تارک ساقی نهد
فته‌ها و شورها انگيخته	بندگان و خسروان آميخته
استخوانها رفته جمله جان شده	تخت و تخته آن زمان یکسان شده
وقت هشیاری چو آب و روغنند	وقت مستی همچو جان اندر تنند
طالب یزدان و آنکه عیش و نوش	باده شیطان و آنکه نیم هوش
هوش تو بی می چنین پژمرده است	هوشها باید برآن هوش تو بست
تا چه باشد هوش تو هنگام سکر	ای چو مرغی گشته صید دام سکر ^(۲)

■ همه موجودات عکس مدرکات آدمی است.

شد ز جیب آن کف موسی ضوفشان	کآن فزون آمد ز ماه آسمان
کآنکه می جستی ز چرخ با نهیب	سر برآورده ست ای موسی ز جیب

۱- د ۳ ب ۳۶۱۸ الی ۳۶۲۰

۲- د ۵ ب ۳۴۵۶ الی ۳۴۵۹ و ۳۴۶۹ الی ۳۴۷۱

تا بدانی کآسمانهای سمی هست عکس مدرکات آدمی^(۱)

□ می معرفت، همه موجودات را به حرف و سخن می آورد.

زآن میی کآن می چو نوشیده شود	آب نطق از گنگ جوشیده شود
طفل نو زاده شود خبر فصیح	حکمت بالغ بخواند چون مسیح
از کهی که یافت زآن می خوش لبی	صد غزل آموخت داود نبی
جمله مرغان ترک کرده چیک چیک	همزبان و یار داوود ملیک
چه عجب که مرغ گردد مست او	چون شنود آهمن ندای دست او
صرصری بر عاد قتالی شده	مر سلیمان را چو حمالی شده ^(۲)

□ با عنایت و توفیق و لطف خداوند، دل سالک، طالب و عاشق معرفت می شود.

چشم شه بر چشم باز دل زده ست	چشم بازش سخت با همت شده ست
تا ز بس همت که یابید از نظر	می نگیرد باز شه جز شیر نر ^(۳)

۱- د ۶ ب ۱۹۳۳ الی ۱۹۳۵

۲- د ۶ ب ۲۶۵۵ الی ۲۶۶۰

۳- د ۶ ب ۲۸۰۸ و ۲۸۰۹

معنا

□ صورت و سخن پیدای ولی، معنی و اندیشه ناپیداست.

صورت از معنی چو شیر از بیشه دان	یا چو آواز و سخن ز اندیشه دان
این سخن و آواز از اندیشه خاست	تو ندانی بحر اندیشه کجاست
لیک چون موج سخن دیدی لطیف	بحر آن دانی که باشد هم شریف
صورت از بی صورتی آمد برون	باز شد که انا الیه راجعون ^(۱)

□ معنا و حقیقت، در کتابت و کالبدهای مادی محدود نمی‌گنجد.

عالم و عادل همه معنی است بس	کش نیابی در مکان و پیش و پس ^(۲)
-----------------------------	--

□ اصل ارتباط الفاظ با معانی خود.

لفظها و نامها چون دامهاست	لفظ شیرین ریگ آب عمر ماست ^(۳)
---------------------------	--

۱- د ۱ ب ۱۳۶ الی ۱۳۸ و ۱۴۱

۲- د ۱ ب ۱۰۲۵

۳- د ۱ ب ۱۰۶۱

□ در عالم معنا، بالا و پایین و کوچک و بزرگ راه ندارد.

آستان و صدر در معنی کجاست ما و من کو آن طرف کآن یار ماست^(۱)

□ معنی، آن است که انسان را از آب و رنگ آزاد کند.

معنی آن باشد که بستاند ترا بی نیاز از نقش گرداند ترا
معنی آن نبود که کور و کر کند مرد را بر نقش عاشق تر کند^(۲)

□ معنای این شاء الله، ترک کار و تنبلی نیست.

قول بنده ایش شاء الله کان بهر آن نبود که تنبل کن در آن
بلکه تحریض است بر اخلاص و جد که در آن خدمت فزون شو مستعد^(۳)

□ الفاظ و صورتها از بین می روند اما معانی و ارواح متحد شده و جاودانه می مانند.

چون ز حرف و صوت و دم یکتا شود آن همه بگذارد و دریا شود
حرف گو و حرف نوش و حرفها هر سه جان گردند اندر انتها
نان دهنده و نان ستان و نان پاک ساده گردند از صور گردند خاک
لیک معنیشان بود در سه مقام در مراتب هم ممیز هم مدام

۱- د ۱ ب ۱۷۸۴

۲- د ۲ ب ۷۲۰ و ۷۲۱

۳- د ۵ ب ۳۱۱۱ و ۳۱۱۲

خاک شد صورت ولی معنی نشد هر که گوید شد تو گویش نی نشد^(۱)

□ فرخ کسی است که دست از لفظ شسته و به سوی معنی بشتابد.

ماجرای شمع با پروانه نیز	بشنو و معنی گزنی کن ای عزیز
گرچه گفتی نیست سرگفت هست	هین ببالا پر مپر چون جغد هست
گفت در شطرنج کاین خانه رخ است	گفت خانه از کجاش آمد بدست
خانه را بخريد يا ميراث يافت	فرخ آنکس کاو سوی معنی شتافت
گفت نحوی زید عمرا قد ضرب	گفت چونش کرد بی جرمی ادب
عمرو را جرمش چه بد کآن زید خام	بی گنه او را بزد همچون غلام
گفت این پیمانه معنی بود	گندمی بستان که پیمانه است رد ^(۲)

□ مرد عقل، دنبال دانه معنی است.

ای برادر قصه چون پیمانه ای است	معنی اندر وی مثال دانه ای است
دانه معنی بگیرد مرد عقل	ننگرد پیمانه را گر گشت نقل
ماجرای بلبل و گل گوش دار	گرچه گفتی نیست آنجا آشکار ^(۳)

□ صورت، فانی می شود ولی معنی جاودانه می ماند.

صورت ظاهر فنا گردد بدان	عالم معنی بماند جاودان ^(۴)
-------------------------	---------------------------------------

۱- د ۶ ب ۷۱ الی ۷۵

۲- د ۲ ب ۳۶۲۵ الی ۳۶۳۱

۳- د ۲ ب ۳۶۲۲ الی ۳۶۲۴

۴- د ۲ ب ۱۰۲۰

□ صورت، در مقابل معنی بسیار ناچیز و زبون است.

پیش معنی چیست صورت بس زبون	چرخ را معنیش می دارد نگون
توقیاس از چرخ دولابی بگیر	گردشش از کیست از عقل مشیر
گردش این قالب همچون سپر	هست از روح مستر ای پسر ^(۱)

□ انسان با رفاقت اهل معنی، اهل معنی می شود.

رو به معنی کوش ای صورت پرست	زآنکه معنی بر تن صورت پر است
همنشین اهل معنی باش تا	هم عطایابی و هم باشی فتا
جان بی معنی در این تن بی خلاف	هست همچون تیغ چوبین در غلاف ^(۲)

□ ممکن است کسی صورت و الفاظ را بداند اما از اسرار و معانی آن بی خبر باشد.

طوطی در آینه می بیند او	عکس خود را پیش او آورده رو
در پس آینه آن استا نهان	حرف می گوید ادیب خوش زبان
طوطیک پنداشته کین گفت پست	گفتن طوطی است کاندراینه است
پس ز جنس خویش آموزد سخن	بی خبر از مکر آن گرگ کهن
از پس آینه می آموزدش	ورنه ناموزد جز از جنس خودش
گفت را آموخت زآن مرد هنر	لیک از معنی و سرش بی خبر
از بشر بگرفت منطق یک به یک	از بشر جز این چه داند طوطیک

۱- د ۱ ب ۲۳۳۰ الی ۲۳۳۲

۲- د ۱ ب ۷۱۰ الی ۷۱۲

همچنان در آینه جسم ولی	خویش را بیند مرید ممتلی
از پس آینه عقل کل را	کی بیند وقت گفت و ماجرا
او گمان دارد که می گوید بشر	و آن دگر سر است و او زان بی خبر
حرف آموزد ولی سر قدیم	او نداند طوطی است او نی ندیم
هم صفیر مرغ آموزند خلق	کاین سخن کار دهان افتاد و حلق
لیک از معنی مرغان بی خبر	جز سلیمان قرانی خوش نظر
حرف درویشان بسی آموختند	منبر و محفل بدان افروختند
یا بجز آن حرفشان روزی نبود	یا در آخر رحمت آمد ره نمود ^(۱)

□ معنی، به منزله آفتاب و صورت، بمنزله سایه آن است.

ز آنکه آنجا جمله اشیا جانی است	معنی اندر معنی اندر معنی است
هست صورت سایه معنی آفتاب	نور بی سایه بود اندر خراب ^(۲)

۱- د ۵ ب ۱۴۳۰ الی ۱۴۴۴

۲- د ۶ ب ۴۷۴۶ و ۴۷۴۷

مغز

■ تمام حوادث زندگی در موقع احتضار از مغز انسان عبور می‌کند.

حرص دنیا رفت و چشمش تیز شد چشم او روشن گه خون ریز شد^(۱)

مقام

■ انسان با ادب به مقامات می‌رسد.

از خدا جوییم توفیق ادب	بی ادب محروم گشت از لطف رب
بی ادب تنها نه خود را داشت بد	بلکه آتش در همه آفاق زد
مایده از آسمان در می‌رسید	بی شری و بیع و بی گفت و شنید
در میان قوم موسی چند کس	بی ادب گفتند کو سیر و عدس
منقطع شد خوان و نان از آسمان	ماند رنج زرع و بیل و داسمان ^(۱)

■ انسان مقام پرست، کامی به پهنای جهان هستی دارد و شعله‌ای خاموش نشدنی، که اگر همه عالم هستی را در شعله‌های خود بکشد و چیز دیگری باقی نماند، خود را می‌سوزاند.

آن شنیدستی که الملک عقیم	قطع خویشی کرد ملکت جو ز بیم
که عقیم است و ورا فرزند نیست	همچو آتش با کشش پیوند نیست
هرچه یابد او بسوزد بر درد	چون نیابد هیچ خود را می‌خورد ^(۲)

۱- د ۱ ب ۷۸ الی ۸۲

۲- د ۵ ب ۵۲۸ الی ۵۳۰

■ انسان مقام طلب راهنما و رهبر و ولی را نمی‌پذیرد.

خود نبینی تو دلیل ای جاه جو	ور بینی رو بگردانی از او
که سفر کردم در این ره شصت میل	مر مرا گمراه گوید این دلیل
گر نهم من گوش سوی این شگفت	ز امر او راهم ز سر باید گرفت
من در این ره عمر خود کردم گرو	هرچه بادا باد ای خواجه برو ^(۱)

■ مقامی که حجاب و پرده دیدن خداست، مقام نیست.

منصبی کآنم ز رویت محجب است عین معزولی است و نامش منصب است^(۲)

■ باید مراقب بود تا صورتهای زمینی موجب دوری از مقامات آسمانی نشوند.

هین به عکس یا به ظنی هم شما در میفتید از مقامات سما^(۳)

■ مقام، خلوت کردن عبد با حق است.

حال چون جلوه‌ست ز آن زیبا عروس	وین مقام آن خلوت آمد با عروس
جلوه بیند شاه و غیر شاه نیز	وقت خلوت نیست جز شاه عزیز
جلوه کردن خاص و عامان را عروس	خلوت اندر شاه باشد با عروس

۱- د ۶ ب ۴۱۰۰ الی ۴۱۰۳

۲- د ۶ ب ۴۴۲۳

۳- د ۱ ب ۳۴۱۴

هست بسیار اهل حال از صوفیان نادر است اهل مقام اندر میان^(۱)

مقلّد

■ باید از کسی تقلید کرد که از هوی و هوس دور باشد و حقایق را بداند.

خاصه تقلید چنین بی حاصلان خشم ابراهیم با بر آفلان^(۱)

■ مضحک است که مقلّد از محقّق صاحب نظرتر باشد.

تو همی گفتی که خر رفت ای پسر از همه گویندگان با ذوق‌تر^(۲)

■ مقلّد اگرچه سخنان ظریف بگوید چون به منبعی پیوسته نیست، لذا خود نمی‌داند که چه می‌گوید.

گر سخن گوید ز مو باریک‌تر آن سرش را ز آن سخن نبود خبر^(۳)

■ دانش تقلیدی قوت و استحکام ندارد.

آن مقلّد صد دلیل و صد بیان در زبان آرد ندارد هیچ جان
چونکه گوینده ندارد جان و فر گفت او را کی بود برگ و ثمر

۱- ۲۵ ب ۵۶۴

۲- ۲۵ ب ۵۶۰

۳- ۲۵ ب ۴۸۶

می‌کند گستاخ مردم را به راه او به جان لرزان‌تر است از برگ کاه
پس حدیثش گرچه بس با فر بود در حدیثش لرزه هم مضمّر بود^(۱)

■ شادمانی در مقلّدین فرع شادمانی محقّقین است.

پس مقلّد نیز مانند کبر است اندر آن شادی که او را در سر است
پرتو شیخ آمد و منهل ز شیخ فیض شادی نه از مریدان بل ز شیخ^(۲)

■ کسی که از تقلید خلاص شد با نور الهی بینا می‌شود.

آنکه او از پرده تقلید جست او به نور حق ببیند آنچه هست
نور پاکش بی‌دلیل و بی‌بیان پوست بشکافد درآید در میان^(۳)

۱- د ۵ ب ۲۴۸۰ الی ۲۴۸۳

۲- د ۵ ب ۱۲۷۷ و ۱۲۷۸

۳- د ۴ ب ۲۱۶۹ و ۲۱۷۰

مکر

■ همه حيله‌ها پيش خداوند هيچ است.

حيله‌ها و چاره‌ها گر ازدهاست پيش الا الله آنها جمله لاست^(۱)

■ خداوند متعال هم مکر و حيله می‌کند.

بشنوم يا من دهم هم خدعه‌اش تا بدانند اصل را آن فرع‌کش
کاصل هر مکري و حيله پيش ماست هرچه بر خاک است اصلش از سماست^(۲)

■ نجات در ترک مکر است.

گر رهایی بایدت زين چاه تنگ ای برادر رو بر آذر بی‌درنگ
مکر حق را بين و مکر خود بهل ای ز مکرش مکر مکاران خجل
چونکه مکرت شد فنای مکر رب برگشایی یک کمینی بوالعجب
که کمینه آن کمین باشد بقا تا ابد اندر عروج و ارتقا^(۳)

۱- د ۳ ب ۹۶۹

۲- د ۴ ب ۳۵۹۶ و ۳۵۹۷

۳- د ۵ ب ۴۹۴ الی ۴۹۷

□ همه مکرها، فرع مکر خداست و دلها در دست خداست.

مکر حق سرچشمه این مکرهاست	قلب بین اصبعین کبریاست
آنکه سازد در دلت مکر و قیاس	آتشی داند زدن اندر پلاس ^(۱)

□ مکر و خدعه انسان.

صد هزاران مکر در حیوان چو هست	چون بود مکر بشر کاو مهتر است
مصحفی در کف چو زین العابدین	خنجری پر قهر اندر آستین
گویدت خندان که ای مولای من	در دل او بابلی پر سحر و فن
زهر قاتل صورتش شهد است و شیر	هین مروبی صحبت پیر خبیر ^(۲)

□ لذاتِ برخاسته از هوی، مکر و حيله است.

جمله لذات هوا مکر است و زرق	سور تاریکی است گرد نور برق
برق نور کوتاه و کذب و مجاز	گرد او ظلمات و راه تو دراز
نه به نورش نامه تانی خواندن	نه به منزل اسب دانی راندن
لیک جرم آنکه باشی رهن برق	از تو رو اندر کشد انوار شرق
می کشاند مکر برقت بی دلیل	در مفازه مظلومی شب میل میل
بر که افتی گاه و در جوی اوفتی	که بدین سوگه بدان سوی اوفتی ^(۳)

۱- د ۶ ب ۳۵۱۶ و ۳۵۱۷

۲- د ۶ ب ۴۰۹۰ الی ۴۰۹۳

۳- د ۶ ب ۴۰۹۴ الی ۴۰۹۹

■ مکر نفس، عقل و تمیز را از انسان می‌گیرد.

من زمکر و نفس دیدم چیزها	کاو برد از سحر خود تمیزها
وعده‌های بدهد ترا تازه به دست	که هزاران بار آنها را شکست ^(۱)

■ مکر انبیاء فوق مکر گمراهان است.

اژدها بود مکر فرعون عنود	مکر شاهان جهان را خورده بود
لیک از او فرعون‌تر آمد پدید	هم ورا هم مکر او را در کشید
اژدها بود و عصا شد اژدها	این بخورد آن را به توفیق خدا
دست شد بالای دست این تا کجا	تابه یزدان که الیه المنتهی ^(۲)

■ مکر مکاران در مقابل مکر خداوند هیچ است.

مکر حق را بین و مکر خود بهل	ای ز مکرش مکر مکاران خجل
چونکه مکرش شد فنای مکر رب	برگشایی یک کمینی بوالعجب ^(۳)

■ تعجیل و شتاب از مکر شیطان است.

مکر شیطان است تعجیل و شتاب	لطف رحمان است صبر و احتساب ^(۴)
----------------------------	---

۱- ۲ د ب ۲۲۷۸ و ۲۲۷۹

۲- ۳ د ب ۹۶۴ الی ۹۶۷

۳- ۵ د ب ۴۹۵ و ۴۹۶

۴- ۵ د ب ۲۵۷۰

ملکوت

■ برای رسیدن به ملکوت، باید از عالم ملک دست کشید.

پنبه اندر گوش حس دون کنید	بند حس از چشم خود بیرون کنید
پنبه آن گوش سر گوش سر است	تا نگردد این کر آن باطن کر است
بی حس و بی گوش و بی فکر شوید	تا خطاب ارجعی را بشنوید ^(۱)

مناجات

ای مبارک ساعتی که دیدی ام	مرده بودم جان نو بخشیدی ام
تو مرا جویان مثال مادران	من گریزان از تو مانند خران
خر گریزد از خداوند از خری	صاحبش در پی زنیکو گوهری
نه از پی سود و زیان می جویدش	لیک تا گرگش ندرد یا ددش
ای خنک آن را که بیند روی تو	یا در افتد ناگهان در کوی تو
عفو کن ای خوب روی خوب کار	آنچه گفتم از جنون اندر گذار ^(۱)

یا رب آن تمیز ده ما را به خواست	تا شناسیم آن نشان کژ ز راست
حس را تمیز دانی چون شود	آنکه حس ینظر بنور الله بود ^(۲)

یا رب این بخشش نه حد کار ماست	لطف تو لطف خفی را خود سزاست
دست گیر از دست ما را بخر	پرده را بردار و پرده ما مدر
بازخر ما را از این نفس پلید	کاردش تا استخوان ما رسید
از چو ما بیچارگان این بند سخت	کی گشاید ای شه بی تاج و تخت
این چنین قفل گران را ای ودود	کی تواند جز که فضل تو گشود
ما ز خود سوی که گردانیم سر	چون تویی از ما به ما نزدیکتر
این دعا هم بخشش و تعلیم تست	گر نه در گلخن گلستان از چه رست
در میان خون و روده فهم و عقل	جز ز اکرام تو نتوان کرد نقل

۱- د ۲ ب ۱۸۹۷ الی ۱۹۰۱ و ۱۹۰۸

۲- د ۱ ب ۲۶۳۳ و ۲۶۳۴

از دو پارهٔ پیه این نور روان موج نورش می‌زند بر آسمان
گوشت پاره که زبان آمد از او می‌رود سیلاب حکمت همچو جو
سوی سوراخی که نامش گوشه‌است تا بی‌باغ جان که میوه‌ش هوشه‌است^(۱)

تو بزنی یا رینا آب طهور تا شود این نار عالم جمله نور
آب دریا جمله در فرمان تست آب و آتش ای خداوند آن تست
گر تو خواهی آتش آب خوش شود ور نخواهی آب هم آتش شود
این طلب در ما هم از ایجاد تست رستن از بیداد یا رب داد تست
بی طلب تو این طلب‌مان داده‌ای گنج احسان بر همه بگشاده‌ای^(۲)

ای خنک چشمی که آن‌گریان اوست وی همایون دل که آن بریان اوست
آخر هر گریه آخر خنده‌ای است مرد آخر بین مبارک بنده‌ای است
هر کجا آب روان سبزه بود هر کجا اشک روان رحمت شود
باش چون دولاب نالان چشم‌تر تا ز صحن جانت بر روید خضر
اشک خواهی رحم کن بر اشک‌بار رحم خواهی بر ضعیفان رحم‌آر^(۳)

کای کمینه بخششت ملک جهان من چه گویم چون تو می‌دانی نهان
ای همیشه حاجت ما را پناه بار دیگر ما غلط کردیم راه^(۴)

دید موسی یک شبانی را به راه کاو همی گفت ای خدا و ای اله
تو کجایی تا شوم من چاکرت چارقت دوزم کنم شانه سرت

۱- د ۲ ب ۲۴۴۳ الی ۲۴۵۳

۲- د ۱ ب ۱۳۳۴ الی ۱۳۳۸

۳- د ۱ ب ۸۱۸ الی ۸۲۲

۴- د ۱ ب ۵۸ و ۵۹

جامه‌ات شویم شیشه‌ایت کشم	شیر پیش‌ت آورم ای محتشم
دستکت بوسم بمالم پایکت	وقت خواب آید برویم جایکت
ای فدای تو همه بزهای من	ای به یادت هیهی و هیهای من ^(۱)

راستی کن ای تو فخر راستان	ای تو صدر و من درت را آستان
آستان و صدر در معنی کجاست	ما و من کو آن طرف کآن یار ماست
ای رهیده جان تو از ما و من	ای لطیفه روح اندر مرد و زن
مر و زن چون یک شود آن یک تویی	چونکه یکجا محو شد آنک تویی
این من و ما بهر آن بر ساختی	تا تو با خود نرد خدمت باختی
تا من و توها همه یک جان شوند	عاقبت مستغرق جانان شوند
این همه هست و بیا ای امر کن	ای منزله از بیان و از سخن ^(۲)

ای بدی که تو کنی در خشم و جنگ	باطرب‌تر از سماع و بانگ چنگ
ای جفای تو ز دولت خوبتر	وانستقام تو ز جان محبوبتر
نار تو اینست نورت چون بود	ماتم این تا خود که سورت چون بود
از حلاوتها که دارد جور تو	وز لطافت کس نیابد غور تو
نالم و ترسم که او باور کند	وز کرم آن جور را کمتر کند
عاشقم بر قهر و بر لطفش به جد	بوالعجب من عاشق این هر دو ضد
والله از زین خار در بستان شوم	همچو بلبل زین سبب نالان شوم
این عجب بلبل که بگشاید دهان	تا خورد او خار را با گلستان
ای چه بلبل این نهنگ آتشی‌ست	جمله ناخوشها ز عشق او را خوشی‌ست
عاشق کل است و خود کل است او	عاشق خویش است و عشق خویش‌جو ^(۳)

۱- د ۲ ب ۱۷۲۰ الی ۱۷۲۴

۲- د ۱ ب ۱۷۸۳ الی ۱۷۸۹

۳- د ۱ ب ۱۵۶۵ الی ۱۵۷۴

ای جهان کهنه را تو جان نو از تن بی جان و دل افغان شنو^(۱)

ای خدا جان را تو بنما آن مقام کاندراو بی حرف می‌روید کلام^(۲)

ای خدا ای فضل تو حاجت روا	با تو یاد هیچکس نبود روا
ای قدر ارشاد تو بخشیده‌ای	تا بدین بس عیب ما پوشیده‌ای
قطره‌ای دانش که بخشیدی ز پیش	متصل گردان به دریاهاى خویش
قطره‌ای علم است اندر جان من	وارهانش از هوا وز خاک تن
پیش از آن کاین خاکها خسفش کنند	پیش از آن کاین باده‌ها نشفش کنند
گرچه چون نشفش کند تو قادری	کش از ایشان و استانی و آخری
قطره‌ای کاو در هوا شد یا که ریخت	از خزینه قدرت تو کی گریخت
گر درآید در عدم یا صد عدم	چون بخوانیش او کند از سر قدم ^(۳)

شاد باش ای عشق خوش سودای ما	ای طیب جمله علت‌های ما
ای دواى نخوت و ناموس ما	ای تو افلاطون و جالینوس ^(۴)

ای خدا فریاد زین فریاد خواه	داد خواهم نه ز کس زین داد خواه
داد خود از کس نیابم جز مگر	ز آن که او از من به من نزدیکتر
کاین منی از وی رسد دم مرا	پس ورا بینم چو این شد کم مرا
همچو آن کاو با تو باشد زر شمر	سوی او داری نه سوی خود نظر ^(۵)

۱- د ۱ ب ۱۸۰۱

۲- د ۱ ب ۳۰۹۲

۳- د ۱ ب ۱۸۸۰ الی ۱۸۸۷

۴- د ۱ ب ۲۳ و ۲۴

۵- د ۱ ب ۲۱۹۵ الی ۲۱۹۸

کای خدایا منفقان را سیر دار هر درمشان را عوض ده صد هزار
ای خدایا ممسکان را در جهان تو مده الا زیان اندر زیان^(۱)

ای دریغا اشک من دریا بدی تا نثار دلبر زیبا بدی^(۲)

ای خدای با عطای با وفا رحم کن بر عمر رفته در جفا^(۳)

ای خداوند این خم و کوزه مرا در پذیر از فضل الله اشتری
کوزه ای با پنج لوله پنج حس پاک دار این آب را از هر نجس
تا شود زین کوزه منفذ سوی بحر تا بگیرد کوزه من خوی بحر^(۴)

با تو ما را خاک بهتر از فلک ای سماک از تو منور تا سمک
بی تو ما را بر فلک تاریکی است با تو ای ماه این فلک باری کی است^(۵)

کای محب عفو از ما عفو کن ای طیب رنج ناسور کهن^(۶)

ای خدا این سنگ دل را موم کن ناله ما را خوش و مرحوم کن^(۷)

۱- د ۱ ب ۲۲۲۴ و ۲۲۲۵

۲- د ۱ ب ۱۷۱۴

۳- د ۱ ب ۲۱۸۹

۴- د ۱ ب ۲۷۰۹ الی ۲۷۱۱

۵- د ۱ ب ۵۸۷ و ۵۸۸

۶- د ۱ ب ۳۲۵۳

۷- د ۲ ب ۱۹۹۲

ای خداوند ای قدیم احسان تو آنکه دانم و آنکه نه هم آن تو
تو بفرمودی که حق را یاد کن زآنکه حق من نمی‌گردد کهن^(۱)

ای سعادت بخش جان انبیا یا بکش یا باز خوانم یا بیا
با فراق کافرانرا نیست تاب می‌گود یا لیتنی کنت تراب^(۲)

ای کریم و ای رحیم سرمدی در گذار از بد سگالان این بدی
ای بداده رایگان صد چشم و گوش بی زرشوت بخش کرده عقل و هوش
پیش از استحقاق بخشیده عطا دیده از ما جمله کفران و خطا
ای عظیم از ما گناهان عظیم تو توانی عفو کردن در حریم
ما ز آز و حرص خود را سوختیم وین دعا را هم ز تو آموختیم
حرمت آن که دعا آموختی در چنین ظلمت چراغ افروختی^(۳)

ای خدای رازدان خوش سخن عیب کار بد ز ما پنهان مکن
عیب کار نیک را منما به ما تا نگردیم از روش سرد و هبا^(۴)

ای تو کام جان هر خودکامه‌ای هر دم از غیبت پیام و نامه‌ای^(۵)

ای ز تو کس گشته جان ناکسان دست فضل تست در جانها رسان
حد من این بود کردم من لثیم زآن سوی حد را نقی کن ای کریم

۱- د ۳ ب ۳۳۱ و ۳۳۲

۲- د ۳ ب ۴۰۷ و ۴۰۸

۳- د ۳ ب ۲۲۱۱ الی ۲۲۱۶

۴- د ۴ ب ۱۳۵۳ و ۱۳۵۴

۵- د ۴ ب ۱۸۱۴

از حدث شستم خدایا پوست را از حوادث تو بشو این دوست را^(۱)

یا الهی سکرت ابصارنا	فاعف عنا اثقلت اوزارنا
یا خفیا قد ملات الخافقین	قد علوت فوق نورالمشرقین
انت سرکاشف اسرارنا	انت فجر مـفـجر انهارنا
یا خفی الذات محسوس العطا	انت کالماء و نحن کالرحا
انت کالریح و نحن کالغبار	تختفی الریح و غبراها چهار
تو بهاری ما چو باغ سبز خوش	او نهان و آشکارا بخشش
تو چو جانی ما مثال دست و پا	قبض و بسط دست از جان شد روا
تو چو عقلی ما مثال این زبان	این زبان از عقل دارد این بیان
تو مثال شادی و ما خنده ایم	که نتیجه شادی فرخنده ایم
جنبش ما هر دمی خود اشهد است	که گواه ذوالجلال سرمد است
گردش سنگ آسیا در اضطراب	اشهد آمد بر وجود جوی آب
ای برون از وهم و قال و قیل من	خاک بر فرق من و تمثیل من
بنده نشکبید ز تصویر خوشت	هردمت گوید که جانم مفرشت
همچو آن چوپان که می گفت ای خدا	پیش چوپان و محب خود بیا
تا شپش جویم من از پیراهنت	چارقت دوزم ببوسم دامنـت
کی نبودش در هوا و عشق جفت	لیک قیاصر بود از تسیح و گفت
عشق او خرگاه بر گردون زده	جان سگ خرگاه آن چوپان شده
چونکه بحر عشق یزدان جوش زد	بر دل او زد ترابـرگوش زد ^(۲)

ای خدای بی نظیر ایثار کن	گوش را چون حلقه دادی زین سخن
گوش ما گیر و بد آن مجلس کشان	کز حقیقت می خورند آن سرخوشان

۱- د ۴ ب ۲۲۱۸ الی ۲۲۲۰

۲- د ۵ ب ۳۳۰۷ الی ۳۳۲۴

چون به ما بویی رسانیدی از این از تو نوشتند از ذکورند از اناث ای دعا ناگفته از تو مستجاب چند حرفی نقش کردی از رقوم نون ابرو صاد چشم و جیم گوش ز آن حروف شد خرد باریک ریس درخور هر فکر بسته بر عدم حرفهای طرفه بر لوح خیال بر عدم باشم نه بر موجود مست عقل را خطخوان آن اشکال کرد	سر مبند آن مشک را ای رب دین بی دریغی در عطا یا مستغاث داده دل را هر دمی صد فتح باب سنگها از عشق آن شد همچو موم برنوشتی فتنه صد عقل و هوش نسخ می کن ای ادیب خوش نویس دم به دم نقش خیالی خوش رقم برنوشته چشم و عارض خد و خال ز آنکه معشوق عدم وافی تر است تا دهد تدبیرها را ز آن نورد^(۱)
--	--

ای مبدل کرده خاکی را به زر کار تو تبدیل اعیان و عطا سهو نسیان را مبدل کن به علم ای که خاک شوره را تو نان کنی ای که جان خیره را رهبر کنی می کنی جزو زمین را آسمان	خاک دیگر را بکرده بوالبشر کار من سهو است و نسیان و خطا من همه خلم مرا کن صبر و حلم وی که نان مرده را تو جان کنی وی که بی ره را تو پیغمبر کنی می فزایی در زمین از اختران^(۲)
---	--

ای دهنده قوت و تمکین و ثبات اندر آن کاری که ثابت بودنی است صبرشان بخش و کفه میزان گران وز حسودی بازشان خر ای کریم	خلق را زین بی ثباتی ده نجات قایمی ده نفس را که منثنی است وارهانسان از فن صورتگران تا نباشند از حسد دیو رجیم^(۳)
--	--

۱- د ۵ ب ۳۰۵ الی ۳۱۶

۲- د ۵ ب ۷۸۰ الی ۷۸۵

۳- د ۵ ب ۱۱۹۷ الی ۱۲۰۰

ای خدا آن کن که از تو می سزد
جان سنگین دارم و دل آهنین
وقت تنگ آمد مرا و یک نفس
گر مرا این بار ستاری کنی
توبه ام بپذیر این بار دگر
من اگر این بار تقصیری کنم
که زهر سوراخ مارم می گزد
ورنه خون گشتی در این رنج و حنین
پادشاهی کن مرا فریاد رس
توبه کردم من ز هر ناکردنی
تا ببندم بهر توبه صد کمر
پس دگر مشنو دعا و گفتم^(۱)

یا مجیر العقل فتان الحجی
ما اشتھت العقل مذ جننتنی
ما سواک للعقول مرتجی
ما حسدت الحسن مذ زیتنی
هل جنونی فی هواک مستطاب
قل بلی و الله یجزیک الثواب^(۲)

ای همایی که همایان فرخی
ای کریمی که کرمهای جهان
ای لطیفی که گل سرخت بدید
از غفوری تو غفران چشم سیر
جز که عفو تو که را دارد سند
غفلت و گستاخی این مجرمان
دایما غفلت ز گستاخی دمد
از تو دارند و سخاوت هر سخی
محو گردد پیش ایثار نهان
از خجالت پیرهن را بر درید
روبهان بر شیر از عفو تو چیر
هر که با امر تو بی باکی کند
از وفور عفو تست ای عفو لان
که برد تعظیم از دیده رمد^(۳)

من چه گویم پیشت اعلامت کنم
آنچه معلوم تو نبود چیست آن
ای تو پاک از جهل و علمت پاک از آن
یا که وایادت دهم شرط کرم
و آنچه یادست کو اندر جهان
که فراموشی کند بر وی نهان

۱- د ۵ ب ۲۲۶۲ الی ۲۲۶۷

۲- د ۵ ب ۱۹۱۱ الی ۱۹۱۳

۳- د ۵ ب ۴۰۹۰ الی ۴۰۹۶

همچو خورشیدش به نور افراشتی
مستمع شو لایه ام را از کرم
آن شفاعت هم تو خود را کرده ای
تر و خشک خانه نبود آن من
هم ثباتش بخش و دارش مستجاب
هم تو باش آخر اجابت را رجا
بهر بنده عفو کرد از مجرمان
کرد شاهم داروی هر دردمند
کرد دست فضل اریم کوثری^(۱)

هیچ کس را تو کس انگاشتی
چون کسم کردی اگر لایه کنم
زانکه از نقشم چو بیرون برده ای
چون ز رخت من تهی گشت این وطن
هم دعا از من روان کردی چو آب
هم تو بودی اول آرنده دعا
تا زخم من لاف کآن شاه جهان
درد بودم سر بسر من خود پسند
دوزخی بودم پراز شور و شری

عفو از دریای عفو اولیتر است
هم بد آن دریای خود تازند خیل
چون کبوتر سوی تو آید شها
تا به شب محبوس این ابدان کنی
می پرند از عشق آن ایوان و بام
پیش تو آیند کز تو مقبلند
در هوا که انا الیه راجعون
بعد از آن رجعت نماید آن حرص و غم
قدر من دانسته باشید ای مهان^(۲)

عفو کن زین بندگان تن پرست
عفو خلقان همچو جو و همچو سیل
عفوها هر شب از این دل پاره‌ها
بازشان وقت سحر پران کنی
پر زنان بار دگر در وقت شام
تا که از تن تار وصلت بگسلند
پر زنان ایمن ز رجوع سرنگون
بانگ می آید تعالوا ز آن کرم
بس غریبها کشیدید از جهان

کی دهی بی جرم جان را درد و غم
لیک هم جرمی ببايد گرم را
دایما آن جرم را پوشیده دار

ای تو سبحان پاک از ظلم و ستم
من معین می ندانم جرم را
چون بپوشیدی سبب را ز اعتبار

۱- د ۵ ب ۴۱۵۵ الی ۴۱۶۶

۲- د ۵ ب ۴۱۷۵ الی ۴۱۸۳

که جزا اظهار جرم من بود کز سیاست دزدی ام ظاهر شود^(۱)

ای ز تو ویران دکان و منزلم چون ننالَم چون بیفشاری دلم
چون گریزم ز آنکه بی تو زنده نیست بی خداوندیت بود بنده نیست
جان من بستان تو ای جان را اصول ز آنکه بی تو گشته ام از جان ملول
عاشقم من بر فن دیوانگی سیرم از فرهنگی و فرزانیگی^(۲)

ای دهنده عقلها فریاد رس تا نخواهی تو نخواهد هیچ کس
هم طلب از تست و هم آن نیکویی ما کیم اوّل تویی آخر تویی
هم بگو تو هم تو بشنو هم تو باش ما همه لاشیم با چندین تراش
زین حواله رغبت افزا در سجود کاهلی جبر مفرّست و خمود^(۳)

در عدم ما مستحقّان کی بدیم که بر این جان و بر این دانش زدیم
ای بکرده یار هر اغیار را وی بداده خلعت گل خار را
خاک ما را ثنایا پالیز کن هیچ نی را بار دیگر چیز کن
این دعا تو امر کردی ز ابتدا ورنه خاکی را چه زهره این بدی
چون دعامان امر کردی ای عجب این دعای خویش را کن مستجاب^(۴)

ای مشیر ما تو اندر خیر و شر از اشارت‌ها دل مان بی خبر
ای یسرانا لانه راه روز و شب چشم بند ما شده دید سبب
چشم من از چشمها بگزیده شد تا که در شب آفتابم دیده شد

۱- د ۵ ب ۳۹۹۱ الی ۳۹۹۴

۲- د ۶ ب ۵۷۰ الی ۵۷۳

۳- د ۶ ب ۱۴۳۸ الی ۱۴۴۱

۴- د ۶ ب ۲۳۱۶ الی ۲۳۲۰

لطف معروف تو بود آن ای بهی	پس کمال البر فی اتمامه
یارب اتمم نورنا فی الساهره	وانجنا من مفضحات قاهره
یار شب را روز مهجوری مده	جان قربت دیده را دوری مده
بعد تو مرگ است با درد و نکال	خاصه بعدی که بود بعدالوصال
آنکه دیده ست مکن نادیده اش	آب زن بر سبزه بالیده اش ^(۱)

ای قدیم راز دان ذوالمنن	در ره تو عاجزیم و ممتحن
آنچه ماند می کنی زودش دفین	کاینچنین عالی و دون چون بُد قرین؟!
این دل سرگشته را تدبیر بخش	وین کمانهای دوتو را تیر بخش
جرعه ای بر ریختی ز آن خفیه جام	بر زمین خاک من کاس الکرام
هست بر زلف و رخ از جرعه ش نشان	خاک را شاهان همی لیسند از آن
جرعه حسن است اندر خاک گش	که به صد دل روز و شب می بوسیش
جرعه خاک آمیز چون مجنون کند	مر ترا تا صاف او خود چون کند
هر کسی پیش کلوخی جامه چاک	کآن کلوخ از حسن آمد جرعه ناک
جرعه ای بر ماه و خورشید و حمل	جرعه ای بر عرش و کرسی و زحل
جرعه گویش ای عجب یا کیمیا	که ز آسایش بود چندین بها
جد طلب آسیب او ای ذوفنون	لایمس ذاک الا المـطهرون
جرعه ای بر زر و بر لعل و درر	جرعه ای بر خمر و بر نقل و ثمر
جرعه ای بر روی خوبان لطاف	تا چگونه باشد آن راواق صاف
چون همی مالی زبان را اندر این	چون شوی چون بینی آن را بی ز طین
چونکه وقت مرگ آن جرعه صفا	زین کلوخ تن به مردن شد جدا
آنچه می ماند کنی دفنش تو زود	این چنین زشتی بد آن چون گشته بود
جان چو بی این جیفه بنماید جمال	من نتانم گفت لطف آن وصال
مه چو بی این ابر بنماید ضیا	شرح نتوان کرد ز آن کار و کیا

حَبَّذَا آن مطبخ پرنوش و قند
حَبَّذَا آن خرمن صحرای دین
حَبَّذَا دریای عمر بی غمی
جرعه‌ای چون ریخت ساقی الست
جوش کرد آن خاک و ما ز آن جوششیم
گر روا بد ناله کردم از عدم

کاین سلاطین کاسه‌لیسان وی‌اند
که بود هر خرمن آن را دانه چین
که بود زو هفت دریا شب‌نمی
بر سر این شوره‌خاک زیر دست
جرعه‌ای دیگر که بس بی‌کوششیم
ور نبود این گفتنی نک تن زدم^(۱)

یا کریم العفو ستار العیوب
آنچه در کون است ز اشیاء و آنچه هست
گر سگی کردیم ای شیر آفرین
آب خوش را صورت آتش مده
از شراب قهر چون مستی دهی
چیست مستی بند چشم از دید چشم
چیست مستی حسها مبدل شدن

انتقام از ما مکش اندر ذنوب
وانما جان را بهر حالت که هست
شیر را مگمار بر ما زین کمین
اندر آتش صورت آبی منه
نیست‌ها را صورت هستی دهی
تا نماید سنگ گوهر پشم یشم
چوب گز اندر نظر صندل شدن^(۲)

یا رب این جرأت ز بنده عفو کن
یا غیاث المستغیثین اهدنا
لا تنزع قلبا هدیت بالکرم
بگذران از جان ما سوء القضا
تلختر از فرقت تو هیچ نیست
رخت ما هم رخت ما را راهزن
دست ما چون پای ما را می‌خورد
ور برد جان زین خطرهای عظیم

تو به کرده می‌نگیرم زین سخن
لا افتخار بالعلوم و الفنی
واصرف السوء الذی خط القلم
وا مبر ما را ز اخوان صفا
بی پناهت غیر پیچا پیچ نیست
جسم ما مرجان ما را جامه کن
بی امان تو کسی جان چون برد
برده باشد مایه ادبار و بیم

ز آنکه جان چون واصل جانان نبود
چون تو ندهی راه جان خود برده گیر
گر تو طعنه می زنی بر بندگان
ور تو ماه و مهر را گویی جفا
ور تو چرخ و عرش را خوانی حقیر
آن به نسبت با کمال تو رواست
که تو پاکی از خطر وز نیستی
آنکه رویانید داند سوختن
می بسوزد هر خزان مر باغ را
کای بسوزیده برون آتازه شو
چشم نرگس کور شد بازش بساخت
ما چه مصنوعیم و صانع نیستیم
ما همه نفسی و نفسی می زنیم
ز آن ز آهرمن رهیده ستیم ما
تو عصا کش هر که را که زندگی است
غیر تو هر چه خوش است و ناخوش است
هر که را آتش پناه و پشت شد
کل شیء ما خلا الله باطل

تا ابد با خویش کور است و کبود
جان که بی تو زنده باشد مرده گیر
مر ترا آن می رسد ای کامران
ور تو قد سرو را گویی دو تا
ور تو کان و بحر را گویی فقیر
ملک اکمال فناها مر تراست
نیستان را موجد و معیستی
ز آنکه چون بدید داند دوختن
باز رویانند گل صباغ را
بار دیگر خوب و خوب آوازه شو
حلق نی ببرید و بازش خود نواخت
جز زیون و جز که قانع نیستیم
گر نخوانی ما همه آهرمنیم
که خریدی جان ما را از عمی
بی عصا و بی عصا کش کور چیست
آدمی سوز است و عین آتش است
هم مجوسی گشت و هم زردشت شد
ان فضل الله غیم هاطل^(۱)

ای خدای پاک بی انباز و یار
یاد ده ما را سخنهای دقیق
هم دعا از تو اجابت هم ز تو
گر خطا گفتیم اصلاحش تو کن
کیما داری که تبدیلتش کنی

دستگیر و جرم ما را درگذار
که ترا رحم آورد آن ای رفیق
ایمنی از تو مهابت هم ز تو
مصلحتی تو ای تو سلطان سخن
گر چه جوی خون بود نیلتش کنی

این چنین میناگریها کار تست
آب را و خاک را بر هم زدی
نسبتش دادی و جفت و خال و عم
باز بعضی را رهایی داده‌ای
برده‌ای از خویش و پیوند و سرشت
هر چه محسوس است او رد می‌کند
و آنچه ناپیداست مسند می‌کند^(۱)

این چنین میناگریها کار تست
آب را و خاک را بر هم زدی
نسبتش دادی و جفت و خال و عم
باز بعضی را رهایی داده‌ای
برده‌ای از خویش و پیوند و سرشت
هر چه محسوس است او رد می‌کند
و آنچه ناپیداست مسند می‌کند^(۱)

دائم المعروف دارای جهان
یا کثیر الخیر شاه بی بدل
ورنه ساکن بود این بحر ای مجید
بی تردد کن مرا هم از کرم
ای ذکور از ابتلایت چون اناث
مذهبی ام بخش و ده مذهب مکن
ز اختیار همچو پالان شکل خویش
آن کجاوه گه شود آن سوکشان
تا بینم روضه ابرار را
می جرم ایقاظ نی بل هم رقود
بر نگردم جز چو گو بی اختیار
یا سوی ذات الشمال ای رب دین^(۲)

ای کریم ذوالجلال مهربان
یا کریم العفو حیّ لم یزل
اولم این جزر و مد از تو رسید
هم از آنجا کاین تردد دادیم
ابتلایم می کنی آه الغیاث
تا به کی این ابتلا یا رب مکن
اشتری ام لاغری و پشت ریش
این کجاوه گه شود این سوگران
بفگن از من حمل ناهموار را
همچو آن اصحاب کهف از باغ جود
خفته باشم بر یمین یا بر یسار
هم به تقلیب تو تا ذات الیمین

۱- ۲۵ ب ۶۹۱ الی ۷۰۰

۲- ۶۵ ب ۲۱۰ الی ۲۱۹

موج

□ جهان هستی، موج است.

عقل پنهان است و ظاهر عالمی	صورت ما موج یا از وی نمی
باد سوزان است این آتش بدان	پرتو آتش بود نه عین آن
عین آتش در ائیر آمد یقین	پرتو و سایه وی است اندر زمین
هفت دریا اندر او یک قطره‌ای	جمله هستی ز موجش چکره‌ای
دور گردونها ز موج عشق دان	گر نبودی عشق بفسردی جهان
بحر وحدان است جفت و زوج نیست	گوهر و ماهیش غیر موج نیست ^(۱)

□ کسی که جانش را کد است نمی تواند موج را درک کند و آن را بشکافد.

جان به حق پیوست چون بیهوش شد	موج رحمت آن زمان در جوش شد
آب حیوان از کجا خواهی تو یافت	موج دریا را کجا خواهی شکافت ^(۲)

□ جان آدمی همواره در تموج است.

غرق حق خواهد که باشد غرق‌تر	همچو موج بحر جان زیر و زیر
هر نفس نو می شود دنیا و ما	بی خبر از نو شدن اندر بقا

۱- د ۱ ب ۱۱۱۲ - ۳ د ب ۴۲۲۱ و ۴۲۲۲ - د ۵ ب ۱۸۸۰ و ۳۸۸۴ - د ۶ ب ۲۰۳۰

۲- د ۵ ب ۲۲۷۸ - د ۱ ب ۵۷۴

عمر همچون جوی نو نو می‌رسد	مستمری می‌نماید در جسد
ای برادر عقل یکدم با خود آر	دم به دم در تو خزان است و بهار
هر زمانی موج روح‌انگیز جان	از فراز عرش بر تبریزیان
خس نه‌ای دور از تو رشک گوهری	در میان موج و بحر اولی‌تری
تا نمانی غرق موج زشتی	که نباشد از پناهی پستی ^(۱)

■ موج صلح و جنگ و موج عفو و لطف.

موجها صلح بر هم می‌زند	کینه‌ها از سینه‌ها بر می‌کند
موجهای جنگ بر شکل دگر	مهرها را می‌کند زیر و زیر
موج می‌زد در دلش عفو گنه	که ز هر دل تا دل آمد روزنه
معجزاتش بی‌شمار و بی‌عدد	موج بخشایش مدد اندر مدد
یک زمانی موج لطفش بال تست	آتش قهرش دمی حمال تست
که بی‌آید ای عزیزان زود زود	که برآمد موجها از بحر جود
سوی ساحل می‌فشاند بی‌خطر	جوش موجش هر زمانی صد گهر ^(۲)

■ ملک و سروری و ریاست و نیکی و بدی و زشتی و زیبایی هم موج دارد.

با چنان قوت که او را بود هم	موج آن ملکش فرو می‌بست دم
که بی‌آید ای عزیزان زود زود	که برآمد موجها از بحر جود
سوی ساحل می‌فشاند بی‌خطر	جوش موجش هر زمانی صد گهر
کف برآورد آن غلام و سرخ گشت	تا که موج هجو او از حد گذشت ^(۳)

۱- د ۱ ب ۱۷۴۵ و ۱۱۴۴ و ۱۸۹۶ - ۶ د ب ۳۱۱۵ و ۲۰۲۹ - ۵ د ب ۱۹۶۸

۲- د ۱ ب ۲۵۷۸ و ۲۵۷۹ - ۳ د ب ۴۳۹۰ و ۱۴۶۹ - ۴ د ب ۵۴۵ و ۷۱۹ و ۷۲۰

۳- د ۱ ب ۲۶۱۰ - ۴ د ب ۷۱۹ و ۷۲۰ - ۲ د ب ۱۰۱۲

■ تمام امواج هستی، ذوق جنبش خود را از خدا درمی یابند.

بلکه جمله ماهیان در موجها	جمله پرندگان بر اوجها ^(۱)
بلکه جمله موجها بازی کنان	ذوق و شوقش را عیان اندر عیان
باد سرگردان بین اندر خروش	پیش امرش موج دریا بین به جوش ^(۲)

■ این همه تکثرات که در افراد انسانهای رشد یافته می بینید، حقیقت واحدی هستند که موج هستی آنان را متکثر می نماید.

بر مثال موجها اعدادشان	در عدد آورده باشد بادشان
تفرقه در روح حیوانی بود	نفس واحد روح انسانی بود
چونکه حق رش علیهم نوره	مفترق هرگز نگردد نور او ^(۳)
روح انسانی کنفس واحده است	روح حیوانی سفال جامده است

۱- ۴ د ب ۱۱۷۴

۲- ۶ د ب ۹۱۸

۳- ۲ د ب ۱۸۵ و ۱۸۸ و ۱۸۹

موجب

■ عشق موجب عروج پیامبر به معراج شد.

جسم خاک از عشق بر افلاک شد کوه در رقص آمد و چالاک شد^(۱)

■ هر عملی سبب پیدایش عمل دیگر می شود.

این جهان و آن جهان زاید ابد هر سبب مادر اثر از وی ولد
چون اثر زایید آن هم شد سبب تا بزاید او اثرهای عجب
این سببها نسل بر نسل است لیک دیده‌ای باید منور نیک نیک^(۲)

■ زر و دارایی که خدا به انسان بدهد، موجب دل روشنی است.

کودکان اسفالها را بشکنند نام زر بنهند و در دامن کنند
اندر آن بازی چو گویی نام زر آن کنند در خاطر کودک گذر
بل زر مضروب ضرب ایزدی کاو نگردهد کاسد آمد سرمدی
آن زری کاین زر از آن زرتاب یافت گوهر و تابندگی و آب یافت
آن زری که دل از او گردد غنی غالب آید بر قمر در روشنی^(۳)

۱- د ۱ ب ۲۵

۲- د ۲ ب ۱۰۰۰ الی ۱۰۰۲

۳- د ۳ ب ۴۳۶۰ الی ۴۳۶۴

□ لطف خدا موجب ایجاد اشیاء می شود.

صد هزار آثار غیبی منتظر	کز عدم بیرون جهد با لطف و بر
او تقاضای تو می گردد سرم	ای بمرده من پیش آن کرم
رغبت ما از تقاضای تو است	جذبه حق است هر جا رهرو است
خاک بی بادی به بالا بر جهد	کشتی یی بحر پا در ره نهد ^(۱)

□ سجده و عبادت موجب قرب به خداوند است.

سجده آمد کردن خشت لزب	موجب قربی که واسجد و اقترب
تا که این دیوار عالی گردن است	مانع این سر فرود آوردن است
سجده نتوان کرد بر آب حیات	تا نیابم زین تن خاکی نجات ^(۲)

□ شکستن عهد و پیمان موجب لعنت است.

نقض میثاق و شکست توبه ها	موجب لعنت شود در انتها
نقض توبه و عهد آن اصحاب سبت	موجب مسخ آمد و اهلاك و مقت ^(۳)

□ موجب ایمان جنسیت است نه معجزات.

موجب ایمان نباشد معجزات	بوی جنسیت کند جذب صفات
-------------------------	------------------------

۱- د ۵ ب ۴۲۱۴ الی ۴۲۱۷

۲- د ۲ ب ۱۲۰۹ الی ۱۲۱۱

۳- د ۵ ب ۲۵۹۱ و ۲۵۹۲

معجزات از بهر قهر دشمنی است بوی جنسیت پی دل بردن است^(۱)

موجودات

■ موجودات، جزئی از کل هستی‌اند.

جزوها را رویها سوی کل است	بلبلان را عشق با روی گل است
آنچه از دریا به دریا می‌رود	از همانجا کآمد آنجا می‌رود
از سرگه سیلهای تیز رو	وز تن ما جان عشق آمیز رو ^(۱)

■ موجودات را به دیده تحقیر ننگریم که در هر موجودی خورشیدی نهان است.

اینست خورشیدی نهان در ذره‌ای	شیر نر در پوستین برّه‌ای ^(۲)
------------------------------	---

■ در هر موجود، حکمت و فایده‌ای است که ما از آن مطلع نیستیم.

گر تو گویی فایده هستی چه بود	در سؤالت فایده هست ای عنود
گر ندارد این سؤالت فایده	چه شنویم این را عبث بی عایده
ور سؤالت را بسی فایده‌هاست	پس جهان بی فایده آخر چراست
ور جهان از یک جهت بی فایده‌ست	از جهت‌های دگر پر عایده‌ست
فایده تو گر مرا فایده نیست	مر ترا چون فایده‌ست از وی مه‌ایست

۱- د ۱ ب ۷۶۳ و ۷۶۷ و ۷۶۸

۲- د ۱ ب ۲۵۰۲

حسن یوسف عالمی را فایده گر چه بر اخوان عبث بد زایده^(۱)

□ خداوند به همه موجودات، فهم و بینایی داد.

باد را بی چشم اگر بینش نداد	فرق چون می کرد اندر قوم عاد
چون همی دانست مومن از عدو	چون همی دانست می را از کدو
آتش نمرود را گر چشم نیست	با خلیش چون تجشم کردنی است
گر نبودی نیل را آن نور و دید	از چه قبطی را ز سبطی می گزید
گر نه کوه و سنگ با دیدار شد	پس چرا داوود را او یار شد
این زمین را گر نبودی چشم جان	از چه قارون را فرو خورد آنچنان
گر نبودی چشم دل حنانه را	چون بدیدی هجر آن فرزانه را
سنگ ریزه گر نبودی دیده ور	چون گواهی دادی اندر مشت در
در قیامت این زمین بر نیک و بد	کی ز نادیده گواهیها دهد
که تحدث حالها و اخبارها	تظهر الارض لنا اسرارها ^(۲)

□ خداوند به همه موجودات تمییز داد لذا همه مطیع خداوندند.

تا بدانی پیش حق تمییز هست	در میان هوشیار راه و مست
نیل تمییز از خدا آموخته ست	که گشاد این را و آن را سخت بست
لطف او عاقل کند مر نیل را	قهر او ابله کند قایل را
در جمادات از کرم عقل آفرید	عقل از عاقل به قهر خود برید
در جماد از لطف عقلی شد پدید	وز نکال از عاقلان دانش رمید
عقل چون باران به امر آنجا بریخت	عقل این سو خشم حق دید و گریخت

۱- ۲ د ب ۱۰۶۸ الی ۱۰۷۳

۲- ۴ د ب ۲۴۱۲ الی ۲۴۱۹ و ۲۴۲۱ و ۲۴۲۲

ابر و خورشید و مه و نجم بلند
 هریکی نآید مگر در وقت خویش
 چون نکردی فهم این را زانیا
 تا جمادات دگر را بی لباس
 طاعت سنگ و عصا ظاهر شود
 که ز یزدان آگهیم و طایعیم
 همچو آب نیل دانی وقت غرق
 چون زمین دانیش دانا وقت خسف
 چون قمر که امر بشنید و شتافت
 چون درخت و سنگ کاندرا هر مقام
 جمله بر ترتیب آیند و روند
 که نه پس ماند ز هنگام و نه پیش
 دانش آوردند در سنگ و عصا
 چون عصا و سنگ داری از قیاس
 وز جمادات دگر مخبر شود
 ما همه بی اتفاقی ضایعیم
 کاو میان هر دو امت کرد فرق
 در حق قارون که قهرش کرد و نسف
 پس دو نیمه گشت بر چرخ و شکافت
 مصطفی را کرده ظاهر السّلام^(۱)

■ خداوند موجودات را سه گونه آفرید: عقل محض، شهوت محض و معجونی از عقل و شهوت.

در حدیث آمد که یزدان مجید
 یک گره را جمله عقل و علم و جود
 نیست اندر عنصرش حرص و هوا
 یک گروه دیگر از دانش تهی
 او نبیند جز که اصطبل و علف
 این سوم هست آدمی زاد و بشر
 نیم خر خود مایل سفلی بود
 خلق عالم را سه گونه آفرید
 آن فرشته ست او نداند جز سجود
 نور مطلق زنده از عشق خدا
 همچو حیوان از علف در فربهی
 از شقاوت غافل است و از شرف
 نیم او زافرشته و نیمیش خر
 نیم دیگر مایل عقلی بود^(۲)

۱- ۴ د ب ۲۸۱۷ الی ۲۸۳۲

۲- ۴ د ب ۱۴۹۷ الی ۱۵۰۳

موعظه

■ کلام و موعظه ریاکاران.

ظاهرش می‌گفت در ره چست شو	وز اثر می‌گفت جان را سست شو
ظاهر نقره گر اسپید است و نو	دست و جامه می‌سیه گردد ازو
آتش ارچه سرخ روی است از شرر	تو ز فعل او سیه کاری نگر
برق اگر نوری نماید در نظر	لیک هست از خاصیت دزد بصر ^(۱)

■ انسان باید مدت فراوانی حالت پذیرش را در خود تقویت نماید.

باقیان هم در حرف هم در مقال تابع استاد و محتاج مثال^(۲)

■ سالکی که دنیا معرفت را از او نگرفته، قابل موعظه و اصلاح و رشد و کمال است.

عضو حر شاخ تر تازه بود	می‌کشی هر سو کشیده می‌شود
گر سبد خواهی توانی کردنش	هم توانی کرد چنبر گردنش
چون شد آن ناشف ز نشف بیخ خود	ناید آن سویی که امرش می‌کشد

پس بخوان قاموا کسالی از نبی چون نیابد شاخ از بیخش طبی^(۱)

■ هر انسانی حقایقی را در درون خود دارا بوده که تعلیم و تربیت و نصایح همانند قابله‌ای است که موجب بروز آن حقایق می‌شود.

این امانت در دل و دل حامله‌ست این نصیحتها مثال قابله‌ست^(۲)

■ موعظ و نصایح تبهکاران و شیاطین، دامی برای گرفتار کردن مردم است.

با خدا گفتی شنیدی روبرو	من چه باشم پیش مکرر ای عدو
معرفتهای تو چون بانگ صفیر	بانگ مرغانی است لیکن مرغ گیر
صد هزاران مرغ را آن ره زده‌ست	مرغ غره کاشنایی آمده‌ست
در هوا چون بشنود بانگ صفیر	از هوا آید شود اینجا اسیر
قوم نوح از مکر تو در نوحه‌اند	دل کباب و سینه شرحه شرحه‌اند
عاد را تو باد دادی در جهان	درفگندی در عذاب و انده‌ان ^(۳)

■ ارشاد اولیاء باید، تا یخ تعلقات دنیایی مردم آب شود.

چون جمادند و فسرده و تن شگرف	می‌جهد انفاسشان از تلّ برف
چون زمین زین برف در پوشد کفن	تیغ خورشید حسام الدین بزن
هین بر آر از شرق سیف الله را	گرم کن زآن شرق این درگاه را

۱- ۶ د ب ۲۲۳۱ الی ۲۲۳۴

۲- ۲ د ب ۲۵۱۹

۳- ۲ د ب ۲۶۵۷ الی ۲۶۶۲

برف را خنجر زند آن آفتاب سیلها ریزد زکُنه‌ها بر تراب^(۱)

□ واعظ و ناصحی که عامل نیست، سخنش تأثیرگذار نمی‌باشد.

چونکه گوینده ندارد جان و فر	گفت او را کی بود برگ و ثمر
می‌کند گستاخ مردم را به راه	او به جان لرزان‌تر است از برگ کاه
پس حدیثش گرچه بس با فر بود	در حدیثش لرزه هم مضمربود ^(۲)

۱- د ۶ ب ۸۹ الی ۹۲

۲- د ۵ ب ۲۴۸۱ الی ۲۴۸۳

موفقیت

■ عنایت حق موجب موفقیت انسان است.

این همه گفتیم لیک اندر بسیج	بی عنایات خدا هیچیم هیچ
بی عنایات حق و خاصان حق	گر ملک باشد سیاه استش ورق
ای خدا ای فضل تو حاجت روا	با تو یاد هیچکس نبود روا
ای قدر ارشاد تو بخشیده‌ای	تا بدین بس عیب ما پوشیده‌ای
قطره‌ای دانش که بخشیدی ز پیش	متصل گردان به دریاهاى خویش ^(۱)

■ موفقیت در مخالفت نفس است.

«شاوروهن» پس آنگه «خالفوا»	إِنْ مَنْ لَمْ يَعِصْهُنَّ تَالِفٌ
با هوا و آرزو کم باش دوست	چون «يُضِلُّكَ عَنْ سَبِيلِ اللَّهِ» اوست
این هوا را نشکند اندر جهان	هیچ چیزی همچو سایه هم‌رهان ^(۲)

۱- د ۱ ب ۱۸۷۸ الی ۱۸۸۲

۲- د ۱ ب ۲۹۵۶ الی ۲۹۵۸

مهر

□ در متن قهر الهی، مهر الهی خوابیده است.

کی شدی آن لطف مطلق قهر جو مادر مشفق در آن غم شادکام آنچه در وهمت نیاید آن دهد دور دور افتاده‌ای بنگر تو نیک چون تو با بد کنی پس فرق چیست با طرب‌تر از سماع و بانگ چنگ و انتقام تو ز جان محبوب‌تر ماتم این تا خود که سورت چون بود وز لطافت کس نیابد غور تو وز کرم آن جور را کمتر کند بوالعجب من عاشق این هر دو ضد^(۱)	گر ندیدی سود او در قهر او بچه می‌لرزد از آن نیش حجام نیم جان بستاند و صد جان دهد تو قیاس از خویش می‌گیری و لیک گر فراق بنده از بد بندگی است ای بدی که تو کنی در خشم و جنگ ای جفای تو ز دولت خوب‌تر نار تو این است نورت چون بود از حلاوتها که دارد جور تو نال و ترسم که او باور کند عاشقم بر قهر و بر لطفش به جد
---	--

□ لطف و قهر الهی در هم پنهانند و فقط ولی از آن مطلع است.

خواه دانا خواه نادان یا خسی یا که قهری در دل لطف آمده کش بود در دل محک جانبی	قهر را از لطف داند هر کسی لیک از لطف قهر در پنهان شده کم کسی داند مگر ربانی
---	--

یاقیان زین دو گمانی می بردند سوی لانه خود به یک پر می پرند^(۱)

□ اولیاء الهی هم مانند خداوند، مهربان هستند و بی رشوه خدمت می کنند.

مدح جملہ انبیا آمد عجین	در تحیات و سلام الصالحین
کوزه ها در یک لگن در ریخته ^(۲)	مدحها شد جملگی آمیخته

□ همانگونه که بادهای طبیعی بعضی از مهر خداست و بعضی از قهر، بادهای الهی هم متفاوت است.

در دی اش زین لطف عاری می کند	بساد را حق گه بهاری می کند
باز بر هودش معطر می کند	بر گروه عاد صرصر می کند
مر صبا را می کند خرم قدوم	می کند یک باد را زهر سموم
تا کنی هر باد را بر وی قیاس	باد دم را بر تو بنهاد او اساس
بر گروهی شهد و بر قومی است زهر	دم نمی گردد سخن بی لطف و قهر
وز برای قهر هر پشه و مگس	مروحه جنبان پی انعام کس
پر نباشد ز امتحان و ابتلا	مروحه تقدیر ربانی چرا
نیست الا مفسده یا مصلحه	چونکه جزو باد دم یا مروحه
کی بود از لطف و از انعام دور ^(۳)	این شمال و این صبا و این دبور

۱- د ۳ ب ۱۵۰۶ الی ۱۵۰۹

۲- د ۳ ب ۲۱۲۲ و ۲۱۲۳

۳- د ۴ ب ۱۳۲ الی ۱۴۰

□ مهر ابله مضر است.

مهر ابله مهر خرس آمد یقین	کین او مهر است و مهر اوست کین
عهد او سست است و ویران و ضعیف	گفت او زفت و وفای او نحیف
گر خورد سوگند هم باور مکن	بشکند سوگند مرد کژ سخن
دوستی ابله بتر از دشمنی است	او به هر حيله که دانی راندنی است ^(۱)

□ مهر و محبت تلخ را شیرین می‌کند.

مهر تلخان را به شیرین می‌کشد	زآنکه اصل مهرها باشد رشد ^(۲)
------------------------------	---

□ مهر وصف انسانی است.

مهر و رقت وصف انسانی بود	خشم و شهوت وصف حیوانی بود ^(۳)
--------------------------	--

□ همه جنگ و صلح، عکس قهر و مهر خداوند است.

ور به خشم و جنگ عکس قهر اوست	ور به صلح و عذر عکس مهر اوست
ما که ایم اندر جهان پیچ پیچ	چون الف او خود چه دارد هیچ هیچ ^(۴)

۱- ۲ د ب ۲۱۳۰ الی ۲۱۳۲ و ۲۰۱۵

۲- ۱ د ب ۲۵۸۰

۳- ۱ د ب ۲۴۳۶

۴- ۱ د ب ۱۵۱۳ و ۱۵۱۴

مهم

□ اگر ناچاری که در تبادل چیزی را از دست بدهی، مطابق قانون تراحم، اهم و مهم را در نظر بگیر.

پس بدان مشغول شو کآن بهتر است تا ز تو چیزی برد کآن بهتر است^(۱)

□ باید به امور مهم مشغول شد و غیر مهم را رها کرد.

پس بدان مشغول شو کآن بهتر است تا ز تو چیزی برد کآن بهتر است
بار بازارگان چون در آب اوفتد دست اندر کاله بهتر زند
چونکه چیزی فوت خواهد شد در آب ترک کمتر گوی و بهتر را بیاب^(۲)

□ همّت را باید به سوی امر مهم سوق داد و باید همه همها را فدای یک مهم کرد.

هوش را توزیع کردی بر جهات می نیززد تره‌ای آن ترهات
آب هش را می‌کشد هر بیخ خار آب هوش چون رسد سوی ثمار
هین بزن آن شاخ بد را خو کنش آب ده این شاخ خوش را نو کنش
هر دو سبزند این زمان آخر نگر کاین شود باطل از آن روید ثمر

۱- ۲ د ب ۱۵۰۷

۲- ۲ د ب ۱۵۰۷ الی ۱۵۰۹

آب باغ این را حلال آن را حرام فرق را آخر بسینی والسلام^(۱)

□ انسانی که دور از رذایل است، از جسم هم می‌رهد و به امور مهم مشغول می‌شود.

از خدا می‌خواه دفع این حسد	تا خدایت وا رهاند از جسد
مر ترا مشغولی بخشد درون	که نپردازی از آن سوی برون
جرعه می را خدا آن می‌دهد	که بدو مست از دو عالم می‌رهد
خاصیت بنهاده در کف حشیش	کاو زمانی می‌رهاند از خودیش
خواب را یزدان بد آن سان می‌کند	کز دو عالم فکر را برمی‌کند ^(۲)

۱- د ۵ ب ۱۰۸۴ الی ۱۰۸۸

۲- د ۴ ب ۲۶۸۱ الی ۲۶۸۵

می

□ می معرفت، همه موجودات را به حرف و سخن می آورد.

ز آن میی کآن می چو نوشیده شود	آب نطق از گنگ جوشیده شود
طفل نو زاده شود خبر فصیح	حکمت بالغ بخواند چون مسیح
از کهی که یافت زآن می خوش لبی	صد غزل آموخت داود نبی
جمله مرغان ترک کرده چیک چیک	همزبان و یار داوود ملیک
چه عجب که مرغ گردد مست او	چون شنود آهن ندای دست او
صرصری بر عاد قتالی شده	مر سلیمان را چو حمالی شده ^(۱)

□ «می» انواع مختلف دارد بعضی از آنها موجب سعادت و برخی موجب شقاوت هستند.

کرد مجنون را ز عشق پوستی	کاو بسنشناسد عدو از دوستی
صدهزاران این چنین می دارد او	که بر ادراکات تو بگمارد او
هست میهای شقاوت نفس را	که ز ره بیرون برد آن نحس را
هست میهای سعادت عقل را	که بیابد منزل بی نقل را
خیمه گردون ز سرمستی خویش	برکند زآن سو بگیرد راه پیش
هین به هر مستی دلا غره مشو	هست عیسی مست حق خرمست جو
این چنین می را بجو زین خنبها	مستی اش نبود ز کوته دنبها

زآنکه هر معشوق چون خنّبی است پر
 می شناسا هین بچش با احتیاط
 هر دو مستی می دهندت لیک این
 تا رهی از فکر و وسواس و حیل
 آن یکی درد و دگر صافی چو در
 تا میی یابی منزّه زاختلاط
 مستی‌ات آرد کشان تا رب دین
 بی‌عقال این عقل در رقص الجمل^(۱)

میل

■ هر حرکتی از میل به کاری برمی خیزد.

میل آن را در دلش انداختند	هر کسی را بهر کاری ساختند
خار و خس بی آب و بادی کی رود	دست و پا بی میل جنبان کی شود
پرّ دولت برگشا همچون هما	گر ببینی میل خود سوی سما
نوحه می کن هیچ منشین از حنین ^(۱)	ور ببینی میل خود سوی زمین

■ خداوند میل هر کاری را در دل انسان می اندازد و او را علاقه مند آن کار می کند.

عاشق هر پیشه ای و مطلبی حق بیآلود اوّل کارش لبی^(۲)

■ چون میل رهایی از دنیا در ما هست، پس راه فرار هم وجود دارد.

نور پنهان است و جست و جو گواه	کز گزافه دل نمی جوید پناه
گر نبودی حبس دنیا را مناص	نه بدی وحشت نه دل جستی خلاص
هست منهاج و نهان در مکمن است	یافتش رهن گزافه جستن است
تفرقه جویان جمع اندر کمین	تو در این طالب رخ مطلوب بین
مردگان باغ برجسته ز بن	کآن دهند ز زندگی را فهم کن

۱- د ۳ ب ۱۶۱۸ الی ۱۶۲۱

۲- د ۴ ب ۴۶

چشم این زندانیان هر دم به در کی بدی گر نیستی کس مژده‌ور
 صدهزار آلودگان آب جو کی بدندی گر نبودی آب جو^(۱)

□ کسی که میل حیات جاویدان ندارد، مردن بر او سخت است.

نیست آسان مرگ بر جان خران که ندارند آب جان جاودان^(۲)

۱- د ۴ ب ۲۰۳۷ و ۲۰۳۸ و ۲۰۴۰ الی ۲۰۴۴

۲- د ۵ ب ۲۸۲۴

مؤثر

□ هر مؤثر دارای اثری است، چه در دنیا و چه در آخرت.

این جهان و آن جهان زاید ابد هر سبب مادر اثر از وی ولد^(۱)

مؤمن

■ مؤمن حقیقی و مؤمن تقلیدی.

کافر و مؤمن خدا گویند لیک	در میان هر دو فرقی هست نیک
آن گدا گوید خدا را بهر نان	مستی گوید خدا از عین جان
گر بدانستی گدا از گفت خویش	پیش چشم او نه کم ماندی نه پیش
سالها گوید خدا آن نان خواه	همچو خر مصحف کشد از بهر کاه
گر بدل در تافتی گفت لبش	ذره ذره گشته بودی قالبش
نام دیوی ره برد در ساحری	تو به نام حق پشیزی می‌بری ^(۱)

■ انسان حریص رو به دنیای خاکی دارد و انسان مؤمن رو به بالا دارد.

ز آن همه میلش سوی خاک است کاو	در سفر سودی نبیند پیش رو
روی واپس کردنش آن حرص و آز	روی در ره کردنش صدق و نیاز
هر گیا را کش بود میل علا	در مزید است و حیات و در نما
چونکه گردانید سر سوی زمین	در کمی و خشکی و نقص و غبین
میل روحت چون سوی بالا بود	در تزاید مرجعت آنجا بود
ور نگونساری سرت سوی زمین	آفلی حق لا یحب الافلین ^(۲)

۱- ۲ د ب ۴۹۷ الی ۵۰۲

۲- ۲ د ب ۱۸۱۰ الی ۱۸۱۵

■ مؤمن کسی است که مشکلات زندگی او را به ستوه نیاورد.

مؤمن آن باشد که اندر جزر و مد کافر از ایمان او حسرت خورد^(۱)

■ مؤمن و عاشق را آتشی است که با وجود آن آتش، جهنم ضعیف می شود.

معدن گرمی است اندر لامکان	هفت دوزخ از شرارش یک دخان
ز آتش عاشق از این روای صفی	می شود دوزخ ضعیف و منطقی
گویدش بگذر سبک ای محتشم	ورنه ز آتشی تو مرد آتشم
کفر که کبریت دوزخ اوست بس	بین که می پخساند او را این نفس
زود کبریت بدین سودا سپار	تا نه دوزخ بر تو تازد نه شرار
گویدش جنت گذر کن همچو باد	ورنه گردد هرچه من دارم کساد
که تو صاحب خرمنی من خوشه چین	من بتی ام تو ولایتی چین ^(۲)

■ مؤمنان، عاقبت بخیر هستند.

مؤمنان را برد باشد عاقبت بر منافق مات اندر آخرت^(۳)

■ خداوند در دل مؤمنان است.

گفت پیغمبر که حق فرموده است من نگنجم هیچ در بالا و پست

۱- د ۵ ب ۳۳۵۵

۲- د ۶ ب ۴۶۰۷ الی ۴۶۱۳

۳- د ۱ ب ۲۸۷

در زمین و آسمان و عرش نیز
در دل مؤمن بگنجم ای عجب
من نگنجم این یقین دان ای عزیز
گر مرا جویی در آن دلها طلب^(۱)

■ مؤمن، آینه مؤمن است.

آنکه او بی نقش ساده سینه شد
سر ما را بی گمان موقن شود
نقشهای غیب را آینه شد
ز آنکه مؤمن آینه مؤمن بود^(۲)

■ مؤمن، عالم بی متهاست.

الحذر ای مؤمنان کآن در شماست
جمله هفتاد و دو ملت در تو است
در شما بس عالم بی متهاست
وہ کہ روزی آن بر آرد از تو دست^(۳)

■ مؤمن، بر خلاف کافر با میل و رغبت، خدا را عبادت می‌کند.

لیک مؤمن دان کہ طوعاً ساجد است
ہست کرهاً گبر ہم یزدان پرست
زآنکہ جویای رضا و قاصد است
لیک قصد او مرادی دیگر است^(۴)

۱- د ۱ ب ۲۶۵۳ الی ۲۶۵۵

۲- د ۱ ب ۳۱۴۶ و ۳۱۴۷

۳- د ۱ ب ۳۲۸۷ و ۳۲۸۸

۴- د ۲ ب ۲۵۴۴ و ۲۵۴۵

□ مؤمن، از جهنم عبور می‌کند اما اثری از آتش جهنم را نمی‌بیند و اذیت نمی‌شود.

مؤمنان در حشر گویند ای ملک مؤمن و کافر بر او یابد گذار نک بهشت و بارگاه ایمنی پس ملک گوید که آن روضه خضر دوزخ آن بود و سیاستگاه سخت چو شما این نفس دوزخ خوی را جهدها کردید و او شد پر صفا آتش شهوت که شعله می‌زدی آتش خشم از شما هم حلم شد آتش حرص از شما ایثار شد چون شما این جمله آتشیهای خویش نفس ناری را چو باغی ساختید گرچه مؤمن را سقر ندهد ضرر گرچه دوزخ دور دارد زو نکال	نی که دوزخ بود راه مشترک ما ندیدیم اندرین ره دود و نار پس کجا بود آن گذرگاه دنی که فلان جا دیده‌اید اندر گذر بر شما شد باغ و بستان و درخت آتشی گبر فتنه جوی را نار را کشتید از بهر خدا سبزه تقوی شد و نور هدی ظلمت جهل از شما هم علم شد و آن جسد چون خار بد گلزار شد بهر حق کشتید جمله پیش پیش اند او تخم وفا انداختید لیک هم بهتر بود ز آنجا گذر لیک جنت به و را فی کل حال^(۱)
---	--

□ مؤمن، خود را بواسطه دین آزاد می‌سازد.

چون به آزادی نبوت هادی است مؤمنان را زانیا آزادی است^(۲)

■ رستاخیز، روز عید مؤمنان است.

روز نحر رستاخیز سهمناک مؤمنان را عید و گاوان را هلاک^(۱)

■ مؤمنان، کان و معدن شیرینی هستند.

مؤمنان کان عسل زنبوروار کافران خود کان زهری همچو مار
زانکه مؤمن خورد بگزیده نبات تا چو نحلی گشت ربق او حیات^(۲)

■ هر چند اجسام مؤمنان متفاوت هستند اما جان و ایمان آنها یکی است.

کرده از کرده تست این حکیم مؤمنان را ائصالی دان قدیم
مؤمنان معدود لیک ایمان یکی جسمشان معدود لیکن جان یکی
بر مسلمانان نمی آری تو رحم مومنان خویشند و یک تن شخم و لحم
رنج یک جزوی ز تن رنج همه ست گردم صلح است یا خود ملحمه ست^(۳)

■ مؤمنان، نفس واحده هستند.

چون نماند خانه ها را قاعده مؤمنان مانند نفس واحده^(۴)

۱- د ۶ ب ۱۸۷۶

۲- د ۳ ب ۳۲۹۲ و ۳۲۹۳

۳- د ۴ ب ۴۰۷ و ۴۰۸ و ۳۲۴۷ و ۳۲۴۸

۴- د ۴ ب ۴۱۸

حرف

ن

نادانی

■ نادان کسی است که به فکر خلاصی از دنیا نیست.

می‌نجوید رستن از نادانی است
انسیای رهبر شایسته‌اند^(۱)

مرغ کاو اندر قفس زندانی است
روحهایی کز قفسها رسته‌اند

■ عذر نادان بدتر از جرمش می‌باشد.

عذر نادان زهر هر دانش بود^(۲)

عذر احمق بدتر از جرمش بود

■ نادان در رنج است.

جان نادانان به رنج ارزانی است^(۳)

این مثل اندر زمانه جانی است

۱- د ۱ ب ۱۵۴۱ و ۱۵۴۲

۲- د ۱ ب ۱۱۶۰

۳- د ۶ ب ۲۳۶۳

نار

■ شهوت آتشی است که با آب خاموش نمی‌شود.

بعد از آن این نار نار شهوت است	کاندر او اصل گناه و زلت است
نار بیرونی به آبی بفسرد	نار شهوت تا به دوزخ می‌برد
نار شهوت می‌نیارآمد به آب	زآنکه دارد طبع دوزخ در عذاب
نار شهوت را چه چاره نور دین	نور کم اطفاء نار الکافرین
چه کشد این نار را نور خدا	نور ابراهیم را ساز اوستا
تا ز نار نفس چون نمرد تو	وارهد این جسم همچون عود تو
شهوت ناری به راندن کم نشد	او به ماندن کم شود بی هیچ بد ^(۱)

■ ناریان جاذب ناریان هستند.

ناریان مر ناریان را جاذب‌اند	نوریان مر نوریان را طالب‌اند ^(۲)
------------------------------	---

■ نور هدایت موجب هلاکت نار گمراهی است.

پس هلاک نار نور مؤمن است	زآنکه بی ضد دفع ضد لایمکن است ^(۳)
--------------------------	--

۱- د ۱ ب ۳۶۹۷ الی ۳۷۰۳

۲- د ۲ ب ۸۳

۳- د ۲ ب ۱۲۵۰

■ انسان با عمل زشت برای خود آتش جهنم می‌سازد.

چون ز خشم آتش تو در دلها زدی مایه نار جهنم آمدی^(۱)

■ نار را باید با نور گشت.

کشتن این نار نبود جز به نور نورک اظفا نارنا نحن الشکور^(۲)

۱- د ۳ ب ۳۴۷۲

۲- د ۳ ب ۳۴۸۱

نافع

■ در حقیقت دشمنان دارو و نافع هستند چون انسان را به فکر خدا می اندازند.

در حقیقت هر عدو داروی تست	کیمیا و نافع و دلجوی تست
که از او اندر گریزی در خلا	استعانت جویی از لطف خدا
در حقیقت دوستان دشمنند	که ز حضرت دور و مشغولت کنند ^(۱)

نالہ

■ نالۂ ستون حنّانہ، نزد رسول اللہ (صلی اللہ علیہ و آلہ).

نالہ می‌زد همچو ارباب عقول
گفت جانم از فراقت گشت خون
بر سر منبر تو مسند ساختی
شرقی و غربی ز تو میوه چنند
تا تر و تازه بمانی تا ابد
بشنو ای غافل کم از چوبی مباش
تا چو مردم حشر گردد یوم دین
از همه کار جهان بی‌کار ماند
یافت بار آنجا و بیرون شد ز کار
کی کند تصدیق او نالہ جماد^(۱)

استن حنّانہ از ہجر رسول
گفت پیغمبر چہ خواہی ای ستون
مسندت من بودم از من تاختی
گفت خواہی کہ ترا نخلی کنند
یا در آن عالم حقت سروی کند
گفت آن خواہم کہ دایم شد بقاش
آن ستون را دفن کرد اندر زمین
تا بدانی ہر کہ را یزدان بخواند
ہر کہ را باشد ز یزدان کار و بار
آنکہ او را نبود از اسرار داد

■ نالہ و زاری، نشانۂ ہشیاری است.

ہست ہم آثار ہشیاری تو^(۲)

پس عمر گفتش کہ این زاری تو

۱- ۱۵ ب ۲۱۱۳ الی ۲۱۲۲

۲- ۱۵ ب ۲۱۹۹

□ آه و ناله، مانند ریسمانی است که انسان را از چاه مهالک نجات می‌دهد.

آه کردم چون رسن شد آه من	گشت آویزان رسن در چاه من
آن رسن بگرفتم و بیرون شدم	شاد وزفت و فربه و گلگون شدم
در بن چاهی همی بودم زیون	در همه عالم نمی‌گنجم کنون
آفرینها بر تو بادا ای خدا	ناگهان کردی مرا از غم جدا
گر سر هر موی من یابد زبان	شکرهای تو نیاید در بیان ^(۱)

□ در بلا و مصیبت باید دعا و ناله کرد.

چون چنین شد ابتهال آغاز کن	ناله و تسبیح و روزه ساز کن
ناله می‌کن کای تو علام‌الغیوب	زیر سنگ مکر بد ما را مکوب ^(۲)

□ ناله جمادات را کسی می‌شنود که صاحب اسرار باشد.

آنکه او را نبود از اسرار داد	کی کند تصدیق او ناله جماد ^(۳)
------------------------------	--

□ خداوند ناله کافر را زشت می‌داند و دوست ندارد.

ناله کافر چو زشت است و شهیق	زان نمی‌گردد اجابت را رفیق
-----------------------------	----------------------------

۱- د ۵ ب ۲۳۱۱ الی ۲۳۱۵

۲- د ۱ ب ۱۱۹۵ و ۱۱۹۶

۳- د ۱ ب ۲۱۲۲

اخشوآ بر زشت آواز آمده‌ست کاو ز خون خلق چون سگ بود مست^(۱)

□ اولیاء را ناله‌های درونی است.

مطرب و قوال و سرنایی کند که به پشت بادپیمایی کند
تا بدانی ناله چون که را رواست بی لب و دندان ولی را ناله‌هاست^(۲)

۱- د ۲ ب ۲۰۰۵ و ۲۰۰۶

۲- د ۳ ب ۴۲۷۴ و ۴۲۷۵

نام

□ انسان اوّل دنبال نان و بعد دنبال نام است.

زآنکه قوت و نان ستون جان بود	آدمی اوّل حریص نان بود
جان نهاده بر کف از حرص و امل	سوی کسب و سوی غصب و صد حیل
عاشق نام است و مدح شاعران	چون به نادر گشت مستغنی ز نان
در بیان فضل او منبر نسهند ^(۱)	تا که اصل و فصل او را بر دهند

□ نام همه دنیا داران با بدنشان دفن شد ولی نام و آوازه پیامبر بر مأذنه هاست.

نام او و دولت تیزش نمرد	نامشان را سیل تیز مرگ برد
همچنین هر روز تا روز قیام	پنج نوبت می زنندش بر دوام
ور خری آورده ام خر را عصا ^(۲)	گر ترا عقل است کردم لطفها

□ نام اولیاء الهی مؤثر و مفید است.

تا که نورش چون نگه داری کند	نام احمد این چنین یاری کند
تا چه باشد ذات آن روح الامین ^(۳)	نام احمد چون حصاری شد حصین

۱- د ۴ ب ۱۱۸۹ الی ۱۱۹۲

۲- د ۴ ب ۲۸۰۰ الی ۲۸۰۲

۳- د ۱ ب ۷۳۷ و ۷۳۸

■ نام احمد نام جمله انبیاست.

نام احمد نام جمله انبیاست چونکه صد آمد نود هم پیش ماست^(۱)

■ در نام و شهرت، درد و رنج است.

نام میری و وزیری و شهی در نهانش مرگ و درد و جان دهی^(۲)

■ عاشق در همه چیز و در همه نامها، نام معشوق را می بیند.

آن زلیخا از سپندان تا به عود نام جمله چیز یوسف کرده بود
نام او در نامها مکتوم کرد محرمان را سر آن معلوم کرد^(۳)

■ نام معشوق موجب سیری و سیرابی عاشق است.

گرسته بودی چو گفתי نام او می شدی او سیر و مست جام او
تشنگی از نام او ساکن شدی نام یوسف شربت باطن شدی
ور بدی در دیش ز آن نام بلند درد او در حال گشتی سودمند
وقت سرما بودی او را پوستین این کند در عشق نام دوست این
عام می خوانند هر دم نام پاک این عمل نکند چو نبود عشقناک
آنچه عیسی کرده بود از نام هو می شدی پیدا ورا از نام او

۱- د ۱ ب ۱۱۰۶

۲- د ۶ ب ۳۲۳

۳- د ۶ ب ۴۰۲۱ و ۴۰۲۲

چونکه با حق متصل گردید جان ذکر آن این است و ذکر اینست آن^(۱)

□ ذکر و نام پاک، آلودگیها را از بین می برد.

چون درآید نام پاک اندر دهان نی پلیدی ماند و نی اندهان^(۲)

۱- د ۶ ب ۴۰۳۴ الی ۴۰۴۰

۲- د ۳ ب ۱۸۸

نجات

■ راستی موجب نجات و درستکاری است.

داد سوی راستی می خواندت	گفت غیر راستی نرهاندت
مکر ننشاند غبار جنگ من ^(۱)	راست گو تا وارهی از جنگ من

■ نجات در ترک مکر است.

ای برادر رو بسر آذر بی درنگ	گر رهایی بایدت زین چاه تنگ
ای ز مکرش مکر مگاران خجل	مکر حق را بین و مکر خود بهل
برگشایی یک کمینی بوالعجب	چونکه مکرش شد فنای مکر رب
تا ابد اندر عروج و ارتقا ^(۲)	که کمینه آن کمین باشد بقا

■ زیرکی و اعتماد به عقل و دانش، موجب بدبختی و عشق و صفا و سادگی موجب نجات و هدایت است.

وآن مراد او را بده حاضر به جیب	علم تیراندازی اش آمد حجاب
گشته ره رو را چو غول و راهزن	ای بسا علم و ذکاوات و فطن
تا ز شرّ فیلسوفی می رهند	بیشتر اصحاب جنت ابلهند

۱- د ۲ ب ۲۷۳۰ و ۲۷۳۱

۲- د ۵ ب ۴۹۴ الی ۴۹۷

خویش را عریان کن از فضل و فضول
 زیرکی ضد شکست است و نیاز
 زیرکی دان دام برد و طمع و گاز
 زیرکان با صنعتی قانع شده
 زآنکه طفل خرد را مادر نهار
 تا کند رحمت به تو هر دم نزول
 زیرکی بگذار و با گولی بساز
 تا چه خواهد زیرکی را پاک باز
 ابلهان از صنع در صانع شده
 دست و پا باشد نهاده برکنار^(۱)

■ رستگاری و نجات در سلوک است.

بند کن مشک سخن پاشیت را
 آنکه برنگذشت اجزاش از زمین
 وامکن انبیا قلماشیت را
 پیش او معکوس و قلماشی است این^(۲)

۱- د ۶ ب ۲۳۶۸ الی ۲۳۷۵

۲- د ۴ ب ۳۸۱۰ و ۳۸۱۱

نجاست

■ نجاست درونی با لطف خدا پاک می‌شود نه با آب.

لیک باطن را نجاستها بود	خون پلید است و به آبی می‌رود
کم نگردد از درون مرد کار ^(۱)	کآن به غیر آب لطف کردگار

■ نجاست ظاهری را با آب و نجاست باطنی را باید با اشک از بین برد.

آن نجاست باطن افزون می‌شود	این نجاست ظاهر از آبی رود
چون نجاسات بواطن شد عیان ^(۲)	جز به آب چشم نتوان شستن آن

■ ناپینایی ظاهری و باطنی، موجب ابتلا به نجاست ظاهری و باطنی می‌شود.

چشم باشد اصل پرهیز و حذر	کور را پرهیز نبود از قذر
هیچ مؤمن را مبادا چشم کور	او پلیدی را نبیند در عبور
کور باطن در نجاسات سر است ^(۳)	کور ظاهر در نجاست ظاهر است

۱- د ۲ ب ۱۷۹۹ و ۱۸۰۰

۲- د ۳ ب ۲۰۹۲ و ۲۰۹۳

۳- د ۳ ب ۲۰۸۹ الی ۲۰۹۱

■ نجاست کفر، ظاهری نیست بلکه باطنی است.

چون نجس خوانده‌ست کافر را خدا	آن نجاست نیست بر ظاهر ورا
ظاهر کافر ملوث نیست زین	آن نجاست هست در اخلاق و دین
این نجاست بویش آید بیست گام	و آن نجاست بویش از ری تا به شام
بلکه بویش آسمانها بر رود	بر دماغ حور و رضوان بر شود
اینچه می‌گویم به قدر فهم تست	مردم اندر حسرت فهم درست ^(۱)

■ بعضی از آلودگیها، برای حیات مادی لازم است.

چاره نبود هر جهان را از چمین لیک نبود آن چمین ماء معین^(۲)

■ اگر پلیدیها از جان آدمی برطرف شود به طهارت و پاکی روی می‌آورد.

تن ز سرگین خویش چون خالی کند	پر ز مشک و دراجلالی کند
این پلیدی بدهد و پاکی برد	از یطهرکم تن او برخوردار ^(۳)

■ غذای تن، پلیدی می‌آورد و پاکی را می‌برد.

تن ز سرگین خویش چون خالی کند پر ز مشک و دراجلالی کند

۱- د ۳ ب ۲۰۹۴ الی ۲۰۹۸

۲- د ۴ ب ۱۱۹

۳- د ۵ ب ۱۴۸ و ۱۴۹

این پلیدی بدهد و پاکی برد از یطهرکم تن او برخوردار^(۱)

■ هر نجسی که به دریای الهی متصل شود، پاک می شود.

آب چون پیگار کرد و شد نجس	تا چنان شد کآب را رد کرد حس
حق بردش باز در بحر صواب	تا بشستش از کرم آن آب آب
سال دیگر آمد او دامن کشان	هی کجا بودی به دریای خوشان
من نجس زاینجا شدم پاک آمدم	بستدم خلعت سوی خاک آمدم
چون شوم آلوده باز آنجا روم	سوی اصل اصل پاکیا روم
دلق چرکین برکنم آنجا ز سر	خلعت پاکم دهد بار دگر
کار او این است و کار من همین	عالم آرای است ربّ العالمین ^(۲)

۱- د ۵ ب ۱۴۸ و ۱۴۹

۲- د ۵ ب ۲۰۰ الی ۲۰۳ و ۲۰۶ الی ۲۰۸

نسبت

■ نسبت الفاظ با معانی.

پوست چه بود گفتهای رنگ رنگ	چون زره بر آب کش نبود درنگ
این سخن چون پوست و معنی مغز دان	این سخن چون نقش و معنی همچو جان
پوست باشد مغز بد را عیب پوش	مغز نیکو را ز غیرت غیب پوش ^(۱)

■ خداوند بین پدیده‌ها و اشیاء تناسب ایجاد کرد.

پس بدانی چونکه رستی از بدن	گوش و بینی چشم می‌داند شدن
راست گفته‌ست آن شه شیرین‌زبان	چشم گردد موبه موی عارفان
چشم را چشمی نبود اول یقین	در رحم بود او جنین گوشتین
علّت دیدن مدان پیه ای پسر	ورنه خواب اندر ندیدی کس صور
آن پری و دیو می‌بیند شبیه	نیست اندر دیدگاه هر دو پیه
نور را با پیه خود نسبت نبود	نسبتش بخشید خلاق و دود ^(۲)

۱- د ۱ ب ۱۰۹۶ الی ۱۰۹۸

۲- د ۴ ب ۲۴۰۰ الی ۲۴۰۵

■ نسبت اضداد.

از یکی رو ضدّ و یک رو متحد
حاضران گفتند ای صدرالوری
گفت من آینه‌ام مصقول دست
از یکی رو هزل و از یک روی جد
راستگو گفتم دو ضدگو را چرا
ترک و هندو در من آن بیند که هست^(۱)

■ بعضی از امور عالم نسبی است.

نطقها نسبت به تو قشر است لیک
آسمان نسبت به عرش آمد فرود
کرد مردی از سخن دانی سؤال
گوش را بگرفت و گفت این باطل است
آن به نسبت باطل آمد پیش این
پیش دیگر فهمها مغز است نیک
ورنه بس عالی است سوی خاک تود
حق و باطل چیست ای نیکو مقال
چشم حق است و یقینش حاصل است
نسبت است اغلب سخنها ای امین^(۲)

■ خداوند بین اشیاء مناسبت ایجاد می‌کند.

نور را با پیه خود نسبت نبود
آدم است از خاک کی ماند به خاک
نیست مانند آبی آتش آن پری
مرغ از باد است کی ماند به باد
نسبت این فرعها با اصلها
آدمی چون زاده خاک هب است
نسبتش بخشید خلاق و دود
جنی است از نار بی هیچ اشتراک
گرچه اصلش اوست چون می‌بنگری
نامناسب را خدا نسبت بداد
هست بی چون گرچه دادش وصلها
این پسر را با پدر نسبت کجاست

۱- د ۱ ب ۲۹۱۶ و ۲۳۶۹ و ۲۳۷۰

۲- د ۵ ب ۲۰ و ۲۱ و ۳۹۰۷ الی ۳۹۰۹

نسبتی گر هست مخفی از خرد هست بی چون و خرد کی پی برد^(۱)

□ خوب و بد در عالم نسبی است.

پس بد مطلق نباشد در جهان	بد به نسبت باشد این را هم بدان
در زمانه هیچ زهر و قند نیست	که یکی را پا دگر را بند نیست
مر یکی را پا دگر را پای بند	مر یکی را زهر و بر دیگر چو قند
زهر مار آن مار را باشد حیات	نسبتش با آدمی باشد ممات
خلق آبی را بود دریا چو باغ	خلق خاکی را بود آن مرگ و داغ
همچنین بر می شمر ای مرد کار	نسبت این از یکی کس تا هزار ^(۲)

۱- د ۴ ب ۲۴۰۵ الی ۲۴۱۱

۲- د ۴ ب ۶۵ الی ۷۰

نصیحت

■ نصیحت.

این امانت در دل و دل حمله‌ست	این نصیحتها مثال قابله‌ست
قابله گوید که زن را درد نیست	درد باید درد کودک را رهی‌ست
گفت الذین نصیحه آن رسول	آن نصیحت در لغت ضد غلول
این نصیحت راستی در دوستی	در غلولی خاین و سگ پوستی
بی خیانت این نصیحت از و داد	می‌نمایمت مگرد از عقل و داد ^(۱)

■ سعی کنید قبل از پند و نصیحت به دیگران، خود را نصیحت کنید.

ای دلی که جمله را کردی تو گرم	گرم کن خود را و از خود دار شرم
ای زبان که جمله را ناصح بدی	نسبت تو گشت از چه تن زدی
ای خرد کو پند شکر خای تو	دور تست این دم چه شد هیهای تو
ای ز دلها برده صد تشویش را	نسبت تو شد بجناب ریش را
از غری ریش ار کنون دزدیده‌ای	پیش از این بر ریش خود خندیده‌ای
وقت پند دیگرانی های های	در غم خود چون زنانی وای وای
چون به درد دیگران درمان بدی	درد مهمان تو آمد تن زدی
بانگ بر لشکر زدن بد ساز تو	بانگ برزن چه گرفت آواز تو
آنچه پنجه سال بافیدی به هوش	ز آن نسیج خود بغلتاقتی بپوش

از نوایت گوش یاران بود خوش دست بیرون آر و گوش خود بکش
سربدی پیوسته خود را دم مکن پا و دست و ریش و سبلت گم مکن^(۱)

□ مواعظ و نصایح تبهکاران و شیاطین، دامی است برای گرفتار کردن مردم.

با خدا گفתי شنیدی رو برو من چه باشم پیش مکرت ای عدو
معرفتهای تو چون بانگ صفیر بانگ مرغانی است لیکن مرغ گیر
صد هزاران مرغ را آن ره زده‌ست مرغ غره کآشنایی آمده‌ست
در هوا چون بشنود بانگ صفیر از هوا آید شود اینجا اسیر
قوم نوح از مکر تو در نوحه‌اند دل کباب و سینه شرحه شرحه‌اند
عساد را تو باد دادی در جهان درفگندی در عذاب و اندهان^(۲)

□ دنیا زدگان، ارشاد و نصیحت مردان حق را به سُخره می‌گیرند.

گر کسی می‌گفتشان کاین سو روید تا از این اشجار مستسعد شوید
جمله می‌گفتند کاین مسکین مست از قضاء الله دیوانه شده‌ست
مغز این مسکین ز سودای دراز وز ریاضت گشت فاسد چون پیاز
او عجب می‌ماند یا رب حال چیست خلق را این پرده و اضلال چیست
خلق گوناگون با صد رأی و عقل یک قدم آن سو نمی‌آرند نقل
عاقلان و زیرکانشان زاتفاق گشته منکر زین چنین باغی و عاق^(۳)

۱- د ۶ ب ۳۹۰۲ الی ۳۹۱۲

۲- د ۲ ب ۲۶۵۷ الی ۲۶۶۲

۳- د ۳ ب ۲۰۱۹ الی ۲۰۲۴

□ سخن عتاب آلود و نصیحت، برای پاک کردن است.

ز آن حدیث تلخ می‌گویم ترا	تا ز تلخیها فرو شویم ترا
ز آب سرد انگور افسرده رهد	سردی و افسردگی بیرون نهد
تو ز تلخی چونکه دل پر خون شوی	پس ز تلخیها همه بیرون روی ^(۱)

□ پند فعلی، بهتر از پند قولی است.

پند فعلی خلق را جذّاب‌تر	که رسد در جان هر باگوش و کر
اندر آن وهم امیری کم بود	در حشم تأثیر آن محکم بود ^(۲)

□ کسانی که انس با لهُو و لغو گرفته‌اند، ناصحان را سنگسار می‌کنند.

گر بی‌آغازید نصیحتی آشکار	ما کنیم آن دم شما را سنگسار
ما به لغو و لهُو فربه گشته‌ایم	در نصیحت خویش را نسرشته‌ایم
هست قوت ما دروغ و لاف و لاغ	شورش معده‌ست ما را زین بلاغ
رنج را صد تو و افزون می‌کنید	عقل را دارو به افیون می‌کنید ^(۳)

۱- د ۳ ب ۴۱۹۳ الی ۴۱۹۵

۲- د ۴ ب ۴۸۵ و ۴۸۶

۳- د ۴ ب ۲۸۵ الی ۲۸۸

■ کسی که از نصیحت سود نبرد، تن به فساد می دهد.

جنبش اهل فساد آن سود بود که ز ناز و غمزه و ابرو بود
هر که ار مشک نصیحت سود نیست لاجرم با بوی بد خو کردنی است^(۱)

■ حماقت درمان ندارد و پند دادن احمق، بذر در خاک شوره پاشیدن است.

پند گفتن با جهول خوابناک تخم افگندن بود در شوره خاک
چاک حمق و جهل نپذیرد رفو تخم حکمت کم دهش ای پندگو^(۲)

■ فرعون آینده خود را در خواب می دید اما پند نمی گرفت.

گاه می دیدی لباس سوخته گه دهان و چشم تو بردوخته
گاه حیوان قاصد خونت شده گه سر خود را به دندان دده
گه نگون اندر میان آب ریز گه غریق سیل خون آمیز تیز
گه ندات آمد از این چرخ نقی که شقیی و شقیی و شقی
گه ندات آمد صریحاً از جبال که برو هستی ز اصحاب الشمال
گه ندا می آمدت از هر جماد تا ابد فرعون در دوزخ فتاد^(۳)

۱- د ۴ ب ۲۹۴ و ۲۹۵

۲- د ۴ ب ۲۲۶۴ و ۲۲۶۵

۳- د ۴ ب ۲۴۹۳ الی ۲۴۹۸

□ غرور موجب می‌شود که انسان پند را نپذیرد.

نخوت شاهی گرفتش جای پند تا دل خود را ز بند پند کند
که کنم با رأی هامان مشورت کاوست پشت ملک و قطب مقدر^(۱)

□ هر کس از هم جنس خود، پند می‌پذیرد و می‌آموزد.

عرق جنسیت چنانش جذب کرد کان نصیحتها به پیشش گشت سرد^(۲)

□ نصیحت، در زمینه نامساعد اثر ندارد.

بس وصیت کرد و تخم وعظ کاشت چون زمینشان شوره بد سودی نداشت
گرچه ناصح را بود صد داعیه پند را اذنی نباید واعیه
توبه صد تلطیف پندش می‌دهی او ز پندت می‌کند پهلوتهی
یک کس نامستمع زاستیز و رد صد کس گوینده را عاجز کند
زانییا ناصح‌تر و خوش‌لهجه‌تر کی بود که گرفت دمشان در حجر
ز آنچه کوه و سنگ در کار آمدند می‌نشد بدبخت را بگشاده بند
آنچنان دلها که بدشان ما و من نعتشان شد بل اشدّ قسوه^(۳)

۱- د ۴ ب ۲۶۵۲ و ۲۶۵۳

۲- د ۴ ب ۲۶۵۵

۳- د ۵ ب ۱۵۳۰ الی ۱۵۳۶

□ سالکی که دنیا، معرفت را از او نگرفته، قابل موعظه و اصلاح و رشد و کمال است.

عضو حر شاخ تر تازه بود	می‌کشی هر سو کشیده می‌شود
گر سبد خواهی توانی کردنش	هم توانی کرد چنبر گردنش
چون شد آن ناشف ز نشف بیخ خود	ناید آن سویی که امرش می‌کشد
پس بخوان قاموا کسالی از نبی	چون نیابد شاخ از بیخش طبی ^(۱)

□ عقل جزوی ضرورت دارد تا شخص، جویای مراتب بالاتر عقل شود، لذا موعظه را باید با قصّه و بازی همراه کرد.

تا ز لعبت اندک اندک در صبا	جانش گردد با یم عقل آشنا
عقل از آن بازی همی یابد صبی	گرچه با عقل است در ظاهر ابی
کودک دیوانه بازی کی کند	جزو باید تا که کل را فی کند ^(۲)

□ برای نجات از هوای نفس، باید از مرد الهی پند و نصیحت گرفت.

عقل تو دستور و مغلوب هواست	در وجودت رهزن راه خداست
ناصرحی ربّانی پندت دهد	آن سخن را او به فن طرحی نهد ^(۳)

۱- د ۶ ب ۲۲۳۱ الی ۲۲۳۴

۲- د ۶ ب ۲۲۵۴ الی ۲۲۵۶

۳- د ۴ ب ۱۲۴۶ و ۱۲۴۷

□ کسی که نصیحت ناصحان را نپذیرد هر جا رود با مشکل مواجه است.

ای که نصیحت ناصحان را نشنوی فال بد با تست هر جا می‌روی^(۱)

نطق

□ کسی که کر مادرزاد است، قدرت تکلم و نطق ندارد.

همچنانکه گوش طفل از گفت مام	پر شود ناطق شود او در کلام
ور نباشد طفل را گوش رشد	گفت مادر نشنود گنگی شود
دایما هر کر اصلی گنگ بود	ناطق آنکس شد که از مادر شنود
ور نباشد گوش و تی تی می کند	خویشان را گنگ گیتی می کند
کر اصلی کش نبود آغاز گوش	لال باشد کی کند در نطق جوش
زانکه اول سمع باید نطق را	سوی منطق از ره سمع اندر آ ^(۱)

□ اولیاء الهی از ابتدای ولادت صاحب نطق هستند.

یا مسیحی که به تعلیم ودود	در ولادت ناطق آمد در وجود ^(۲)
---------------------------	--

□ نطق خدا با گوش سر شنیده نمی شود.

نطق کان موقوف راه سمع نیست	جز که نطق خالق بی طمع نیست ^(۳)
----------------------------	---

۱- د ۴ ب ۳۰۳۷ الی ۳۰۳۹ - د ۱ ب ۱۶۲۵ الی ۱۶۲۷

۲- د ۴ ب ۳۰۴۳

۳- د ۱ ب ۱۶۲۹

■ نطق جمادات را اهل دل درک می‌کنند.

نطق آب و نطق خاک و نطق گل	هست محسوس حواس اهل دل
فلسفی کاو منکر حنّانه است	از حواس اولیا بیگانه است ^(۱)

■ خداوند ناطقهٔ آدم را گشود.

چون شد آدم مظهر وحی و وداد	ناطق او علّم الاسما گشاد ^(۲)
----------------------------	---

■ عیسیٰ (ع) ناطق بدنیا آمد.

یا مسیحی که به تعلیم ودود	در ولادت ناطق آمد در وجود ^(۳)
---------------------------	--

■ خداوند بدون تعلیم ناطق است.

آنکه بی تعلیم بد ناطق خداست	که صفات او ز علّت‌ها جداست ^(۴)
-----------------------------	---

■ کسی که کر مادرزادی است ناطق نمی‌شود.

همچنانکه گوش طفل از گفت مام	پر شود ناطق شود او در کلام
-----------------------------	----------------------------

۱- د ۱ ب ۳۲۷۹ و ۳۲۸۰

۲- د ۶ ب ۲۶۴۸

۳- د ۴ ب ۳۰۴۳

۴- د ۴ ب ۳۰۴۱

ور نباشد طفل را گوش رشد گفت مادر نشنود گنگی شود
دایماً هر کر اصلی گنگ بود ناطق آنکس شد که از مادر شنود^(۱)

نظافت

■ ما در حدود توانایی خود به نظافتهای ظاهری می‌پردازیم، عنایتی فرما و جانهای آلوده ما را از کثافتها و آلودگیها پاک و نظیف فرما.

دست من اینجا رسید این را بشست	دستم اندر شستن جان است سست
ای ز تو کس گشته جان ناکسان	دست فضل تست در جانها رسان
حد من این بود کردم من لثیم	ز آن سوی حد را نقی کن ای کریم ^(۱)

نظام هستی

■ پیوستگی نظام هستی.

تا بدآن آن بحر در افشان شده
تا که ابر و بحر جود آموخته
تا شده دانه پذیرنده زمین^(۱)

چند باران عطا باران شده
چند خورشید کرم افروخته
پرتو دانش زده بر آب و طین

نعمت

■ کفران نعمت موجب نزول بلا می‌شود.

داد حق اهل سبا را بش فراغ	صد هزاران قصر و ایوانها و باغ
شکر آن نگزاردند آن بدرگان	در وفا بودند کمتر از سگان
مر سگی را لقمه نانی ز در	چون رسد بر در همی بندد کمر
پاسبان و حارس در می‌شود	گرچه بر وی جور و سختی می‌رود ^(۱)

■ خداوند نعمتهای فراوان و رایگان به ما داد.

ای بداده رایگان صد چشم و گوش	بی ز رشوت بخش کرده عقل و هوش
پیش از استحقاق بخشیده عطا	دیده از ما جمله کفران و خطا ^(۲)

■ خداوند از برکت اولیاء به دیگران نعمت می‌دهد.

هرکه اندر شش جهت دارد مقرر	نکندش بی واسطه او حق نظر
گر کنند رد از برای او کند	ور قبول آرد همو باشد سند
بی از او ندهد کسی را حق نوال	شمه‌ای گفتم من از صاحب وصال

۱- د ۳ ب ۲۸۵ الی ۲۸۸

۲- د ۳ ب ۲۲۱۲ و ۲۲۱۳

موهبت را بر کف دستش نهد وز کفش آن را به مرحومان دهد^(۱)

■ کفران نعمت و عطای الهی، موجب عذاب الهی است.

صد بیابان زآن سوی حرص و حسد
بحر شه که مرجع هر آب اوست
شاه را دل درد کرد از فکر او
گفت آخر ای خس واهی ادب
من چه کردم با تو زین گنج نفیس
من تو را ماهی نهادم در کنار
در جزای آن عطای نور پاک
من تو را بر چرخ گشته نردبان
درد غیرت آمد اندر شه پدید
مرغ دولت در عتابش برطپید
چون درون خود بدید آن خوش پسر
آن وظیفه لطف و نعمت کم شده
با خود آمد او ز مستی عقار
خورده گندم حله زو بیرون شده
دید کان شربت ورا بیمار کرد
جان چون طاووس در گلزار ناز
همچو آدم دور ماند او از بهشت

تا بد آنجا چشم بد هم می‌رسد
چون نداند آنچه اندر سیل و جوست
ناسپاسی عطای بکر او
این سزای داد من بود ای عجب
تو چه کردی با من از خوی خسیس
که غرویش نیست تا روز شمار
تو زدی در دیده من خار و خاک
تو شده در حرب من تیر و کمان
عکس درد شاه اندر وی رسید
پرده آن گوشه گشته بر درید
از سیه کاری خود گرد و اثر
خانه شادی او پر غم شده
ز آن گنه گشته سرش خانه خمار
خلد بر وی بادیه و هامون شده
زهر آن ما و منیها کار کرد
همچو جغدی شد به ویرانه مجاز
در زمین می‌راند گاوی بهر کشت^(۲)

۱- د ۵ ب ۸۷۵ الی ۸۷۸

۲- د ۶ ب ۴۷۷۰ الی ۴۷۸۶

■ انسان اگر شایستگی نداشته باشد، همان نعمت الهی برای او بلا و نعمت می‌شود.

زهر باشد مار را هم قوت و برگ	صورت هر نعمتی و محتتی
پس همه اجسام و اشیا تبصرون	هست هر جسمی چو کاسه و کوزه‌ای
کاسه پیدا اندر او پنهان رغد	صورت یوسف چو جامی بود خوب
باز از وی مر زلیخا را شکر	باز اخوان را از آن زهر آب بود
غیر آنچه بود مر یعقوب را	گونه گونه شربت و کوزه یکی
باده از غیب است و کوزه زین جهان	بس نهان از دیده نا محرمان
غیر او را زهر او درد است و مرگ	هست این را دوزخ آن را جتنی
واندر او قوت است و سم لاتبصرون	اندر او هم قوت و هم دلسوزه‌ای
طاعمش داند کز آن چه می‌خورد	ز آن پدر می‌خورد صد باده طروب
کآن درایشان خشم و کینه می‌فزود	می‌کشید از عشق افیونی دگر
بود از یوسف غذا آن خوب را	تا نماند در می غیبت شکی
کوزه پیدا باده دروی بس نهان	لیک بر محرم هویدا و عیان ^(۱)

■ عاقل کسی است که از نعمت دنیا استفاده کند نه آنکه غم و غصه بخورد.

نعمت از دنیا خورد عاقل نه غم جاهلان محروم مانده در ندم^(۲)

■ با هر نعمتی، غمی همراه است.

تا دهد دو غم نخواهم انگیین زآنکه هر نعمت غمی دارد قرین^(۱)

■ دنبال غیر خدا رفتن، کفر نعمت است.

با حضور آفتاب خوش مساع
بی گمان ترک ادب باشد ز ما
روشنایی جستن از شمع و چراغ
کفر نعمت باشد و فعل هوا^(۲)

■ شکر منعم واجب است و هر نعمتی شکر مخصوص بخود را دارد.

که هله نعمت فزون شد شکر کو
شکر منعم واجب آید در خرد
مربک شکر ار بخشید حرکوا
ورنه بگشاید در خشم ابد
هین کرم بینید و این خود کس کند
کز چنین نعمت به شکری بس کند
سر ببخشد، شکر خواهد سجده‌ای
پا ببخشد، شکر خواهد قعده‌ای^(۳)

■ کافران با وجود نعمت ناسپاسی می‌کنند.

کافران کارند در نعمت جفا
باز در دوزخ نداشان ربنا^(۴)

۱- د ۵ ب ۲۳۶۰

۲- د ۶ ب ۳۳۹۰ و ۳۳۹۱

۳- د ۳ ب ۲۶۷۰ الی ۲۶۷۳

۴- د ۳ ب ۲۹۸۲

■ لثیمان کفران نعمت می‌کنند.

با لثیم نفس چون احسان کند	چون لثیمان نفس بد کفران کند
زین سبب بد که اهل محنت شاگرد	اهل نعمت طاغی‌اند و ماکرند ^(۱)

نغمه

■ انبیاء را نغمه‌های درونی است.

طالبان را ز آن حیات بی‌بهاست	انبیا را در درون هم نغمه‌هاست
کز ستمها گوش حس باشد نجس	نشنود آن نغمه‌ها را گوش حس
کاو بود زاسرار پریان اعجمی	نشنود نغمه پری را آدمی
نغمه دل برتر از هر دو دم است ^(۱)	گر چه هم نغمه پری زین عالم است

■ نغمه الهی، اولیاء را به سوی خود می‌کشد.

حق گواه من به رغم مدعی ^(۲)	طبل باز من ندای ارجعی
---------------------------------------	-----------------------

■ اولیاء را نغمه‌های درونی است.

طالبان را ز آن حیات بی‌بهاست	انبیا را در درون هم نغمه‌هاست
کز ستمها گوش حس باشد نجس	نشنود آن نغمه‌ها را گوش حس
کاو بود زاسرار پریان اعجمی	نشنود نغمه پری را آدمی
نغمه دل برتر از هر دو دم است	گر چه هم نغمه پری زین عالم است
اولا گوید که ای اجزای لا	نغمه‌های اندرون اولیا

۱- د ۱ ب ۱۹۱۹ الی ۱۹۲۲

۲- د ۲ ب ۱۱۶۹

هین ز لای نفی سرها برزید این خیال و وهم یکسو افکنید^(۱)

نفاق

■ نفاق در کلام منافق ظهور می‌کند.

گفت یزدان مر نبی را در مساق	یک نشانی سهلتر ز اهل نفاق
گر منافق زفت باشد نغز و هول	واشناسی مر و را در لحن و قول
چون سفالین کوزه‌ها را می‌خری	امتحان می‌کنی از مشتری
می‌زنی دستی بر آن کوزه چرا	تاشناسی از طنین اشکسته را ^(۱)

■ عبادت منافق از روی ستیزه است نه از روی نیاز.

آن منافق با موافق در نماز	از پی استیزه آید نی نیاز
در نماز و روزه و حج و زکات	با منافق مؤمنان در برد و مات
مؤمنان را برد باشد عاقبت	بر منافق مات اندر آخرت
گرچه هر دو بر سر یک بازی‌اند	هر دو با هم مروزی و رازی‌اند
هر یکی سوی مقام خود رود	هر یکی بر وفق نام خود رود ^(۲)

۱- د ۳ ب ۷۹۰ الی ۷۹۳

۲- د ۱ ب ۲۸۵ الی ۲۸۹

■ منافق باطنی گندیده و متعفن دارد ولی ظاهری آراسته دارد.

روح را در قعر گلخن می‌نهد گندها از فکر بی‌ایمان او بر سر مبرز گلست و سوسنست جای آن گل مجلس ست و عشرتست^(۱)	آن منافق مشک بر تن می‌نهد بر زبان نام حق و در جان او ذکر با او همچو سبزه گلخنست آن نبات آنجا یقین عاریتست
---	--

■ منافق را می‌شود از سخن و کلامش شناخت.

یک نشانی سهلتر ز اهل نفاق واشناسی مرورا در لحن و قول امتحانی می‌کنی از مشتری تا شناسی از طنین اشکسته را بانگ چاووش است پیشش می‌رود همچو مصدر فعل تصریفش کند^(۲)	گفت یزدان مر نبی را در مساق گر منافق زفت باشد نغز و هول چون سفالین کوزه‌ها را می‌خری می‌زنی دستی بر آن کوزه چرا بانگ اشکسته دگرگون می‌بود بانگ می‌آید که تعریفش کند
--	--

۱- د ۲ ب ۲۶۸ الی ۲۷۱

۲- د ۳ ب ۷۹۰ الی ۷۹۵

نفحه

■ نفحات الهی را باید مغتنم شمرد.

صوفی ابن الوقت باشد ای رفیق نیست فردا گفتن از شرط طریق^(۱)

■ نفحات الهی.

گفت پیغمبر که نفحتهای حق	اندر این ایام می آرد سبق
گوش و هوش دارید این اوقات را	در ربایید این چنین نفحات را
نفحه آمد مر شما را دید و رفت	هر که را خواست جان بخشید و رفت
نفحه دیگر رسید آگاه باش	تا از این هم وانمانی خواجه تاش
جان ناری یافت از وی انطفا	مرده پوشید از بقای او قبا ^(۲)

نَفخ

□ نَفخ سحر فقط با نَفخ حق باطل می‌شود.

نَفخ او این عقده‌ها را سخت کرد	پس طلب کن نَفخهٔ خلاق فرد
تا نَفخت فیه من روحی ترا	و اَره‌اند زین و گوید برتر آ
جز به نَفخ حق نسوزد نَفخ سحر	نَفخ قهر است این و آن دم نَفخ مهر ^(۱)

□ نَفخ الهی حیات بخش است.

نَفخ در وی باقی آمد تا مآب	نَفخ حق نبود چو نَفخه آن قصاب
فرق بسیار است بین النَفختین	این همه زین است و آن سرجمله شین
این حیات از وی برید و شد مضر	و آن حیات از نَفخ حق شد مستمر ^(۲)

□ همانطوری که هر صبح، روح به تن خود برمی‌گردد، با نَفخ صور هم، هر روحی به جسم خود تعلق می‌گیرد.

در حدیث آمد که روز رستخیز	امر آید هر یکی تن را که خیز
نَفخ صور امر است از یزدان پاک	که بر آید ای ذرایر سر ز خاک

۱- ۴ د ب ۳۲۰۲ الی ۳۲۰۴

۲- ۶ د ب ۱۵۵۲ الی ۱۵۵۴

باز آید جان هریک در بدن
جان تن خود را شناسد وقت روز
جسم خود بشناسد و در وی رود
جان عالم سوی عالم می‌دود
پای کفش خود شناسد در ظلم

همچو وقت صبح هوش آید به تن
در خراب خود در آید چون کنوز
جان زرگر سوی درزی کی رود
روح ظالم سوی ظالم می‌دود
چون نداند جان تن خود ای صنم^(۱)

نفس

□ جهاد با نفس، جهاد اکبر است.

ای شهان کشتیم ما خصم برون ماند خصمی زو بتر در اندرون
کشتن این کار عقل و هوش نیست شیر باطن سخره خرگوش نیست^(۱)

□ نفس مظهر دوزخ است.

دوزخ است این نفس و دوزخ اژدهاست کاو به دریاها نگردهد کم و کاست
چونکه جزو دوزخ است این نفس ما طبع کل دارد همیشه جزوها^(۲)

□ با وجود حبّ نفس، اسرار نصیب انسان نمی‌شود.

در تو نمرودی است آتش در مرو رفت خواهی اوّل ابراهیم شو
چون نه‌ای سیّاح و نه دریایی در میفکن خویش از خود رایبی^(۳)

۱- د ۱ ب ۱۳۷۳ و ۱۳۷۴

۲- د ۱ ب ۱۳۷۵ و ۱۳۸۲

۳- د ۱ ب ۱۶۰۶ و ۱۶۰۷

■ ریشهٔ بت پرستی، نفس پرستی است.

چون سزای این بت نفس او نداد از بت نفشش بتی دیگر بزاد
مادر بتها بت نفس شماسست زآنکه آن بت مار و این بت ازدهاست^(۱)

■ تشبیه نفس به دوزخ.

صورت نفس ار بجویی ای پسر قصهٔ دوزخ بخوان با هفت در^(۲)

■ نفس در هر زمانی مکرری نو دارد و برای نجات از آن باید به خدا و انبیاء پناه برد.

هر نفس مکرری و در هر مکرز آن غرقه صد فرعون با فرعونیان
در خدای موسی و موسی گریز آب ایمن را ز فرعونی مریز
دست را اندر احد و احمد بزن ای برادر واره از بوجهل تن^(۳)

■ رسیدگی به تن و نفس، موجب سرکشی آنان می‌شود.

آلت اشکار خود جز سگ مدان کمترک انداز سگ را استخوان
زآنکه سگ چون سیر شد سرکش شود کی سوی صید و شکار خوش دود^(۴)

۱- د ۱ ب ۷۷۱ و ۷۷۲

۲- د ۱ ب ۷۷۹

۳- د ۱ ب ۷۸۰ الی ۷۸۲

۴- د ۱ ب ۲۸۷۶ و ۲۸۷۷

■ نفس، دنبال دنیا است.

گردن خر گیر و سوی راه کش
هین مهل خر را و دست از وی مدار
گریکی دم تو به غفلت و اهلیش
دشمن راه است خر مست علف
سوی ره بانان و ره دانان خوش
زآنکه عشق اوست سوی سبزه زار
او رود فرسنگها سوی حشیش
ای که بس خر بنده را کرد او تلف^(۱)

■ موفقیت، در مخالفت نفس است.

«شاوروهَن» پس آنگه «خالفوا»
با هوا و آرزو کم باش دوست
ایسن هوا را تشکند اندر جهان
ان من لم یعصهن تالف
چون یضلک عن سبیل اللّٰه اوست
هیچ چیزی همچو سایه همرهان^(۲)

■ نفس، با عبادات، رام می شود.

رشته را با سوزن آمد ارتباط
کی شود باریک هستی جمل
دست حق باید مر آن را ای فلان
هر محال از دست او ممکن شود
نیست در خور با جمل سم الخیاط
جز به مقراض ریاضت و عمل
کاو بود بر هر محالی کن فکان
هر حرون از بیم او ساکن شود^(۳)

۱- د ۱ ب ۲۹۵۱ الی ۲۹۵۴

۲- د ۱ ب ۲۹۵۶ الی ۲۹۵۸

۳- د ۱ ب ۳۰۶۵ الی ۳۰۶۸

■ اگر نفس اسیر عقل شد، همه چیز در فرمان انسان قرار می‌گیرد.

بر پری و دیو زن انگشتی خاتم از دست تو نستاند سه دیو دو جهان محکوم تو چون جسم تو پادشاهی فوت شد بخت بمرد بر شما محتوم تا یوم التناد از ترازو و آینه کی جان بری^(۱)	چون سلیمانی دلا در مهتری گر در این ملک بری باشی زریو بعد از آن عالم بگیرد اسم تو ور ز دستت دیو خاتم را ببرد بعد از آن یا حسرتا شد یا عباد مکر خود را گر تو انکار آوری
--	--

■ خواست عقل و تمایل نفس.

عقل خود زین فکرها آگاه نیست در دماغش جز غم الله نیست^(۲)

■ خود طبیعی و نفس را شکستن، عالی‌ترین شدن را به دنبال دارد.

خم شکسته آب از او ناریخته صد درستی زین شکست انگیخته^(۳)

■ نفس، مانند سگ است.

کاو عدوی جان تست از دیرگاه مانع این سگ بود از صید جان	هین سگ نفس ترا زنده مخواه خاک بر سر استخوانی را که آن
--	--

۱- د ۱ ب ۳۵۷۸ الی ۳۵۸۳

۲- د ۱ ب ۲۶۲۲

۳- د ۱ ب ۲۸۶۷

سگ نه‌ای بر استخوان چون عاشقی دیو چه‌وار از چه بر خون عاشقی^(۱)

■ ریشه همه گرفتاریها، نفس است، باید کشته شود تا انسان از زندگی لذت ببرد.

هم به زخم خنجر و هم زخم مشت یاد ناوردی تو حق مادری او چه کرد آخر بگو ای زشت‌خو کشتمش کآن خاک ستار وی است گفت پس هر روز مردی را کشم نای او برم به است از نای خلق که فساد اوست در هر ناحیت هر دمی قصد عزیزی می‌کنی از پی او با حق و با خلق جنگ^(۲)	آن یکی از خشم مادر را بکشت آن یکی گفتش که از بد گوهری هی تو مادر را چرا کشتی بگو گفت کاری کرد کآن عار وی است گفت آنکس را بکش ای محتشم کشتم او را رستم از خونهاى خلق نفس تست آن مادر بد خاصیت هین بکش او را که بهر آن دنی از وی این دنیای خوش بر تست تنگ
---	--

■ هر چه که عشق به دیدن جلوه روح بیشتر بوده باشد، علاقه به کندن تمایلات نفسانی قوی‌تر و بیشتر خواهد گشت.

هر که عاشق‌تر بود بر بانگ آب دو کلوخ زفت‌تر کند از حجاب^(۳)

۱-۲ د ب ۴۷۴ الی ۴۷۶

۲-۲ د ب ۷۷۶ الی ۷۸۴

۳-۲ د ب ۱۲۱۳

□ مُخْلِص از آرزو رها شده ولی چون از نفس رها نشد، در خطر است اَمَّا مُخْلِص
از نفس هم رها شده است.

زآنکه مخلص در خطر باشد زدام	تا ز خود خالص نگردد او تمام
زآنکه در راه هست و رهزن بی حد است	آن رهد کاو در امان ایزد است
آینه خالص نگشت او مخلص است	مرغ را نگرفته است او مقصص است
چونکه مخلص گشت مخلص باز رست	در مقام امن رفت و برد دست ^(۱)

□ انسانِ اسیرِ نفس، به اسرار آگاه نمی شود.

ترک عیسی کرده خر پرورده ای	لاجرم چون خر برون پرده ای
طالع عیسی است علم و معرفت	طالع خر نیست ای تو خر صفت
نالۀ خر بشنوی رحم آیدت	پس ندانی خر خری فرمایدت
رحم بر عیسی کن و بر خر مکن	طبع را بر عقل خود سرور مکن
طبع را هل تا بگرید زار زار	تو از او بستان و وام جان گزار
سالها خر بنده بودی بس بود	زآنکه خر بنده ز خر واپس بود ^(۲)

□ باید نفس را، پشت سر عقل و روح قرار داد.

زآخر و هن مرادش نفس تست	کاو به آخر باید و عقلت نخست
هم مزاج خر شده ست این عقل پست	فکرش این که چون علف آرم بدست
آن خر عیسی مزاج دل گرفت	در مقام عاقلان منزل گرفت

۱- ۲ د ب ۱۳۱۳ الی ۱۳۱۶

۲- ۲ د ب ۱۸۵۰ الی ۱۸۵۵

زآنکه غالب عقل بود و خر ضعیف از سوار زفت گردد خر نحیف^(۱)

□ سعادت، در مخالفت با نفس است.

آنچه گوید نفس تو کاینجا بد است مشنوش چون کار او ضد آمده ست
تو خلافت کن که از پیغمبران این چنین آمد وصیت در جهان^(۲)

□ اگر نفس دستور دهد که عبادت خدا را بجای بیاور، حتماً مکر و حيلة
تبهکارانه‌ای را درباره‌ی تو براه انداخته است.

گر نماز و روزه می‌فرماید نفس مگار است مگری زایدت^(۳)

□ فعالیت‌های سحرآمیز و شعبده بازیهای نفس را ناچیز شماریم.

من ز مکر و نفس دیدم چیزها کاو برد از سحر خود تمیزها^(۴)

□ کشتن نفس، به ریاضت دادن نفس است.

لاجرم هر مرغ بی هنگام را سر بریدن واجب است اعلام را
سر بریدن چیست کشتن نفس را در جهاد و ترک گفتن نفس را^(۵)

۱- د ۲ ب ۱۸۵۶ الی ۱۸۵۹

۲- د ۲ ب ۲۲۶۶ و ۲۲۶۷

۳- د ۲ ب ۲۲۷۴

۴- د ۲ ب ۲۲۷۸

۵- د ۲ ب ۲۵۲۴ و ۲۵۲۵

□ پیر و مراد، کشنده نفس است.

هیچ نکشد نفس را جز ظلّ پیر دامن آن نفس کش را سخت گیر
چون بگیری سخت آن توفیق هوست در تو هر قوت که آید جذب اوست^(۱)

□ نفس، دوزخ است و کشتن نفس، خاموش کردن دوزخ.

چو شما این نفس دوزخ خوی را آتشی گبر فتنه جوی را
جهدها کردید و او شد پر صفا نار را کشتید از بهر خدا
آتش شهوت که شعله می زدی سبزه تقوی شد و نور هدی
آتش خشم از شما هم حلم شد ظلمت جهل از شما هم علم شد
آتش حرص از شما ایثار شد و آن حسد چون خار بد گلزار شد
چون شما این جمله آتشیهای خویش بهر حق کشتید جمله پیش پیش
نفس ناری را چو باغی ساختید اند او تخم وفا انداختید
بلبلان ذکر و تسبیح اندر او خوش سرایان در چمن بر طرف جو
داعی حق را اجابت کرده اید در جحیم نفس آب آورده اید
دوزخ ما نیز در حقّ شما سبزه گشت و گلشن و برگ و نوا^(۲)

□ عشق، دنبال کسب باقی و نفس دنبال کسب فانی است.

کسب دین عشق است و جذب اندرون قابلیت نور حق دان ای حرون

۱- د ۲ ب ۲۵۲۸ و ۲۵۲۹

۲- د ۲ ب ۲۵۵۹ الی ۲۵۶۸

کسب فانی خواهدت این نفس خس چند کسب خس کنی بگذار بس^(۱)

□ انسان باید از نفس خود شکایت کند نه از ابلیس.

تو بنال از شرّ آن نفس لثیم	تو ز من با حق چه نالی ای سلیم
چون نبینی از خود آن تلبیس را	بی گنه لعنت کنی ابلیس را
که چو روبه سوی دنبه می دوی ^(۲)	نیست از ابلیس از تست ای غوی

□ نفس و حس را متهم کنید نه عقل و دین را.

مّتهم چون دارم آنها را که حق	کرد امین مخزن هفتم طبق
مّتهم نفس است نه عقل شریف	مّتهم حس است نه نور لطیف
نفس سوسفطایی آمد می زنش	کش زدن سازد نه حجّت گفتنش
معجزه بیند فروزد آن زمان	بعد از آن گوید خیالی بود آن ^(۳)

□ برای دیدن باطن عالم، باید نفس را کشت.

صورت خود چون شکستی سوختی	صورت کل را شکست آموختی
بعد از آن هر صورتی را بشکنی	همچو حیدر باب خیر بر کنی ^(۴)

۱- ۲ د ب ۲۶۰۱ و ۲۶۰۲

۲- ۲ د ب ۲۷۱۸ و ۲۷۲۰ و ۲۷۲۱

۳- ۲ د ب ۳۴۹۸ الی ۳۵۰۱

۴- ۳ د ب ۵۷۹ و ۵۸۰

□ نفس، فرعون نیست که در هر کسی هست.

آنچه در فرعون بود آن در تو هست
ای دریغ این جمله احوال تو است
گر ز تو گویند وحشت زایدت
چه خرابت می کند نفس لعین
آشت را همیزم فرعون نیست
لیک اژدرهاست محبوس چه است
تو بر آن فرعون بر خواهیش بست
ور ز دیگر آن فسانه آیدت
دور می اندازدت سخت این قرین
ورنه چون فرعون او شعله زنی است^(۱)

□ نفس اژدهاست.

نفس اژدهاست او کی مرده است
گر بیاید آلت فرعون او
آنگه او بنیاد فرعونی کند
کرمک است آن اژدها از دست فقر
تو طمع داری که او را بی جفا
هر خسی را این تمنا کی رسد
نفس اژدهاست با صد زور و فن
از غم بی آلتی افسرده است
که به امر او همی رفت آب جو
راه صد موسی و صد هارون زند
پشه ای گردد ز جاه و مال صقر
بسته داری در وقار و در وفا
موسیی باید که اژدرها کشد
روی شیخ او را زمرد دیده کن^(۲)

□ ادراک حقایق، برای کسانی است که نفس را زیر پا گذاشتند.

آن نصیب جان بی خویشان بود
چونکه با خویشند پیدا کی شود^(۳)

۱- د ۳ ب ۹۷۱ الی ۹۷۵

۲- د ۳ ب ۱۰۵۳ الی ۱۰۵۶ و ۱۰۶۴ و ۱۰۶۵ و ۲۵۴۸

۳- د ۳ ب ۱۱۱۳

■ با کشتن نفس، جهان زنده و روشن می‌گردد.

نفس خود را کش جهان را زنده کن خواجه را کشته‌ست او را بنده کن^(۱)

■ عقل، دنبال روزی بی‌رنج است و آن نیز با کشتن نفس حاصل می‌شود.

عقل اسیر است و همی خواهد ز حق	روزی بی‌رنج و نعمت بر طبق
روزی بی‌رنج او موقوف چیست	آنکه بکشد گاو را کاصل بدی است
روزی بی‌رنج می‌دانی که چیست	قوت ارواح است و ارزاق نبی است ^(۲)

■ نفس، هنگامیکه انسان را همراه ولی ببیند، رام می‌شود.

نفس چون با شیخ ببند گام تو	از بن دندان شود او رام تو
صاحب آن گاو رام آنگاه شد	کز دم داوود او آگاه شد
عقل گاهی غالب آید در شکار	بر سگ نفس که باشد شیخ یار
نفس از درهاست با صد زور و فن	روی شیخ او را زمرّد دیده کن
چون به نزدیک ولی الله شود	آن زبان صد گزش کوتاه شود ^(۳)

۱- د ۳ ب ۲۵۰۴

۲- د ۳ ب ۲۵۰۷ و ۲۵۰۸ و ۲۵۱۱

۳- د ۳ ب ۲۵۴۵ الی ۲۵۴۸ و ۲۵۵۰

□ به تظاهر و فریبکاری نفس، توجه نکنید.

خنجر و شمشیر اندر آستین	نفس را تسبیح و مصحف در یمین
خویش با او همسر و همسر مکن	مصحف و سالوس او باور مکن
واندر اندازد ترا در قعر او ^(۱)	سوی حوضت آورد بهر وضو

□ نفس در مقابل ولی و شیخ، ذلیل می شود.

وین سگان کور آنجا بگروند ^(۲)	باش تا شیران سوی پیشه روند
---	----------------------------

□ افراد بیمار، یار نفس می شوند.

یار علت می شود علت بقین ^(۳)	خلق جمله علتی اند از کمین
--	---------------------------

□ اصل همه علوم، معرفت نفس است.

جان خود را می نداند آن ظلوم	صد هزاران فصل داند از علوم
در بیان جوهر خود چون خری	داند او خاصیت هر جوهری
خود ندانی تو یجوزی یا عجوز	که همی دانم یجوز و لایجوز
تو روا یا ناروایی بین تو نیک	این روا و آن ناروا دانی و لیک
قیمت خود را ندانی احمقی است	قیمت هر کاله می دانی که چیست

۱- د ۳ ب ۲۵۵۴ الی ۲۵۵۶

۲- د ۳ ب ۲۵۵۹

۳- د ۳ ب ۲۵۶۳

سعدا و نحسها دانسته‌ای ننگری تو سعد یا ناشسته‌ای
 جان جمله علمها این است این که بدانی من کی‌ام در یوم دین
 آن اصول دین دانستی تو لیک بنگر اندر اصل خود گر هست نیک^(۱)

□ پیوندهای عقلانی، محکم و استوار و پیوندهای نفسانی، سست و از هم گسیخته هستند.

آشنایی عقل با عقل از صفا چون شود هر دم فزون باشد ولا
 آشنایی نفس با هر نفس پست تو یقین می‌دان که دم کمتر است^(۲)

□ نفس بیمار، همه چیز را بیمار می‌کند.

زآنکه نفسش گرد علت می‌تند معرفت را زود فاسد می‌کند
 گر نخواهی دوست را فردا نفیر دوستی با عاقل و با عقل گیر
 از سموم نفس چون با علتی هر چه گیری تو مرض را آلتی
 گر بگیری گوهری سنگی شود ور بگیری مهر دل جنگی شود
 دفع علت کن چو علت خو شود هر حدیثی که نه پیشت نو شود^(۳)

□ نفس، لثیم است و اگر به او احسان شود، جفا می‌کند.

با لثیم نفس چون احسان کند چون لثیمان نفس بد کفران کند
 زین سبب بُد که اهل محنت شاکرند اهل نعمت طاغی‌اند و ماکرند

۱- د ۳ ب ۲۶۴۸ الی ۲۶۵۵

۲- د ۳ ب ۲۶۸۹ و ۲۶۹۰

۳- د ۳ ب ۲۶۹۱ الی ۲۶۹۴ و ۲۶۹۸

هست طاغی بگلر زرین قبا هست شاکر خسته صاحب عبا
شکر کی روید زاملاک و نعم شکر می‌روید ز بلوی و سقم^(۱)

■ نفس با شیطان و عقل با فرشته، یک حقیقت در دو صورتند.

نفس و شیطان هر دو یک تن بوده‌اند در دو صورت خویش را بنموده‌اند
چون فرشته و عقل کایشان یک بدند بهر حکمتهاش دو صورت شدند
دشمنی داری چنین در سر خویش مانع عقل است و خصم جان و کیش
یک نفس حمله کند چون سوسمار پس به سوراخی گریزد در فرار
در دل او سوراخها دارد کنون سر ز هر سوراخ می‌آرد برون
نام پنهان گشتن دیو از نفوس واندر آن سوراخ رفتن شد خنوس^(۲)

■ هر اندازه «خود طبیعی» تقویت پیدا کند، عقل ضعیف‌تر می‌گردد.

حرفهای خط او کژ مژ بود مژمن عقل است اگر تن می‌دود
پای پیر از سرعت ارچه بازماند یافت عقل او دو پر بر اوج راند
عقل سر تیز است لیکن پای سست زآنکه دل ویران شده‌ست و تن درست^(۳)

■ در مقابل اتحاد و دمسازی دو نفس، عقل جزئی کلاً از کار می‌افتد.

نفس با نفس دگر چون یار شد عقل جزوی عاطل و بی‌کار شد

۱- د ۳ ب ۳۰۱۰ الی ۳۰۱۳

۲- د ۳ ب ۴۰۵۳ الی ۴۰۵۸

۳- د ۴ ب ۲۰۵۷ و ۲۰۵۸ - د ۶ ب ۱۱۹

هر که با نا راستان هم سنگ شد در کمی افتاد و عقلش دنگ شد^(۱)

□ نفس را اذیت کن، تا به روح انبیاء و اولیاء واصل شوی.

اندر این آهنگ منگر سست و پست کاندرا این ره صبر و شوقِ انفس است^(۲)

□ متابعت از نفس، موجب هلاکت است.

جان که او دنباله ز اغان پرد	زاغ او را سوی گورستان برد
هین مدو اندر پی نفس چو زاغ	کاو به گورستان برد نه سوی باغ
گر روی رو در پی عنقای دل	سوی قاف و مسجد اقصای دل
ز آنکه حال این زمین با ثبات	بازگوید با تو انواع نبات
در زمین گر نیشکر ور خود نی است	ترجمان هر زمین نبت وی است
پس زمین دل که نبتش فکر بود	فکرها اسرار دل را و نمود ^(۳)

□ نفس، چون بی وفاست، باید کشته شود.

نفس بی عهد است ز آن رو کشتنی است	او دنی و قبله گاه او دنی است
نفسها را لایق است این انجمن	مرده را درخور بود گور و کفن
نفس اگرچه زیرک است و خرده دان	قبله اش دنیاست او را مرده دان ^(۴)

۱- ۲۵ ب ۲۱ و ۱۲۴

۲- ۴۶۶ ب ۴

۳- ۴۵ ب ۴۱۱ الی ۱۳۱۳ و ۱۳۱۶ الی ۱۳۱۸

۴- ۴۵ ب ۱۶۵۴ الی ۱۶۵۶

■ نفس حیوانی، چموش است و با ریاضت و تدبیر ولی، رام می‌شود.

تو ستوری هم که نفست غالب است	حکم غالب را بود ای خودپرست
خر نخواندت اسب خواندت ذوالجلال	اسب تازی را عرب گوید تعال
میر آخور بود حق را مصطفی	بهر استوران نفس پرجفا
قل تعالوا گفت از جذب کرم	تا ریاضتتان دهم من رایضم ^(۱)

■ نفس اگر سیر و متابعت شود، چموشی و نافرمانی می‌کند.

نفس فرعون‌ی است هان سیرش مکن	تا نیارد یاد از آن کفر کهن
بی تف آتش نگرده نفس خوب	تا نشد آهن چو اخگر هین مکوب
بی مجاعت نیست تن جنبش‌کنان	آهن سردی است می‌کوبی بدان
گر بگیرد و ر بنالد زار زار	او نخواهد شد مسلمان هوش دار
او چو فرعون است در قحط آنچنان	پیش موسی سر نهد لابه‌کنان
چونکه مستغنی شد او طاغی شود	خر چو بار انداخت اسکیزه زند ^(۲)

■ کسی که به فقر و فنا رسید، دیگر اسیر نفس نیست.

چون فناش از فقر پیرایه شود	او محمدوار بی‌سایه شود
فقر فخری را فنا پیرایه شد	چون زبانه شمع او بی‌سایه شد
شمع جمله شد زبانه پا و سر	سایه را نبود به گرد او گذر
موم از خویش و ز سایه درگریخت	در شعاع از بهر او که شمع ریخت

۱- ۴ د ب ۲۰۰۳ الی ۲۰۰۶

۲- ۴ د ب ۳۶۲۱ الی ۳۶۲۶

شمع چون در نار شد کلی فنا نه اثر بینی ز شمع و نه ضیا^(۱)

■ نفس تا زمانی که تعلق به دنیا دارد، از غیب بهره‌ای ندارد.

نفس تو تا مست نقل است و نبید دان که روح خوشه غیبی ندید
که علامات است ز آن دیدار نور التجافی منک عن دار الغرور^(۲)

■ اگر عقل تسلیم نفس شود، انسان هلاک می‌شود.

وای آن که عقل او ماده بود نفس زشتش نر و آماده بود
لاجرم مغلوب باشد عقل او جز سوی خسران نباشد نقل او
ای خنک آنکس که عقلش نر بود نفس زشتش ماده و مضطر بود
عقل جزوی‌اش نر و غالب بود نفس انشی را خرد سالب بود
حمله ماده به صورت هم جری است آفت او همچو آن خر از خری است^(۳)

■ اولاً «من» خویش را تعیین و اصلاح کن، سپس به اندیشه شناخت و اصلاح «من» دیگران باش.

چون تو را وهم تو دارد خیره سر از چه گردی گرد وهم آن دگر
عاجزم من از منی خویشتن چه نشستی پر منی تو پیش من^(۴)

۱- د ۵ ب ۶۷۲ الی ۶۷۵ و ۶۷۸

۲- د ۵ ب ۲۴۴۶ و ۲۴۴۷

۳- د ۵ ب ۲۴۶۱ الی ۲۴۶۵

۴- د ۵ ب ۲۶۶۲ و ۲۶۶۳

□ عشق و محبت به حق، نفس را خوار و ذلیل می‌کند.

چون طمع بستی تو در انوار هو مصطفی گوید که ذلت نفسه^(۱)

□ همه گرفتاریها و هبوط و سقوط روح، از زن است که مظهر نفس است.

هین ز دستان زنانم وا رهان	یوسفم در حبس تو ای شه نشان
شهوَت مادر فگندم که اهبطوا	از سوی عرشی که بودم مرتبط او
از فن زالی به زندان رحم	پس فتادم زآن کمال مستتم
لاجرم کید زنان باشد عظیم	روح را از عرش آرد در حطیم
چونکه بودم روح و چون گشتم بدن	اول و آخر هبوط من زن
یا بر آن یعقوب بی دل رحم آر	بشنو این زاری یوسف در عثار
که فگندندم چو آدم از جنان	ناله از اخوان کنم یا از زنان
کز بهشت وصل گندم خورده‌ام ^(۲)	ز آن مثال برگ دی پژمرده‌ام

□ هوای نفس، انسان را به هلاکت می‌افکند و راه خلاصی از آن نیز استغفار است.

شیر را کردی اسیر دم گاو	اشک می‌راند او که ای هندوی زاو
بی حفاظی با شه فریادرس	کردی ای نفس بد بارد نفس
بر تو شد هر گندم او کژدمی	دام بگزیدی ز حرص گندمی
قید بین بر پای خود پنجاه من	در سرت آمد هوای ما و من
که چرا گشتم ضد سلطان خویش ^(۳)	نوحه می‌کرد این نمط بر جان خویش

۱- د ۵ ب ۳۶۳۱

۲- د ۶ ب ۲۷۹۵ الی ۲۸۰۲

۳- د ۶ ب ۴۷۸۷ الی ۴۷۹۱

■ دشمن درنده، نفس منست، دیگران را متهم مکن.

هر که می‌زاید می‌کشت از خباط	هین بکن در دفع آن خصم احتیاط
مساند خونهای دگر در گردنش	کوری او رست طفل وحی کش
تا غرورش داد ظلمات نسب	از پدر یابید آن ملک ای عجب
او ز ما یابید گورها بجیب	دیگران را گرام و اب شد حجاب
تا شوی چون موزه‌ای هم پای دوست	تا سهیلت و خرد از شر پوست
بنگر اندر مصحف آن چشم کجاست	جمله قرآن شرح خبث نفسهاست
در قتال انبیا مو می‌شکافت ^(۱)	ذکر نفس عادیان کالت بیافت

■ نفس، سوفسطایی و متهم است نه عقل.

متهم حس است نه نور لطیف	متهم نفس است نه عقل شریف
کش زدن سازد نه حجت گفتنش ^(۲)	نفس سوفسطایی آمد می‌زنش

■ عقلی که عاقبت بین نبوده و مغلوب نفس است، عقل نبوده بلکه نفس است.

عاقبت بین است عقل از خاصیت	نفس باشد کاو نبیند عاقبت
عقل کاو مغلوب نفس او نفس شد	مشتی مات زحل شد نحس شد ^(۳)

۱- د ۶ ب ۴۸۵۲ الی ۴۸۵۵ و ۴۸۶۱ الی ۴۸۶۳

۲- د ۲ ب ۳۴۹۹ و ۳۵۰۰

۳- د ۲ ب ۱۵۴۸ و ۱۵۴۹

□ سعادت در مخالفت با خواسته‌های نفس حاصل می‌شود.

مشورت با نفس خویش اندر فعال هر چه گوید عکس آن باشد کمال^(۱)

□ نفس، نمرود درونی است.

نفس نمرود است و عقل و جان خلیل روح در عین است و نفس اندر دلیل^(۲)

□ نفس انسان، دوزخ اوست.

دوزخ است این نفس و دوزخ ازدهاست کاو به دریاها نگردد کم و کاست^(۳)

□ تا کسی نفس خود را نکشد قدرت درک صحیح واقعیتهای را پیدا نمی‌کند.

ظالم از مظلوم آنکس پی برد کاو سر نفس ظلوم خود برد
ورنه آن ظالم که نفس است از درون خصم مظلومان بود او از جنون^(۴)

۱- د ۲ ب ۲۷۵

۲- د ۲ ب ۳۱۱

۳- د ۱ ب ۳۷۵

۴- د ۳ ب ۲۴۳۵ و ۲۴۳۶

■ نفسی که قبله‌اش دنیا است، مرده است.

نفس اگرچه زیرک است و خرده‌دان قبله‌اش دنیا است او را مرده دان^(۱)

■ نفس چون جزء آتش است، بسوی آتش می‌رود.

نفس تو هر دم بر آرد صد شرار که بینیدم من ز اصحاب نار
جزو نارم سوی کَلّ خود روم من نه نورم که سوی حضرت شوم^(۲)

■ نفس، فرعونِ سرکش است.

نفس فرعونی است هان سیرش مکن تا نیارد یاد از آن کفر کهن^(۳)

■ نفس، با بلا خوش است.

نفس مؤمن اشغری آمد یقین کاو به زخم رنج زفت است و سمین
زین سبب بر انبیا رنج و شکست از همه خلق جهان افزون‌تر است^(۴)

۱-۴ د ب ۱۶۵۶

۲-۳ د ب ۲۴۶۴ و ۲۴۶۵

۳-۴ د ب ۳۶۲۱

۴-۴ د ب ۹۹ و ۱۰۰

■ نفس از درک حق، کور و کر است.

نفس شهوانی ز حق کر است و کور من به دل کوریت می دیدم ز دور^(۱)

■ نفس با شیطان، یک حقیقت در دو صورت اند.

نفس و شیطان هر دو یک تن بوده اند در دو صورت خویش را بنموده اند^(۲)

■ نفس، منافق و ریاکار است.

نفس را تسیح و مصحف در یمین خنجر و شمشیر اندر آستین^(۳)

■ نفس، انسان را به سمت کفران می کشاند.

لیک نفس نحس و آن شیطان زشت می کشندت سوی کفران و کنشت^(۴)

■ نفس، گرگ درنده است.

گرگ درنده ست نفس بد یقین چه بهانه می نهی بر هر قرین^(۵)

۱- د ۴ ب ۲۳۵

۲- د ۳ ب ۴۰۵۳

۳- د ۳ ب ۲۵۵۴

۴- د ۵ ب ۲۹۱۵

۵- د ۶ ب ۴۸۵۶

نقص

□ هر ناقصی، در خدمت کامل است.

جمله حیوان را پی انسان بکش	جمله انسان را بکش از بهر هش
هش چه باشد عقل کل هوشمند	هوش جزوی هش بود اما نژند
جمله حیوانات وحشی ز آدمی	باشد از حیوان انسی در کمی ^(۱)

□ نور هدایت اولیاء، موجب رهایی از نقص است.

کوه طور از نور موسی شد به رقص صوفی کامل شد و رست او ز نقص^(۲)

□ آگاهی به نقص، مایه رشد و کمال است.

هر که نقص خویش را دید و شناخت اندر استکمال خود دو اسبه تاخت^(۳)

□ نقص آینه کمال است.

نقصها آینه وصف کمال وآن حقارت آینه عز و جلال

۱- د ۱ ب ۳۳۰۹ الی ۳۳۱۱

۲- د ۱ ب ۸۶۷

۳- د ۱ ب ۳۲۱۲

زآنکه ضد را ضد کند پیدا یقین

زآنکه با سرکه پدید است انگبین^(۱)

□ ناقص، همه چیز را ضایع می‌کند.

کاملی گر خاک گیرد زر شود
دست ناقص دست شیطان است و دیو
جهل آید پیش او دانش شود

ناقص از زر برد خاکستر شود
زآنکه اندر دام تکلیف است و ریو
جهل شد علمی که در ناقص رود^(۲)

□ ناقص العقل، ملعون است.

چونکه ملعون خواند ناقص را رسول
زآنکه ناقص تن بود مرحوم رحم
نقص عقل است آنکه بد رنجوری است
زآنکه تکمیل خردها دور نیست
کفر و فرعونی هر گبر بعید
بهر نقصان بدن آمد فرج

بود در تأویل نقصان عقول
نیست بر مرحوم لایق لعن و زخم
موجب لعنت سزای دوری است
لیک تکمیل بدن مقدور نیست
جمله از نقصان عقل آمد پدید
در نبی که ما علی الاعمی حرج^(۳)

□ گاهی بلا، برای زدودن نقص است.

چون جفا آری فرستد گوشمال

تا ز نقصان وا روی سوی کمال^(۴)

۱- د ۱ ب ۳۲۱۰ و ۳۲۱۱

۲- د ۱ ب ۱۶۰۹ و ۱۶۱۱ و ۱۶۱۲

۳- د ۲ ب ۱۵۳۶ الی ۱۵۴۱

۴- د ۳ ب ۳۴۸

□ زن، چون ناقص العقل است، خوابش هم ناقص است.

خواب زن کمتر از خواب مرد دان	از پی نقصان عقل و ضعف جان
خواب ناقص عقل و گول آید کساد	پس ز بی عقلی چه باشد خواب باد ^(۱)

نماز

■ گاهی درد از نماز بهتر است.

از دو چشم تو مثال مشکها	از غبین و درد رفتی اشکها
لاجرم نشکبید از وی ساعتی	ذوق دارد هر کسی در طاعتی
کو نماز و کو فروغ آن نیاز ^(۱)	آن غبین و درد بودی صد نماز

■ آه و درد، از نماز از روی غرور بهتر است.

مکر خود اندر میان باید نهاد	پس عزازیلش به گفت ای میر راد
می زدی از درد دل آه و فغان	گر نمازت فوت می شد آن زمان
درگذشتی از دو صد ذکر و نماز ^(۲)	آن تأسف و آن فغان و آن نیاز

■ بشارت‌های نماز.

کای خدا پیش تو ما قربان شدیم	معنی تکبیر این است ای امام
همچنین در ذبح نفس کشتنی	وقت ذبح الله اکبر می‌کنی
کرد جان تکبیر بر جسم نیل	تن چو اسماعیل و جان همچون خلیل
شد به بسم الله بسمل در نماز	گشت کشته تن ز شهوتها و آز

۱- ۲ د ب ۲۷۶۸ الی ۲۷۷۰

۲- ۲ د ب ۲۷۸۰ الی ۲۷۸۲

چون قیامت پیش حق صفها زده
ایستاده پیش یزدان اشک ریز
حق همی گوید چه آوردی مرا
عمر خود را در چه پایان برده‌ای
گوه‌ر دیده کجا فرسوده‌ای
چشم و گوش و هوش و گوه‌رهای عرش
دست و پا دادمت چون بیل و کلند
همچنین پیغامهای دردگین
در قیام این گفته‌ها دارد رجوع
قوت استادن از خجلت نماند
باز فرمان می‌رسد بر دار سر
سر برآرد از رکوع آن شرمسار
باز فرمان آیدش بر دار سر
سر بر آرد او دگر ره شرمسار
باز گوید سر برآر و بازگو
قوت پا ایستادن نبودش
پس نشیند قعده ز آن بارگران
نعمت دادم بگو شکرت چه بود
رو به دست راست آرد در سلام
انبیا گویند روز چاره رفت
مرغ بی‌هنگامی ای بدبخت رو
رو بگرداند به سوی دست چپ
هین جواب خویش گو با کردگار
نه ازین سونه از آن سو چاره شد
از همه نومید شد مسکین کیا
کز همه نومید گشتم ای خدا

در حساب و در مناجات آمده
بر مثال راست خیز رستخیز
اندر این مهلت که دادم من ترا
قوت و قوت در چه فانی کرده‌ای
پنج حس را در کجا پالوده‌ای
خرج کردی چه خریدی تو ز فرش
من ببخشیدم ز خود آن کی شدند
صد هزاران آید از حضرت چنین
وز خجالت شد دو تا او در رکوع
در رکوع از شرم تسبیحی بخواند
از رکوع و پاسخ حق بر شمر
باز اندر رو فتد آن خام کار
از سجود و واده از کرده خبر
اندر افتد باز در رو همچو مار
که بخواهم جست از تو موبه مو
که خطاب هیتی بر جان زدش
حضرتش گوید سخن گو با بیان
دادمت سرمایه هین بنمای سود
سوی جان انبیا و آن کرام
چاره آنجا بود و دست افزار زفت
ترک ماگو خون ما اندر مشو
در تبار و خیش گویندش که خپ
ما که ایم ای خواجه دست از ما بدار
جان آن بیچاره دل صد پاره شد
پس برآرد هر دودست اندر دعا
اول و آخر تویی و مستتها

در نماز این خوش اشارتها بسین تا بدانی کاین بخواهد شد یقین^(۱)

نمرود

■ جریان زندگي نمرود.

نفس کافر نعمت است و گمره است
بر که رحم آمد تو را از هر کئیب
لیک ترسم امر را اهماال کرد
در عوض قربان کند بهر فتی
از که دل پرسوز و بریان تر شدت
من شکستم ز امر تا شد ریز ریز
جز زنی و غیر طفلی ز آن رمه
تخته را آن موجها می رانندند
طفل را بگذار تنها ز امر کن
خود تو می دانی چه تلخ آمد مرا
تلخی آن طفل از فکرم نرفت
موج را گفتم فگن در بیشه ایش
پر درخت میوه دار خوش اکل
پروریدم طفل را با صد دلال
اندر آن روضه فگنده صد نوا
کرده او را ایمن از صدمه فتن
باد را گفته بر او آهسته وز

آدمی اندر بلا کشته به است
حق به عزرائیل می گفت ای نقیب
گفت بر جمله دلم سوزد به درد
تا بگویم کاشکی یزدان مرا
گفت بر کی بیشتر رحم آمدت
گفت روزی کشتی بر موج تیز
پس بگفتی قبض کن جان همه
هر دو بر یک تخته ای در ماندند
باز گفתי جان ما در قبض کن
چون ز مادر بگسلیدم طفل را
بس بدیدم دود ماتمهای زفت
گفت حق آن طفل را از فضل خویش
بیشه پر سوسن و ریحان و گل
چشمه های آب شیرین زلال
صدهزاران مرغ مطرب خوش صدا
بسترش کردم ز برگ نسترن
گفته من خورشید را کاو را مگز

ابر را گفته بر او باران مریز برق را گفته بر او مگرای تیز^(۱)

■ ادامه زندگی نمرود.

زندگی در مردن و در محنت است
حاصل آن روضه چو باغ عارفان
یک پلنگی طفلکان نو زاده بود
پس بدادش شیر و خدمتهاش کرد
چون فطامش شد بگفتم با پری
مادران را داب من آموختم
صد عنایت کردم و صد رابطه
تا نباشد از سبب درکش مکش
ورنه تا خود هیچ عذری نبودش
این حضانه دید با صد رابطه
لطفهای شه که ذکر آن گذشت
همچنان نمرود آن الطاف را
این زمان کافر شد و ره می زند
رفته سوی آسمان با جلال
صدهزاران طفل بی تلویم را
که منجم گفت کاندر حکم سال
هین بکن در دفع آن خصم احتیاط
کوری او رست طفل وحی کش
از پدر یابید آن ملک ای عجب

آب حیوان در درون ظلمت است
از سموم و صرصر آمد در امان
گفتم او را شیرده طاعت نمود
تا که بالغ گشت و زفت و شیرمرد
تا در آموزید نطق و داوری
چون بود لطفی که من افروختم
تا ببیند لطف من بی واسطه
تا بود هر استعانت از منش
شکوتی نبود ز هر یار بدش
که بیروردم و را بی واسطه
از تجبر بر دلش پوشیده گشت
زیر پا بنهاد از جهل و عمی
کبر و دعوی خدایی می کند
با سه کرکس تا کند با من قتال
کشته تا یابد وی ابراهیم را
زاد خواهد دشمنی بهر قتال
هر که می زاید می کشت از خباط
ماند خونهای دگر در گردنش
تا غرورش داد ظلمات نسب^(۲)

۱- ۶ د ب ۴۷۹۶ الی ۴۸۱۳

۲- ۶ د ب ۴۸۳۰ الی ۴۸۳۴ و ۴۸۳۸ الی ۴۸۴۲ و ۴۸۴۶ الی ۴۸۵۴

نور

■ نور خدا را باید در دلِ ولی دید.

رهروان را شمع و شیطان را رجوم کاوگرفتی ز آفتاب چرخ نور که بدی بر نور خورشید او دلی من بشر بودم ولی یوحی الی وحی خورشیدم چنین نوری بداد نور دارم بهر ظلمات نفوس که نه مرد آفتاب انوری تا سوی رنج جگر ره یافتم سرکه را بگذار و میخور انگبین بین که الرحمن علی العرش استوی حق کند چون یافت دل این رابطه^(۱)	گفت پیغمبر که اصحابی نجوم هر کسی را گر بدی آن چشم و زور کی ستاره حاجت استی ای ذلیل ماه می‌گوید به خاک و ابر و فی چون شما تاریک بودم در نهاد ظلمتی دارم به نسبت با شمس ز آن ضعیفم تا تو تابیی آوری همچو شهد و سرکه در هم بافتم چون ز علت وارهیدی ای رهین تخت دل معمور شد پاک از هوا حکم بر دل بعد از این بی واسطه
---	---

■ نوری که از جان می‌درخشد، عاریتی نیست.

مستعار او را مدان ای مست عار

نور دل از جان بود ای یار غار

□ نور حسّی را نمی‌شود با چشم دید، چه رسد به نور حق.

زآنکه مخلص در خطر باشد ز دام	تا ز خود خالص نگردد او تمام
زآنکه در راهست و رهزن بی حد است	آن رهد کاو در امان ایزد است
آینه خالص نگشت او مخلص است	مرغ را نگرفته است او مقصص است
چونکه مخلص گشت مخلص باز رست	در مقام امن رفت و برد دست ^(۱)

□ نوری که برای اولیاست غیر از نور حسّی است، چون نور حسّی برای حیوانات هم هست.

یا نمی‌دانی که نور آفتاب	عکس خورشید برون است از حجاب
نور این دانی که حیوان دید هم	پس چه کرمنا بود بر آدمم ^(۲)

□ اولیاء نورند و غرق در حق و نور خدا هستند.

من چو خورشیدم درون نور غرق	می‌ندانم کرد خویش از نور فرق ^(۳)
----------------------------	---

□ پرتو نور الهی است که خورشیدها را فروزان می‌نماید.

صد هزاران شهر را خشم شهان	سرنگون کرده است ای بد گم‌رهان ^(۴)
---------------------------	--

۱- ۲ د ب ۱۳۱۳ الی ۱۳۱۶

۲- ۳ د ب ۲۴۰۶ و ۲۴۰۷

۳- ۳ د ب ۲۴۰۸

۴- ۳ د ب ۲۸۱۴

■ اگر نور، ذاتی شیء باشد، ضیاء و اگر غیر ذاتی باشد، نور گویند.

نور از آن ماه باشد وین ضیا	آن خورشید این فرو خوان از نبا
شمس را قرآن ضیا خواند ای پدر	و آن قمر را نور خواند این را نگر
شمس چون عالی تر آمد خود ز ماه	پس ضیا از نور افزودن دان به جاه ^(۱)

■ کسی که از نور حق بی بهره باشد، جان ندارد و فقط جسم خالی است.

چون نزد بر وی نثار رش نور	او همه جسم است بی دل چون قشور
ور ز رش نور حق قسمیش داد	همچو رسم مصر سرگین مرغ زاد ^(۲)

■ اولیاء را در دنیا نوری است.

مغربی را مشرقی کرده خدای	کرده مغرب را چو مشرق نورزای
نور این شمس شموسی فارس است	روز خاص و عام را او حارس است
چون نباشد حارس آن نور مجید	که هزاران آفتاب آرد پدید
توبه نور او همی رو در امان	در میان ازدها و کژدمان
پیش پیشست می رود آن نور پاک	می کند هر رهزنی را چاک چاک
یوم لایخزی النبی راست دان	نور یسعی بین ایدیهیم بخوان
گرچه گردد در قیامت آن فزون	از خدا اینجا بخواهید آزمون
کاو ببخشد هم به میغ و هم به ماغ	نور جان واللّه اعلم بالبلاغ ^(۳)

۱- د ۴ ب ۱۸ الی ۲۰

۲- د ۴ ب ۲۹۸ و ۲۹۹

۳- د ۴ ب ۶۰۶ الی ۶۱۳

■ اولیاء با نور حق نورانیند و زندگی می‌کنند و نورهای مادی در مقابل نور آنها، تاریک است.

عادل آن باشد که او بامشغله است	او دلیل و پیشوای قافله است
پی‌رو نور خود است آن پیش‌رو	تابع خویش است آن بی‌خویش‌رو
مؤمن خویش است و ایمان آورید	هم بدان نوری که جانش زو چرید
دیگری که نیم عاقل آمد او	عاقلی را دیده خود داند او
دست در وی زد چو کور اندر دلیل	تا بدو بینا شد و چست و جلیل ^(۱)

■ انبیاء و اولیاء را نور پنهانی است.

صورت پنهان و آن نور جبین	کرده چشم انبیا را دوربین
نور آن رخسار برهاند ز نار	هین مشوقانع به نور مستعار ^(۲)

■ انسانی که نور خدا و ایمان دارد، همیشه زیباست و لو پیر شود و یا بمیرد.

لیک گر باشد طیبش نور حق	نیست از پیری و تب نقصان و دق
سستی او هست چون سستی مست	کاندر آن سستیش رشک رستم است
گر بمیرد استخوانش غرق ذوق	ذره ذره‌ش در شعاع نور شوق ^(۳)

۱- د ۴ ب ۲۱۸۸ الی ۲۱۹۲

۲- د ۴ ب ۳۲۲۲ و ۳۲۲۳

۳- د ۵ ب ۹۷۴ الی ۹۷۶

■ چنانکه برای فعالیت حس بصری، وجود نور لازم است، همچنین برای فعالیت حواس والا، نور والایی مورد احتیاج است.

در درون خود بیافزا درد را	تا ببینی سرخ و سبز و زرد را
کی ببینی سرخ سبز و فور را	تا نبینی پیش از این سه نور را
نیست دید رنگ بی نور برون	همچنین رنگ خیال اندرون
نور نور چشم خود نور دل است	نور چشم از نور دلها حاصل است
باز نور نور دل نور خداست	کاو ز نور عقل و حس پاک و جداست
چشم حس اسب است و نور حق سوار	بی سواره اسب خود نآید به کار
نور حق بر نور حس را کب شود	آنگهی جان سوی حق راغب شود ^(۱)

■ ندیدن نور غیبی را دلیل نیستی آن ندانید، زیرا نور یا نیروی دیدن خود چشم را هم بطور محسوس نمی بینیم.

زآنکه محسوسات دوتتر عالمی است	نور حق دریا و حس چون شب نمی است
نور حسی کاو غلیظ است و گران	هست پنهان در سواد دیدگان
چونکه نور حس نمی بینی ز چشم	چون ببینی نور آن دینی ز چشم
نور حس با این غلیظی مختفی است	چون خفی نبود ضیایی کآن صفی است ^(۲)

۱-د ب ۱۱۲۱ و ۱۱۲۴ و ۱۱۲۶ و ۱۱۲۷-د ب ۱۲۸۶ و ۱۲۹۰

۲-د ب ۱۲۹۵ و ۱۲۹۷ الی ۱۲۹۹

□ نور بندگان خدا در آسمانها هم تأثیر گذار است.

ای ایاز از تو غلامی نور یافت	نورت از پستی سوی گردون شتافت
حسرت آزادگان شد بندگی	بندگی را چون تو دادی زندگی ^(۱)

□ نور شهود حقایق از هر دلیلی بهتر است، زیرا چه بسا دلیل و برهان پرده و حجاب دیدن حقیقت می‌شود.

در درون یک ذره نور عارفی	به بود از صد معرف ای صفی
گوش را رهن معرف داشتن	آیت محجوبی است و حرز و ظن ^(۲)

□ غذای اولیاء روح و نور خداست.

چون مسلم گشت بی بیع و شری	از درون شاه در جانش جری
قوت می‌خوردی ز نور جان شاه	ماه جانش همچو از خورشید ماه
راتبه جانی ز شاه بی‌دید	دم به دم در جان مستش می‌رسید ^(۳)

□ انسان با نور غیر حسی، حقیقت خود را می‌بیند.

آن کسی که او بیند روی خویش	نور او از نور خلقان است بیش
گر بمیرد دید او باقی بود	زآنکه دیدش دید خلاق بود

۱- ۵ د ب ۳۳۵۳ و ۳۳۵۴

۲- ۶ د ب ۴۴۰۳ و ۴۴۰۴

۳- ۶ د ب ۴۷۵۹ الی ۴۷۶۱

نور حسّی نبود آن نوری که او روی خود محسوس بیند پیش رو^(۱)

□ با اتصال به نور، نار مبدّل به نور می شود.

یا به گلبن وصل کن این خار را	وصل کن با نار نور یار را
تا که نور او کشد نار تو را	وصل او گلشن کند خار تو را ^(۲)

□ نور از فضل خداست و ضدّ نار است.

پس هلاک نار نور مؤمن است	ز آنکه بی ضد دفع ضد لا یمکن است
نار ضد نور باشد روز عدل	کآن ز قهر انگیزته شد این ز فضل ^(۳)

□ با نور اسلام، کینه ها محو شد.

دو قبیله کاوس و خزرج نام داشت	یک ز دیگر جان خون آشام داشت
کینه های کهنه شان از مصطفی	محو شد در نور اسلام و صفا ^(۴)

□ نور حسّی از نور غیبی فروغ و نور می گیرد.

نور حق بر نور حس راکب شود	آنگهی جان سوی حق راغب شود
سوی حسّی رو که نورش راکب است	حس را آن نور نیکو صاحب است

۱- د ۲ ب ۸۸۴ الی ۸۸۶

۲- د ۲ ب ۱۲۴۵ و ۱۲۴۶

۳- د ۲ ب ۱۲۵۰ و ۱۲۵۱

۴- د ۲ ب ۳۷۱۳ و ۳۷۱۴

نور حس را نور حق تزئین بود معنی نور علی نور این بود
 نور حسی می‌کشد سوی ثری نور حقیقش می‌برد سوی علی
 زآنکه محسوسات دونتر عالمی است نور حق دریا و حس چون شبنمی است^(۱)

□ نور حق را باید در مردان حق جستجو کرد.

چون مرا دیدی خدا را دیده‌ای گرد کعبه صدق برگزیده‌ای
 خدمت من طاعت و حمد خداست تا نپنداری که حق از من جداست
 چشم نیکو باز کن در من نگر تا نبینی نو حق اندر بشر^(۲)

□ کسی که نور هدایت ندارد حق رهبری دیگران را هم ندارد.

چون نداری فطنت و نور هدی بهر کوران روی را می‌زن جلا^(۳)

□ طالب نور باید اوّل مستعد نور شود.

نور خواهی مستعد نور شو دور خواهی خویش بین و دور شو^(۴)

۱- د ۲ ب ۱۲۹۰ و ۱۲۹۲ الی ۱۲۹۵

۲- د ۲ ب ۲۲۴۷ الی ۲۲۴۹

۳- د ۲ ب ۳۲۲۳

۴- د ۱ ب ۳۶۰۶

□ وحی نوری است که موجب نورانی شدن پذیرنده وحی می شود.

وحی خورشیدم چنین نوری بداد	چون شما تاریک بودم در نهاد
نور دارم بهر ظلمات نفوس ^(۱)	ظلمتی دارم به نسبت با شمس

□ نور چشم و نور ظاهر از نور دل است.

و اندرون از عکس انوار علی	این برون از آفتاب و از سها
نور چشم از نور دلها حاصل است	نور نور چشم خود نور دل است
کاو ز نور عقل و حس پاک و جداست ^(۲)	باز نور نور دل نور خداست

□ نور نبوت موجب خوشحالی و شادمانی موجودات است.

کوه طور از نور موسی شد به رقص صوفی کامل شد و رست او ز نقص^(۳)

□ نور الهی غیر حسی و فوق مقوله زمان و مکان است.

من چگونه هوش دارم پیش و پس چون نباشد نور یارم پیش و پس^(۴)

۱- د ۱ ب ۳۶۶۰ و ۳۶۶۱

۲- د ۱ ب ۱۱۲۵ و ۱۱۲۷

۳- د ۱ ب ۸۶۷

۴- د ۱ ب ۳۲

■ نور نصیب کسی می شود که مستعد آن باشد.

نور یابد مستعد تیزگوش کاو نباشد عاشق ظلمت چو موش^(۱)

■ نور الهی همه نورها را از بین می برد.

این تفاوت عقلها را نیک دان در مراتب از زمین تا آسمان
هست عقلی همچو قرص آفتاب هست عقلی کمتر از زهره و شهاب
هست عقلی چون چراغی سرخوشی هست عقلی چون ستاره آتشی
زآنکه ابر از پیش آن چون واجهد نور یزدان بین خردها بردهد^(۲)

■ کسی که غذای او نور الهی است قرآن می شود.

هر که کاه و جو خورد قربان شود هر که نور حق خورد قرآن شود^(۳)

■ دلی که نور ندارد دل نیست.

چون نباشد نور دل دل نیست آن چون نباشد روح جز گل نیست آن
آن زجاجی کاه و ندارد نور جان بول و قاروره ست قندیلش مخوان
نور مصباح است داد ذو الحلال صنعت خلق است آن شیشه و سفال^(۴)

۱- د ۵ ب ۲۵

۲- د ۵ ب ۴۵۹ الی ۴۶۲

۳- د ۵ ب ۲۴۷۸

۴- د ۵ ب ۲۸۷۸ الی ۲۸۸۰

□ نور بی سایه لطیف و عالی است.

نور بی سایه لطیف و عالی است آن مشبک سایه غربالی است^(۱)

□ کسی که نور الهی دارد، آگاه به همه اسرار است.

و آنکه او ينظر بنورالله بود	هم ز مرغ و هم ز مو آگاه بود
از پس ده سال بلکه بیشتر	آنچه يوسف دیده بد برگرد سب
نیست آن ينظر بنورالله گزاف	نور ربانی بود گردون شکاف
نیست اندر چشم تو آن نور رو	هستی اندر حس حیوانی گرو ^(۲)

□ نور مردان خدا همه جا را فرا گرفته است.

نور مردان مشرق و مغرب گرفت آسمانها سجده کردند از شگفت^(۳)

□ نور الهی، دور از دسترس اوهام و خیال است.

از همه اوهام و تصویرات دور نور نور نور نور نور نور^(۴)

۱- د ۵ ب ۳۶۳۲

۲- د ۶ ب ۱۱۴۲ - د ۴ ب ۳۳۹۹ الی ۳۴۰۱

۳- د ۶ ب ۲۰۶۹

۴- د ۶ ب ۲۱۴۶

□ جسم اولیاء الهی هم، از نور است.

جسمشان را هم ز نور اسرشته‌اند تا ز روح و از ملک بگذشته‌اند^(۱)

□ توجّه به نور، موجب رستگاری است.

ور نظر بر نور داری و رهی از دوی و اعداد جسم منتهی^(۲)

□ فرق بین نور با ضیا.

نور از آن ماه باشد وین ضیا آن خورشید این فرو خوان از نبا
شمس را قرآن ضیا خواند ای پدر و آن قمر را نور خواند این را نگر
شمس چون عالی‌تر آمد خود ز ماه پس ضیا از نور افزودن دان به جاه^(۳)

□ انسان در خواب، با نور می‌بیند نه با چشم.

دو درم سنگ است پیه چشمتان نور روحش تا عنان آسمان
نور بی‌این چشم می‌بیند به خواب چشم بی‌این نور چه بود جز خراب^(۴)

۱- د ۳ ب ۸

۲- د ۳ ب ۱۲۵۷

۳- د ۴ ب ۱۸ الی ۲۰

۴- د ۴ ب ۱۸۸۴ و ۱۸۸۵

□ نور الهی، موجب عصمت است.

مومنا ینظر به نورالله شدی از خطا و سهو ایمن آمدی^(۱)

□ جسم اولیاء در زمین و نورشان، فوق آسمانهاست.

جسم او همچون چراغی بر زمین نور او بالای سقف هفتمین^(۲)

□ نور حسی در مقابل نور معنی، هیچ است.

جمله حسهای بشر هم بقاست زآنکه پیش نور روز حشر لاست
نور حس و جان بابایان ما نیست کلی فانی ولا چون گیا^(۳)

□ نور ما در مقابل نور انبیاء قابل مقایسه نیست.

زآنکه نور انبیال خورشید بود نور حس ما چراغ و شمع و دود^(۴)

□ بهترین مائده آسمانی، نور است.

مایده عقل است نی نان و شوا نور عقل است ای پسر جان را غذا

۱-۴ د ب ۱۸۵۵

۲-۴ د ب ۱۸۴۲

۳-۴ د ب ۴۳۱ و ۴۳۲

۴-۴ د ب ۴۵۱

نیست غیر نور آدم را خورش
 زین خورشها اندک اندک باز بر
 تا غذای اصل را قابل شوی
 عکس آن نور است کاین نان نان شده‌ست

از جز آن جان نیابد پرورش
 کاین غذای خر بود نه آن حر
 لقمه‌های نور را آکل شوی
 فیض آن جان است کاین جان جان شده‌ست^(۱)

□ نور محشر، موجب بینایی و آگاهی است.

نور محشر چشمشان بینا کند
 چشم‌بندی ترا رسوا کند^(۲)

۱- د ۴ ب ۱۹۵۴ الی ۱۹۵۸

۲- د ۴ ب ۱۶۸۹

نیاز

■ نیاز، انسان را ضعیف می‌کند.

آنکه بنده روی خویش بود مرد	چون بود چون بندگی آغاز کرد
آنکه از کبرش دلت لرزان بود	چون شوی چون پیش تو گریان شود
آنکه از نازش دل و جان خون بود	چونکه آید در نیاز او چون بود ^(۱)

■ در مقابل خداوند، راهی جز تضرع و نیاز نیست.

جز نیاز و جز تضرع راه نیست	زین تقلب هر قلم آگاه نیست ^(۲)
----------------------------	--

■ ترس و نیاز ما، اداره امور دنیای ماست.

آن خراسی می‌دود قصدش خلاص	تا بیابد او ز زخم آن دم مناص
قصد او آن نه که آبی برکشد	یا که کنجد را بد آن روغن کند
گاو بشتابد ز بیم زخم سخت	نه برای بردن گردون و رخت
لیک دادش حق چنین خوف و جع	تا مصالح حاصل آید در تبع
همچنان هر کاسبی اندر دکان	بهر خود کوشد نه اصلاح جهان
هر یکی بر درد جوید مرهمی	در تبع قایم شده زین عالمی

۱- د ۱ ب ۲۴۲۱ الی ۲۴۲۳

۲- د ۳ ب ۲۷۸۲

حق ستون این جهان از ترس ساخت هر یکی از ترس جان در کار باخت
حمد ایزد را که ترسی را چنین کرد او معمار اصلاح زمین^(۱)

■ درد و بلا و نیاز، درمان و کیمیاست.

درد داروی کهن را نو کنند درد هر شاخ ملولی خو کند
کیمیای نوکننده دردهاست کو ملولی آن طرف که دردخاست
هین وزن تو از ملولی آه سرد درد جو و درد جو و درد درد
همچنین هر زر قلبی مانع است از شناس زر خوش هر جا که هست
روز درمان دروغین می‌گریز تا شود دردت مصیب و مشک بیز^(۲)

■ برای درک حقیقت باید در انسان نیاز بوجود بیاید.

بارها خوردی تو نان دفع ذبول این همان نان است چون نبوی ملول
در تو جوعی می‌رسد نو زاعتلال که همی سوزد از او تخمه و ملال
هر که را درد مجاعت نقد شد نوشدن با جزو جزوش عقد شد
لذت از جوع است نه از نقل نو با مجاعت از شکر به نان جو
پس ز بی جوعی است وز تخمه تمام آن ملالت نه ز تکرار کلام^(۳)

۱- د ۶ ب ۲۱۹۵ الی ۲۲۰۲

۲- د ۶ ب ۴۳۰۲ الی ۴۳۰۴ و ۴۳۰۸ و ۴۳۱۱

۳- د ۶ ب ۴۲۹۳ الی ۴۲۹۷

■ در خدمت اولیاء باید آه و نیاز داشت نه عشوہ و ناز.

پیش یوسف نازش و خوبی مکن جز نیاز و آہ یعقوبی مکن^(۱)

■ نیاز حقیقی حلال و رافع مشکلات است.

از نیاز و اعتقاد آن خلیل گشت ممکن امر صعب و مستحیل^(۲)

■ نیاز و درد پیک الهی است.

گفت لبیکم نمی آید جواب ز آن همی ترسم کہ باشم رد باب
گفت آن اللہ تو لبیک ماست و آن نیاز و درد و سوزت پیک ماست^(۳)

■ در مقابل خداوند فقط باید تضرع و نیاز داشت.

جز نیاز و جز تضرع راه نیست زین تقلب هر قلم آگاه نیست^(۴)

۱- ۱۵ ب ۱۹۰۸

۲- ۲۵ ب ۱۶۴۷

۳- ۳۵ ب ۱۹۴ و ۱۹۵

۴- ۳۵ ب ۲۷۸۲

نیت

■ نیت خیر، عاملی برای رسیدن به مقصد است.

او به قصد نیک خود جایی رسد گرچه جان پنداشت و آن آمد جسد
چون تحری در دل شب قبله را قبله نی و آن نماز او روا^(۱)

■ حوادث و موضوعاتی که با ضرورت طبیعی هست و نیست می شوند،
احتیاجی به نیت ندارند، بلکه نیت برای بایستگی ها و شایستگی ها است که ما
ایجاد می کنیم.

نور خود اندر تبع می آیدت نیست آن را کن که آن می بایدت

■ در کارها باید نیت عالی داشت.

خانه نو ساخت روزی نو مرید پیر آمد خانه او را بدید
گفت شیخ آن نومرید خویش را امتحان کرد آن نکواندیش را
روزن از بهر چه کردی ای رفیق گفت تا نور اندر آید زین طریق
گفت آن فرع است این باید نیاز تا از این ره بشنوی بانگ نماز^(۲)

۱- د ب ۲۲۸۴ و ۲۲۸۵

۲- د ب ۲۲۲۷ الی ۲۲۳۰

حرف

و

وجدان

▣ وجدانِ سرزنش کننده را سرکوب نکنیم.

آنگه از حکمت ملامت بشنود	تا که در چاهِ غرور اندر فتد
نفسِ لَوّامه بر او یابید دست ^(۱)	چون ز بند دامِ باد او شکست

وحدت

■ وحدت و اختلاف.

جامه صد رنگ از آن خم صفا	ساده و یک رنگ گشتی چون صبا
نیست یکرنگی کز او خیزد ملال	بل مثال ماهی و آب زلال
گرچه در خشکی هزاران رنگهاست	ماهیان را با یبوست جنگهاست ^(۱)

■ وحدت وجود.

ای رهیده جان تو از ما و من	ای لطیفه روح اندر مرد و زن
مرد و زن چون یک شود آن یک تویی	چونکه یکجا محو شد آنک تویی
این من و ما بهر آن بر ساختی	تا تو با خود نرد خدمت باختی
تا من و توها همه یک جان شوند	عاقبت مستغرق جانان شوند
این همه هست و بیا ای امرکن	ای منزله از بیان و از سخن ^(۲)

■ اگر این تکثرات برداشته شود، وحدت، عالی ترین نمود را پیدا می کند.

تا من و توها همه یک جان شوند	عاقبت مستغرق جانان شوند ^(۳)
------------------------------	--

۱- د ۱ ب ۵۰۱ الی ۵۰۳

۲- د ۱ ب ۱۷۸۵ الی ۱۷۸۹

۳- د ۱ ب ۱۷۸۸

□ بدون یک الگوی اعلیٰ، وحدت و اتحاد میان انسانها، متصور نیست.

گر سیاه است او هم آهنگ تو است تو سپیدش خوان که هم رنگ تو است^(۱)

□ مردان خدا و اولیاء، متحد و اسیران لذات مادی، در اختلافند.

چون از ایشان مجتمع بینی دو یار	هم یکی باشند و هم ششصد هزار
بر مثال موجها اعدادشان	در عدد آورده باشد بادشان
مفترق شد آفتاب جانها	در درون روزن ابدان ما
چون نظر در قرص داری خود یکی است	و آنکه شد محبوب ابدان در شکی است
تفرقه در روح حیوانی بود	نفس واحد روح انسانی بود
چونکه حق رش علیهم نوره	مفترق هرگز نگردد نور او ^(۲)

□ اولیاء الهی، در یک وحدت عالی با یکدیگر متحد می‌باشند.

بر مثال موجها اعدادشان	در عدد آورده باشد بادشان
مفترق شد آفتاب جانها	در درون روزن ابدان ما ^(۳)

□ از برکت رسول الله - صلی الله علیه و آله - امت، نفس واحده شدند.

مشفقان کردند همچون والده مسلمون را گفت نفس واحده

۱- د ۱ ب ۲۸۹۶

۲- د ۲ ب ۱۸۴ الی ۱۸۹

۳- د ۲ ب ۱۸۵ و ۱۸۶

نفس واحد از رسول حق شدند ورنه هر یک دشمن مطلق بدند^(۱)

■ این چرخ عالم، نیاز به گرداننده دارد و برای اثبات خداوند نیاز به معقولات فلسفی نیست.

چون نمی داند دل داننده ای چون نمی گویی که روز و شب به خود گرد معقولات می گردی بین خانه با بنا بود معقولتر خط با کاتب بود معقولتر جیم گوش و عین چشم و میم فم صنعت خوب از کف شل ضریر	هست با گردنده گرداننده ای بی خداوندی کی آید کی رود این چنین بی عقلی خود ای مهین یا که بی بنا بگو ای کم هنر یا که بی کاتب بیندش ای پسر چون بود بی کاتبی ای متهم باشد اولی یا به گیرایی بصیر^(۲)
---	---

■ توحید حقیقی، دیدن خداست نه اقامه کردن استدلال و برهان.

خود هنر آن دان که دید آتش عیان ای دلیلت گنده تر پیش لیب چون دلیلت نیست جز این ای پسر ای دلیل تو مثال آن عصا غلغل و طاق و طرب و گیر و دار	نه گپ دل علی النار الدخان در حقیقت از دلیل آن طیب گوه می خور در گمیزی می نگر در کفت دل علی عیب العمی که نمی بینم مرا معذور دار^(۳)
---	---

۱- ۲ د ب ۳۷۱۱ و ۳۷۱۲

۲- ۶ د ب ۳۶۴ الی ۳۶۹ و ۳۷۱

۳- ۶ د ب ۲۵۰۵ الی ۲۵۰۹

□ وحدت وجود حق است اما با ضعیفان عقلی مشرکانه صحبت کنید.

بحر وحدان است جفت و زوج نیست	گوهر و ماهیش غیر موج نیست
ای محال و ای محال اشراک او	دور از آن دریا و موج پاک او
نیست اندر بحر شرک و پیچ پیچ	لیک با احول چه گویم هیچ هیچ
چونکه جفت احولانیم ای شمن	لازم آید مشرکانه دم زدن
آن یکی زآن سوی وصف است و حال	جز دویی ناید به میدان مقال
یا چو احول این دویی را نوش کن	یا دهان بردوز و خوش خاموش کن ^(۱)

□ اتحاد و اتفاق، موجب به فعلیت رسیدن بالقوه‌ها می‌شود.

قوت اندر فعل آید زاتفاق	چون قران دیو با اهل نفاق ^(۲)
-------------------------	---

□ وحدت از ویژگیهای روح انسانی است.

تفرقه در روح حیوانی بود	نفس واحد روح انسانی بود
چونکه حق رش علیهم نوره	مفترق هرگز نگردد نور او ^(۳)

۱- د ۶ ب ۲۰۳۰ الی ۲۰۳۵

۲- د ۲ ب ۱۱۰۱

۳- د ۲ ب ۱۸۸ و ۱۸۹

□ کسی که به وحدت نائل شد، توجّهی به مادّیات ندارد.

چون ز وحدت جان برون آرد سری جسم را با فراو نبود فری^(۱)

□ وحدت در زندگی، به حق و مردگی، از نفس است.

چون نمردی و نگشتی زنده زو یاغیی باشی به شرکت ملک جو
چون بدو زنده شدی آن خود ویست وحدت محض است آن شرکت کیست^(۲)

وحی

□ جسم و روح و عقل و وحی در خفا و ظهور متفاوتند.

جسم ظاهر روح مخفی آمده‌ست	جسم همچون آستین جان همچو دست
باز عقل از روح مخفی‌تر بود	حس سوی روح زوتر ره برد
جنبشی یینی بدانی زنده است	این ندانی که ز عقل آگنده است
روح وحی از عقل پنهان‌تر بود	زآنکه او غیب است او زان سر بود
عقل احمد از کسی پنهان نشد	روح و وحیش مدرک هر جان نشد
روح وحیی را مناسبه‌است نیز	در نیابد عقل کآن آمد عزیز
گه جنون بیند گهی حیران شود	زآنک موقوف است تا او آن شود ^(۱)

□ عقلی که اسیر شهوت باشد، وهم است نه عقل، برای شناخت عقل از وهم، باید وحی را معیار و محک قرار داد.

عقل ضد شهوت است ای پهلوان	آنکه شهوت می‌تند عقلش مخوان
وهم خوانش آنکه شهوت را گداست	وهم قلب نقد زر عقلهاست
بی‌محک پیدا نگردد وهم و عقل	هر دو را سوی محک کن زود نقل
این محک قرآن و حال انبیا	چون محک مر قلب را گوید بیا
تا ببینی خویش را ز آسیب من	که نه‌ای اهل فراز و شیب من

عقل را گره‌ای سازد دو نیم همچو زر باشد در آتش او بسیم^(۱)

□ وقتی زنبور در اثر وحی آن همه غسل می‌دهد، پس انسان با وحی چه خواهد کرد.

چونک اوحی الرب الی النحل آمده‌ست
او به نور وحی حق عز و جل
این که کرمناست و بالا می‌رود
خانه وحیش پر از حلوا شده‌ست
کرد عالم را پر از شمع و غسل
وحیش از زنبور کمتر کی بود^(۲)

□ به دریای وجود حق وصل شوید و از وحی بهره بگیرید تا مفید باشید، چون عقل جزئی مضر است.

آسمان شو ابر شو باران ببار
آب اندر ناودان عاریتی است
فکر و اندیشه‌ست مثل ناودان
آب باران باغ صد رنگ آورد
ناودان بارش کند نبود بکار
آب اندر ابر و دریا فطرتی است
وحی و مکشوف است ابر و آسمان
ناودان همسایه در جنگ آورد^(۳)

□ استدلالی که برخاسته از وحی نباشد، هواست و عقلی که از وحی ببرد، رهزن است.

در بیان آنکه بر فرمان رود
گر گلی را خوار خواهد آن شود^(۴)

۱- ۴ د ب ۲۳۰۱ الی ۲۳۰۶

۲- ۵ د ب ۱۲۲۹ الی ۱۲۳۱

۳- ۵ د ب ۲۴۹۰ الی ۲۴۹۳

۴- ۶ د ب ۲۱۹۰

□ وحی، شنیدن رموزی توسط حسّ نهان است.

پس محل وحی گردد گوش جان وحی چه بود گفتنی از حسّ نهان^(۱)

□ هر عقلی قدرت درک وحی را ندارد.

روح وحی از عقل پنهان‌تر بود زآنکه او غیب است او زان سر بود
عقل احمد از کسی پنهان نشد روح و وحیش مدرک هر جان نشد
روح وحیی را مناسب‌هاست نیز در نیابد عقل کآن آمد عزیز^(۲)

□ قیاس عقلی زیر مجموعه وحی است.

نص وحی روح قدسی دان یقین و آن قیاس عقل جزوی تحت این^(۳)

□ همه علوم از وحی است.

این نجوم و طب وحی انبیاست عقل و حس را سوی بی‌سوره کجاست
عقل جزوی عقل استخراج نیست جز پذیرای فن و محتاج نیست
قابل تعلیم و فهم است این خرد لیک صاحب وحی تعلیمش دهد
جمله حرفتها یقین از وحی بود اول او لیک عقل آن را فزود

۱- ۱۳۶۱ ب

۲- ۲۵۸ ب ۳۲۵۸ الی ۳۲۶۰

۳- ۳۵۸۳ ب

هیچ حرفت را ببین کاین عقل ما تانند او آموختن بی اوستا^(۱)

□ وحی منشأ حلاوت و شیرینی و خوشی است.

گیرم این وحی نبی گنجور نیست	هم کم از وحی دل زنبور نیست
چونک اوحی الرب الی النحل آمده‌ست	خانه وحیش پر از حلوا شده‌ست
او به نور وحی حق عز و جل	کرد عالم را پر از شمع و غسل
این که کرمناست و بالا می‌رود	وحیش از زنبور کمتر کی بود ^(۲)

□ وحی اصل و فکر فرع است.

آسمان شو ابر شو باران بیار	ناودان بارش کند نبود بکار
آب اندر ناودان عاریتی است	آب اندر ابر و دریا فطرتی است
فکر و اندیشه‌ست مثل ناودان	وحی و مکشوف است ابر و آسمان
آب باران باغ صد رنگ آورد	ناودان همسایه در جنگ آورد ^(۳)

□ منطقی که از وحی نباشد باد هواست.

منطقی کز وحی نبود از هواست	همچو خاکی در هوا و در هباست ^(۴)
----------------------------	--

۱- د ۴ ب ۱۲۹۴ الی ۱۲۹۸

۲- د ۵ ب ۱۲۲۸ الی ۱۲۳۱

۳- د ۵ ب ۲۴۹۰ الی ۲۴۹۳

۴- د ۶ ب ۴۶۶۸

وسوسه

■ تا انسان از وسواس پاک نشود سرورش غیبی را نمی شنود.

پنبه وسواس بیرون کن ز گوش تا به گوشت آید از گردون خروش^(۱)

■ وسوسه غیر از وحی الهی است.

همچنانکه وسوسه و وحی الست هر دو معقولند لیکن فرق هست^(۲)

■ بیماری وسوسه را باید با توسل به خداوند مداوا کرد.

چون چنین وسواس دیدی زود زود با خدا گرد و درآ اندر سجود^(۳)

۱- ۲ د ب ۱۹۴۳

۲- ۳ د ب ۳۴۹۰

۳- ۴ د ب ۳۸۵

وصف

■ انسان اوصاف خود را در دیگران می‌بیند.

خوی تو باشد در ایشان ای فلان از نفاق و ظلم و بدمستی تو بر خود آن دم تار لعنت می‌تنی ورنه دشمن بودی خود را به جان پس بدانی کز تو بود آن ناکسی ایسن خبر می از پیمبر آورند ز آن سبب عالم کبود می‌نمود خویش را بد گو، مگو کس ترا بیش^(۱)	ای بسا ظلمی که بینی از کسان اندر ایشان تافته هستی تو آن تویی و آن زخم بر خود می‌زنی در خود آن بد را نمی‌بینی عیان چون به قعر خوی خود اندر رسی مؤمنان آینه هم‌دیگرند پیش چشم داشتی شیشه کبود گرنه کوری آن کبودی دان ز خویش
---	--

■ ولادت وصف جسم است.

هر چه جسم آمد ولادت وصف اوست هر چه مولود است او زین سوی جوست^(۲)

۱- د ۱ ب ۱۳۱۹ الی ۱۳۲۲ و ۱۳۲۴ و ۱۳۲۸ الی ۱۳۳۰

۲- د ۲ ب ۱۷۴۶

□ چهار وصف است که ضعیف کننده عقل هستند.

چار وصف است این بشر را دل فشار	چارمیخ عقل گشته این چهار
چار وصف تن چو مرغان خلیل	بسمل ایشان دهد جان را سیل
ای خلیل اندر خلاص نیک و بد	سر ببرشان تا رهد پاها ز سد
سر ببر این چار مرغ زنده را	سرمدی کن خلق ناپاینده را
بط و طاووس ست و زاغ ست و خروس	این مثال چار خلق اندر نفوس
بط حرص ست و خروس آن شهوت ست	جاه چون طاووس و زاغ امنیت ست ^(۱)

□ فانی کسی است که اوصاف خود را از دست بدهد.

همچو سنگی کاو شود کل لعل ناب	پر شود او از صفات آفتاب
وصف آن سنگی نماند اندر او	پر شود از وصف خور او پشت و رو ^(۲)

۱- د ۵ ب ۳۰ و ۳۳ و ۳۴ و ۴۲ الی ۴۴

۲- د ۵ ب ۲۵ و ۲۰۲۶

□ وصف خداوند حد ندارد.

زآنکه تاریخ قیامت را حد است حد کجا آنجا که وصف ایزد است^(۱)

□ عشق وصف خداست.

عشق وصف ایزد است اما که خوف	وصف بنده مبتلای فرج و جوف
چون یحیون بخواندی در نبی	با یحیهم قرین در مطلبی
پس محبت وصف حق دان عشق نیز	خوف نبود وصف یزدان ای عزیز
وصف حق کو وصف مثنی خاک کو	وصف حادث کو و وصف پاک کو
رنگ لاله گشته رنگ زعفران	زور شیرش گشته چون زهره زنان
آنکه مردی در بغل کردی به فن	می بگیرندش بغل وقت شدن
این خود آثار غم و پژمردگی است	هر یکی زینها رسول مردگی است
لیک گر باشد طیبش نور حق	نیست از پیری و تب نقصان و دق ^(۲)

□ اوصاف حیوانی در بعضی از زنان بیشتر یافت می شود.

وصف حیوانی بود بر زن فزون زآنکه سوی رنگ و بو دارد رکون^(۳)

۱- د ۵ ب ۲۱۹۰

۲- د ۵ ب ۲۱۸۵ الی ۲۱۸۸ و ۹۷۱ الی ۹۷۴

۳- د ۵ ب ۲۴۶۶

□ اوصاف انسانی مظهر و مرات اوصاف الهی است.

وصف آدم مظهر آیات اوست	آدم اسطرلاب اوصاف علوست
همچو عکس ماه اندر آب جوست ^(۱)	هر چه در وی می نماید عکس اوست

وصول

■ شرایط وصول به حق.

پرده بردار و برهنه گو که من	می نخسبم با صنم با پیرهن
گفتم ار عریان شود او در عیان	نی تو مانی نی کنارت نی میان ^(۱)

■ زنده، کسی است که واصل به حق است.

ای خنک آن مرد کز خود رسته شد	در وجود زنده‌ای پیوسته شد
وای آن زنده که با مرده نشست	مرده گشت و زندگی از وی بجست ^(۲)

■ حقیقت را، باید از مرد واصل شنید.

امر حق را باز جو از واصلی	امر حق را در نیابد هر دلی ^(۳)
---------------------------	--

۱- د ۱ ب ۱۳۸ و ۱۳۹

۲- د ۱ ب ۱۵۳۵ و ۱۵۳۶

۳- د ۱ ب ۲۲۲۹

□ زندگی و تعلقات مادی، انسان را از راه حق دور می‌کند.

ور بیابد مؤمنی زرین وثن	کی هلد آن را برای هر شمن
بلکه گیرد اندر آتش افگند	صورت عاریتش را بشکند
تا نماند بر ذهب شکل وثن	ز آنکه صورت مانع است و راهزن
ذات زرش ذات ربانیت است	نقش بت بر نقد زر عاریت است
بهر کیکی تو گلیمی را مسوز	وز صداع هر مگس مگذار روز
بت پرستی چون بمانی در صور	صورتش بگذار و در معنی نگر
مرد حجبی همره حاجی طلب	خواه هندو خواه ترک و یا عرب
منگر اندر نقش و اندر رنگ او	بنگر اندر عزم و در آهنگ او
گر سیاه است او هم آهنگ تو است	تو سپیدش خوان که هم رنگ تو است ^(۱)

□ تأثیر اسم، در رسیدن و وصول به مسمی.

از صفت وز نام چه زاید خیال	و آن خیالش هست دلالت وصال
دیده‌ای دلالت بی مدلول هیچ	تا نباشد جاده نهود غول هیچ
هیچ نامی بی حقیقت دیده‌ای	یا ز گاف و لام گل گل چیده‌ای
اسم خواندی رو مسمی را بجو	مه به بالا دان نه اندر آب جو ^(۲)

۱- د ۱ ب ۲۸۸۸ الی ۲۸۹۶

۲- د ۱ ب ۳۴۵۴ الی ۳۴۵۷

□ از خود گذشتن، شرط رسیدن به مسمی است.

گر ز نام و حرف خواهی بگذری پاک کن خود را ز خود هین یکسری^(۱)

□ با مرگ، وصال حاصل می شود.

فرقتی لو لم تکن فی ذا السکون لم یقل انا الیه راجعون
راجع آن باشد که باز آید به شهر سوی وحدت آید از تفریق دهر^(۲)

□ حالت انقطاع روانی، بطور مستقیم ما را به خدا متوجّه و وصل می کند.

شه چو عجز آن حکیمان را بدید پا برهنه جانب مسجد دوید^(۳)

□ وصالِ معشوق، از مختصات روح است نه از مختصات بدن جسمانی.

روح همچون صالح و تن ناقه است روح اندر وصل و تن در فاقه است
روح صالح قابل آفات نیست زخم بر ناقه بود بر ذات نیست^(۴)

۱-۱ ب ۳۴۵۸

۲-۱ ب ۳۹۳۶ و ۳۹۳۷

۳-۱ ب ۵۵

۴-۱ ب ۲۵۱۵ و ۲۵۱۶

□ بدون وسیله نمی شود به هدف رسید.

نسبتی باید مرا یا حیلتی هیچ پیشه راست شد بی آلتی^(۱)

□ کسی که به واقع نرسید و واصل نشد، اسیر خیالات غمزاست.

مرد را بر نقش عاشق ترکند	معنی آن نبود که کور و کر کند
بهره چشم این خیالات فناست	کور را قسمت خیال غم فزاست
خر نیستند و به پالان برزنند	حرف قرآن را ضریران معدن اند
چند پالان دوزی ای پالان پرست	چون تو بینایی پی خر رو که جست
کم نگردد نان چو باشد جان ترا ^(۲)	خر چو هست آید یقین پالان ترا

□ کسی که حسن ظن به خدا ندارد، راه به خدا پیدا نمی کند.

تا که آب شور او را کور کرد	او ز بحر عذب آب شور خورد
ز آب من ای کور تا یابی بصر	بحر می گوید به دست راست خور
کاو بداند نیک و بد را کز کجاست ^(۳)	هست دست راست اینجا ظن راست

۱- د ۱ ب ۲۶۹۰

۲- د ۲ ب ۷۲۱ الی ۷۲۵

۳- د ۲ ب ۱۱۱۸ الی ۱۱۲۰

□ در تکاپوی راه عبودیت، هرگز گمان مبرید که به مقصد رسیده‌اید.

زآنکه مخلص در خطر باشد زدام تا ز خود خالص نگردد او تمام
زآنکه در راهست و رهزن بی حد است آن رهد کماو در امان ایزد است^(۱)

□ برای وصال به حق، باید خودپرستی‌ها را رها کرد.

خویش را تسلیم کن بر دام مزد وآنکه از خود بی ز خود چیزی بدزد
میدهند افیون به مرد زخم‌مند تا که پیکان از تنش بیرون کنند
وقت مرگ از رنج او را می‌درند او بدآن مشغول شد جان می‌برند
چون به هر فکری که دل خواهی سپرد از تو چیزی در نهان خواهند برد
هرچه اندیشی و تحصیلی کنی می‌درآید دزد از آن سو کایمنی^(۲)

□ برای رسیدن به حقایق و اسرار غیب، باید رازدار بود.

زان نشان با والد یحیی بگفت که نیایی تا سه روز اصلا به گفت
تا سه شب خامش کن از نیک و بدت این نشان باشد که یحیی آیدت
دم مزن سه روز اندر گفت و گو کاین سکوت است آیت مقصود تو
هین میاور این نشان را تو به گفت وین سخت را دار اندر دل نهفت^(۳)

۱- د ۲ ب ۱۳۱۳ و ۱۳۱۴

۲- د ۲ ب ۱۵۰۲ الی ۱۵۰۶

۳- د ۲ ب ۱۶۷۵ الی ۱۶۷۸

□ اگر انسان در طلب، جدّی باشد، به مقصد می‌رسد.

چون طلب کردی به جد آمد نظر جد خطا نکند چنین آمد خبر^(۱)

□ کار انبیاء، اتّصال مردم به خداست.

وحی آمد سوی موسی از خدا بنده ما را ز ما کردی جدا
تو برای وصل کردن آمدی نی برای فصل کردن آمدی
تا توانی پا منه اندر فراق ابغض الاشیاء عندی الطلاق^(۲)

□ «الطرق الى الله بعدد انفس الخلايق».

هر کسی را سیرتی بنهادهام هر کسی را اصطلاحی داده‌ام
در حق او مدح و در حق تو ذم در حق او شهد و در حق تو سم^(۳)

□ واصلان به حق، در بند اسباب و علل مادی نیستند.

بی سبب بیند چو دیده شد گذار تو که در حسی سبب را گوش دار
آنکه بیرون را طبایع جان اوست منصب خرق سببها آن اوست
بی سبب بیند نه از آب و گیا چشم چشمه معجزات انبیا
این سبب همچون طبیب است و علیل این سبب همچون چراغ است و فتیل

۱- ۲ د ب ۱۶۹۷

۲- ۲ د ب ۱۷۵۰ الی ۱۷۵۲

۳- ۲ د ب ۱۷۵۳ و ۱۷۵۴

شب چراغت را فتیل نو بتاب پاک دان زینها چراغ آفتاب
 رو تو که گل ساز بهر سقف خان سقف گردون را ز که گل پاک دان^(۱)

□ صورت پرستی، مانع رسیدن به مقصود است.

تو به صورت رفته ای ای بی خبر ز آن ز شاخ معنی بی بار و بر^(۲)

□ با رسیدن به مطلوب، طلب دلیل، غلط است.

آن یکی را یار پیش خود نشاند نامه بیرون کرد و پیش یار خواند
 بیتها در نامه و مدح و ثنا زاری و مسکینی و بس لابه ها
 گفت معشوق این اگر بهر من است گاه وصل این عمر ضایع کردن است
 من به پشت حاضر و تو نامه خوان نیست این باری نشان عاشقان^(۳)

□ امید و حرکت، به انتظار و وصول.

بر امید زنده ای کن اجتهاد کاو نگرده بعد روزی دو جماد^(۴)

۱- د ۲ ب ۱۸۴۲ الی ۱۸۴۷

۲- د ۲ ب ۳۶۷۰

۳- د ۳ ب ۱۴۰۶ الی ۱۴۰۹

۴- د ۳ ب ۵۴۷

■ عشرت و لذت در وصال حق است نه در تعلقات مادی.

خلق پندارند عشرت می‌کنند بر خیالی پر خود بر می‌کنند^(۱)

■ نفس را اذیت کن تا به روح انبیاء و اولیاء واصل شوی.

اندر این آهنگ منگر سست و پست کاندر این ره صبر و شق انفس است^(۲)

■ اتصالی خاص بین ربّ ناس با ناس هست.

اتصالی بی تکلیف بی قیاس	هست ربّ الناس را باجان ناس
لیک گفتم ناس من نسناس نی	ناس غیر جان جان اشناس نی
ناس مردم باشد و کو مردمی	تو سر مردم ندیده‌ستی دمی ^(۳)

■ گریه، طریق وصول به مقصد است.

تا نگرید ابر کی خندد چمن	تا نگرید طفل کی جوشد لبن
طفل یک‌روزه همی داند طریق	که بگیریم تا رسد دایه شفیق
تو نمی‌دانی که دایه دایگان	کم دهد بی‌گریه شیر او رایگان
گفت فلیکوا کثیراً گوش دار	تا بریزد شیر فضل کردگار ^(۴)

۱- د ۳ ب ۲۱۳۸

۲- د ۴ ب ۴۶۶

۳- د ۴ ب ۷۶۰ الی ۷۶۲

۴- د ۵ ب ۱۳۴ الی ۱۳۷

□ اولیاء، به دریای حق متصلند.

با کفش دریای کل را اتصال	هست بی چون و چگونه و بر کمال
اتصالی که نگنجد در کلام	گفتنش تکلیف باشد والسلام ^(۱)

□ تا انسان فانی در حق نشود، به حق راه پیدا نمی کند.

هیچ کس را تا نگردد او فنا	نیست ره در بارگاه کبریا
چیست معراج فلک این نیستی	عاشقان را مذهب و دین نیستی
پوستین و چارق آمد از نیاز	در طریق عشق محراب ایاز ^(۲)

□ در صورت، وصال حق است که انسان از تردید بیرون می آید و یک جهتی می شود.

من که باشم چرخ با صد کار و بار	زین کمین فریاد کرد از اختیار
کای خداوند کریم و بردبار	ده امانم زین دو شاخه اختیار
جذب یگراهه صراط المستقیم	به ز دو راه تردد ای کریم
زین دو ره گرچه همه مقصد تویی	لیک خود جان کندن آمد این دویی
زین دو ره گرچه بجز تو عزم نیست	لیک هرگز رزم همچون بزم نیست ^(۳)

۱- د ۵ ب ۸۷۹ و ۸۸۰

۲- د ۶ ب ۲۳۲ الی ۲۳۴

۳- د ۶ ب ۲۰۲ الی ۲۰۶

□ اجزاء مادی عالم، تا وصول به حق با یکدیگر در جنگند، تا در آنجا که جنگ مبدل به صلح گردد.

این جهان جنگ است کل چون بنگری	ذره با ذره چو دین با کافری
آن یکی ذره همی پرزد به چپ	و آن دگر سوی یمین اندر طلب
ذره‌ای بالا و آن دیگر نگون	جنگ فعلیشان بین اندر رکون
جنگ فعلی هست از جنگ نهان	زین تخالف آن تخالف را بدان
ذره‌ای کآن محو شد در آفتاب	جنگ او بیرون شد از وصف و حساب ^(۱)

□ وقتی موجود ضعیف به دریا وصل شد، حکم دریا را پیدا می‌کند و دیگر ضعیف نیست.

کوه را غرقه کند یک خم ز نم	چشم خم چون باز باشد سوی یم
چون به دریا راه شد از جان خم	خم با جیحون برآورد اشتلم
ز آن سبب قل گفته دریا بود	هر چه نطق احمدی گویا بود
گفته او جمله در بحر بود	که دلش را بود در دریا نفوذ ^(۲)

□ عارف دنبال وصال است و مفلس دنبال خیال، هر کسی دنبال چیزی است.

قبله عارف بود نور وصال	قبله عقل مفلس شد خیال
قبله زاهد بود یزدان بر	قبله مطمع بود همیان زر
قبله معنی وران صبر و درنگ	قبله صورت پرستان نقش سنگ

۱- د ۶ ب ۳۶ الی ۴۰

۲- د ۶ ب ۸۱۳ الی ۸۱۶

قبله باطن نشینان ذوالمنن قبله ظاهر پرستان روی زن^(۱)

■ رسیدن به اولیاء را، باید غنیمت شمرد، زیرا از دست دادن ولی، باعث گمراهی است.

قبله را چون کرد دست حق عیان	پس تحری بعد از این مردود دان
هین بگردان از تحری رو و سر	که پدید آمد معاد و مستقر
یک زمان زین قبله گر ذاهل شوی	سخره هر قبله باطل شوی
چون شوی تمیزده را ناسپاس	بجهد از تو خطرت قبله شناس
گر از این انبار خواهی بر و بر	نیم ساعت هم ز همدردان مبر
که در آن دم که ببری زین معین	مبتلاگردی تو با بشس القرین ^(۲)

■ در این دنیای مادی، هر کس بکاری مشغول است و از طریق همان کار نیز می تواند راهی بسوی حق باز کند.

پس بپرسیدند ز آن شه کای سند	مر ترا خاصیت اندر چه بود
گفت در ریشم بود خاصیتم	که رهانم مجرمان را از نقم
مجرمان را چون به جلادان دهند	چون بجنبد ریش من زایشان رهند ^(۳)

■ بدترین درد، فراق بعد از وصال و قرب است.

یار شب را روز مهجوری مده جان قربت دیده را دوری مده

۱- د ۶ ب ۱۸۹۷ الی ۱۹۰۰

۲- د ۶ ب ۲۶۲۶ الی ۲۶۳۱

۳- د ۶ ب ۲۸۳۶ الی ۲۸۳۸

بعد تو مرگ است با درد و نکال	خاصه بعدی که بود بعد الوصال
آنکه دیده ست مکن نادیده اش	آب زن بر سبزه بالیده اش
هین مران از روی خود او را بعید	آنکه او یکبار آن روی تو دید ^(۱)

□ وقتی که موجودیت اصیل انسانی به منبع رویاننده وصل شود، بریدن شاخه‌ای از هستی او باعث افزایش کمال وجودی او می‌گردد.

گر مرا صد بار تو گردن زنی	همچو شمع بر فروزم روشنی
آتش از خرمن بگیرد پیش و پس	شب روان را خرمن آن ماه بس ^(۲)

□ واصلان به حق و اولیاء را هر کسی نمی‌تواند بشناسد.

جای سیمرغان بود آن سوی قاف	هر خیالی را نباشد دست‌باف
جز خیالی را که دید آن اتفاق	آنگهش بعد العیان افتد فراق ^(۳)

□ ارزش وصال، در فراق معلوم و مشخص می‌شود.

فرقت از قهرش اگر آستن است	بهر قدر وصل او دانستن است
تا دهد جان را فراقش گوشمال	جان بداند قدر ایام وصال ^(۴)

۱- د ۶ ب ۲۸۹۳ الی ۲۸۹۵ و ۲۸۹۷

۲- د ۶ ب ۴۰۶۷ و ۴۰۶۸

۳- د ۶ ب ۴۰۱۶ و ۴۰۱۷

۴- د ۲ ب ۲۶۳۳ و ۲۶۳۴

□ اولیاء الهی هرگز بخاطر بلا و مصیبت از خدا دور نمی شوند.

گر زخم صد تیغ او را ز امتحان	کم نگردد وصلت آن مهربان
داند او کآن تیغ بر خود می زخم	من وی ام اندر حقیقت او منم ^(۱)

□ وصال اصل است و فراق فرع.

آن جهان است اصل این پر غم و ثاق وصل باشد اهل هر هجر و فراق^(۲)

□ هجر بسیار سخت است و به هر قیمتی شد باید به وصال رسید.

تلخی هجر از ذکور و از اناث	دور دار ای مجرمان را مستغاث
بر امید وصل تو مردن خوش است	تلخی هجر تو فوق آتش است ^(۳)

□ در وصال الهی جان انسان قوّت می یابد.

پیش ما باشی تو بخت ما بود جان ما از وصل تو صد جان شود^(۴)

۱- د ۵ ب ۱۹۹۷ و ۱۹۹۸

۲- د ۶ ب ۶۰

۳- د ۵ ب ۴۱۱۶ و ۴۱۱۷

۴- د ۶ ب ۳۹۹۲

وضو

■ استنشاق در وضو، برای بوئیدن بوی بهشت است.

در وضو هر عضو را وردی جدا	آمده‌ست اندر خبر بهر دعا
چونکه استنشاق بینی می‌کنی	بوی جنت خواه از ربّ غنی
تا ترا آن بو کشد سوی جنان	بوی گل باشد دلیل گلبنان ^(۱)

وطن

■ وطن حقیقی انسان، آخرت است.

ای مسافر با مسافر رای زن زآنکه پایت لنگ دارد رای زن
از دم حب الوطن بگذر مه ایست که وطن آن سوست جان این سوی نیست
گر وطن خواهی گذر زآن سوی شط این حدیث راست را کم خوان غلط^(۱)

وفا

■ عهد شکنی ما و ثبات عهدی خداوند.

عهد مابشکست صد بار و هزار عهد تو چون کوه ثابت برقرار^(۱)

■ وفای به عهد.

بی وفایی چون سگان را عار بود بی وفایی چون روا داری نمود
حق تعالی فخر آورد از وفا گفت من اوفی بعهد غیرنا
بی وفایی دان وفا را ردّ حق بر حقوق حق ندارد کس سبق^(۲)

■ مهر و وفا به آنانکه به حقوق خداوندی وفا نکرده اند، بدترین بی وفایی است.

بی وفایی دان وفا را ردّ حق بر حقوق حق ندارد کس سبق^(۳)

۱- ۲ د ب ۲۴۹۵

۲- ۳ د ب ۳۲۲ الی ۳۲۴

۳- ۳ د ب ۳۲۴

□ وفا.

بر فلک پرهاست زاشجار وفا اصلها ثابت و فرعہ فی السّما^(۱)

□ آخرت و اهل آن، باوفا هستند.

اهل آن عالم چو آن عالم ز بر تا ابد در عہد و پیمان مستمر
خود دو پیغمبر بہ ہم کی ضد شدند معجزات از ہمدگر کی بستند^(۲)

□ وفای بہ عہد خدا، موجب می شود کہ خدا ہم بہ عہد خود وفا کند.

چونکہ در عہد خدا کردی وفا از کرم عہدت نگہ دارد خدا
از وفای حق تو بستہ دیدہ ای اذکروا اذکرم نشنیدہ ای
گوش نہ اوفوا بعہدی گوش دار تا کہ اوف عہدکم آید ز یار^(۳)

□ وفای عہد از ناحیہ ما، مانند کاشتن تخم در زمین است کہ موجب فربہی زمین نمی شود.

عہد و قرض ما چہ باشد ای حزین همچو دانہ خشک کشتن در زمین^(۴)

۱- د ۳ ب ۴۳۸۸

۲- د ۴ ب ۱۶۵۱ و ۱۶۵۲

۳- د ۵ ب ۱۱۸۱ الی ۱۱۸۳

۴- د ۵ ب ۱۱۸۴

□ نقض پیمان و عهد و توبه، موجب لعن و مسخ شدن روح است نه جسم.

نقض میثاق و شکست توبه‌ها	موجب لعنت شود در انتها
نقض توبه و عهد آن اصحاب سبت	موجب مسخ آمد و اهلاك و مقت
پس خدا آن قوم را بوزینه کرد	چونکه عهد حق شکستند از نبرد
اندر این امت نبُد مسخ بدن	لیک مسخ دل بود ای ذوالفطن
چون دل بوزینه گردد آن دلش	از دل بوزینه شد خوار آن گلش ^(۱)

□ نقض عهد و پیمان از حماقت است.

نقض میثاق و عهد از احمقی است	حفظ ایمان و وفا کار تقی است ^(۲)
------------------------------	--

□ اولیاء و وافیان به عهد الهی را کرامات مخصوص است.

آن جماعت را که وافی بوده‌اند	بر همه اصنافشان افزوده‌اند
گشت دریاها مسخرشان و کوه	چار عنصر نیز بنده آن گروه
این خود اکرامی است از بهر نشان	تا ببینند اهل انکار آن عیان
آن کرامتهای پنهانشان که آن	درنیاید در حواس و در بیان
کار آن دارد خود آن باشد ابد	دایما نه منقطع نه مسترد ^(۳)

۱- د ۵ ب ۲۵۹۱ الی ۲۵۹۵

۲- د ۲ ب ۲۸۷۵

۳- د ۵ ب ۱۱۹۲ الی ۱۱۹۶

□ وفای به عهد از ایمان و تقواست.

نقض میثاق و عهد از احمقی است حفظ ایمان و وفا کار تقی است^(۱)

□ کسانی که وفای به عهد و شکر نعمت ندارند کمتر از سگ هستند.

داد حق اهل سبا را بس فراغ شکر آن نگزاردند آن بدرگان مر سگی را لقمه نانی زدر پاسبان و حارس در می شود هم بر آن در باشدش باش و قرار	صد هزاران قصر و ایوانها و باغ در وفا بودند کمتر از سگان چون رسد بر در همی بندد کمر گرچه بر وی جور و سختی می رود کفر دارد کرد غیری اختیار^(۲)
---	---

□ عقل از اهل وفاست.

عقل را باشد وفای عهدها تو نداری عقل رو ای خریها^(۳)

۱- د ۲ ب ۲۸۷۵

۲- د ۳ ب ۲۸۵ الی ۲۸۹

۳- د ۴ ب ۲۲۸۸

ولی

■ عشق به اولیاء، موجب رشد است.

ز آنکه عشق مردگان پاینده نیست	ز آنکه مرده سوی ما آینده نیست
عشق زنده در روان و در بصر	هر دمی باشد ز غنچه تازه تر
عشق آن زنده گزین کاو باقی است	کز شراب جان فزایت ساقی است
عشق آن بگزین که جمله انبیا	یافتند از عشق او کار و کیا ^(۱)

■ تسلیم بودن در برابر اولیاء و مردان الهی.

آنکه از حق یابد او وحی و جواب	هر چه فرماید بود عین صواب
آنکه جان بخشد اگر بکشد رواست	نایب است و دست او دست خداست
همچو اسماعیل پیشش سر بینه	شاد و خندان پیش تیغش جان بده
تا بماند جانت خندان تا ابد	همچو جان پاک احمد با احد
گر خضر در بحر کشتی را شکست	صد درستی در شکست خضر هست
وهم موسی با همه نور و هنر	شد از آن محجوب، تو بی پر میر ^(۲)

۱- د ۱ ب ۲۱۷ الی ۲۲۰

۲- د ۱ ب ۲۲۵ الی ۲۲۸ و ۲۳۶ و ۲۳۷

□ آزادی روح عارف و ولی از قیود زندگی.

می‌رهند ارواح هر شب زین قفس	فارغان، نه حاکم و محکوم کس
شب ز زندان بی‌خبر زندانیان	شب ز دولت بی‌خبر سلطانیان
نه غم و اندیشه سود و زیان	نه خیال این فلان و آن فلان
حال عارف این بود بی‌خواب هم	گفت ایزد هم رقود زین مرم ^(۱)

□ اولیاء، در ابتدا علم به عواقب امور دارند.

بوالبشر کاو علم‌الاسما بگ است	صد هزاران علمش اندر هر رگ است
اسم هر چیزی چنان کآن چیز هست	تا به پایان جان او را داد دست
هر که آخر مؤمن است اول بدید	هر که آخر کافر او را شد پدید
اسم هر چیزی تو از دانا شنو	سرّ رمز علم‌الاسما شنو
اسم هر چیزی بر ما ظاهرش	اسم هر چیزی بر خالق سرش
نزد موسی نام چویش بد عصا	نزد خالق بود نامش اژدها ^(۲)

□ دولت اولیاء، پایدار و جاودانی است.

از بر حق می‌رسد تفضیلهای	باز هم از حق رسد تبدیلهای
حق به دور و نوبت این تأئید را	می‌نماید اهل ظن و دید را
هین به ملک نوبتی شادی مکن	ای تو بسته نوبت آزادی مکن
برتر از نوبت ملوک باقی‌اند	دور دایم روحها با ساقی‌اند

۱- ۱۵ ب ۳۸۹ الی ۳۹۲

۲- ۱۵ ب ۱۲۳۴ و ۱۲۳۵ و ۱۲۳۷ الی ۱۲۴۰

ترک این شرب ار بگویی یک دو روز در کنی اندر شراب خلد پوز^(۱)

□ مردان خدا و اولیاء، هر لحظه معراج و کشف حقیقتی دارند.

هر دمی تو را یکی معراج خاص	بر سر تاجش نهد تاج خاص
صورتش بر خاک و جان بر لامکان	لامکانی فوق وهم سالکان
لامکانی نه که در فهم آیدت	هر دمی در وی خیالی زایدت
بل مکان و لامکان در حکم او	همچو در حکم بهشتی چار جو ^(۲)

□ ولی و مرد کامل، مکمل است.

او ز آتش ورد احمر آورد	از زیانها سود بر سر آورد
کاملی گر خاک گیر زر شود	ناقص از زر برد خاکستر شود
چون قبول حق بود آن مرد راست	دست او در کارها دست خداست
دست ناقص دست شیطان است و دیو	ز آنکه اندر دام تکلیف است و ريو
جهل آید پیش او دانش شود	جهل شد علمی که در ناقص رود
هر چه گیرد علتی علت شود	کفر گیرد کاملی ملت شود
ای مری کرده پیاده یا سوار	سر نخواهی برد اکنون پای دار ^(۳)

۱- د ۱ ب ۱۳۶۷ الی ۱۳۶۹ و ۱۳۷۱ و ۱۳۷۲

۲- د ۱ ب ۱۵۸۰ الی ۱۵۸۳

۳- د ۱ ب ۱۶۰۸ الی ۱۶۱۴

□ مردان حق و اولیاء، نور گوهر نبوتند.

شعله‌ها از گوهر پیغمبری شغل آن جانب رود هم کآن بود زآنکه خور برجی به برجی می‌رود مر و را با اختر خود هم‌تگی است میل کلی دارد و عشق و طلب جنگ و بهتان و خصومت جوید او که احتراق و نحس نبود اندر آن غیر این هفت آسمان معتبر نی بهم پیوسته نی از هم جدا نفس او کفار سوزد در رجوم منقلب رو غالب و مغلوب خو در میان اصبعین نور حق^(۱)	شد نیاز طالبان ار بنگری شعله‌ها با گوهران گردان بود نور روزن گرد خانه می‌دود هر که را با اختری پیوستگی است طالعش گر زهره باشد در طرب ور بود مریخی خون ریز خو اخترانند از ورای اختران سایران در آسمانهای دگر راسخان در تاب انوار خدا هر که باشد طالع او ز آن نجوم خشم مریخی نباشد خشم او نور غالب ایمن از نقص و غسق
---	---

□ چند نمونه از بندگی موجودات از اولیاء.

نرم می‌شد باد کآنجا می‌رسید پاره پاره می‌گسست اندر هوا گرد برگرد رمه خطی پدید تا نیارد گرگ آنجا ترک تاز گوسفندی هم نگشتی ز آن نشان دایرهٔ مرد خدا را بود بند	هود گرد مؤمنان خطی کشید هر که بیرون بود ز آن خط جمله را همچنین شیبان راعی می‌کشید چون به جمعه می‌شد او وقت نماز هیچ گرگی در نرفتی اندر آن باد حرص گرگ و حرص گوسفند
---	---

همچنین باد اجل با عارفان
آتش ابراهیم را دندان نبرد
ز آتش شهوت نسوزد اهل دین
موج دریا چون به امر حق بتاخت
خاک قارون را چو فرمان در رسید
آب و گل چون از دم عیسی چرید
هست تسبیحت بخار آب و گل
کوه طور از نور موسی شد به رقص
چه عجب گر کوه صوفی شد عزیز
نرم و خوش همچون نسیم یوسفان
چون گزیده حق بود چو نوش گزد
باقیان را برده تا قعر زمین
اهل موسی را ز قبطی و شناخت
با زر و تختش به قعر خود کشید
بال و پر بگشاد مرغی شد پرید
مرغ جنت شد ز نفخ صدق دل
صوفی کامل شد و رست او ز نقص
جسم موسی از کلوخی بود نیز^(۱)

□ حرص و آز، تابع ولی و مرد خداست.

باد حرص گرگ و حرص گوسفند دایره مرد خدا را بود بند^(۲)

□ اولیاء و عارفان، نسبت به دنیا بی اعتنائند.

کوزه سر بسته اندر آب زفت
باد درویشی چو در باطن بود
گرچه جمله این جهان ملک وی است
پس دهان دل ببند و مهر کن
جهد حق است و دوا حق است و درد
از دل پر باد فوق آب رفت
بر سر آب جهان ساکن بود
ملک در چشم دل او لاشیء است
پر کنش از باد کبر من لدن
منکر اندر نفی جهدش جهد کرد^(۳)

۱- د ۱ ب ۸۵۴ الی ۸۶۸

۲- د ۱ ب ۸۵۹

۳- د ۱ ب ۹۸۷ الی ۹۹۱

□ اولیاء، بر دلها حکومت می‌کنند.

صاحب دل شاه دلهای شماست
پس نباشد مردم الا مردمک^(۱)

صاحب ده پادشاه جسمهاست
فرع دید آمد عمل بی هیچ شک

□ قدرت اولیاء الهی.

تیر جسته باز آرندش ز راه
چون پشیمان شد ولی زآن دست رب
تا از آن نه سیخ سوزد نه کباب^(۲)

اولیا را هست قدرت از اله
بسته درهای موالید از سبب
گفته ناگفته کند از فتح باب

□ خوشی اولیاء، از حق است نه از اسباب مادی.

با خیال و وهم نبود هوش ما
تو مشو منکر که حق بس قادر است
منزل اندر جور و در احسان مکن
حادثان میرند و حقشان وارث است^(۳)

از غم شادی نباشد جوش ما
حالتی دیگر بود کآن نادر است
تو قیاس از حالت انسان مکن
جور و احسان رنج و شادی حادث است

۱- د ۱ ب ۱۶۷۸ و ۱۶۷۹

۲- د ۱ ب ۱۶۶۹ الی ۱۶۷۱

۳- د ۱ ب ۱۸۰۳ الی ۱۸۰۶

■ انسانی که در پناه خدا و ولیّ اوست، آب و آتش سپاه اویند.

در پناه لطف حق باید گریخت	کاو هزاران لطف حق بر ارواح ریخت
تا پناهی آنگه چون پناه	آب و آتش مر ترا گردد سپاه
نوح و موسی را نه دریا یار شد	نه بر اعدادشان به کین قهار شد
آتش ابراهیم را نی قلعه بود	تا بر آورد از دل نمرود دود
که یحیی را نه سوی خویش خواند	قاصدانش را به زخم سنگ راند
گفت ای یحیی بیا در من گریز	تا پناهت باشم از شمشیر تیز ^(۱)

■ اولیاء و انبیاء را نغمه‌های درونی است.

انبیا را در درون هم نغمه‌هاست	طالبان را ز آن حیات بی‌بهاست
نشنود آن نغمه‌ها را گوش حس	کز ستمها گوش حس باشد نجس
نشنود نغمه پری را آدمی	کاو بود ز اسرار پریان اعجمی
گر چه هم نغمه پری زین عالم است	نغمه دل برتر از هر دو دم است ^(۲)

■ بانگ مردان خدا و اولیاء، بانگ خداست.

لا بود چون او نشد از هست نیست	چونکه طوعاً لا نشد کره‌ا بسی است
جان کمال است و ندای او کمال	مصطفی گویان ارحنا یا بلال
ای بلال افراز بانگ سلسلت	ز آن دمی کاندردمیدم در دلت
ز آن آدمی کادم از آن مدهوش گشت	هوش اهل آسمان بیهوش گشت

۱- د ب ۱۸۳۹ الی ۱۸۴۴

۲- د ب ۱۹۱۹ الی ۱۹۲۲

مصطفی بی خویش شد زآن خوب صوت شد نمازش از شب تعریس فوت
 سر از آن خواب مبارک بر نداشت نا نماز صبحدم آمد به چاشت
 در شب تعریس پیش آن عروس یافت جان پاک ایشان دستبوس
 عشق و جان هر دو نهاند و ستیر گر عروش خوانده‌ام عیبی مگیر^(۱)

□ جسم اولیاء مانند جانشان صاف و پاک است.

پس بزرگان این نگفتند از گزاف جسم پاکان عین جان افتاد صاف
 گفتنشان و نفسشان و نقششان جمله جان مطلق آمد بی نشان
 آن به خاک اندر شد و کل خاک شد وین نمک اندر شد و کل پاک شد
 آن نمک کز وی محمد املح است ز آن حدیث با نمک او افصح است^(۲)

□ نفس ابدال و اولیاء، موجب شگفتن سبزه‌زار معرفت در دل مریدان است.

این دم ابدال باشد زآن بهار در دل و جان روید از وی سبزه‌زار
 فعل باران بهاری با درخت آید از انفاسشان در نیکبخت^(۳)

□ دم ولی و کامل و عقل، غل هوای نفس است.

گفت پیغمبر ز سرمای بهار تن مپوشانید یاران زینهار
 زآنکه با جان شما آن می‌کند کآن بهاران با درختان می‌کند
 لیک بگریزید از سرد خزان کآن کند کاو کرد با باغ و رزان

۱- د ۱ ب ۱۹۸۵ الی ۱۹۹۲

۲- د ۱ ب ۲۰۰۰ و ۲۰۰۱ و ۲۰۰۳ و ۲۰۰۴

۳- د ۱ ب ۲۰۴۲ و ۲۰۴۳

راویان این را به ظاهر برده‌اند
 بی‌خبر بودند از جان آن گروه
 آن خزان نزد خدا نفس و هواست
 مر ترا عقل است جزوی در نهان
 جزو تو از کل او کلی شود
 پس به تأویل این بود کافاس پاک
 از حدیث اولیا نرم و درشت
 گرم گوید سرد گوید خوش بگیر
 گرم و و سردش نوبهار زندگی است
 زآنکه زو بستان جانها زنده است
 هم بر آن صورت قناعت کرده‌اند
 کوه را دیده ندیده کان بکوه
 عقل و جان عین بهار است و بقاست
 کامل‌العقلی بجواندر جهان
 عقل کل بر نفس چون غلی شود
 چون بهار است و حیات برگ و تاک
 تن میوشان ز آنکه دینت راست و پشت
 تا ز گرم و سد بجهی و سحر
 مایه صدق و یقین و بندگی است
 این جواهر بحر دل آکنده است^(۱)

□ دم اولیاء مانند نفخ صور است و جانها را از جهل به علم می‌برد.

غیر آواز عزیزان در صدور
 اندرونی کاندورنها مست از اوست
 کهربای فکر و هر آواز او
 که بود از عکس دمشان نفخ صور
 نیستی کاین هسته‌ها مان هست از اوست
 لذت الهام و وحی و راز او^(۲)

□ پناه بردن به اولیاء.

حلقه کوران به چه کار اندرید
 دامن او گیر کاو دادت عصا
 دیدبان را در میانه آورید
 در نگر کآدم چها دید از عصی^(۳)

۱- د ۱ ب ۲۰۴۶ الی ۲۰۵۸

۲- د ۱ ب ۲۰۷۹ الی ۲۰۸۱

۳- د ۱ ب ۲۱۳۹ و ۲۱۴۰

■ انسان کامل و ولی، آینه‌ای است که دیگران خود را در آن می‌بینند.

زشت نقشی کز بنی هاشم شگفت
راست گفתי گر چه کار افزاستی
نی ز شرقی نی ز غربی خوش بتاب
ای رهیده تو ز دنیای نه چیز
راست‌گو گفתי دو ضد‌گو را چرا
ترک و هندو در من آن بیند که هست^(۱)

دید احمد را ابوجهل و بگفت
گفت احمد مر و را که راستی
دید صدیقش بگفت ای آفتاب
گفت احمد راست گفתי ای عزیز
حاضران گفتند ای صدرالوری
گفت من آینه‌ام مصقول دست

■ اولیاء انسانها را متحوّل می‌کنند.

جان فرعونان بماند اندر ضلال
مانده‌اند این بی‌رهان بی‌این و آن
دان که دارند از وجود تو ملال
گاه هستی ترا شیدا کنند
زود تسلیم ترا طغیان کنند
کاو اسیر و سغبهٔ انسانی است
سغبه چون حیوان شناسش ای کیا^(۲)

پس ز دفع خاطر اهل کمال
پس ز دفع این جهان و آن جهان
سرکشی از بندگان ذوالجلال
کهربا دارند چون پیدا کنند
کهربای خویش چون پنهان کنند
آن چنانکه مرتبهٔ حیوانی است
مرتبهٔ انسان به دست اولیا

۱- د ۱ ب ۲۳۶۵ الی ۲۳۷۰

۲- د ۱ ب ۲۴۸۹ الی ۲۴۹۵

■ عقل اولیاء.

عقل تو همچون شتربان تو شتر می‌کشاند هر طرف در حکم مر^(۱)

■ اولیاء عقل عقلند.

عقل عقلند اولیا و عقلها	بر مثال اشتران تا انتها
اندر ایشان بنگر آخر زاعتبار	یک قلاووز است جان صد هزار
چه قلاووز و چه اشتربان بیاب	دیده‌ای کآن دیده بیند آفتاب ^(۲)

■ اذیت به بنده خدا و ولی، اذیت به خداست.

بسی خبر کآزار این آزار اوست آب این خم متصل با آب جوست^(۳)

■ متابعت از اولیاء.

ناقه جسم ولی را بنده باش تا شوی با روح صالح خواجه تاش^(۴)

۱- د ۱ ب ۲۴۹۷

۲- د ۱ ب ۲۴۹۸ الی ۲۵۰۰

۳- د ۱ ب ۲۵۲۰

۴- د ۱ ب ۲۵۲۲

□ دوری از پیر و ولی، موجب دوری از حقیقت و خداست.

دستشان کژ پایشان کژ چشم کژ	مهرشان کژ صلحشان کژ خشم کژ
از پی تقلید و معقولات نقل	پا نهاده بر جمال پیر عقل
پیر خر نی جمله گشته پیر خر	از ریای چشم و گوش همدگر ^(۱)

□ اولیاء.

گر ولی زهری خورد نوشی شود ور خورد طالب سیهوشی شود^(۲)

□ باید از نظر ولی و مرشد پیروی و پرهیز از اندیشه‌های شک‌آمیز کرد.

احتما کن احتما زاندیشه‌ها	فکر شیر و گور و دلها بیشه‌ها
احتماها بر دواها سرور است	زآنکه خاریدن فزونی‌گر است
احتما اصل دوا آمد یقین	احتما کن قوت جان را ببین
قابل این گفته‌ها شو گوش‌وار	تا که از زر سازمت من گوش‌وار ^(۳)

□ پیر و ولی.

بر نویس احوال پیر راه‌دان	پیر را بگزین و عین راه دان
کرده‌ام بخت جوان را نام پیر	کاو ز حق پیر است نزا ئیام پیر

۱- د ۱ ب ۲۵۶۶ الی ۲۵۶۸

۲- د ۱ ب ۲۶۰۳

۳- د ۱ ب ۲۹۰۹ الی ۲۹۱۲

او چنان پیری است کش آغاز نیست
 خود قوی تر می شود خمر کهن
 پیر را بگزین که بی پیر این سفر
 آن رهی که بارها تو رفته‌ای
 پس رهی را که ندیده‌ستی تو هیچ
 گر نباشد سایه او بر تو گول
 غولت از ره افگند اندر گزند
 از نبی بشنو ضلال رهروان
 صد هزاران ساله راه از جاده دور
 با چنان در یتیم انباز نیست
 خاصه آن خمری که باشد من لدن
 هست بس پر آفت و خوف و خطر
 بی فلاوز اندر آن آشفته‌ای
 هین مرو تنها ز رهبر سر میچ
 پس ترا سرگشته دارد بانگ غول
 از تو داهی تر در این ره بس بدند
 که چه شان کرد آن بلیس بدروان
 بردشان و کردشان ادبار و عور^(۱)

□ بهترین اطاعت، اطاعت از پیر و ولی است.

یا علی از جمله طاعات راه
 هر کسی در طاعتی بگریختند
 تر برو در سایه عاقل گریز
 از همه طاعات اینت بهتر است
 چون گرفت پیر هین تسلیم شو
 صبر کن بر کار خضری بی نفاق
 گرچه کشتی بشکند تو دم مزن
 دست او را حق چو دست خویش خواند
 دست حق میراندش زنده‌ش کند
 برگزین تو سایه خاص اله
 خویشان را مخلصی انگیختند
 تا رهی ز آن دشمن پنهان ستیز
 سبق یابی بر هر آن سابق که هست
 همچو موسی زیر حکم خضر رو
 تا نگوید خضر رو هذا فراق
 گرچه طفلی را کشد تو مو مکن
 تا ید الله فوق ایدیهم براند
 زنده چه بود جان پاینده‌ش کند^(۲)

۱- د ۱ ب ۲۹۳۸ و ۲۹۴۰ الی ۲۹۴۹

۲- د ۱ ب ۲۹۶۵ الی ۲۹۷۳

□ هر ولی را مسلکی است.

هر نبی و هر ولی را مسلکی است لیک تا حق می برد جمله یکی است
چونکه جمع مستمع را خواب برد سنگهای آسیا را آب برد^(۱)

□ علوم اولیاء از درون می جوشد.

ای خدا جان را تو بنما آن مقام کاندراو بی حرف می روید کلام^(۲)

□ عارفان و اولیاء، همانند آینه‌ای هستند که انسان می تواند خود را در آنها ببیند.

پادشاهان را چنان عادت بود این شنیده باشی ار یادت بود
دست چپشان پهلوانان ایستند زآنکه دل پهلوی چپ باشد ببند
مشرف و اهل قلم بر دست راست زآنکه علم و خط و ثبت آن دست راست
صوفیان را پیش رو موضع دهند کآینه جان‌اند و ز آینه بهند
سینه صیقلها زده در ذکر و فکر تا پذیرد آینه دل نقش بکر
هر که او از صلب فطرت خوب زاد آینه در پیش او باید نهاد^(۳)

□ اولیاء، فانی در حقند و کارشان، بازتاب کار خداست.

اولیا اصحاب کھف‌اند ای عنود در قیام و در تقلب هم رقود

۱- د ۱ ب ۳۰۸۶ و ۳۰۸۷

۲- د ۱ ب ۳۰۹۲

۳- د ۱ ب ۳۱۵۰ الی ۳۱۵۵

می‌کشدشان بی تکلف در فعال	بی خبر ذات الیمین ذات الشمال
چیست آن ذات الیمین فعل حسن	چیست آن ذات الشمال اشغال تن
می‌رود این هر دو کار از انبیا	بی خبر زین هر دو ایشان چون صدا
گر صدایت بشنوند خیر و شر	ذات کوه از هر دو باشد بی خبر ^(۱)

■ برای تزکیه، نیاز به پیر و ولی است.

هست پیر راه دان پر فطن	باغهای نفس کل را جوی کن
جوی خود را کی تواند پاک کرد	نافع از علم خدا شد علم مرد
کی ترا شد تیغ دسته خویش را	رو به جراحی سپار این ریش را ^(۲)

■ پیر و ولی، مرهم زخم و تاریکی دل هستند.

ور نهد مرهم بر آن ریش تو پیر	آن زمان ساکن شود درد و نفیر
تا که پندارد که صحت یافته‌ست	پرتو مرهم بر آنجا تافته‌ست
هین ز مرهم سر مکش ای پشت ریش	و آن ز پر تو دان مدان از اصل خویش ^(۳)

■ حکمت در ما، از برکت وجود ولی است.

ای برادر بر تو حکمت جاریه‌ست	آن ز ابدال است و بر تو عاریه‌ست
گر چه در خود خانه نوری یافته‌ست	آن ز همسایه منور تافته‌ست
شکر کن غره مشو بینی مکن	گوش‌دار و هیچ خود بینی مکن

۱- د ۱ ب ۳۱۸۷ الی ۳۱۹۱

۲- د ۱ ب ۳۲۲۰ الی ۳۲۲۲

۳- د ۱ ب ۳۲۲۵ الی ۳۲۲۷

صد دریغ و درد کاین عاریتی اَمّتان را دور کرد از اَمّتی^(۱)

□ کمال در ولی ذاتی، و در دیگران عاریتی است.

پرتو عاربت آتشنزی است	گر چه آهن سرخ شد او سرخ نیست
تو مدان روشن مگر خورشید را	گر شود پر نور روزن یا سرا
پرتو غیری ندارم این منم	هر در و دیوار گوید روشنم
چونکه من غارب شوم آید پدید	پس بگوید آفتاب ای نارشید
شاد و خندانیم و بس زیبا خدیم	سبزه‌ها گویند ما سبز از خودیم
خویش را بینید چون من بگذرم ^(۲)	فصل تابستان بگوید ای امم

□ خوشی ارواح، با ابدال و اولیاست.

پرتو آتش بود در آب جوش	پرتو روح است نطق و چشم و گوش
پرتو ابدال بر جان من است ^(۳)	آنچنانکه پرتو جان بر تن است

□ اولیاء، با حواس درونی حقایقی را درک می‌کنند.

هست محسوس حواس اهل دل	نطق آب و نطق خاک و نطق گل
از حواس اولیا بیگانه است	فلسفی کاو منکر حنّانه است
بس خیالات آورد در رای خلق	گوید او که پرتو سودای خلق

۱- د ۱ ب ۳۲۵۵ الی ۳۲۵۸

۲- د ۱ ب ۳۲۶۱ الی ۳۲۶۶

۳- د ۱ ب ۳۲۷۲ و ۳۲۷۳

فلسفی مر دیو را منکر شود

در همان دم سخره دیوی بود^(۱)

□ نور خدا را باید، در دل ولی دید.

گفت پیغمبر که اصحابی نجوم
هر کسی را گر بدی آن چشم و زور
کی ستاره حاجت استی ای ذلیل
ماه می‌گوید به خاک و ابر و فی
چون شما تاریک بودم در نهاد
ظلمتی دارم به نسبت با شمس
ز آن ضعیفم تا تو تابی آوری
همچو شهد و سرکه در هم بافتم
چون ز علت وارهیدی ای رهین
تخت دل معمور شد پاک از هوا
حکم بر دل بعد از این بی واسطه

رهروان را شمع و شیطان را رجوم
کاوگرفتی ز آفتاب چرخ نور
که بدی بر نور خورشید او دلی
من بشر بودم ولی یوحی الی
وحی خورشیدم چنین نوری بداد
نور دارم بهر ظلمات نفوس
که نه مرد آفتاب انوری
تا سوی رنج جگر ره یافتم
سرکه را بگذار و میخور انگبین
بین که الرحمن علی العرش استوی
حق کند چون یافت دل این رابطه^(۲)

□ دل پاک ولی، جای خداست.

تخت دل معمور شد پاک از هوا
حکم بر دل بعد از این بی واسطه

بین که الرحمن علی العرش استوی
حق کند چون یافت دل این رابطه^(۳)

۱- د ۱ ب ۳۲۷۹ الی ۳۲۸۱ و ۳۲۸۳

۲- د ۱ ب ۳۶۵۶ و ۳۶۶۶

۳- د ۱ ب ۳۶۶۵ و ۳۶۶۶

□ راه حق را، باید در ولی و مرد حق بگشاید.

هر هوا و ذره‌ای خود منظری است	ناگشاده کی گُرد کانجا دری است
تا بنگشاید دری را دیدبان	در درون هرگز نجنبید این گمان ^(۱)

□ اولیاء الهی، از تعلّقات مادی آزادند.

من نیم سگ شیر حقّم حق پرست	شیر حق آن است کز صورت برست
شیر دنیا جوید اشکاری و برگ	شر مولی جوید آزادی و مرگ
چونکه اندر مرگ بیند صد وجود	همچو پروانه بسوزاند وجود ^(۲)

□ یک ولی ایده‌آل، برای خود بیابید تا کاه هستی تان را کیمیا کند.

کهربا دارند چون پیدا کنند	کاه هستی ترا شیدا کنند ^(۳)
---------------------------	---------------------------------------

□ اولیاء الهی، از وقایع درونی انسانها آگاهند.

هین نگه‌دار ای دل اندیشه جو	دل ز اندیشه بدی رد پیش او
داند و خر را همی راند خموش	در رخت خندد برای روی پوش ^(۴)

۱- ۱ د ب ۳۷۶۶ و ۳۷۶۷

۲- ۱ د ب ۳۹۶۴ الی ۳۹۶۶

۳- ۱ د ب ۲۴۹۲

۴- ۱ د ب ۳۰۲۹ و ۳۰۳۰

□ افتخار بر دانش و بی‌نیازی، در نزد اولیاء الهی، پوچ است.

یا غیاث المستغیثین اهدنا لا افتخار بالعلوم والغنی^(۱)

□ متابعت از ولی‌الله، موجب ولی‌الله شدن انسان می‌شود.

چون ز تنهایی تو نومیدی شوی زیر سایه یار خورشیدی شوی
رو بجو یار خدایی را تو زود چون چنان کردی خدا یار تو بود^(۲)

□ اولیاء الهی، آینه جان انسان‌هایند.

نقش جان خویش می‌جستم بسی هیچ می‌نمود نقشم از کسی
گفتم آخر آینه از بهر چیست تا بداند هر کسی کاو چیست و کیست
آینه آهن برای پوستهاست آینه سیمای جان سنگین بهاست
آینه جان نیست الا روی یار روی آن یاری که باشد زان دیار^(۳)

□ اولیاء، کژیها را راست می‌کنند.

راست کن اجزات را از راستان سر مکش ای راست رو ز آن آستان
هم ترازو را ترازو راست کرد هم ترازو را ترازو کاست کرد

۱- ۱ د ب ۳۸۹۹

۲- ۲ د ب ۲۲ و ۲۳

۳- ۲ د ب ۹۳ الی ۹۶

هر که با ناراستان هم سنگ شد در کمی افتاد و عقلش دنگ شد^(۱)

□ اولیاء در ظاهر همانند دیگران، اما در باطن با دیگران متفاوتند.

صوفی آن صورت مپندار ای عزیز همچو طفلان تا کی از جوز و مویز
جسم ما جوز و مویز است ای پسر گر تو مردی زین دو چیز اندر گذر^(۲)

□ اولیاء، مانند روز، روشنگر و مانند شب، ستار هستند.

پس حقیقت روز سر اولیاست روز پیش ماهشان چون سایه هاست
عکس راز مرد حق دانید روز عکس ستاریش شام چشم دوز^(۳)

□ از اولیاء باید حیات و غذای روح گرفت نه غذای تن.

زندگی تن مجو از عیسیات کام فرعونی مخواه از موسیات
بر دل خود کم نه اندیشه معاش عیش کم نآید تو بر درگاه باش
این بدن خرگاه آمد روح را یا مثال کشتی مر نوح را^(۴)

۱- ۲ د ب ۱۲۱ الی ۱۲۳

۲- ۲ د ب ۱۹۹ و ۲۰۰

۳- ۲ د ب ۲۹۳ و ۲۹۴

۴- ۲ د ب ۴۵۳ الی ۴۵۵

□ انسان تا زمانی که به کمال نرسیده است، نباید ولی را رها کند.

تا نشد تحقیق از یاران مبر از صدف مگسل نگشت آن قطره در^(۱)

□ انبیاء و اولیاء از مردم مزد نمی خواهند.

هر نبیی گفت با قوم از صفا	من نخواهم مزد پیغام از شما
من دلیلم حق شما را مشتری	داد حق دلالیم هر دو سری
چیست مزد کار من دیدار یار	گر چه خود بویکر بخشد چل هزار ^(۲)

□ اولیاء الهی، در یک وحدت عالی، با یکدیگر متحد می شوند.

بر مثال موجها اعدادشان	در عدد آورده باشد بادشان
مفترق شد آفتاب جانها	در درون روزن ابدان ما ^(۳)

□ اولیاء، فوق غم و شادی هستند.

باز بعضی را رهایی داده‌ای زین غم و شادی جدایی داده‌ای^(۴)

۱- ۲ د ب ۵۶۸

۲- ۲ د ب ۵۷۴ الی ۵۷۶

۳- ۲ د ب ۱۸۵ و ۱۸۶

۴- ۲ د ب ۶۹۸

■ در هر زمانی، ولی هست.

پس به هر دوری ولیی قایم است	تا قیامت آزمایش دایم است
هر که را خوی نکو باشد برست	هر کسی کاو شیشه دل باشد شکست
پس امام حی قایم آن ولی است	خواه از نسل عمر خواه از علی است
مهدی و هادی وی است ای راه جو	هم نهان و هم نشسته پیش رو
او چو نور است و خرد جبریل اوست	و آن ولی کم از او قندیل اوست ^(۱)

■ اولیاء، در دنیا گمنام و در آخرت سرفرازند.

صد هزاران پادشاهان نهان	سرفرازانند زآن سوی جهان
نامشان از رشک حق پنهان بماند	هر گدایی نامشان را برنخواند
حق آن نور و حق نورانیان	کاندرا آن بحرند همچون ماهیان
بحر جان و جان بحر ار گویمش	نیست لایق نام نو می جویمش ^(۲)

■ حقایق عالم، برای اولیاء معلوم است.

گفت شه پوشید حق پاداش بد	لیک از عامه نه از خاصان خود
گر به دامی افگنم من یک امیر	از امیران خفیه دارم نه از وزیر
حق به من بنمود پس پاداش کار	وز صورهای عملها صد هزار
تو نشانی ده که من دانم تمام	ماه را بر من نمی پوشد غمام ^(۳)

۱- ۲ د ب ۸۱۵ الی ۸۱۹

۲- ۲ د ب ۹۳۱ الی ۹۳۴

۳- ۲ د ب ۹۸۹ الی ۹۹۲

■ موجودات قبل از وجود عینی، دارای وجود علمی اند و ولی به آن توجه دارد.

روح اویا روح شه در اصل خویش کار آن دارد که پیش از تن بدهست کار عارف راست کاو نه احول است او درون دام دامی می نهد گر بروید ور بریزد صد گیاه کشت نوکارید برکشت نخست تخم اول کامل و بگزیده است	پیش از این تن بوده هم پیوند و خویش بگذر از اینها که نو حادث شدهست چشم او بر کشتهای اول است جان تو نه این جهد نه آن جهد عاقبت بر روید آن کشته اله این دوم فانی است و آن اول درست تخم ثانی فاسد و پوسیده است^(۱)
--	---

■ غذای اولیاء، نور الهی است.

آن غذای خاصگان دولت است شد غذای آفتاب از نور عرش در شهیدان یرزقون فرمود حق دل ز هر یاری غذایی می خورد	خوردن آن بی گلو و آلت است مر حسود و دیو را از دود فرش آن غذا را نه دهان بد نه طبق دل ز هر علمی صفایی می برد^(۲)
--	--

■ غذای روح اولیاء و مردان الهی، لقاء است.

وز قران هر قرین چیزی بری لایق هر دو اثر زاید یقین وز قران سنگ و آهن شد شرر	از لقای هرکسی چیزی خوری چون ستاره با ستاره شد قرین چون قران مرد و زن زاید بشر
---	--

۱- د ۲ ب ۱۰۵۰ الی ۱۰۵۲ و ۱۰۵۶ الی ۱۰۵۹

۲- د ۲ ب ۱۰۸۶ الی ۱۰۸۹

وز قران خاک با بارانها	میوه‌ها و سبزه و ریحانها
وز قران سبزه‌ها با آدمی	دلخوشی و بی غمی و خرمی
وز قران خرمی با جان ما	می‌بزاید خوبی و احسان ما
قابل خوردن شود اجسام ما	چون بر آید از تفرج کام ما
سرخ رویی از قرآن خون بود	خون ز خورشید خوش گلگون بود
بهترین رنگها سرخی بود	و آن ز خورشید است و از وی می‌رسد
هر زمینی کآن قرین شد با زحل	شوره گشت و کشت را نبود محل
قوت اندر فعل آید زاتفاق	چون قران دیو با اهل نفاق ^(۱)

□ اولیاء الهی، برای کسانی که بالا نمی‌روند، غصّه می‌خورند.

چون نمی‌آیند اینجا که منم	کاندر این عز آفتاب روشنم
مشرق خورشید برج قیرگون	آفتاب ما ز مشرقها برون
مشرق او نسبت ذرات او	نه بر آمد نه فرو شد ذات او
ما که واپس ماند ذرات وی‌ایم	در دو عالم آفتابی بی فی‌ایم ^(۲)

□ اولیاء الهی، رشد خود را از مشیّت الهی می‌دانند.

چون بپراند مرا شه در روش	می‌پریم بر اوج دل چو پرتوش
همچو ماه و آفتابی می‌پریم	پرده‌های آسمانها می‌درم ^(۳)

۱- ۲ د ب ۱۰۹۱ الی ۱۱۰۱

۲- ۲ د ب ۱۱۰۶ الی ۱۱۰۹

۳- ۱۱۵۹ ، ۱۱۵۸ ، ۱۱۵۷

□ طبل و آوای الهی، اولیاء را به سوی خود می‌کشد.

طبل باز من ندای ارجمی حق گواه من به رغم مدعی^(۱)

□ فکری که انسان را به دنیا مشغول می‌کند از آتش است اما فکر ولی شیخ، نور است.

سال بیگه گشت وقت کشت نی	جز سیه رویی و فعل زشت نی
کرم در بیخ درخت تن فتاد	بایدش برکند و در آتش نهاد
هین و هین ای راهرو بیگاه شد	آفتاب عمر سوی چاه شد
این دو روزک را که زورت هست زود	پیر افشانی بکن از راه جود
این قدر تخمی که مانده ستت بباز	تا بروید زین دو دم عمر دراز
تا نمرده ست این چراغ با گهر	هین فتیله اش ساز و روغن زودتر
هین مگو فردا که فرداها گذشت	تا به کلی نگذرد ایام کشت ^(۲)

□ پیر و ولی، در مرید اثر بسزایی می‌گذارند.

شیخ فعال است بی آلت چو حق	با مریدان داده بی گفתי سبق
دل به دست او چو موم نرم رام	مهر او گه ننگ سازد گاه نام ^(۳)

۱- ۲ د ب ۱۱۶۹

۲- ۲ د ب ۱۲۶۳ الی ۱۲۶۹

۳- ۲ د ب ۱۳۲۳ و ۱۳۲۴

■ مرد حق، دنبال زندگی معنوی است نه مادی.

بحر تن بر بحر دل بر هم زنان در میانشان برزخ لایبغیان^(۱)

■ خشم و شهوت، اسیر انسانهای کامل و اولیاء می باشند.

گفت شاهی شیخ را اندر سخن چیزی از بخشش زمن درخواست کن
گفت ای شه شرم نآید مر ترا که چنین گویی مرا زین برتر آ
من دو بنده دارم و ایشان حقیر و آن دو بر تو حاکمانند و امیر
گفت شه آن دو چه اند این زلت است گفت آن یک خشم و دیگر شهوت است^(۲)

■ اولیاء و بندگان خاص، عالم به همه اسرار هستند.

بندگان خاص علام الغیوب در جهان جان جواسیس القلوب
در درون دل در آید چون خیال پیش او مکشوف باشد سر حال
در تن گنجشک چه بود برگ و ساز که شود پوشیده آن بر عقل باز
آنکه واقف گشت بر اسرار هو سر مخلوقات چه بود پیش او
آنکه بر افلاک رفتارش بود بر زمین رفتن چه دشوارش بود^(۳)

۱- ۲ د ب ۱۳۷۱

۲- ۲ د ب ۱۴۶۵ الی ۱۴۶۸

۳- ۲ د ب ۱۴۷۸ الی ۱۴۸۲

□ اولیاء با نور حق، عاقبت امور را می بینند.

شیخ کاوینظر بنور الله شد	از نهایت وز نخست آگاه شد
چشم آخرین بیست از بهر حق	چشم آخرین گشاد اندر سیق
آن حسودان بد درختان بوده اند	تلخ گوهر شور بختان بوده اند ^(۱)

□ ترک ادب نسبت به اولیاء، موجب دل مردگی است.

بی ادب گفتن سخن با خاص حق	دل بمیراند سیه دارد ورق
گر تو مردی را بخوانی فاطمه	گر چه یک جنسند مرد و زن همه
قصد خون تو کند تا ممکن است	گر چه خوش خو و حلیم و ساکن است
فاطمه مدح است در حق زنان	مرد را گویی بود زخم سنان
دست و پا در حق ما استایش است	در حق پاکی حق آرایش است
لم یلد لم یولد او را لایق است	والد و مولود را او خالق است
هر چه جسم آمد ولادت وصف اوست	هر چه مولود است او زین سوی جوست
زآنکه از کون و فساد است و مهین	حادث است و محدثی خواهد یقین
گفت ای موسی دهانم دوختی	وز پیشیمانی تو جانم سوختی
جامه را بدرد و آهی کرد تفت	سر نهاد اندر بیابانی و رفت ^(۲)

□ انبیاء آمدند تا خوانندگان خدا را، زیاد کنند.

حاکمی اندیشه آن زرگر است	سلسه هر حلقه اند دیگر است
--------------------------	---------------------------

۱- ۲ د ب ۱۵۶۷ الی ۱۵۶۹

۲- ۲ د ب ۱۷۴۰ الی ۱۷۴۹

این صدا در کوه دلها بانگ کیست	گه پرست از بانگ این که گه تهی است
هر کجا هست او حکیم است اوستاد	بانگ او زین کوه دل خالی مباد
هست که کاوا مژنا می کند	هست که کاوا صد تا می کند
می زهاند کوه از آن آواز و قال	صد هزاران چشمه آب زلال
چون ز کوه آن لطف بیرون می شود	آبها در چشمه ها خون می شود ^(۱)

□ اولیاء الهی به مدد مظلومان، می رسند.

شیر مردانند در عالم مدد	آن زمان کافغان مظلومان رسد
بانگ مظلومان زهر جا بشنود	آن طرف چون رحمت حق می دوند
آن ستونهای خللهای جهان	آن طیبیان مرضهای نهان
محض مهر و داوری و رحمتند	همچو حق بی علت و بی رشوتند ^(۲)

□ اعتماد به دانش ناقص، موجب محرومیت از دانش فراوان ولی می شود.

عاقبت بینی نشان نور تست	شهوۃ حالی حقیقت گور تست
عاقبت بینی که صد بازی بدید	مثل آن نبود که یک بازی شنید
ز آن یکی بازی چنان مغرور شد	کز تکبر ز اوستادان دور شد
سامری وار آن هنر در خود چو دید	او زموسی از تکبر سر کشید
او زموسی آن هنر آموخته	وز معلم چشم را بردوخته
لاجرم موسی دگر بازی نمود	تا که آن بازی و جانش را ربود
ای بسا دانش که اندر سر دود	تا شود سرور بدآن خود سر رود
سر نخواهی که رود تو پای باش	در پناه قطب صاحب رای باش

۱- ۲ د ب ۱۳۲۶ الی ۱۳۳۱

۲- ۲ د ب ۱۹۳۳ الی ۱۹۳۶

گرچه شاهی خویش فوق او مبین	گرچه شهدی جز نبات او مچین
فکر تو نقش است و فکر اوست جان	نقد تو قلب است و نقد اوست کان
او تویی خود را بجو در او ی او	کو و کوگو فاخته شو سوی او ^(۱)

□ انسان کور باید در خدمت ولی باشد تا بینا شود.

زاری می‌کن چو زورت نیست هین	چونکه کوری سرمکش از راه بین
ای خدا این سنگ دل را موم کن	ناله ما را خوش و مرحوم کن ^(۲)

□ در عالم، اولیاء فراوانند ما قدرت دیدن آنان را نداریم.

چون دو چشم دل نداری ای عنود	که نمی‌دانی تو هیزم را ز عود
چونکه گنجی هست در عالم مرنج	هیچ ویران را مدان خالی ز گنج
قصد هر درویش می‌کن از گزاف	چون نشان یابی به جد می‌کن طواف
چون ترا آن چشم باطن بین نبود	گنج می‌پندار اندر هر وجود ^(۳)

□ خداوند محبت به بنده و ولی را محبت به خود می‌داند و همنشینی با او را، همنشینی با خود می‌داند.

آمد از حق سوی موسی این عتاب	کای طلوع ماه دیده تو زجیب
مشرق کردم ز نور ایزدی	من حقم رنجور گشتم نآمدی
گفت سبحان تو پاکی از زیان	این چه رمز است این بکن یا رب بیان

۱- ۲ د ب ۱۹۷۷ الی ۱۹۸۷

۲- ۲ د ب ۱۹۹۰ و ۱۹۹۲

۳- ۲ د ب ۲۱۵۲ الی ۲۱۵۵

باز فرمودش که در رنجوریم
گفت یا رب نیست نقصانی ترا
گفت آری بنده خاص گزین
هست معذوریش معذوری من
هر که خواهد همنشینی خدا
از حضور اولیا گر بگسلی
چون نپرسیدی تو از روی کرم
عقل گم شد این سخن رابر گشا
گشت رنجور او منم نیکو بین
هست رنجوریش رنجوری من
تا نشیند در حضور اولیا
تو هلاکی زآنکه جزوی بی کلی^(۱)

□ دوری از اولیاء، دوری از خداست.

چون شوی دور از حضور اولیا
چون نتیجه هجر همراهان غم است
در حقیقت گشته‌ای دور از خدا
کی فراق روی شاهان زآن کم است^(۲)

□ اطاعت از اولیاء الهی، اطاعت از خداست.

بایزد اندر سفر جستی بسی
دید پیری با قدی همچون هلال
دیده نابینا و دل چون آفتاب
بس عجب در خواب روشن می شود
آنکه بیدار است و بین خواب خوش
گفت عزم تو کجا ای بایزد
گفت قصد کعبه دارم از پگه
گفت دارم از درم نقره دویست
گفت طوفی کن به گردم هفت بار
تا بیابد خضر وقت خود کسی
دید در وی فرو گفتار رجال
همچو پیلی دیده هندستان به خواب
دل درون خواب روزن می شود
عارف است و او خاک او در دیده کش
رخت غربت را کجا خواهی کشید
گفت هین با خود چه داری زاد ره
نک بیسته سخت در گوشه ردی است
وین نکوتر از طواف حج شمار

۱- د ۲ ب ۲۱۵۶ الی ۲۱۶۴

۲- د ۲ ب ۲۲۱۴ و ۲۲۱۵

وآن درمها پیش من نه‌ای جواد
چون مرا دیدی خدا را دیده‌ای
خدمت من طاعت و حمد خداست
چشم نیکو باز کن در من نگر
دان که حج کردی و حاصل شد مراد
گرد کعبه صدق بر گردیده‌ای
تا نپنداری که حق از من جداست
تا نبینی نو حق اندر بشر^(۱)

□ ولی را باید از طریق ولی، شناخت نه از طریق عقل.

مر ولی را هم ولی شهره کند
کس نداند از خرد او را شناخت
چون بدزدد دزد بینایی ز کور
کور نشناسد که دزد او که بود
هر که را او خواست با بهره کند
چونکه او مر خویش را دیوانه ساخت
هیچ یابد دزد را او در عبور
گرچه خود بر وی زند دزد عنود
کی شناسد آن سگ درنده را^(۲)
چون گزد سگ کور صاحب ژنده را

□ اولیاء برای فرار از فتنه، خود را به دیوانگی می‌زنند.

گفت ای شه با چنین عقل و ادب
تو ورای عقل کلی در بیان
گفت این اوباش رأیی می‌زنند
دفع می‌گفتم مرا گفتند نی
این چه شیدا است این چه فعل است ای عجب
آفتابی در جنون چونی نهان
تا در این شهر خودم قاضی کنند
نیست چون تو عالمی صاحب فنی
که کم از تو در فضا گوید حدیث
کمتر از تو شه کنیم و پیشوا
لیک در باطن همانم که بدم
گنج اگر پیدا کنم دیوانه‌ام
عقل من گنج است و من ویرانه‌ام
زین ضرورت گیج و دیوانه شدم
عقل من گنج است و من ویرانه‌ام

۱- د ۲۲۳۱ الی ۲۲۳۳ و ۲۲۳۵ و ۲۲۳۶ و ۲۲۳۸ الی ۲۲۴۲ و ۲۲۴۷ الی ۲۲۴۹

۲- د ۲۳۴۹ الی ۲۳۵۳

اوست دیوانه که دیوانه نشد این عسس را دید و در خانه نشد^(۱)

■ مشتری اولیاء، خداوند است.

مشتری من خدای است او مرا	می‌کشد بالا که الله آشتی
خونبهای من جمال ذوالجلال	خونبهای خود خورم کسب حلال
این خریداران مفلس را بهل	چه خریداری کند یک مشت گل
گل مخور گل رامخر گل رامجو	زآنکه گل خوار است دایم زرد رو
دل بخور تا دایما باشی جوان	از تجلی چهره‌ات چون ارغوان ^(۲)

■ سیلی و دشنام اولیاء، بهتر از لذات فریبده دنیایی است.

تا چو زن عشوه خری ای بی خرد	از دروغ و عشوه کی یابی مدد
چاپلوس و لفظ شیرین و فریب	می‌ستانی می‌نهی چون زر به جیب
مر ترا دشنام و سیلی شهان	بهتر آید از ثنای گمرهان
صفع شاهان خور مخور شهد خسان	تا کسی گردی زاقبال کسان ^(۳)

■ فرار از ولی و پیر و استاد، فرار از دولت و سلطنت است.

هر که از استاگریزد در جهان	او زدولت می‌گریزد این بدان
پیشه‌ای آموختی در کسب تن	چنگ اندر پیشه دینی بزن
در جهان پوشیده گشتی و غنی	چون برون آبی از اینجا چون کنی

۱- ۲ د ب ۲۴۱۸ الی ۲۴۲۶

۲- ۲ د ب ۲۴۳۸ الی ۲۴۴۲

۳- ۲ د ب ۲۵۸۳ الی ۲۵۸۶

پیشه‌ای آموز کاندّر آخرت

اندر آید دخل کسب مغفرت^(۱)

□ پیر، مست حق و حیات طیّبه است.

جز مگر پیری که از حق است مست
از برون پیر است و در باطن صبی

در درون او حیات طیّبه است
خود چه چیز است آن ولی و آن نبی^(۲)

□ درون اولیاء، مسجد خداست.

ابلهان تعظیم مسجد می‌کنند
آن مجاز است این حقیقت ای خران
مسجدی کآن اندرون اولیاست

در جفای اهل دل جد می‌کنند
نیست مسجد جز درون سروران
سجده گاه جمله است آنجا خداست^(۳)

□ قهر ولی، موجب رسوایی است.

تا دل مرد خدا نآمد به درد
قصد جنگ انبیا می‌داشتند

هیچ قومی را خدا رسوا نکرد
جسم دیدند آدمی پنداشتند^(۴)

□ اولیاء بر درون اشخاص، آگاهی دارند.

شیخ واقف گشت از اندیشه‌اش

شیخ چون شیر است و دلها بیشه‌اش

۱- ۲ د ب ۲۵۹۱ الی ۲۵۹۴

۲- ۲ د ب ۳۱۰۰ و ۳۱۰۱

۳- ۲ د ب ۳۱۰۹ الی ۳۱۱۱

۴- ۲ د ب ۳۱۱۲ و ۳۱۱۳

نیست مخفی بر وی اسرار جهان
در حضور حضرت صاحب دلان
که خدا زایشان نهان را ستر است
ز آنکه دلشان بر سرایر فاطن است
خواست سوزن را به آواز بلند
سوزن زر در لب هر ماهی
که بگیر ای شیخ سوزنهای حق
ملک دل به یا چنان ملک حقیر
تا بباطن در روی بینی تو بیست
باغ و بستان را کجا آنجا برند
بلکه این مغز است وین عالم چو پوست
بوی افزون جوی و کن دفع زکام
تا که آن بو نور چشمانت شود^(۱)

چون رجا و خوف در دلها روان
دل نگه دارید ای بی حاصلان
پیش اهل تن ادب بر ظاهر است
پیش اهل دل ادب بر باطن است
شیخ سوزن زود در دریا فگند
صد هزاران ماهی الهی
سر بر آوردند از دریای حق
رو بدو کرد و بگفتش ای امیر
این نشان ظاهر است این هیچ نیست
سوی شهر از باغ شاخی آورند
خاصه باغی کاین فلک یک برگ اوست
بر نمی داری سوی آن باغ گام
تا که آن بو جاذب جانت شود

□ عارفان و اولیاء به سبب روح بزرگی که دارند غم را در خود بایگانی نمی کنند.

زو کند قشر صور زوتر گذر
غم نیاید در ضمیر عارفان
پس نگنجید اندر او الا که آب^(۲)

آب چون انبیه تر آید در گذر
چون به غایت تیز شد این جو روان
چون به غایت ممتلی بود و شتاب

□ اولیاء مالا مال از نور حقند.

جام تن بشکست نور مطلق است

پر و مالا مال از نور حق است

۱- ۲ د ب ۳۲۱۶ الی ۳۲۲۰ و ۳۲۲۵ الی ۳۲۳۳

۲- ۲ د ب ۳۳۰۰ الی ۳۳۰۲

نور خورشید از بیفتد بر حدث او همان نور است نپذیرد خبث^(۱)

□ حسادت با اولیاء، موجب بدبختی است.

هان و هان ترک حسد کن با شهان ورنه ابلیسی شوی اندر جهان^(۲)

□ اولیاء قدرتی دارند، که زهر را شهد می‌کنند.

کاو اگر زهری خورد شهدی شود تو اگر شهدی خوردی زهری بود
کاو بدل گشت و بدل شد کار او لطف گشت و نور شد هر نار او^(۳)

□ متابعت از ولی و نبی، انسان را از چاه به چاه می‌رساند.

چون پیمبر نیستی پس رو به راه تا رسی از چاه روزی سوی چاه
تو رعیت باش چون سلطان نه‌ای خود مران چون مرد کشتیان نه‌ای
چون نه‌ای کامل دکان تنها مگیر دستخوش می‌باش تا گردی خمیر
أنصتوا را گوش کن خاموش باش چون زبان حق نگشتی گوش باش
ور بگویی شکل استفسار گو با شهنشاهان تو مسکین وار گو^(۴)

۱- ۲ د ب ۳۴۱۰ و ۳۴۱۱

۲- ۲ د ب ۳۴۲۹

۳- ۲ د ب ۳۴۳۰ و ۳۴۳۱

۴- ۲ د ب ۳۴۵۳ الی ۳۴۵۷

□ تا آزادی کامل روحی پیدا نکرده‌اید، مطیع مردان الهی باشید.

چونکه آزادیت نامد بنده باش هین پپوش اطلس برو در ژنده باش

□ اطاعت و خدمت به ولی موجب می‌شود تا انسان ولی خدا شود.

خدمت اکسیر کن مس وار تو جور می‌کش ای دل از دلدار تو
کیست دلدار اهل دل نیکو بدان که چو روز و شب جهانند از جهان^(۱)

□ از اولیاء عیب جویی نکنید.

عیب کم گو بنده الله را متهم کم کن به دزدی شاه را^(۲)

□ در مصاحبت با ولی، نباید پرگویی کرد، زیرا موجب محرومیت می‌شود.

نطق موسی بد بر اندازه ولیک هم فزون آمد ز گفت یار نیک
آن فزونی با خضر آمد شقایق گفت رو تو مکثی هذا فراق
موسیا بسیار گویی دور شو ورنه با من گنگ باش و کور شو^(۳)

۱- د ۲ ب ۳۴۷۵ و ۳۴۷۶

۲- د ۲ ب ۳۴۷۷

۳- د ۲ ب ۳۵۱۵ الی ۳۵۱۷

□ انبیاء و اولیاء چشمشان خواب، و دلشان بیدار است.

چشم من خفته دلم بیدار دان	شکل بی کار مرا بر کار دان
گفت پیغمبر که عینای تنام	لاینام قلبی عن رب الانام
چشم تو بیدار و دل خفته به خواب	چشم من خفته دلم در فتح باب ^(۱)

□ مردم با خیالی شاد و غمگین هستند اما مرد حق، فوق خیال دیگران است.

جمله خلقان سخره اندیشه اند	زان سبب خسته دل و غم پیشه اند ^(۲)
----------------------------	--

□ شیخ و ولی موجب اتحاد ملت هستند.

پس ربای شیخ به زاخلاص ماست	کز بصیرت باشد آن وین از عماست
از حدیث شیخ جمعیت رسد	تفرقه آرد دم اهل جسد
چون سلیمان کز سوی حضرت بتاخت	کاو زبان جمله مرغان را شناخت
در زمان عدلش آهو با پلنگ	انس بگرفت و برون آمد ز جنگ
شد کبوتر ایمن از چنگال باز	گوسفند از گرگ نآورد احتراز
او میانجی شد میان دشمنان	اتحادی شد میان پر زنان ^(۳)

۱- د ۲ ب ۳۵۴۸ الی ۳۵۵۰

۲- د ۲ ب ۳۵۵۹

۳- د ۲ ب ۳۶۹۸ الی ۳۷۰۳

□ در هر زمانی، ولی موجود است.

هم سلیمان هست اندر دور ما	کاو دهد صلح و نماند جور ما
قول آن من امه را یاد گیر	تا به الا و خلا فیها نذیر
گفت خود خالی نبوده ست امتی	از خلیفه حق و صاحب همتی
مرغ جانها را چنان یکدل کند	کز صفاشان بی غش و بی غل کند ^(۱)

□ دوری از اولیاء موجب می شود که انسان نسبت به دیگران مضر باشد نه مفید.

کور مرغانیم و بس ناساختیم	کآن سلیمان را دمی نشاختیم
همچو جفدان دشمن بازان شدیم	لاجرم و مانده ویران شدیم
می کنیم از غایت جهل و عما	قصد آزاد عزیزان خدا
جمع مرغان کز سلیمان روشن اند	پر و بال بی گنه کی برکنند ^(۲)

□ اولیاء از همه چیز، مطلقند.

اولیا اطفال حقّند ای پسر	در حضور و غیبت ایشان با خبر
غایبی مندیش از نقصانشان	کاو کشد کین از برای جانشان
گفت اطفال منند این اولیا	در غریبی فر از کار و کیا
هان و هان این دلق پوشان منند	صد هزار اندر هزار و یک تنند
ورنه کی کردی به یک چوبی هنر	موسی فرعون را زیر و زیر

۱- ۲ د ب ۳۷۰۷ الی ۳۷۱۰

۲- ۲ د ب ۳۷۴۶ الی ۳۷۴۹

ورنه کی کردی به یک نفرین بد نوح شرق و غرب را غرقاب خود^(۱)

□ اولیاء الله آنچنان در عصمت و حمایت الهی هستند که گویی اجزای خداوندی اند.

پشت دار جمله عصمت‌های من گویا هستند خود اجزای من^(۲)

□ بدون ولی و پیر، راه دور می‌شود.

هر که در ره بی قلاووزی رود هر و روزه راه صد ساله شود
هر که تازد سوی کعبه بی دلیل همچو این سرگشتگان گردد ذلیل
هر که گیرد پیشه بی اوستا ریش خندی شد به شهر و روستا^(۳)

□ خدمت به مردان حق، موجب بزرگی است.

خاک پاکان لیس و دیوارشان بهتر از عام و رز و گلزارشان
بنده یک مرد روشن دل شوی به که بر فرق سرشاهان روی
از ملوک خاک جز بانگ دهل تو نخواهی یافت ای پیک سبیل^(۴)

۱- د ۳ ب ۷۹ الی ۸۱ و ۸۴ الی ۸۶

۲- د ۳ ب ۸۳

۳- د ۳ ب ۵۸۸ الی ۵۹۰

۴- د ۳ ب ۶۳۹ الی ۶۴۱

□ اولیاء، صاحبان کرامتند.

این نمی بینی که قرب اولیا	صد کرامت دارد و کار و کیا
آهن از داود مومی می شود	موم در دستت چو آهن می بود ^(۱)

□ لطف و قهر الهی، در هم پنهانند و فقط ولی از آن مطلع است.

قهر را از لطف داند هر کسی	خواه دانا خواه نادان یا خسی
لیک از لطف قهر در پنهان شده	یا که قهری در دل لطف آمده
کم کسی داند مگر ربانی	کش بود در دل محک جانبی
یاقیان زین دو گمانی می بردند	سوی لانه خود به یک پر می پرند ^(۲)

□ اولیاء حقایق را، در خواب و بیداری می گیرند.

خفته بیدار باید پیش ما	تا به بیداری ببیند خوابها ^(۳)
------------------------	--

□ عارف و ولی اهل خلوت هستند.

چو دبیرستان صوفی زانو است	حل مشکل را دو زانو جادو است ^(۴)
---------------------------	--

۱- د ۳ ب ۷۰۲ و ۷۰۳

۲- د ۳ ب ۱۵۰۶ الی ۱۵۰۹

۳- د ۳ ب ۱۱۱۴

۴- د ۳ ب ۱۱۷۳

□ اولیاء و اهل دل به همه چیز آگاهند و لو چشم سرشان بیدار نباشد.

بهر نازش بسته او دو چشم سر	عرش و فرشش جمله در زیر نظر
ای بسا بیدار چشم خفته دل	خود چه بیند دید اهل آب و گل
آنکه دل بیدار دارد، چشم سر	گر بخسبد بر گشاید صد بصر
گر تو اهل دل نه‌ای بیدار باش	طالب دل باش و در پیکار باش
ور دلت بیدار شد می‌خسب خوش	نیست غایب ناظرت از هفت و شش
گفت پیغمبر که خسبد چشم من	لیک کی خسبد دلم اندر وسن ^(۱)

□ اولیاء، انقطاع و خلوت با خدا و میل به رفتن دارند.

بود درویشی به کهساری مقیم	خلوت او را بود هم خواب و ندیم
چون ز خالق می‌رسید او را شمول	بود از انفاس مرد و زن ملول
همچنانکه سهل شد ما را حضر	سهل شد هم قول دیگر را سفر ^(۲)

□ انسان در بند پنهانی قضا و قدر گرفتار است و فقط اولیاء آنرا می‌بینند.

همتی تا بوکه من زین واهم	زین گل تیره بود که بر جهم
این دعا می‌خواهد او از عام و خاص	کالخلاص و الخلاص و الخلاص
دست باز و پای باز و بند نی	نی موکل بر سرش نی آهنی
از کدامین بند می‌جویی خلاص	و از کدامین حبس می‌جویی مناص

۱- د ۳ ب ۱۲۲۱ الی ۱۲۲۶

۲- د ۳ ب ۱۶۱۴ الی ۱۶۱۶

بند تقدیر و قضای مختفی
 گر چه پیدا نیست آن در مکمن است
 زآنکه آهنگر مر آن را بشکند
 ای عجب این بند پنهان گران
 دیدن آن بند احمد را رسد
 دید بر پشت عیال بولهب
 حبل و هیزم را جز او چشمی ندید
 که نیبند آن بجز جان صفی
 بدتر از زندان و بند آهن است
 حفره گر هم خشت زندان بر کند
 عاجز از تکسیر آن آهنگران
 برگلوی بسته حبل من مسد
 تنگ هیزم گفت حماله حطب
 که پدید آید بر او هر ناپدید^(۱)

□ اولیاء، علم به سعادت و شقاوت افراد دارند ولی کتمان می کنند.

که دعایی همتی تا وا رهم
 آنکه بیند این علامتها پدید
 تا از این بند نهران بیرون جهم
 چون نداند او شقی را از سعید^(۲)

□ اولیاء، فدائیان حکم دوستند.

دست ما و پای ما و مغز و پوست
 قسم من بود این ترا کردم حلال
 وآنکه او دانست او فرمان رواست
 باد ای والی فدای حکم دوست
 تو ندانستی ترا نبود و بال
 با خدا سامان پیچیدن کجاست^(۳)

□ اولیاء، ترس مرگ تن ندارند.

تو از آن بگذشته ای کز مرگ تن
 ترسی و تفریق اجزای بدن

۱- د ۳ ب ۱۶۵۵ الی ۱۶۶۵

۲- د ۳ ب ۱۶۶۸ و ۱۶۶۹

۳- د ۳ ب ۱۶۹۰ الی ۱۶۹۲

وهم تفریق سر و پا از تو رفت دفع وهم اسپر رسیدت نیک زفت^(۱)

■ اولیاء، مرگ را استقبال می‌کنند.

خیز فرعون که ما آن نیستیم	که به هر بانگی و غولی بیستیم
خرقه ما را بدر دوزنده هست	ورنه خود ما را برهنه‌تر به است
بی لباس این خوب را اندر کنار	خوش در آریم ای عدوی نابکار
خوشر از تجرید از تن وز مزاج	نیست ای فرعون بی الهام گیج ^(۲)

■ اولیاء، عاقبت اندیش و آخرین هستند اما اهل دنیا مانند استر، نزدیک‌بین‌اند.

گفت استر با شترکای خوش رفیق	در فراز و شیب و در راه دقیق
تو نیایی در سر و خوش می‌روی	من همی آیم به سر در چون غوی
من همی افتم به رو در هر دمی	خواه در خشکی و خواه اندر نمی
این سبب را بازگو با من که چیست	تا بدانم من که چون باید بزیست
گفت چشم من ز تو روشن‌تر است	بعد از آن هم از بلندی ناظر است
چون برآیم بر سر کوهی بلند	آخر عقبه بیینم هوشمند
پس همه پستی و بالایی راه	دیده‌ام را وانماید هم اله
هر قدم را از سر بینش نهم	از عثار و اوفتادن واهم
تو نبینی پیش خود یک دو سه گام	دانه بینی و نبینی رنج دام
یستوی الاعمی لدیکم و البصیر	فی المقام و النزول و المسیر ^(۳)

۱- د ۳ ب ۱۷۱۹ و ۱۷۲۰

۲- د ۳ ب ۱۷۴۲ الی ۱۷۴۵

۳- د ۳ ب ۱۷۴۶ الی ۱۷۵۵

□ اولیاء، هم شفاعت می‌کنند.

عاصیان و اهل کبایر را به جهد	وا رهانم از عتاب نقض عهد
صالحان اتم خود فارغند	از شفاعتهای من روز گزند ^(۱)

□ شیخ و ولی، بی‌گناهند.

آنکه بی‌وزر است شیخ است ای جوان در قبول حق چو اندر کف کمان^(۲)

□ شیخ و ولی و پیر، نسبت به همه مهربانند.

بر همه کفار ما را رحمت است	گرچه جان جمله کافر نعمت است
بر سگانم رحمت و بخشایش است	که چرا از سنگهاشان مالش است
آن سگی که می‌گزد گویم دعا	که از این خو و رهانش ای خدا
این سگان را هم در آن اندیشه‌دار	که نباشند از خلائق سنگسار
ز آن بیاورد اولیا را بر زمین	تا کنندشان رحمة للعالمین ^(۳)

□ اولیاء از خلق می‌خواهند که روبه حق کنند و از حق می‌خواهند که در رحمت به سوی بندگان باز کند.

خلق را خواند سوی درگاه خاص	حق را خواند که وافرکن خلاص
----------------------------	----------------------------

۱- د ۳ ب ۱۷۸۵ و ۱۷۸۶

۲- د ۳ ب ۱۷۸۹

۳- د ۳ ب ۱۸۰۰ الی ۱۸۰۴

جهد بنماید از این سو بهر پند چون نشد گوید خدایا در میند^(۱)

□ اولیاء دارای رحمت کلی هستند و الا رحمت جزئی دنیایی، در همه هست.

رحمت جزوی بود مر عام را رحمت کلی بود همام را^(۲)

□ شرط ولی بودن، به رحمت کلی پیوستن است.

رحمت جزوش قرین گشته به کل	رحمت دریا بود هادی سبیل ۸
رحمت جزوی به کل پیوسته شو	رحمت کل را تو هادی بین و رو
تا که جزو است او نداند راه بحر	هر غدیری را کند ز اشباه بحر
چون نداند راه یم کی ره برد	سوی دریا خلق را چون آورد
متصل گردد به بحر آنگاه او	ره برد تا بحر همچون سیل و جو
ور کند دعوت به تقلیدی بود	نه از عیان و وحی و تأییدی بود ^(۳)

□ اولیاء تسلیم خواست و حکم خدا هستند و همه چیز را برای او می خواهند.

چون قضای حق رضای بنده شد	حکم او را بنده ای خواهنده شد
نی تکلف نی پی مزد و ثواب	بلکه طبع او چنین شد مستطاب
بهر یزدان می زید نی بهر گنج	بهر یزدان می مرد نه از خوف و رنج
هست ایمانش برای خواست او	نه برای جنت و اشجار و جو
ترک کفرش هم برای حق بود	نه زبیم آنکه در آتش رود

۱- د ۳ ب ۱۸۰۵ و ۱۸۰۶

۲- د ۳ ب ۱۸۰۷

۳- د ۳ ب ۱۸۰۸ الی ۱۸۱۳

این چنین آمد ز اصل آن خوی او نه ریاضت نه به جست و جوی او
 آن گهان خندد که او بیند رضا همچو حلوائی شکر او را قضا^(۱)

■ اولیاء چون راضی به قضا هستند برای ردّ آن دعا نمی کنند.

پس چرا لابه کند او یا دعا که بگردان ای خداوند این قضا
 مرگ او و مرگ فرزندان او بهر حق پیشش چو حلوا در گلو
 پس چرا گوید دعا الا مگر در دعا بیند رضای دادگر^(۲)

■ اولیاء سیر الی الله، دارند.

آن شفاعت و آن دعا نه از رحم خود می کند آن بنده صاحب رشد
 رحم خود را او همان دم سوخته است که چراغ عشق حق افروخته ست
 دوزخ اوصاف او عشق است و او سوخت مر اوصاف خود را موبه مو^(۳)

■ اگر چیزی بر ولی مستور باشد بخاطر حیرت اوست نه جهل او.

گفت اگر اسمی شود غیب از ولی آن ز استغراق دان نز جاهلی^(۴)

۱- د ۳ ب ۱۹۰۶ و ۱۹۰۷ و ۱۹۱۰ الی ۱۹۱۴

۲- د ۳ ب ۱۹۱۶ و ۱۹۱۷ و ۱۹۱۹

۳- د ۳ ب ۱۹۲۰ الی ۱۹۲۲

۴- د ۳ ب ۲۰۶۳

□ در همنشینی با ولی، مشکلات حل می‌شود.

تا شود آن حل به صحبت‌های پاک دانه پر مغز با خاک دژم خویشتن در خاک کلی محو کرد از پس آنن محو قبض او نماند پیش اصل خویش چون بی خویش شد سر چنین کردند هین فرمان‌تر است ساعتی با آن گروه مجتبی هم در آن ساعت ز ساعت رست جان جمله تلوینها ز ساعت خاسته‌ست چون ز ساعت ساعتی بیرون شوی	که به صحبت روید انگوری ز خاک خلوتی و صحبتی کرد از کرم تا نماندش رنگ و بو و سرخ و زرد پرگشاد و بسط شد مرکب براند رفت صورت جلوه معنیش شد تف دل از سر چنین کردن بخاست چون مراقب گشتم و از خود جدا ز آنکه ساعت پیرگرداند جوان رست از تلوین که از ساعت برست چون نماند محرم بیچون شوی^(۱)
--	--

□ مردان حق همه یکی هستند، لذا مدح همه، مدح یکی و مدح یکی، مدح همه است.

چند کردم مدح قوم ما مضی قصد من ز آنها تو بودی ز اقتضا^(۲)

□ اولیاء الهی هم، مانند خداوند مهربان هستند و بی رشوه خدمت می‌کنند.

بندگان حق رحیم و بردبار خوی حق دارند در اصلاح کار

مهربان بی رشوتان یاری گران در مقام سخت و در روز گران^(۱)

□ سعی کنید با اولیاء باشید.

هین بجو این قوم را ای مبتلا هین غنیمت دارشان پیش از بلا^(۲)

□ جهان با نظر و دعای شیخ و ولی پیش می رود نه با جهد ما.

هین بجو این قوم را ای مبتلا	هین غنیمت دارشان پیش از بلا
رست کشتی از دم آن پهلوان	و اهل کشتی را به جهد خود گمان
که مگر بازوی ایشان در حذر	بر هدف انداخت تیری از هنر
پا رهند رویهان را در شکار	و آن ز دم دانند روباهان غرار
عشقها با دم خود بازند کاین	می رهند جان ما را در کمین
روبها پا را نگه دار از کلوخ	پا چو نبود دم چه سود ای چشم شوخ
ما چو روباهیم و پای ما کرام	می رهندمان ز صد گون انتقام
حیله باریک ما چون دم ماست	عشقها بازیم با دم چپ و راست ^(۳)

□ مطرح نشدن ظواهر برای رادمردان الهی برای استغراق در حقایق برترین است نه از روی نادانی.

گفت اگر اسمی شود غیب از ولی آن ز استغراق دان نز جاهلی^(۴)

۱- ۳ د ب ۲۲۲۲ و ۲۲۲۳

۲- ۳ د ب ۲۲۲۴

۳- ۳ د ب ۲۲۲۴ الی ۲۲۳۱

۴- ۳ د ب ۲۰۶۳

□ انسان در پرتو ولی، درک حقیقت دنیا را پیدا می‌کند.

سنگ پر کردی تو دامن از جهان	هم ز سنگ سیم و زر چون کودکان
از خیال سیم و زر چون زر نبود	دامن صدقت درید و غم فزود
کی نماید کودکان را سنگِ سنگ	تا بگیرد عقل دامنشان به چنگ
پیر عقل آمد نه آن موی سپید	موی نمی‌گنجد در این بخت و امید ^(۱)

□ اولیاء با چشم دل صاحب صدا را می‌بینند.

چون در افگندند یوسف را به چاه	بانگ آمد سمع او را از اله
که تو روزی شه شوی ای پهلوان	تا بمالی این جفا در رویشان
قایل این بانگ نآید در نظر	لیک دل بشناخت قایل را زائر ^(۲)

□ اولیاء از اسراری باخبرند که دیگران بعَلّت بی خبری مسخره می‌کنند.

می‌ندانند خلق اسرار مرا	ژاژ می‌دانند گفتار مرا
حقشان است و که داند راز غیب	غیر علام سر و ستار عیب ^(۳)

۱- د ۳ ب ۲۲۷۷ الی ۲۲۸۰

۲- د ۳ ب ۲۳۳۸ الی ۲۳۴۰

۳- د ۳ ب ۲۳۶۷ و ۲۳۶۸

□ نوری که برای اولیاست غیر از نور حسی است، چون نور حسی برای حیوانات هم هست.

یا نمی‌دانی که نور آفتاب عکس خورشید برون است از حجاب
نور این دانی که حیوان دید هم پس چه کرمتا بود بر آدمم^(۱)

□ عبادت اولیاء و انبیاء برای تعلیم مردم است و الا مردان حق غرق در حقند.

رفتیم سوی نماز و آن خلا بهر تعلیم است ره مر خلق را
کز نهم تا راست گردد این جهان حرب و خدعه این بود این پهلوان^(۲)

□ عارف دنبال عقل معرفت یاب است که مغز است نه عقل دنیایی که پوست است.

بند معقولات آمد فلسفی شهسوار عقل عقل آمد صفی
عقل عقلت مغز و عقل تست پوست معده حیوان همیشه پوست جوست
مغز جوی از پوست دارد صد ملال مغز نغزان را حلال آمد حلال
چونکه قشر عقل صد برهان دهد عقل کل کی گام بی ایقان نهد
عقل دفترها کند یکسر سیاه عقل عقل آفاق دارد پر ز ماه
از سیاهی وز سپیدی فارغ است نور ماهش بر دل و جان بازغ است^(۳)

۱- ۳ د ب ۲۴۰۶ و ۲۴۰۷

۲- ۳ د ب ۲۴۰۹ و ۲۴۱۰

۳- ۳ د ب ۲۵۲۷ الی ۲۵۳۲

□ اولیاء دنبال رزق معنوی هستند که به منزله مغز است.

روزى بى رنج جو و بى حسيب	کز بهشت آورد جبريل سيب
بلکه رزق ياز خداوند بهشت	بى صداع باغبان بى رنج کشت
زآنکه نفع نان در آن نان داد اوست	بدهد آن نفع بى توسط پوست
ذوق پنهان نقش نان چون سفره‌ای است	نان بى سفره ولی را بهره‌ای است ^(۱)

□ رزق معنوی از برکت ولی و پیر حاصل می‌شود.

رزق جانی کی بری با سعی و جست جز به عدل شیخ کاو داوود تست ^(۲)

□ نفس در مقابل ولی و شیخ ذلیل می‌شود.

باش تا شیران سوی بیشه روند وین سگان کور آنجا بگردند ^(۳)

□ اولیاء طیبیان روح بشرند.

ما طیبیانیم شاگردان حق	بحر قلم دید ما را فانلق
آن طیبیان طبیعت دیگرند	که به دل از راه نبضی بنگرند
ما به دل بی واسطه خوش بنگریم	کز فراست ما به عالی منظریم
آن طیبیان غذایند و ثمار	جان حیوانی بدیشان استوار

۱- ۳ د ب ۲۵۴۰ الی ۲۵۴۳

۲- ۳ د ب ۲۵۴۴

۳- ۳ د ب ۲۵۵۹

ما طیبیان فعالیم و مقال	ملهم ما پرتو نور جلال
کاین چنین فعلی ترا نافع بود	و آنچنان فعلی زره قاطع بود
این چنین قولی ترا پیش آورد	و آنچنان قولی ترا نیش آورد
آن طیبیان را بود بولی دلیل	وین دلیل ما بود وحی جلیل ^(۱)

■ اولیاء از مردم مزد طلب نمی‌کنند.

دست مزدی می‌نخواهیم از کسی	دست مزد ما رسد از حق بسی ^(۲)
----------------------------	---

■ متابعت از اولیاء موجب بینایی و خوش بویی است.

گر نخواهی نکس پیش این طیب	بر زمین زن زر و سر را ای لیب
گفت افزون را تو بفروش و بخر	بذل و جان و بذل جاه و بذل زر
تا ثنائی تو بگوید فضل هو	که حسد آرد فلک بر جاه تو
چون طیبیان را نگه دارید دل	خود ببینید و شوید از خود خجل
دفع این کوری به دست خلق نیست	لیک اکرام طیبیان از هدی است
این طیبیان را به جاه بنده شوید	تا به مشک و عنبر آگنده شوید ^(۳)

■ انبیاء و اولیاء چون همیشه با یار هستند، شاد و خوشحالند.

ما بر این درگه ملولان نیستیم	تا ز بعد راه هر جا بیستیم
دل فرو بسته و ملول آنکس بود	کز فراق بار در محبس بود

۱- د ۳ ب ۲۷۰۰ الی ۲۷۰۷

۲- د ۳ ب ۲۷۰۸

۳- د ۳ ب ۲۷۲۷ الی ۲۷۳۲

دلبـر و مـطلوب با ما حاضر است
در دل ما لاله زار و گلشنی است
دایما تر و جوانیم و لطیف
پیش ما صد سال و یکساعت یکی است
در نثار رحمتش جان شاکر است
پسیری و پژمردگی را راه نیست
تازه و شیرین و خندان و ظریف
که دراز و کوتاه از ما منفکی است^(۱)

□ اولیاء به دیدار حق خوش هستند.

در گلستان عدم چون بی خودی است
لم یذق لم یدر هر کس کاو نخورد
مستی از سغراق لطف ایزدی است
هیچ تابد روی خوب از خوک زشت^(۲)
دوزخ اندر وهم چون آرد بهشت

□ غارفان و اولیاء و عاشقان در عدمستان و عالم فنا خوشند.

صوفی بر میخ روزی سفره دید
بـانگ میـزد نک نوای بی نوا
چونکه دود و شور او بسیار شد
کـخ کـخی و های و هویی می زدند
بوالفضولی گفت صوفی را که چیست
گفت رو رو نقش بی معیستی
عشق نان بی نان غذای عاشق است
عاشقان را کار نبود با وجود
عاشقان اندر عدم خیمه زدند
چرخ می زد جامه ها را می درید
قـحـطها و دردها را نک دوا
هر که صوفی بود با او یار شد
تای چندی مست و بی خود می شدند
سفره آویخته وز نان تهی است
تو بجو هستی که عاشق نیستی
بند هستی نیست هر کاو صادق است
عاشقان را هست بی سرمایه سود
چون عدم یک رنگ و نفس واحدند^(۳)

۱- ۳ د ب ۲۹۳۲ الی ۲۹۳۷

۲- ۳ د ب ۲۹۴۲ و ۲۹۴۳ و ۲۹۴۵

۳- ۳ د ب ۳۰۱۴ الی ۳۰۲۱ و ۳۰۲۴

■ عشق غذای جان اولیاست.

عشق باشد لوت و پوت جانها	جوع از این روی است قوت جانها
جوع یوسف بود آن یعقوب را	بوی نانش می‌رسید از دور جا ^(۱)

■ سودی که انبیاء و اولیاء در تجارت دارند.

یا ندیدی که اهل این بازار ما	در چه سودند انبیا و اولیا
زین دکان رفتن چه کانشان رو نمود	اندر این بازار چون بستند سود
آتش آن را رام چون خلخال شد	بحر آن را رام شد حمال شد
آهن آن را رام شد چون موم شد	باد آن را بنده و محکوم شد ^(۲)

■ اولیاء مخفی هستند.

قوم دیگر سخت پنهان می‌روند	شهره خلقان ظاهر کی شوند
این همه دارند و چشم هیچکس	بر نیفتد برکیاشان یکنفس ^(۳)

■ اولیاء جان شناس هستند.

تن شناسان زود ما را گم کنند	آب نوشان ترک مشک و خم کنند
جان شناسان از عده‌ها فارغند	غرقه دریای بی چونند و چند

۱-۳ د ب ۳۰۳۴ و ۳۰۳۵

۲-۳ د ب ۳۱۰۰ الی ۳۱۰۳

۳-۳ د ب ۳۱۰۴ و ۳۱۰۵

جان شو و از راه جان جان را شناس یار بینش شو نه فرزند قیاس^(۱)

□ روح مردان الهی پرتو افکنی‌ها دارد که حتی در درون همنشینان هم منعکس می‌گردد.

گفت دور از تو که غفلت در تو رست دیدنم آن غیب را هم عکس تست
ما در موزه ببینم بر هوا نیست از من عکس تست ای مصطفی^(۲)

□ اولیاء پاسبان خدا و آگاه به اسرار هستند.

پاسبان آفتابند اولیا در بشر واقف ز اسرار خدا
اصل ما را حق پی بانگ نماز داد هدیه آدمی را در جهاز^(۳)

□ اولیاء، به خداوند خوش گمان هستند لذا بلای او را رحمت می‌دانند.

تا که زیرک باشی و نیکو گمان چون بینی واقعه بد ناگهان
دیگران گردند زرد از بیم آن تو چو گل خندان گه سود و زیان
هر چه از تو یاوه گردد از قضا تو یقین دان که خریدت از بلا
ما التصوف قال وجدان الفرح فی الفؤاد عند اتیان الترح
آن عقابش را عقابی دان که او در ربود آن موزه را ز آن نیک خو
تا رهاند پاش را از زخم مار ای خنک عقلی که باشد بی غبار
گفت لا تأسوا علی ما فاتکم ان اتی السرحان و اردی شاتکم

۱- د ۳ ب ۳۱۹۰ الی ۳۱۹۲

۲- د ۳ ب ۳۲۵۰ و ۳۲۵۱

۳- د ۳ ب ۳۳۳۳ و ۳۳۳۴

کآن بلا دفع بلاهای بزرگ و آن زیان منع زیانهای سترگ^(۱)

□ اولیاء، معصوم هستند.

آنکه معصوم آمدم و پاک از غلط آن خروس جان وحی آمد فقط^(۲)

□ خدا و اولیاء در خدمت به مردم، به دنبال سود نیستند.

آنک بدهد بی امید سودها یا ولی حق که خوی حق گرفت کاو غنی است و جز او جمله فقیر تا نبیند کودکی که سیب هست این همه بازار بهر این غرض صد متاع خوب عرضه می کنند یک سلامی نشنوی ای مرد دین بی طمع نشینده ام از خاص و عام	آن خدای است آن خدای است آن خدا نور گشت و تابش مطلق گرفت کی فقری بی عوض گوید که گیر او پیاز گنده را ندهد ز دست بر دکانها شسته بر بوی عوض واندرون دل عوضها می تند که نگیرد آخر آن آستین من سلامی ای بردار والسلام^(۳)
---	--

□ مرگ، برای اولیاء، عشق و زندگی است.

چون بلال از ضعف شد همچون هلال جفت او دیدش بگفتا و حرب تاکنون اندر حرب بودم ز زیست	رنگ مرگ افتاد بر روی بلال پس بلالش گفت نه نه و اطرب تو چه دانی مرگ چون عیش است و چیست
--	--

۱- د ۳ ب ۳۲۵۶ و ۳۲۵۷ و ۳۲۶۰ الی ۳۲۶۵

۲- د ۳ ب ۳۳۳۷

۳- د ۳ ب ۳۳۵۲ الی ۳۳۵۹

این همی گفت و رخس در عین گفت نرگس و گلبرگ و لاله می شکفت
گفت جفتش الفراق ای خوش خصال گفت نه نه الوصال است الوصال
گفت جفت امشب غریبی می روی از تبار و خویش غایب می شوی
گفت نه نه بلکه امشب جان من می رسد خود از غریبی در وطن
گفت رویت را کجا بینیم ما گفت اندر حلقه خاص خدا^(۱)

□ اولیاء از درد دیگران باخبرند، زیرا آینه هستند.

هر یکی از درد غیری غافلند جز کسانی که نبیه و کاملند
آنچه کوسه داند از خانه کسان بلمه از خانه خودش کی داند آن
آنچه صاحب دل بداند حال تو تو ز حال خود ندانی ای عمو^(۲)

□ اولیاء دو قسم اند، یک قسم غرق دریای حَقُّند و قسم دیگر سری نگاهی می گذرانند.

دایم اندر آب کار ماهی است مار را با او کجا همراهی است
لیک در که مارهای پر فنند اندر این یم ماهیی ها می کنند
مکرشان گر خلق را شیدا کند هم ز دریا تا سه شان رسوا کند
واندر این یم ماهیان پر فنند مار را از سحر ماهی می کنند
ماهیان قعر دریای جلال بحرشان آموخته سحر حلال
پس محال از تاب ایشان حال شد نحس آنجا رفت و نیکو فال شد^(۳)

۱- د ۳ ب ۳۵۱۷ الی ۳۵۲۰ و ۳۵۲۷ الی ۳۵۳۰

۲- د ۳ ب ۳۵۶۳ الی ۳۵۶۵

۳- د ۳ ب ۳۵۹۵ الی ۳۶۰۰

■ اولیاء و انبیاء، مستمع لایق و با ادب می خواهند.

از رسالت باز می ماند رسول	گر هزاران طالبند و یک ملول
مستمع خواهند اسرافیل خو	این رسولان ضمیر رازگو
چاکری خواهند از اهل جهان	نخوتی دارند و کبری چون شهان
از رسالتشان چگونه برخوردار	تا ادبهاشان به جاگه ناوری
تا نباشی پیششان راکع دوتو	کی رسانند آن امانت را به تو
کآمدند ایشان ز ایوان بلند	هر ادبشان کی همی آید پسند
از تو دارند ای مزور متی ^(۱)	نه گدایانند کز هر خدمتی

■ اولیاء کامل، ماهیت اشیاء و ذات حق را می دانند.

حالت عامه بود مطلق مگو	عجز از ادراک ماهیت عمو
پیش چشم کاملان باشد عیان	زانکه ماهیات و سر سر آن
دورتر از فهم و استبصار کو	در وجود از سر حق و ذات او
ذات و وصفی چیست کآن ماند نهان	چونکه آن مخفی نماند از محرمان
بی ز تأویلی محالی کم شنو	عقل بحثی گوید این دور است و گو
آنچه فوق حال تست آید محال	قطب گوید مر ترا ای سست حال
نه که اول هم محالت می نمود ^(۲)	واقعاتی که کنونت برگشود

۱- د ۳ ب ۳۶۰۴ الی ۳۶۱۰

۲- د ۳ ب ۳۶۵۰ الی ۳۶۵۶

□ اولیاء، آگاهی بر اسرار را ابزار شهرت نکرده و نیازی هم به علوم ظاهری ندارند.

هر که در خلوت بینش یافت راه	او ز دانشها نجوید دستگاه
با جمال جان چو شد همکاسه‌ای	باشدش زاخبار و دانش تاسه‌ای
دید بر دانش بود غالب‌فرا	ز آن همی دنیا بچربد عامه را
ز آنکه دنیا را همی ببینند عین	و آن جهانی را همی دانند دین ^(۱)

□ انبیاء و اولیاء، هنگام مرگ، باغ و عالمی وسیع می‌بینند، لذا از مرگ بیم ندارند.

جانهای انبیا بینند باغ	زین قفس در وقت نقلان و فراغ
پس ز جالینوس و عالم فارغند	همچو ماه اندر فلکها بازغند ^(۲)

□ اولیاء کامل، فوق ظن و علم و یقین هستند.

از گمان و از یقین بالاترم	وز ملامت بر نمی‌گردد سرم
چون دهانم خورد از حلوی او	چشم روشن گشتم و بینای او ^(۳)

□ دارائی اولیاء عنایت حق است، لذا در دعوت مقاومند.

هر که از خورشید باشد پشت گرم سخت رو باشد نه بیم او را نه شرم

۱- د ۳ ب ۳۸۵۶ الی ۳۸۵۹

۲- د ۳ ب ۳۹۷۳ و ۳۹۷۴

۳- د ۳ ب ۴۱۲۶ و ۴۱۲۷

گشت رویش خصم سوز و پرده در
 یکسواره کوفت بر جیش شهان
 یک تنه تنها بزد بر عالمی
 او نترسد از جهان پر کلوخ
 سنگ از صنع خدایی سخت شد
 زانبهیشان کی بترسد آن قصاب
 خلق مانند رمه او ساعی است
 لیکشان حافظ بود از گرم و سرد^(۱)

همچو روی آفتاب بی حذر
 هر پیمبر سخت رو بد در جهان
 رو نگردانید از ترس و غمی
 سنگ باشد سخت رو و چشم شوخ
 کآن کلوخ از خشت زن یک لخت شد
 گوسفندان گر بروند از حساب
 کلکم راع نبی چون راعی است
 از رمه چوپان نترسد در نبرد

■ اولیاء، در ظاهر ناچیز، اما در درون بسیار بزرگند.

آدمی همچون فسون عیسی است
 قلب مؤمن هست بین اصبعین
 کون یک لقمه چون بگشاید گلو
 آن بین کز وی گریزان گشت موت
 آن نگر که مرده برجست و نشست
 آن بین که بحر خضرا را شکافت
 یک قدم و پیش نه بنگر سپاه
 اندکی پیش آ بین در گرد مرد
 کوهها را مردی او بر کند
 کوه طور از مقدمش رقاص گشت^(۲)

آدمی همچون عصای موسی است
 در کف حق بهرداد و بهر زین
 ظاهرش چوبی و لیکن پیش او
 تو مبین ز افسون عیسی حرف و صوت
 تو مبین ز افسونش آن لهجات پست
 تو مبین مر آن عصا را سهل یافت
 تو ز دوری دیده‌ای چتر سیاه
 تو ز دوری می‌بینی جز که گرد
 دیده‌ها را گرد او روشن کند
 چون بر آمد موسی از اقصای دشت

۱- د ۳ ب ۴۱۳۹ الی ۴۱۴۷

۲- د ۳ ب ۴۲۵۸ الی ۴۲۶۷

□ اولیاء، ناله‌های درونی دارند که دیگران نمی‌شنوند.

تا بدانی ناله چون که را رواست	بی لب و دندان ولی را ناله هاست
نغمه اجزای آن صافی جسد	هر دمی در گوش حسش می‌رسد
همنشینان نشنوند او بشنود	ای خنک جان کاو به غیش بگرو
بنگرد در نفس خود صد گفت و گو	همنشین او نبرده هیچ بو
صد سؤال و صد جواب اندر دلت	می‌رسد از لامکان تا منزلت
بشنوی تو نشنود ز آن گوشها	گر به نزدیک تو آرد گوش را ^(۱)

□ باطن اولیاء، منبع فیض است هر چند که ظاهرشان همانند چوب خشک است.

هست سر مرد چون بیخ درخت	ز آن بروید برگهاش از چوب سخت
درخور آن بیخ رسته برگها	در درخت و در نفوس و در نهی ^(۲)

□ حج اولیاء، زیارت رب البیت است.

حج زیارت کردن خانه بود	حج رب البیت مردانه بود ^(۳)
------------------------	---------------------------------------

□ با وجود اولیاء، حق از باطل جدا شده و شناخته می‌شود.

آفتاب اعواض را کامل نمود	لاجرم بازارها در روز بود
--------------------------	--------------------------

۱- د ۳ ب ۴۲۷۵ الی ۴۲۸۰

۲- د ۳ ب ۴۳۸۶ و ۴۳۸۷

۳- د ۴ ب ۱۵

تا بود از غبن و از حيله بعيد	تا که قلب و نقد نیک آید پدید
تاجران را رحمة للعالمین	تا که نورش کامل آمد در زمین
زانک ازو شد کاسد او را نقد و رخت	لیک بر قلاب مبعوض است و سخت
دشمن درویش که بود غیر کلب	پس عدوی جان صراف است قلب
پس ملایک رب سلم می زنند ^(۱)	انبیا با دشمنان بر می تنند

■ مؤمنین و اولیاء، در بلاها به دیده رضایت می نگرند.

از همه خلق جهان افزون تر است	زین سبب بر انبیا رنج و شکست
چون ادیم طایفی خوش می شود ^(۲)	پوست از دارو بلاکش می شود

■ همانگونه که آفتاب سنگ را زر می کند، ولی نیز کیمیاگری می کند.

آفتاب آن سنگ را هم کرد زر	تا به تون حرص افتد صد شرر ^(۳)
---------------------------	--

■ حیوانات را جانی و انسانها را جانی، اما اولیاء را جانی دیگر است.

غیر فهم و جان که در گاو و خر است	آدمی را عقل و جانی دیگر است
باز غیر جان و عقل آدمی	هست جانی در ولی آن دمی ^(۴)

۱- ۴ د ب ۲۲ الی ۲۷

۲- ۴ د ب ۱۰۰ و ۱۰۲

۳- ۴ د ب ۲۵۲

۴- ۴ د ب ۴۰۹ و ۴۱۰

■ نفس را اذیت کن تا به روح انبیاء و اولیاء واصل شوی.

اندر ابن آهنگ منگر سست و پست کاندر این ره صبر و شق انفس است^(۱)

■ جسم اولیاء، مانند روحشان طیّ زمان و مکان می‌کند.

چون خدا مر جسم را تبدیل کرد رفتنش بی‌فرسخ و بی‌میل کرد^(۲)

■ اولیاء، کشتی نجات بشرند.

بهر این فرمود پیغمبر که من همچو کشتی‌ام به طوفان زمن
ما و اصحابیم چون کشتی نوح هر که دست اندر زند یابد فتوح^(۳)

■ پیروی از ولی و پیر موجب زیبایی است و دوری از آنان موجب زشتی است.

چونکه با شیخی تودور از زشتی روز و شب سیاری و در کشتی
در پناه جان جان‌بخشی توی کشتی اندر خفته‌ای ره می‌روی
مگسل از پیغمبر ایام خویش تکیه کم کن برفن و بر کام خویش
گرچه شیری چون روی ره بی‌دلیل خویش بین و در ظلالی و ذلیل
هین میر الا که با پرهای شیخ تا ببینی عون لشکرهاى شیخ^(۴)

۱- د ۴ ب ۴۶۶

۲- د ۴ ب ۵۳۵

۳- د ۴ ب ۵۳۸ و ۵۳۹

۴- د ۴ ب ۵۴۰ الی ۵۴۴

■ لطف و قهر ولی، هر دو لطف است.

یک زمانی موج لطفش بال تست	آتش قهرش دمی حمال تست
قهر او را ضد لطفش کم شمر	اتحاد هر دو بین اندر اثر
یک زمان چون خاک سبزه می‌کند	یک زمان پرباد و گبزه می‌کند
جسم عارف را دهد وصف جماد	تا بر او روید گل و نسرين شاد ^(۱)

■ باید اعتقاد به ولی و پیر داشت تا از آنها بهره برد.

مغز را خالی کن از انکار یار	تا که ریحان یابد از گلزار یار
تا بیابی بوی خلد از یار من	چون محمد بوی رحمن از یمن ^(۲)

■ اولیاء را در دنیا، نوری است.

مغربی را مشرقی کرده خدای	کرده مغرب را چو مشرق نورزای
نور این شمس شموسی فارس است	روز خاص و عام را او حارس است
چون نباشد حارس آن نور مجید	که هزاران آفتاب آرد پدید
توبه نور او همی‌رو در امان	در میان اژدها و کژدمان
پیش پشست می‌رود آن نور پاک	می‌کند هر رهزنی را چاک چاک
یوم لایخزی النبی راست دان	نور یسعی بین ایدیه‌م بخوان
گرچه گردد در قیامت آن فزون	از خدا اینجا بخواهید آزمون

کاو ببخشد هم به میغ و هم به ماغ نور جان واللہ اعلم بالبلاغ^(۱)

□ اولیاء دنبال زر نیستند بلکه دنبال زرافرین هستند تا خود زرافرین شوند.

تا بدانند که به زر طامع نه‌ایم	ما زر از زر آفرین آورده‌ایم
آنکه گر خواهد همه خاک زمین	سر به سر زر گردد و در ثمین
حق برای آن کند ای زرگزین	روز محشر این زمین را نقره‌گین
فارغیم از زر که ما بس پرفنیم	خاکیان را سر به سر زرین کنیم
از شما کی کدیه زر می‌کنیم	ما شما را کیمیاگر می‌کنیم
ترک آن گیرید گر ملک سباست	که برون آب و گل بس ملکهاست ^(۲)

□ اولیاء بندگی خدا را برتر از سلطنت ظاهری می‌دانند.

لیک ذوق سجده‌ای پیش خدا	خوشر آید از دو صد دولت ترا
پس بنالی که نخواهم ملکها	ملک آن سجده مسلم کن مرا
پادشاهان جهان از بدرگی	بسو نبردند از شراب بندگی
ورنه ادهم وار سرگردان و دنگ	ملک را بر هم زدندی بی‌درنگ ^(۳)

□ اولیاء که از خدا نور گرفتند، عالم به همه اسرارند.

خود ضمیرم را همی دانست او	ز آنک سمعش داشت نور از شمع هو
بود پیشش سر هر اندیشه‌ای	چون چراغی در درون شیشه‌ای

۱- ۴ د ب ۶۰۶ الی ۶۱۳

۲- ۴ د ب ۶۵۵ الی ۶۶۰

۳- ۴ د ب ۶۶۵ الی ۶۶۸

هیچ پنهان می‌نشد از وی ضمیر بود بر مضمون دلها او امیر^(۱)

□ اولیاء را هیتی است که بخاطر آن عوام نمی‌توانند به آنها راه پیدا کنند.

خواستم تا در پی آن شه روم	پرسم از وی مشکلات و بشنوم
بسته کرد آن هیت او مرا	پیش خاصان ره نباشد عامه را
ور کسی را ره شود گو سر فشان	کآن بود از رحمت و از جذبه‌شان
پس غنیمت‌دار آن توفیق را	چون بیابی صحبت صدیق را ^(۲)

□ غذای روح ولی، سماع است.

پس غذای عاشقان آمد سماع	که در او باشد خیال اجتماع
قوتی گیرد خیالات ضمیر	بلکه صورت گردد از بانگ و صفیر ^(۳)

□ خشم اولیاء مقدّس و برای خداست نه برای نفس.

لیک در شیخ آن گله زامر خداست	نه پی خشم و ممارات و هواست
آن شکایت نیست هست اصلاح جان	چون شکایت کردن پیغمبران
ناحمولی انبیا از امر دان	ورنه حمال است بد را حلمشان
طبع را کشتند در حمل بدی	ناحمولی گر بود هست ایزدی
ای سلیمان در میان زاغ و باز	حلم حق شو با همه مرغان بساز

۱- ۴۵ ب ۶۹۴ الی ۶۹۶

۲- ۴۵ ب ۷۱۰ الی ۷۱۳

۳- ۴۵ ب ۷۴۲ و ۷۴۳

ای دو صد بلقیس حلمت رازبون که اهد قومی انهم لا یعلمون^(۱)

□ دیگران اسیر شهوتند و شهوت اسیر اولیاء.

احمد و بوجهل در بتخانه رفت	زین شدن تا آن شدن فرقی است زفت
این در آید سر نهند او را بتان	آن در آید سر نهند چون امتان
این جهان شهوتی بتخانه‌ای است	انبیاء و کافران را لانه‌ای است
لیک شهوت بنده پاکان بود	زر نسوزد زانکه نقد کان بود
کافران قلبند و پاکان همجو زر	اندر این بوته درند این دو نفر
قلب چون آمد سیه شد در زمان	زر در آمد شد زری او عیان
دست و پا انداخت زر در بوته خوش	در رخ آتش همی خندد رگش ^(۲)

□ انسان در خدمت اولیاء، حیات جاودانه می‌یابد.

هین مرا مرده مبین گر زنده‌ای	در کف شاهم نگر گر بنده‌ای
مرده زنده کرد عیسی از کرم	من به کف خالق عیسی درم
کی بمانم مرده در قبضه خدا	بر کف عیسی مدار این هم روا
عیسی ام لیکن هر آن کاو یافت جان	از دم من او بماند جاودان ^(۳)

□ همه موجودات در خدمت اولیاء و انبیاء هستند.

ای سلیمان مسجد اقصی بساز	لشکر بلقیس آمد در نماز
--------------------------	------------------------

۱- د ۴ ب ۷۷۵ الی ۷۸۰

۲- د ۴ ب ۸۱۶ الی ۸۲۲

۳- د ۴ ب ۱۰۶۴ الی ۱۰۶۷

چونکه او بنیاد آن مسجد نهاد جن و انس آمد بدن در کار داد
یک گروه از عشق و قومی بی‌مراد همچنان که در ره طاعت عباد^(۱)

■ همانگونه که طبیبان به امراض جسمی ما عالمند، اولیاء الهی به بیماری روحی ما عالم هستند.

این طبیبان بدن دانش‌ورند بر سقام تو ز تو واقف‌ترند
تا ز قاروره همی بینند حال که ندانی تو از آن رو اعتلال
هم ز نبض و هم ز رنگ و هم ز دم بو برند از تو به هرگونه سقم
پس طبیبان الهی در جهان چون ندانند از تو بی‌گفت دهان
هم ز نبضت هم ز چشمت هم ز رنگ صد سقم بینند در تو بی‌درنگ
این طبیبان نوآموزند خود که بدین آیاتشان حاجت بود
کاملان از دور نامت بشنوند تا به قعر باد و بودت در دوند^(۲)

■ اولیاء، با لوح محفوظ ارتباط دارند.

لوح محفوظ است او را پیشوا از چه محفوظ است محفوظ از خطا
نه نجوم است و نه رمل است و نه خواب وحی حق و الله اعلم بالصواب
از پی رویوش عامه در بیان وحی دل‌گویند آن را صوفیان
وحی دل‌گیرش که منظرگاه اوست چون خطا باشد چو دل آگاه اوست^(۳)

۱- د ۴ ب ۱۱۱۳ الی ۱۱۱۵

۲- د ۴ ب ۱۷۹۴ الی ۱۸۰۰

۳- د ۴ ب ۱۸۵۱ الی ۱۸۵۴

□ اولیاء، از سهو و خطا ایمن هستند.

مومنا ینظر به نورالله شدی از خطا و سهو ایمن آمدی^(۱)

□ نفس، حیوانی چموش است که با ریاضت و تدبیر ولی رام می شود.

تو ستوری هم که نفست غالب است	حکم غالب را بود ای خودپرست
خر نخواندت اسب خواندت ذوالجلال	اسب تازی را عرب گوید تعال
میر آخور بود حق را مصطفی	بهر استوران نفس پرجفا
قل تعالوا گفت از جذب کرم	تا ریاضتتان دهم من رایضم ^(۲)

□ اولیاء کمال خود را در عدم تعلق به دنیا می بینند.

برگ بی برگی نشان عارفی است زردی زر سرخ رویی صارفی است^(۳)

□ حرف زدن نزد اولیاء، مانند سرگین در مقابل مشک دادن است.

پیش بینا برده ای سرگین خشک	که بخر این را به جای ناف مشک
بعر را ای گنده مغز گنده مخ	زیر بینی بنهی و گویی که اخ
اخ اخی برداشتی ای گیج گاج	تا که کالای بدت یابد رواج
تا فریبی آن مشام پاک را	آن چریده گلشن افلاک را

۱- ۴ د ب ۱۸۵۵

۲- ۴ د ب ۲۰۰۳ الی ۲۰۰۶

۳- ۴ د ب ۲۰۵۵

حلم او خود را اگرچه گول ساخت
خویشتن را اندکی باید شناخت
دیگ را گر باز مانند امشب دهن
گریه را هم شرم باید داشتن
خویشتن گر خفته کرد آن خوب‌فر
سخت بیدار است دستارش مبر^(۱)

■ حلم اولیاء و انبیاء موجب بیداری است.

صد هزاران حلم دارند این گروه
هر یکی حلمی از آنها صد چوکوه
حلمشان بیدار را ابله کند
زیرک صد چشم را گمره کند
حلمشان همچون شراب خوب نغز
نغز نغزک بررود بالای مغز^(۲)

■ ظاهربین، قدرت تشخیص حق از باطل را ندارد، اولیاء بعثت آنکه عالم به اسرارند، قدرت تشخیص حق از باطل را دارند.

پیش ظاهرین چه قلب و چه سره
او چه داند چیست اندر قوصره
ای بسا زر سیه کرده به دود
تا رهد از دست هر دزدی حسود
ای بسا مس زران‌دوده به زر
تا فروشد آن به عقل مختصر
ما که باطن‌بین جمله کشوریم
دل بینیم و به ظاهر ننگریم^(۳)

■ اولیاء، باطن بین هستند.

جهد کن تا پیر عقل و دین شوی
تا چو عقل کل تو باطن‌بین شوی^(۴)

۱- ۴ د ب ۲۰۸۴ الی ۲۰۹۰

۲- ۴ د ب ۳۰۹۲ الی ۳۰۹۴

۳- ۴ د ب ۲۱۷۱ الی ۲۱۷۴

۴- ۴ د ب ۲۱۷۸

□ اولیاء با نور حق، نورانیند و زندگی می‌کنند و نورهای مادی در مقابل نور آنها تاریک است.

عاقل آن باشد که او بامشغله است	او دلیل و پیشوای قافله است
پی‌رو نور خود است آن پیش‌رو	تابع خویش است آن بی‌خویش‌رو
مومن خویش است و ایمان آورد	هم بدان نوری که جانش زو چرید
دیگری که نیم عاقل آمد او	عاقلی را دیده خود داند او
دست در وی زد چو کور اندر دلیل	تا بدو بینا شد و چست و جلیل ^(۱)

□ انسان بیچاره کسی است که راه نمی‌داند و از پیر هم متابعت نمی‌کند.

و آن خری کز عقل جوسنگی نداشت	خود نبودش عقل و عاقل را گذاشت
ره ندانند نه کثیر و نه قلیل	ننگش آید آمدن خلف دلیل
می‌رود اندر بیابان دراز	گاه لنگان آیس و گاهی به تاز
شمع نه تا پیشوای خود کند	نیم شمعی نه که نوری کد کند
نیست عقلش تا دم زنده زند	نیم عقلی نه که خود مرده کند ^(۲)

□ اولیاء، مرگ جو و عاشق آن هستند.

بلکه خواهان اجل چون طفل شیر	نه ز رنجی که ترا دارد اسیر
مرگ جو باشی ولی نه از عجز رنج	بلکه بینی در خراب خانه گنج

۱- ۴ د ب ۲۱۸۸ الی ۲۱۹۲

۲- ۴ د ب ۲۱۹۳ الی ۲۱۹۷

پس به دست خویش گیری تیشه‌ای می‌زنی بر خانه بی‌اندیشه‌ای^(۱)

□ اولیاء را با خدا سر و سِرِّی است که نبی را بدان راه نیست.

لی مع‌الله وقت بود آن دم مرا لا یسع فیه نبی مجتبی^(۲)

□ خداوند و اولیاء، بدون تعلیم عالم هستند.

آنکه بی‌تعلیم بد ناطق خداست	که صفات او ز علتها جداست
یا چو آدم کرده تلقینش خدا	بی‌حجاب مادر و دایه و ازا
یا مسیحی که به تعلیم ودود	در ولادت ناطق آمد در وجود
از برای دفع تهمت در ولاد	که نزاده‌ست از زنا و از فساد ^(۳)

□ دنبال اولیاء الهی باشید تا تبدیل شوید.

لیک تو آیس مشو هم پیل باش	ورنه پیلی در پی تبدیل باش
کیمیاسازان گردون را بسین	بشنو از میناگران هر دم طنین
نقش بندانند در جو فلک	کارسازانند بهر لی و لک ^(۴)

۱- د ۴ ب ۲۵۳۲ الی ۲۵۳۴

۲- د ۴ ب ۲۹۶۰

۳- د ۴ ب ۳۰۴۱ الی ۳۰۴۴

۴- د ۴ ب ۳۰۷۳ الی ۳۰۷۵

□ اولیاء جسم را برای خدمت به جان می‌خواهند.

همچو عارف کز تن ناقص چراغ شمع دل افروخت از بهر فراغ
تا که روزی کاین بمیرد ناگهان پیش چشم خود نهد او شمع جان^(۱)

□ انبیاء و اولیاء را نور پنهانی است.

صورت پنهان و آن نور جبین کرده چشم انبیا را دوربین
نور آن رخسار برهاند ز نار هین مشو قانع به نور مستعار^(۲)

□ تمسّک به ولایت اولیاء، مایه درک کمال و سعادت است.

گر همی جوید در بی‌بها ادخلوا الابیات من ابوابها
می‌زن آن حلقه در و بر باب بیست از سوی بام فلکتان راه نیست
نیست حاجتتان بدین راه دراز خاکی را داده‌ایم اسرار راز
پیس او آید اگر خاین نه‌اید نیشکر گردید از او گرچه نید
سبزه رویاند ز خاکت آن دلیل نیست کم از سم اسب جبرئیل
سبزه گردی تازه گردی در نوی گر تو خاک اسب جبریلی شوی
سبزه جان‌بخش کآن را سامری کرد در گوساله تا شد گوهری
جان گرفت و بانگ زد ز آن سبزه او آنچنان بانگی که شد فتنه‌عدو^(۳)

۱- ۴۵ ب ۳۱۱۰ و ۳۱۱۱

۲- ۴۵ ب ۳۲۲۲ و ۳۲۲۳

۳- ۴۵ ب ۳۳۲۷ الی ۳۳۳۴

■ سرکشی از استاد و پیر، موجب ضایع شدن همه استعدادها می شود.

پس برو خاموش باش از انقیاد	زیر ظل امر شیخ و اوستاد
ورنه گرچه مستعد و قابلی	مسخ گردی تو ز لاف کاملی
هم ز استعداد و مانی اگر	سرکشی زاستاد راز و باخبر ^(۱)

■ در دریای نوح، باید به کشتی نوح پناه برد نه به شنا.

آشنا هیچ است اندر بحر روح	نیست اینجا چاره جز کشتی نوح
این چنین فرمود آن شاه رسل	که منم کشتی در این دریای کل
یا کسی کاو در بصیرتهای من	شد خلیفه راستی بر جای من
کشتی نوحیم در دریا که تا	رو نگردانی ز کشتی ای فتی
همچو کنعان سوی هر کوهی مرو	از نبی لا عاصم الیوم شنو
می نماید پست این کشتی ز بند	می نماید کوه فکرت بس بلند
پست منگر هان و هان این پست را	بنگر آن فضل حق پیوست را
در علو کوه فکرت کم نگر	که یکی موجش کند زیر و زیر
گر تو کنعانی نداری باورم	گر دو صد چندین نصیحت پرورم
گوش کنعان کی پذیرد این کلام	که بر او مهر خدای است و ختام ^(۲)

■ انسان اگر بخواهد اشتباه نکند، باید متابعت از پیر و ولی کند.

گر نخواهی هر دمی این خفت و خیز کن ز خاک پای مردی چشم تیز

۱- د ۴ ب ۳۳۴۸ الی ۳۳۵۰

۲- د ۴ ب ۳۳۵۷ الی ۳۳۶۶

کحل دیده ساز خاک پاش را تا بیندازی سر اوباش را
 که از این شاگردی و زین افتقار سوزنی باشی شوی تو ذوالفقار
 سرمه کن تو خاک هر بگزیده را هم بسوزد هم بسازد دیده را^(۱)

□ اولیاء با نور الهی، عاقبت را می بینند.

همچو یوسف کاو بدید اول به خواب که سجودش کرد ماه و آفتاب
 از پس ده سال بلکه بیشتر آنچه یوسف دیده بد برگرد سر
 نیست آن یمنظر بنورالله گزاف نور ربانی بود گردون شکاف
 نیست اندر چشم تو آن نور رو هستی اندر حس حیوانی گرو^(۲)

□ حقیقت و باطن اولیاء، بر عوام مخفی است.

یا تو پنداری که روی اولیا آنچنانکه هست می بینم ما
 در تعجب مانده پیغمبر از آن چون نمی بینند رویم مومنان
 چون نمی بینند نور روم خلق که سبق برده ست بر خورشید شرق
 ور همی بینند این حیرت چراست تا که وحی آمد که آن رو در خفاست
 سوی تو ماه است و سوی خلق ابر تا نبیند رایگان روی تو گبر
 سوی تو دانه است و سوی خلق دام تا ننوشد زین شراب خاص عام
 گفت یزدان که تراهم یمنظرون نقش حمامند هم لا یبصرون^(۳)

۱- د ۵ ب ۳۳۷۲ الی ۳۳۷۵

۲- د ۴ ب ۳۳۹۸ الی ۳۴۰۱

۳- د ۴ ب ۳۴۷۳ الی ۳۴۷۹

■ اولیاء گورها را بهشت و جهنم می بینند.

گورها یکسان به پیش چشم ما روضه و حفره به چشم اولیا^(۱)

■ استفاده از نور اولیاء الهی، مبتنی بر تواضع در مقابل آنهاست.

ای خلیل اندر خلاص نیک و بد سر بیرشان تا رهد پاها ز سد^(۲)

■ جان اولیاء مانند آب، مطهر نفوس دیگران است.

خود غرض زین آب جان اولیاست کاو غسل تیرگیهای شماست
چون شود تیره ز غدر اهل فرش بازگردد سوی پاکی بخش عرش^(۳)

■ همانطور که طبیب جسمانی از یکسری آزمایشات به بیماری پی می برد، اولیاء از قول و فعل افراد پی به بیماری آنها می برند.

فعل و قول آن بول رنجوران بود که طبیب جسم را برهان بود
و آن طبیب روح در جاننش رود وز ره جان اندر ایمانش رود
حاجتش ناید به فعل و قول خوب احذروهم هم جواسیس القلوب^(۴)

۱- د ۴ ب ۳۵۳۶

۲- د ۵ ب ۳۴

۳- د ۵ ب ۲۲۱ و ۲۲۲

۴- د ۵ ب ۲۳۸ الی ۲۴۰

■ اولیاء به سمتِ بی سوئی در حرکتند.

وآن عزیزان رو به بی سو کرده‌اند	هر کسی رویی به سویی برده‌اند
وین کبوتر جانب بی جانبی	هر کبوتر می‌پرد در مذهبی
دانهٔ ما دانهٔ بی دانگی	ما نه مرغان هوا نه خانگی
که دریدن شد قبادوزی ما ^(۱)	زآن فراخ آمد چنین روزی ما

■ حیات مادی نمی‌تواند مزاحم اولیاء باشد.

تا نگردد او حجاب روی ماه	یا مگر ابری بگیرد خوی ماه
همچو جسم انبیا و اولیا	صورتش بنماید او در وصف لا
پرده‌در باشد به معنی سودمند ^(۲)	آنچنان ابری نباشد پرده‌بند

■ اولیاء از زندگی در دنیا، زجر می‌کشند.

باشد اندر غصه و درد و حنین	مرغ پرنده چو ماند در زمین
دانه‌چین و شاد و شاطر می‌دود	مرغ خانه بر زمین خوش می‌رود
وآن دگر پرنده و پرواز بود ^(۳)	زانکه او از اصل بی‌پرواز بود

۱- د ۵ ب ۳۵۰ الی ۳۵۳

۲- د ۵ ب ۷۰۳ الی ۷۰۵

۳- د ۵ ب ۸۲۰ الی ۸۲۲

□ دل اولیاء مظهر اسرار الهی است.

تو دل خود را چو دل پنداشتی	جست و جوی اهل دل بگذاشتی
دل که گر هفصد چو این هفت آسمان	اندر او آید شود یاوه و نهان
صاحب دل آینه ششرو شود	حق از او در شش جهت ناظر بود ^(۱)

□ اولیاء، به دریای حق متصلند.

با کفش دریای کل را اتصال	هست بی چون و چگونه و بر کمال
اتصالی که نگنجد در کلام	گفتنش تکلیف باشد والسلام ^(۲)

□ باید صاحب دل و ولی حقیقی را جست و خدمت کرد نه صاحب مال و منال را.

صاحب دل جو اگر بی جان نه‌ای	جنس دل شوگر ضد سلطان نه‌ای
آنکه زرق او خوش آید مر ترا	آن ولی تست نه خاص خدا
هرکه او بر خو و بر طبع تو زیست	پیش طبع تو ولی است و نبی است ^(۳)

□ هرگز مشکلات و بلاها، روح متعالی مردان بزرگ را از آنها نمی‌گیرد.

گر قضا انداخت ما را در عذاب	کی رود آن خو و طبع مستطاب
-----------------------------	---------------------------

۱- د ۵ ب ۸۷۱ و ۸۷۲ و ۸۷۴

۲- د ۵ ب ۸۷۹ و ۸۸۰

۳- د ۵ ب ۹۰۲ الی ۹۰۴

گر گدا گشتم گدارو کی شوم ور لباسم کهنه گردد من نوم^(۱)

□ همانطوری که نور ماه و آفتاب با نجاسات زمین آلوده و نجس نمی شود، روح الهی نیز با اقتران بدن آلوده و گلین نمی شود.

نور مه آلوده کی گردد ابد	گر زند آن نور بر هر نیک و بد
او ز جمله پاک وا گردد به ماه	همچو نور عقل و جان سوی اله
وصف پاکی وقف بر نور مه است	تابشش گر بر نجاسات ره است
ز آن نجاسات ره و آلودگی	نور را حاصل نگردد بدرگی
ارجعی بشنود نور آفتاب	سوی اصل خویش باز آمد شتاب
نه ز گلخنها بر او ننگی بماند	نه ز گلشنها بر او رنگی بماند
نور دیده و نور دیده بازگشت	ماند در سودای او صحرا و دشت ^(۲)

□ سرور و خوشحالی در اولیاء و مردان الهی بالاصالة است و در مریدان آنها بالتبع.

پس مقلد نیز مانند کر است	اندر آن شادی که او را در سر است
پرتو شیخ آمد و منهل ز شیخ	فیض شادی نه از مریدان بل ز شیخ
چون سبد در آب و نوری بر زجاج	گر ز خود دانند آن باشد خداج
چون جدا گردد ز جو داند عنود	کاندر او آن آب خوش از جوی بود
آبگینه هم بدانند از غروب	کآن لمع بود از مه تابان خوب
چونکه چشمش را گشاید امر قم	پس بخندد چون سحر بار دوم
طفل ره را فکرت مردان کجاست	کو خیال او و کو تحقیق راست

فکر طفلان دایه باشد یا که شیر	یا مویز و جوز یا گریه و نفیر
آن مقلد هست چون طفل علیل	گرچه دارد بحث باریک و دلیل
آن تعمق در دلیل و در شکال	از بصیرت می‌کند او را گسیل
گریه پرجهل و پر تقلید و ظن	نیست همچون گریه آن موتمن ^(۱)

□ اولیاء الهی، ظاهرشان همانند ما اما باطن و حالاتشان با ما متفاوت است.

گریه او نه از غم است و نی فرح	روح داند گریه عین‌الملح
گریه او خنده او آن سری است	ز آنچه وهم عقل باشد آن بری است
آب دیده او چو دیده او بود	دیده نادیده دیده کی شود
آنچه او بیند نتان کردن مساس	نه از قیاس عقل و نه راه حواس ^(۲)

□ تفاوت اولیاء الهی با سایرین مانند فرق حروف مقطعه با الفبا می‌باشد و اولیاء مانند عیسی (ع) حیات بخش هستند.

ظاهرش ماند به ظاهرها ولیک	قرص نان از قرص مه دور است نیک
گریه او خنده او نطق او	نیست از وی هست محض خلق هو
چونکه ظاهرها گرفتند احمقان	و آن دقایق شد از ایشان بس نهان
لاجرم محجوب گشتند از غرض	که دقیقه فوت شد در معترض ^(۳)

۱- د ۵ ب ۱۲۷۷ الی ۱۲۸۲ و ۱۲۸۷ الی ۱۲۹۰ و ۱۳۰۳

۲- د ۵ ب ۱۳۰۷ الی ۱۳۱۰

۳- د ۵ ب ۱۳۲۹ الی ۱۳۳۲

□ اولیاء الهی، ظاهرشان مانند سایر مردم می‌باشد اما باطنشان چیز دیگری است.

ظاهرش ماند به ظاهرها ولیک	قرص نان از قرص مه دور است نیک
گریه او خنده او نطق او	نیست از وی هست محض خلق هو
چونکه ظاهرها گرفتند احمقان	وآن دقایق شد از ایشان بس نهان
لاجرم محجوب گشتند از غرض	که دقیقه فوت شد در معترض ^(۱)

□ اولیاء الهی، مانند خداوند رحمتشان، سابق بر غضبشان است.

سبق رحمت بر غضب هست ای فتا	لطف غالب بود در وصف خدا
بندگان دارند لابد خوی او	مشکهاشان پر ز آب جوی او
آن رسول حق قلاووز سلوک	گفت الناس علی دین الملوک ^(۲)

□ اولیاء، تسلیم خواست الهی هستند و خواست خود را هیچ می‌دانند.

جز از آن خلاق گوش و چشم و سر	نشنوم از جان خود هم خیر و شر
گوش من از غیر گفت او کراست	او مرا از جان شیرین جان تراست
جان از او آمد نیامد او ز جان	صد هزاران جان دهد او رایگان
جان که باشد کش گزینم بر کریم	کیک چه بود که بسوزم زو گلیم
من ندانم خیر الا خیر او	صم و بکم و عمی من از غیر او

۱- د ۵ ب ۱۳۲۹ الی ۱۳۳۲

۲- د ۵ ب ۱۵۹۱ الی ۱۵۹۳

گوش من کر است از زاری کنان که منم در کف او همچون سنان^(۱)

□ اولیاء، به مرگ جسم عشق می‌ورزند.

گفت یزدان آنکه باشد اصل دان گرچه خویش از عامه پنهان کردی دان که ایشان را شکر باشد اجل تلخ نبود پیش ایشان مرگ تن وا رهیدند از جهان پیچ پیچ برج زندان را شکست ارکانی کای دریغ این سنگ مرمر را شکست آن رخام خوب و آن سنگ شریف تلخ کی باشد کسی را کش برند جان مجرد گشته از غوغای تن	پس ترا کی بیند او اندر میان پیش روشن دیدگان هم پرده‌ای چون نظرشان مست باشد در دول چون روند از چاه و زندان در چمن کس نگیرد بر فوات هیچ هیچ هیچ از او رنجد دل زندانی تا روان و جان ما از حبس رست برج زندان را بهی بود و الیف از میان زهر ماران سوی قند می پرد با پر دل بی پای تن^(۲)
--	---

□ اولیاء و پیران، درمان درد مال پرستی و جاه پرستی هستند.

مال چو مار است و آن جاه اژدها ز آن زمرد مار را دیده جهد	سایه مردان زمرد این دو را کور گردد مار و رهرو و رهد^(۳)
--	--

۱- د ۵ ب ۱۶۷۷ الی ۱۶۸۲

۲- د ۵ ب ۱۷۱۰ الی ۱۷۱۷ و ۱۷۲۰ و ۱۷۲۱

۳- د ۵ ب ۱۹۵۱ و ۱۹۵۲

□ صاحبان همت و اولیاء اسرار را بیشتر از زر مراقبت و حفاظت می‌کنند.

از خسان محفوظ تر از لعل کان	پیش با همت بود اسرار جان
زر نثار جان بود نزد شهان ^(۱)	زر به از جان است پیش ابلهان

□ اسرار نهانی وجود دارد که تنها درون مرد الهی می‌تواند محرم آنها باشد، نه انسانهای دیگر و نه جهان هستی.

لب خموش و دل پر از آوازاها	بر لبش قفل است و در دل رازها
رازها دانسته و پوشیده‌اند	عارفان که جام حق نوشیده‌اند
مهر کردند و دهانش دوختند ^(۲)	هر که را اسرار کار آموختند

□ اولیاء، حافظ اسرار هستند اما بازگو نمی‌کنند.

رازها دانسته و پوشیده‌اند	عارفان که جام حق نوشیده‌اند
مهر کردند و دهانش دوختند ^(۳)	هر که را اسرار کار آموختند

□ دعای اولیاء، دعای خداست لذا مستجاب است.

کآن دعای شیخ نه چون هر دعاست فانی است و گفت او گفت خداست

۱- د ۵ ب ۲۰۵۵ و ۲۰۵۶

۲- د ۵ ب ۲۲۳۸ الی ۲۲۴۰

۳- د ۵ ب ۲۲۳۹ و ۲۲۴۰

چون خدا از خود سؤال و کد کند پس دعای خویش را چون رد کند؟^(۱)

□ افسونِ اولیاء شوید نه غیر آنها.

گوش را ببرند و افسونها مخور جز فسون آن ولی دادگر
آن فسون خوشتر از حلوای او آنکه صد حلواست خاک پای او^(۲)

□ اولیاء که اطاعت اوامر الهی می کنند، نور می خورند نه نان و هر چه بیشتر، بهتر
و در آنجا راه ندارد.

نور می نوشد مگو نان می خورد لاله می کارد به صورت می چرد
چون شراری کاو خورد روغن ز شمع نور افزایش ز خوردش بهر جمع
نان خوری را گفت حق لاتسرفوا نور خوردن را نگفته ست اکتفوا
آن گلوی ابتلا بد وین گلو فارغ از اسراف و ایمن از غلو^(۳)

□ اولیاء، خدا را برای خدا، دوست دارند نه برای بهشت و جهنم و بدن.

شیخ گفتا خالقا من عاشقم گر بجویم غیر تو من فاسقم
هشت جنت گر در آرم در نظر ورکنم خدمت من از خوف سقر
مؤمنی باشم سلامت جوی من زآنکه این هر دو بود حظ بدن
عاشقی کز عشق یزدان خورد قوت صد بدن پیشش نیرزد تره توت^(۴)

۱- د ۵ ب ۲۲۴۳ و ۲۲۴۴

۲- د ۵ ب ۲۵۱۹ و ۲۵۲۰

۳- د ۵ ب ۲۷۰۶ الی ۲۷۰۹

۴- د ۵ ب ۲۷۱۳ الی ۲۷۱۶

□ نمی‌شود عاشق به عشق الهی و اولیاء، دنبال مزد باشد یا اینکه جبرئیل امین دزد باشد.

عاشق عشق خدا و آنگاه مزد	جبرئیل مؤتمن و آنگاه دزد
عاشق آن لیلی کور و کبود	ملک عالم پیش او یک تره بود
پیش او یکسان شده بد خاک و زر	زر چه باشد که ند جان را خطر ^(۱)

□ اولیاء الهی، چون از صفات حیوانی خالی شدند، حیوانات از آنها احساس امنیت کرده و به آنها پناه می‌برند.

شیر و گرگ و دد از او واقف شده	همچو خویشان گرد او گرد آمده
کاین شده‌ست از خوی حیوان پاک پاک	پر ز عشق و لحم و شحمش زهرناک
زهر دد باشد شکر ریز خرد	زآنکه نیک نیک باشد ضد بد
لحم عاشق را نیآرد خورد دد	عشق معروف است پیش نیک و بد
ور خورد خود فی‌المثل دام و ددش	گوشت عاشق زهر گردد بکشش ^(۲)

□ اولیاء الهی را، نیاززدگان نمی‌توانند بشناسند.

تا تو باشی در حجاب بوالبشر	سرسری در عاشقان کمتر نگر
زیرکان که مویها بشکافتند	علم هیات را به جان دریافتند
علم نیرنجات و سحر و فلسفه	گرچه نشناسند حق المعرفه
لیک کوشیدند تا امکان خود	برگذاشتند از همه اقران خود

۱- د ۵ ب ۲۷۱۸ الی ۲۷۲۰

۲- د ۵ ب ۲۷۲۱ الی ۲۷۲۵

عشق غیرت کرد و زیشان درکشید
شده چنین خورشید زیشان ناپدید
نور چشمی کاو به روز استاره دید
آفتابی چون از او رو درکشید^(۱)

□ اولیاء به جایی رسیده که خاک را مبدل به زر می‌کنند و بدون دغدغه آن را به خلق خدا عطا می‌کنند.

بعد از این می‌ده ولی از کس مخواه
هر که خواهد از تو از یک تا هزار
ما بدادیمت ز غیب این دستگاه
دست در زیر حصیری کن برآر
هین ز گنج رحمت بی مر بده
در کف تو خاک گردد زر بده^(۲)

□ جسم انبیاء و اولیاء در دنیا، کار دنیائی را انجام می‌دهد و روحشان در ملکوت پرواز کرده، و با عالم غیب مرتبط است.

کافران قانع به نقش انبیا
ز آن مهان ما را چو دور روشنی است
این یکی نقشش نشسته در جهان
و آن دگر نقشش چومه در آسمان
این دهانش نکته گویان با جلیس
و آن دگر با حق به گفتار و انیس
گوش ظاهر این سخن را ضبط کن
چشم ظاهر ضابط حلیه بشر
پای ظاهر در صف مسجد صواف
چشم سر حیران ما زاغ البصر
پای معنی فوق گردون در طواف
هست یک نامش ولی الدولتین
هست یک نعتش امام القبلتین^(۳)

۱- د ۵ ب ۲۷۶۱ الی ۲۷۶۶

۲- د ۵ ب ۲۷۸۷ الی ۲۷۸۹

۳- د ۵ ب ۳۵۹۹ الی ۳۶۰۵ و ۳۶۰۸

■ عارف، همانند آدم مهمان نواز به استقبال غم و شادی می‌رود.

هر صباحی ضیف نو آید دوان	هست مهمان خانه این تن ای جوان
که هم اکنون باز پرد در عدم	هین مگو کاین ماند اندر گردنم
در دلت ضیف است اورا دار خوش ^(۱)	هرچه آید از جهان غیب وش

■ اولیاء، در بلا صبر کرده و با آن خوشند.

در بلا خوش بود با ضیف خدا	هفت سال ایوب با صبر و رضا
پیش حق گوید به صد گون شکر او	تا چو واگردد بلای سخت رو
رو نکرد ایوب یک لحظه ترش	کز محبت با من محبوب کش
بود چون شیر و عسل او با بلا ^(۲)	از وفا و خجالت علم خدا

■ شنیدنیها و خیالات اولیاء، گمراه کننده نیست.

گوهری گردد دو گوش همچو پشم	ز آن سپس گوشت شود هم طبع چشم
جمله چشم و گوهر سینه شود	بلکه جمله تن چو آینه شود
هست دلالة وصال آن جمال	گوش انگیزد خیال و آن خیال
تا دلالة رهبر مجنون شود ^(۳)	جهد کن تا این خیال افزون شود

۱- د ۵ ب ۳۶۴۴ الی ۳۶۴۶

۲- د ۵ ب ۳۶۸۹ الی ۳۶۹۲

۳- د ۵ ب ۳۹۲۱ الی ۳۹۲۴

□ فرق زاهد با عارف در این است که زاهد غم آخر کار دارد اما عارف غم آخر نداشته و به آن آگاه است.

هست زاهد را غم پایان کار	تا چه باشد حال او روز شمار
عارفان ز آغاز گشته هوشمند	از غم و احوال آخر فارغ‌اند
بود عارف را همین خوف و رجا	سابقه دانیش خورد آن هر دو را
دید کاو سابق زراعت کرد ماش	او همی داند چه خواهد بود چاش
عارف است و باز رست از خوف و بیم	های و هورا کرد تیغ حق دو نیم
بود او را بیم و اومید از خدا	خوف فانی شد عیان گشت آن رجا ^(۱)

□ اولیاء و مردان موحد، فاعل همه امور را خدا می‌دانند.

جنگ ما و صلح ما در نور عین	نیست از ما هست بین اصبعین
جنگ طبعی جنگ فعلی جنگ قول	در میان جزوها حربی است هول ^(۲)

□ ارشاد اولیاء باید باشد تا یخ تعلقات دنیایی مردم آب شود.

چون جمادند و فسرده و تن شگرف	می جهد انفاسشان از تل برف
چون زمین زین برف در پوشد کفن	تیغ خورشید حسام الدین بزن
هین بر آر از شرق سیف الله را	گرم کن ز آن شرق این درگاه را
برف را خنجر زند آن آفتاب	سیلها ریزد زکها بر تراب ^(۳)

۱- د ۵ ب ۴۰۶۵ الی ۴۰۷۰

۲- د ۶ ب ۴۵ و ۴۶

۳- د ۶ ب ۸۹ الی ۹۲

□ اولیاء، بدنبال «می» اند تا مست شوند و از دوزخ اختیار رهیده و بی خود شوند.

جمله عالم ز اختیار و هست خود	می‌گریزد در سر سرمست خود
تا دمی از هوشیاری وارهند	نگ خم و زمر بر خود می‌نهند
جمله دانسته که این هستی فغ است	فکر و ذکر اختیاری دوزخ است
می‌گریزند از خودی در بی خودی	یا به مستی یا به شغل ای مهتدی ^(۱)

□ دنیا، برای اولیاء، همانند زنجیر و دوزخ است که از آن گریزانند.

ملک و مال و اطلس این مرحله	هست بر جان سبک رو سلسله
سلسله زرین بدید و غره گشت	ماند در سوراخ چاهی جان ز دشت
صورتش جنت به معنی دوزخی	افعیی پر زهر و نقشش گلرخی
گرچه مؤمن را سقر ندهد ضرر	لیک هم بهتر بود ز آنجا گذر
گرچه دوزخ دور دارد زو نکال	لیک جنت به ورا فی کل حال ^(۲)

□ همه اشیاء، نزد خداوند و اولیاء او رام، تسلیم و زنده‌اند.

پیش تو خون است آب رود نیل	نزد من خون نیست آب است ای نیل
در حق تو آهن است آن و رخام	پیش داود نبی موم است و رام
پیش تو که بس گران است و جماد	مطرب است او پیش داود اوستاد
پیش آن سنگ ریزه ساکت است	پیش احمد او فصیح وقانت است
پیش تو استون مسجد مرده ای است	پیش احمد عاشقی دل برده ای است

۱- د ۶ ب ۲۲۴ الی ۲۲۷

۲- د ۶ ب ۲۴۳ الی ۲۴۷

جمله اجزای جهان پیش عوام
آنچه گفתי کاندراين خانه وسرا
بهر حق اين خلق زرها می دهند
مال و تن در راه حج دور دست
هیچ می گویند کآن خانه تهی است
پر همی بیند سرای دوست را
آن یکی اندر بلا ایوب وار
من هم از بهر خداوند غفور
مرده و پیش خدا دانا و رام
نیست کس چون می زنی این طبل را
صد اساس خیر و مسجد می نهند
خوش همی بازند چون عشاق مست
بلکه صاحب خانه جان مختبی است
آنکه از نور اله استش ضیا
و آن دگر در صابری یعقوب وار
می زنم بر در به اومیدش سحور^(۱)

□ اولیاء توجّه به باطن مردان حق دارند نه به ظاهرشان.

پس جوابش داد صدیق ای غبی
کاو به نزد من همی ارزد دو کون
زر سرخ است او سیه تاب آمده
دیده این هفت رنگ جسمها
گوهری دادی به جوزی چون صبی
من به جانش ناظرستم تو به لون
از برای رشک این احمق کده
در نیابد زین نقاب آن روح را^(۲)

□ برای مردان حق، راه دراز به اندازه پهنای گلیم است.

گرم رو چون جسم موسای کلیم
هست هفصد ساله راه آن حق
همت سیر تنش چون این بود
شهبازان در سباق تاختند
تا به بحرینش چو پهنای گلیم
که بکرد او عزم در سیران حب
سیر جانش تا به علین بود
خر بطن در پایگه انداختند^(۳)

۱- د ۶ ب ۸۵۵ الی ۸۶۵ و ۸۷۶ و ۸۷۸

۲- د ۶ ب ۱۰۳۹ الی ۱۰۴۲

۳- د ۶ ب ۱۱۲۷ الی ۱۱۳۰

■ علم اولیاء، از درونشان می جوشد و ذاتی است نه عاریتی.

علم او از جان او جوشد مدام پیش او نه مستعار آمد نه وام^(۱)

■ اولیاء، از اسرار درون مریدان، آگاهند.

که زنبض آگه شوی بر حال دل که رگ دست است با دل متصل
چونکه دل غیب است خواهی زو مثال زو بجو که با دل استش اتصال^(۲)

■ کسی که به حق اتصال ندارد، اسرار غیب را باید با واسطه انبیاء و اولیاء دریابد.

مستی دل را نمی دانی که کو وصف او از نرگس مخمور جو
چون ز ذات حق بعیدی وصف ذات باز دانی از رسول و معجزات
معجزاتی و کراماتی خفی برزند بر دل زیران صفی
که درونشان صد قیامت نقد هست کمترین آنکه شود همسایه مست
پس جلیس الله گشت آن نیکبخت کاو به پهلوی سعیدی برد رخت^(۳)

■ اولیاء می گویند که همه امور با مشیت الهی انجام می شود و این جبر باعث کمال و هدایت آنها می شود اما بهره ناهلان از جبر فقط گمراهی است.

هست مادر نفس و بابا عقل راد اولش تنگی و آخر صد گشاد

۱- د ۶ ب ۱۱۴۹

۲- د ۶ ب ۱۲۹۴ و ۱۲۹۵

۳- د ۶ ب ۱۲۹۸ الی ۱۳۰۲

ای دهنده عقلها فریاد رس	تا نخواهی تو نخواهد هیچ کس
هم طلب از تست و هم آن نیکویی	ما کسیم اول تویی آخر تویی
هم بگو تو هم تو بشنو هم تو باش	ما همه لاشیم با چندین تراش
زین حواله رغبت افزا در سجود	کاهلی جبر مفرست و خمود
جبر باشد پر و بال کاملان	جبر هم زندان و بند کاهلان
همچو آب نیل دان این جبر را	آب مؤمن را و خون مرگبر را
بال بازان را سوی سلطان برد	بال زاغان را به گورستان برد ^(۱)

□ اولیاء و مردان حق، هستی کل را در موجودات جزئی می بینند.

مرغ جذبه ناگهان پرد ز عش	چون بدیدی صبح شمع آنگه بکش
چشمها چون شد گذاره نور اوست	مغزها می بیند او در عین پوست
بیند اندر ذره خورشید بقا	بیند اندر قطره کل بحر را ^(۲)

□ اولیاء که مُردند خونبهای آنان خداست و حیات جاودانه به آنها داده می شود.

آن گروهی کز فقری بی سرند	صد جهت ز آن مردگان فانی ترند
مرده از یک روست فانی در گزند	صوفیان از صد جهت فانی شدند
مرگ یک قتل است و این سیصد هزار	هر یکی را خونبهایی بی شمار
گرچه کشت این قوم را حق بارها	ریخت بهر خونبها انبارها
همچو جر جیس اند هر یک در سرار	کشته گشته زنده گشته شصت بار ^(۳)

۱- د ۶ ب ۱۴۳۷ الی ۱۴۴۴

۲- د ۶ ب ۱۴۸۰ الی ۱۴۸۲

۳- د ۶ ب ۱۵۳۷ الی ۱۵۴۱

■ خشم اولیاء، خشم خداست.

خشم احیا خشم حق و زخم اوست که به حق زنده ست آن پاکیزه پوست
حق بکشت او را و درپاچه ش دمید زود قصابانه پوست از وی کشید^(۱)

■ خداوند در اولیاء، حیات جاودانه دمید.

نفخ در وی باقی آمد تا مآب نفخ حق نبود چو نفخه آن قصاب
فرق بسیار است بین النفختین این همه زین است و آن سرجمه شین
این حیات از وی برید و شد مضر و آن حیات از نفخ حق شد مستمر
این دم آن دم نیست کآید آن به شرح هین بر آ زین قعر چه بالای صرح^(۲)

■ یار و ولی، خود راه است.

امرهم شوری بخوان اندر صحف یار را باش و مگوش از ناز اف
یار باشد راه را پشت و پناه چونکه نیکو بنگری یار است راه^(۳)

■ در برابر ولی و پیر، ساکت باشید تا بهره گیرید.

چونکه در یاران رسی خامش نشین اندر آن حلقه مکن خود را نگین
در نماز جمعه بنگر خوش به هوش جمله جمعند و یک اندیش و خموش

۱- د ۶ ب ۱۵۵۰ و ۱۵۵۱

۲- د ۶ ب ۱۵۵۲ الی ۱۵۵۵

۳- د ۶ ب ۱۵۹۰ و ۱۵۹۱

چشم در استارگان نه ره بجو نطق تشویش نظر باشد مگو^(۱)

□ عارف دنبال وصال است و جاهل، دنبال خیال و هرکسی دنبال چیزی است.

قبله عارف بود نور وصال	قبله عقل مفلسف شد خیال
قبله زاهد بود یزدان بر	قبله مطمع بود همیان زر
قبله معنی وران صبر و درنگ	قبله صورت پرستان نقش سنگ
قبله باطن نشینان ذوالمنن	قبله ظاهر پرستان روی زن ^(۲)

□ اولیاء، آزار و اذیت نااهلان را تحمّل می‌کنند.

فردی ما جفتی ما نه از هواست	جان ما چون مهره در دست خداست
ناز آن ابله کشیم و صد چو او	نه ز عشق رنگ و نه سودای بو
چون بسازی با خسی این خسان	گردی اندر نور سنتها رسان
کانبیا رنج خسان بس دیده‌اند	از چنین ماران بسی پیچیده‌اند ^(۳)

□ ولی واصل به حق، قدرت خدایی دارد.

در بیان آنکه بر فرمان رود گر گلی را خوار خواهد آن شود^(۴)

۱- د ۶ ب ۱۵۹۲ و ۱۵۹۳ و ۱۵۹۶

۲- د ۶ ب ۱۸۹۷ الی ۱۹۰۰

۳- د ۶ ب ۲۱۴۲ و ۲۱۴۳ و ۲۱۴۹ و ۲۱۵۰

۴- د ۶ ب ۲۱۹۰

□ نوح و ولی کشتیان هستند و هدایت کننده ولی مردم نااهل طوفان و گمراه کننده‌اند.

هر ولی را نوح و کشتیان شناس	صحبت این خلق را طوفان شناس
کم‌گریز از شیر و اژدرهای نر	ز آشنایان و ز خویشان کن حذر
در تلاقی روزگارت می‌برند	یادهاشان غایبی‌ات می‌چرند
چون خر تشنه خیال هر یکی	از قف تن فکر را، شربت مکی
نشف کرد از تو خیال آن وشات	شبمی که داری از بحرالحیات
پس نشان نشف آب اندر غصون	آن بود کآن می‌نجنبد در رکون ^(۱)

□ جدا شدن از پیر و ولی، نشانهٔ جهالت است.

زآنکه جاهل ننگ دارد ز اوستاد	لاجرم رفت و دکانی نوگشاد
آن دکان بالای استاد ای نگار	گنده و پرکژدم است و پر ز مار
زود ویران کن دکان و باز گرد	سوی سبزه و گلبنان و آب خورد
ته چو کنعان کاو ز کبر و ناشناخت	از که عاصم سفینهٔ فوز ساخت ^(۲)

□ رسیدن به اولیاء را باید غنیمت شمرد، زیرا از دست دادن ولی باعث گمراهی است.

قبله را چون کرد دست حق عیان	پس تحری بعد از این مردود دان
هین بگردان از تحری رو و سر	که پدید آمد معاد و مستقر

۱- د ۶ ب ۲۲۲۵ الی ۲۲۳۰

۲- د ۶ ب ۲۳۶۴ الی ۲۳۶۷

سخره هر قبله باطل شوی	یک زمان زین قبله گر ذاهل شوی
بجهد از تو خطرت قبله شناس	چون شوی تمیزده را ناسپاس
نیم ساعت هم ز همدردان مبر	گر از این انبار خواهی بر و بر
مبتلا گردی تو با بشس القرین ^(۱)	که در آن دم که ببری زین معین

■ اولیاء لوح محفوظند و همنشینی با آنان موجب کشف شدن اسرار می شود.

صد هزاران لوح سر دانسته شد	یار را با یار چون بنشسته شد
راز کونینش نماید آشکار	لوح محفوظی است پیشانی یار
مصطفی زین گفت اصحابی نجوم	هادی راهست یار اندر قدوم
چشم اندر نجم نه کو مقتداست ^(۲)	نجم اندر ریگ و دریا رهنماست

■ در نزد اولیاء بحث و جدل نکنید، زیرا قیل و قال غباری می شود که جلوی نور را می گیرد.

گرد منگیزان ز راه بحث و گفت	چشم را با روی او می دار جفت
چشم بهتر از زبان با عثار	ز آنکه گردد نجم پنهان ز آن غبار
کآن نشانند گرد و ننگیزد غبار ^(۳)	تا بگوید او که وحی استش شعار

■ اولیاء، نقد را بر نسیه ترجیح می دهند.

سیلی نقد از عطای نسیه به نک قفا پیشت کشیدم نقد ده

۱- د ۶ ب ۲۶۲۶ الی ۲۶۳۱

۲- د ۶ ب ۲۶۴۱ الی ۲۶۴۴

۳- د ۶ ب ۲۶۴۵ الی ۲۶۴۷

خاصه آن سیلی که از دست تو است که قفا و سیلی اش مست تو است
هین بیا ای جان جان و صد جهان خوش غنیمت دار نقد این زمان
در مدزد آن روی مه از شب روان سر مکش زین جوی ای آب روان^(۱)

■ در این زندگانی هر کس به کاری مشغول است و از همان کاری که بدست دارد می تواند راهی به سوی حق باز کند.

پس برسیدند زآن شه کای سند مر ترا خاصیت اندر چه بود
گفت در ریشم بود خاصیت که رهانم مجرمان را از نقم
مجرمان را چون به جلادان دهند چون بجند ریش من ز ایشان رهند^(۲)

■ نغمه های اولیاء جانها را شکار می کنند.

شد صغیر باز جان در مرج دین نعره های لا احب الا فلین
باز دل را که پی تو می پرید از عطای بی حدت چشمی رسید^(۳)

■ وقتی مدفوع گاو آبی، گوهر است، اولیاء که غذایشان نور خداست، کلامشان هم نور می شود.

گاو آبی گوهر از بحر آورد بنهد اندر مرج و گردش می چرد
در شعاع نور گوهر گاو آب می چرد از سنبل و سوسن شتاب
زآن فگنده گاو آبی عنبر است که غذایش نرگس و نیلوفر است

۱- د ۶ ب ۲۷۱۷ الی ۲۷۲۰

۲- د ۶ ب ۲۸۳۶ الی ۲۸۳۸

۳- د ۶ ب ۲۸۱۱ و ۲۸۱۲

هر که باشد قوت او نور جلال چون نزاید از لبش سحر حلال
هر که چون زنبور وحی استش تفل چون نباشد خانه او پر عسل^(۱)

■ عقل و وحی، دامهای نهان را می بینند.

چشم غره شد به خضرای دمن عقل گوید بر محک ماش زن
آفت مرغ است چشم کام بین مخلص مرغ است عقل دام بین
دام دیگر بد که عقلش درنیافت وحی غایب بین بدین سوز آن شتافت^(۲)

■ قوت روح اولیاء، موجب قوت بدن آنان است.

از کمال قدرت ابدان رجال یافت اندر نور بی چون احتمال
آنچه طورش برنتابد ذره ای قدرتش جا سازد از قاروره ای
گشت مشکات و زجاجی جای نور که همی درد ز نور آن قاف و طور
جسمشان مشکات دان دلشان زجاج تافته بر عرش و افلاک این سراج
نورشان حیران این نور آمده چون ستاره زین ضحی فانی شده^(۳)

■ اولیاء، فانی در خدایند.

دو مگو و دو مدان و دو مخوان بنده را در خواجه خود محو دان
خواجه هم در نور خواجه آفرین فانی است و مرده و مات و دفین

۱- ر. ب. ۲۹۲۲ الی ۲۹۲۶

۲- ر. ب. ۹۶۸ الی ۹۷۰

۳- ر. ب. ۳۰۶۶ الی ۳۰۷۰

چون جدا بینی ز حق این خواجه را گم کنی هم متن و هم دیباچه را^(۱)

■ خدمت و شکر اولیاء، خدمت و شکر خداست.

گفت چون توفیق یابد بنده‌ای که کند مهمانی فرخنده‌ای
مال خود ایثار راه او کند جاه خود ایثار جاه او کند
شکر او شکر خدا باشد یقین چون به احسان کرد توفیقش قرین
ترک شکرش ترک شکر حق بود حق او لاشک به حق ملحق بود
شکر می‌کن مر خدا را در نعم نیز می‌کن شکر و ذکر خواجه هم
رحمت مادر اگرچه از خداست خدمت او هم فریضه‌ست و سزاست^(۲)

■ خداوند انسان را در ترک اکرام اولیاء، مؤاخذه می‌کند.

زین سبب فرمود حق صلوا علیه که محمد بود محتال الیه
در قیامت بنده را گوید خدا هین چه کردی آنچه من دادم ترا
گوید ای رب شکر تو کردم به جان چون ز تو بود اصل آن روزی و نان
گویدش حق نه نکردی شکر من چون نکردی شکر آن اکرام فن^(۳)

■ اولیاء واسطه فیض خدا، بر خلق‌اند.

بر کریمی کرده‌ای ظلم و ستم نه ز دست او رسیدت نعمتم
چون به گور آن ولی نعمت رسید گشت گریان زار و آمد در نشید

۱- د ۶ ب ۳۲۱۵ الی ۳۲۱۷

۲- د ۶ ب ۳۲۵۲ الی ۳۲۵۷

۳- د ۶ ب ۳۲۵۸ الی ۳۲۶۱

مرتجی و غوث ابنا السبیل
ای چو رزق عام احسان و برت
در خراج و خرج و در ایفاء دین
داده و تحفه سوی دوران مطر
رونق هر قصر و گنج هر خراب
ای چو میکائیل راد و رزق ده
ای به قاف مکرمت عنقای غیب
سقف سمت همت هرگز نکفت
مر ترا چون نسل تو گشته عیال
نام ما و فخر ما و بخت ما
عیش ما و رزق مستوفی بمرد^(۱)

گفت ای پشت و پناه هر نبیل
ای غم ارزاق ما بر خاطرت
ای فقیران را عشیره و والدین
ای چو بحر از بهر نزدیکان گهر
پشت ما گرم از تو بود ای آفتاب
ای در ابرویت ندیده کس گره
ای دلت پیوسته با دریای غیب
یاد ناآورده که از مالم چه رفت
ای من و صد همچو من در ماه و سال
نقد ما و جنس ما و رخت ما
تو نمردی ناز و بخت ما بمرد

□ اولیاء و انبیاء نسبت به خلق مهربان و دلسوز هستند.

چون کلیم الله شبان مهربان
پای موسی آبله شد نعل ریخت
و آن رمه غایب شده از چشم او
پس کلیم الله گرد از وی فشاند
می نواخت از مهر همچون مادرش
غیر مهر و رحم و آب چشم نی
طبع تو بر خود چرا استم نمود
که نبوت را همی زبید فلان^(۲)

خلق را از گرگ غم لطف شبان
گوسفندی از کلیم الله گریخت
در پی او تا به شب در جست و جو
گوسفند از ماندگی شد سست و ماند
کف همی مالید بر پشت و سرش
نیم ذره طیرگی و خشم نی
گفت گیرم بر منت رحمی نبود
با ملایک گفت یزدان آن زمان

۱- د ۶ ب ۳۲۶۲ الی ۳۲۷۴

۲- د ۶ ب ۳۲۸۰ الی ۳۲۸۷

■ جسم اولیاء، در دنیا و روح و جانشان، در عوالم غیب سیر می‌کند.

در هوای غیب مرغی می‌پرد	سایه او بر زمین می‌گسترده
جسم سایه سایه سایه دل است	جسم کی اندر خور پایه دل است
مرد خفته روح او چون آفتاب	در فلک تابان و تن در جامه خواب
جان نهان اندر خلا همچون سجاف	تن تقلب می‌کند زیر لحاف
روح چون من امر ربی مختفی است	هر مثالی که بگویم منتفی است ^(۱)

■ غیر از خدا کسی نمی‌تواند انسان را نجات دهد مگر با واسطه ولی خدا باشد.

کی دهد زندانی در اقتناص	مرد زندانی دیگر را خلاص
اهل دنیا جملگان زندانی اند	انتظار مرگ دار فانی اند
جز مگر نادر یکی فردانی	تن به زندان جان او کیوانی ^(۲)

■ قرار گرفتن در سایه ولی، بهتر از بیاد حق بودن است.

سایه رهبر به است از ذکر حق یک قناعت به که صد لوت و طبق^(۳)

■ سرمه الهی چشم انبیاء و اولیاء را دوربین و آخربین کرد.

چشم شه دو گز همی دید از لغز چشم آن پایان نگر پنجاه گز

۱- ۶ د ب ۳۳۰۶ الی ۳۳۱۰

۲- ۶ د ب ۳۴۰۳ الی ۳۴۰۵

۳- ۶ د ب ۳۷۸۴

آن چه سرمه‌ست آنکه یزدان می‌کشد کز پس صد پرده بیند جان رشد^(۱)

■ اولیاء عالم به غیب و اسرار هستند و در عین حال رازدارند.

ما چو واقف گشته‌ایم از چون و چند	مهر بر لبهای ما بنهاده‌اند
تا نگردد رازهای غیب فاش	تا نگردد منهدم عیش و معاش
تا ندرد پرده غفلت تمام	تا نماند دیگ محنت نیم‌خام
ما همه گوشیم کر شد نقش گوش	ما همه نطقیم لیکن لب خموش ^(۲)

■ انسان عیب پنهان خود را در آینه نبی و ولی می‌بیند.

تکیه بر عقل خود و فرهنگ خویش	بودمان تا این بلا آمد به پیش
بی مرض دیدیم خویش و بی زرق	آنچنانکه خویش را بیمار دق
علت پنهان کنون شد آشکار	بعد از آنکه بند گشتیم و شکار
سایه رهبر به است از ذکر حق	یک قناعت به که صد لوت و طبق
چشم بینا بهتر از سیصد عصا	چشم بشناسد گهر را از حصا
سوی او نه مرد ره دارد نه زن	شاه پنهان کرد او را از فتن
غیرتی دارد ملک بر نام او	که نپرد مرغ هم بر بام او
وای آن دل کش چنین سودا فتاد	هیچ کس را این چنین سودا مباد
این سزای آنکه تخم جهل کاشت	و آن نصیحت را کساد و سهل داشت
اعتمادی کرد بر تدبیر خویش	که برم من کار خود با عقل پیش
نیم ذره ز آن عنایت به بود	که ز تدبیر خرد سیصد رصد
ترک مکر خویشان گیر ای امیر	پا بکش پیش عنایت خوش بمیر

۱- د ۶ ب ۳۴۷۳ و ۳۴۷۴

۲- د ۶ ب ۳۵۲۶ الی ۳۵۲۹

این بقدر حیلۀ معدود نیست زین حیل تا تو نمیری سود نیست^(۱)

□ سیر و سلوک بدون پیر و ولی، موجب هلاکت است.

جز به تدبیر یکی شیخی خبیر
وای آن مرغی که نارویده پر
عقل باشد مرد را بال و پری
یا مظفر یا مظفر جوی باش
بی ز مفتاح خرد این قرع باب
عالمی در دام می بین از هوا
مار استاده ست برسینه چو مرگ
در حشایش چون حشیشی او به پاست
چون نشیند بهر خور بر روی برگ
کرده تمساحی دهان خویش باز
از بقیه خور که در دنداننش ماند
مرغکان بینند کرم و قوت را
چون دهان پر شد ز مرغ او ناگهان
این جهان پر ز نقل و پر ز نان
بهر کرم و طعمه ای روزی تراش
رویه افتد پهن اندر زیر خاک
تا بیاید زاغ غافل سوی آن

چون روی چون نبودت قلبی بصیر
برپرد در اوج و افتد در خطر
چون ندارد عقل عقل رهبری
یا نظور یا نظور جوی باش
از هوا باشد نه از روی صواب
وز جراحتهای هم رنگ دوا
در دهانش بهر صید اشگرف برگ
مرغ پندارد که او شاخ گیاست
درفتد اندر دهان مار و مرگ
گرد دندانهایش کرمان دراز
کرمها روید و بر دندان نشاند
مرج پندارند آن تابوت را
در کشدشان و فرو بندد دهان
چون دهان باز آن تمساح دان
از فن تمساح دهر ایمن مباح
بر سر خاکش حبوب مکرناک
پای او گیرد به مکر آن مکردان^(۲)

۱- د ۶ ب ۳۷۸۱ الی ۳۷۸۵ و ۳۷۹۱ الی ۳۷۹۸

۲- د ۶ ب ۴۰۷۳ الی ۴۰۸۹

□ انسان مقام طلب، راهنما و رهبر و ولی را نمی‌پذیرد.

عقل جزوی کرکس آمد ای مقل	پر او با جیفه خواری متصل
عقل ابدالان چو پر جبرئیل	می‌پرد تا ظل سدره میل میل
باز سلطانم گشتم نیکو پی‌ام	فارغ از مردارم و کرکس نی‌ام
ترک کرکس کن که من باشم کست	یک پر من بهتر از صد کرکست ^(۱)

□ فاقد رهبر و پیر و ولی بودن عیب و هلاکت است.

کور با رهبر به از تنها یقین	ز آن یکی ننگ است و صد ننگ است از این
می‌گریزی از پشه در کژدمی	می‌گریزی در یمی تو از نمی
می‌گریزی از جفا‌های پدر	در میان لوطیان و شور و شر
می‌گریزی همچو یوسف زاندهی	تا ز نرتع نعلب افتی در چهی
در چه افتی زین تفرج همچو او	مر ترا لیک آن عنایت یار کو
گر نبود آن به دستوری پدر	بر نی‌اوردی ز چه تا حشر سر
آن پدر بسهر دل او اذن داد	گفت چون این است میلت خیر باد
هر ضریری کز مسیحی سرکشد	او جهودانه بماند از رشد
قابل ضو بود اگرچه کور بود	شد از این اعراض او کور و کبود
گویدش عیسی بزن در من دو دست	ای عمی کحل عزیزی با من است
از من ار کوری بیایی روشنی	بر قمیص یوسف جان برزنی ^(۲)

۱- ۶ د ب ۴۱۳۸ الی ۴۱۴۲

۲- ۶ د ب ۴۱۰۸ الی ۴۱۱۸

□ پیران و اولیاء، نردبان رشد و کمال هستند.

پیر باشد نردبان آسمان	تیر پیران از که گردد از کمان
نه ز ابراهیم نمرود گران	کرد با کرکس سفر بر آسمان
از هوا شد سوی بالا او بسی	لیک برگردون نبرد کرکسی
گفتش ابراهیم ای مرد سفر	کرکست من باشم اینت خویر
چون ز من سازی ببالا نردبان	بی پریدن بر روی بر آسمان ^(۱)

□ اولیاء و عارفان، در پرتو ترس و خوف، امنیت یافتند.

عارفان زآنند دایم آمتون	که گذر کردند از دریای خون
امنشان از عین خوف آمد پدید	لاجرم باشند هر دم در مزید ^(۲)

□ رهبر و ولی واقف بر حال سالک است.

ابرهه با پیل بهر ذل بیت	آمده تا افگند حی را چو میت
تا حریم کعبه را ویران کند	جمله را زآن جای سرگردان کند
تا همه زوار گرد او تنند	کعبه او را همه قبله کنند
وز عرب کینه کشد اندر گزند	که چرا در کعبه ام آتش زنند
عین سعیش عزت کعبه شده	موجب اعزاز آن بیت آمده
مکیان را عز یکی بد صد شده	تا قیامت عزشان ممتد شده

۱- ۶۵۰ ب ۴۱۲۵ الی ۴۱۲۹

۲- ۶۵۰ ب ۴۳۶۴ و ۴۳۶۵

او و کعبه او شده محسوف‌تر از چی است این از عنایات قدر^(۱)

■ مولی، کسی است که انسان را آزاد کند، انبیاء برای آزاد ساختن مردم آمدند.

هر دمی صندوقی ای بد پسند	هاتفان و غییبانت می‌خرند
زین سبب پیغمبر با اجتهاد	نام خود و آن علی مولا نهاد
گفت هر کاه را منم مولا و دوست	ابن عم من علی مولای اوست
کیست مولا آنکه آزادت کند	بند رقیت ز پایت برکند
چون به آزادی نبوت هادی است	مومنان را ز انبیا آزادی است ^(۲)

■ اولیاء، فدایی خداوندند.

مدتی بد پیش این شه زین نسق	دل کباب و جان نهاده بر طبق
گفت شه از هرکسی یک سر برید	من ز شه هر لحظه قربانم جدید
من فقیرم از زر از سر محتشم	صد هزاران سر خلف دارد سرم
با دو پا در عشق نتوان تاختن	با یکی سر عشق نتوان باختن ^(۳)

■ حالات خوش در عاشق و اولیاء، حقیقی و از درون آنهاست اما در دیگران تقلیدی است.

دام را بسدران بسوزان دانه را	باز کن درهای نو این خانه را
چون تو عاشق نیستی ای نرگدا	همچو کوهی بی خبر داری صدا

۱- ۶ د ب ۴۳۷۵ الی ۴۳۸۱

۲- ۶ د ب ۴۵۳۷ الی ۴۵۴۱

۳- ۶ د ب ۴۶۰۱ الی ۴۶۰۴

کوه را گفتار کی باشد ز خود عکس غیر است آن صدا ای معتمد
گفت تو ز آن سان که عکس دیگری است جمله احوالت بجز هم عکس نیست
خشم و ذوق هر دو عکس دیگران شادی قواده و خشم عوان
آن عوان را آن ضعیف آخر چه کرد که دهد او را به کینه زجر و درد
تا به کی عکس خیال لامعه جهدکن تا گرددت این واقعه
تا که گفتارت ز حال تو بود سیر تو با پر و بال تو بود
صید گیرد تیر هم با پر غیر لاجرم بی بهره است از لحم طیر^(۱)

□ اهل معنی و اولیاء خود را در سطح اهل دنیا نمی بینند تا با آنها بجنگند.

دامنی پر خاک ما چون طفلکان در نظرم آن خاک همچون زر کان
طفل را با بالغان نبود مجال طفل را حق کی نشاند با رجال
میوه گر کهنه شود تا هست خام پخته نبود غوره گویندش بنام^(۲)

□ قدرت اولیاء.

زین چمن ای دی مبر آن اعتدال پنجه ای بهمن بر این روضه ممال
همچو شیبان راعی از گرگ عنید وقت جمعه بر رعا خط می کشید
تا برون ناید از آن خط گوسفند نه در آید گرگ و دزد با گزند
بر مثال دایره تعویذ هود کاندر آن صرصر امان آل بود
هشت روزی اندر این خط تن زنید وز برون مثله تماشا می کنید
بر هوا بردی فگندی بر حجر تا دریدی لحم و عظم از همدگر^(۳)

۱- د ۶ ب ۴۶۵۸ الی ۴۶۶۶

۲- د ۶ ب ۴۷۳۴ الی ۴۷۳۶

۳- د ۶ ب ۴۸۱۴ الی ۴۸۱۹

□ اولیاء و عرفا، کار خود را به خدا تفویض می‌کنند.

تا بدانم حال هر یک بی شکی	تا ببینم کاهلی هر یکی
ز آنک بی شد یار خرمن می‌برند	عارفان از دو جهان کاهلترند
کار ایشان را چو یزدان می‌کند ^(۱)	کاهلی را کرده‌اند ایشان سند

حرف

ه

هبوط

□ هبوط موجب مخفی شدن روح در بدن می شود.

مدعی دیده ست اما با غرض	پرده باشد دیده دل را غرض
حق همی خواهد که تو زاهد شوی	تا غرض بگذاری و شاهد شوی
کاین غرضها پرده دیده بود	بر نظر چون پرده پیچیده بود
پس نبیند جمله را با طم و رم	حبک الاشیاء یعمی و یصم ^(۱)

هدایت

■ کوشش شرط رسیدن به نور هدایت الهی است.

حق فشاند آن نور را بر جانها	مقبلان بر داشته دامانها
و آن نثار نور را وا یافته	روی از غیر خدا برتافته
هر که را دامن عشقی نابده	ز آن نثار نور بی بهره شده ^(۱)

■ هدایت بشر از ناحیه کشش الهی است.

من کریمم نان نمایم بنده را	تا بگریاند طمع آن زنده را
بینی طفلی بمالد مادری	تا شود بیدار و واجوید خوری
کاو گرسنه خفته باشد بی خبر	و آن دو پستان میخلد زو مهر در
کنت کنزاً رحمة مخفیه	فابتعثت أمة مهدیه
هر کراماتی که میجویی به جان	او نمودت تا طمع کردی در آن ^(۲)

■ کسانی که لیاقت هدایت ندارند.

ای عجب چون می‌بیند این سپاه	عالمی پر آفتاب چاشتگاه
چشم باز و گوش باز و این ذکا	خیره‌ام در چشم بندی خدا

۱- ۱ د ب ۷۶۰ الی ۷۶۲

۲- ۲ د ب ۳۶۱ الی ۳۶۵

من از ایشان خیره ایشان هم ز من
پیششان بردم بسی جام رحیق
دسته گل بستم و بردم به پیش
از بهاری خار ایشان من سمن
سنگ شد آبش به پیش این فریق
هر گلی چون خار گشت و نوش نیش^(۱)

■ انبیاء نباید از هدایت نپذیرفتن مردم، نگران بشوند، زیرا انسانها مانند سایر حیوانات و ملائکه متفاوتند.

گر نیایند ای نبی غمگین مشو
گوش بعضی زین تعالوها کر است
منهزم گردند بعضی زین ندا
منقبض گردند بعضی زین قصص
خود ملایک نیز ناهمتا بدند
کودکان گرچه به یک مکتب درند
مشرقی و مغربی را حسهاست
ز آن دو بی تمکین تو پر از کین مشو
هر ستوری را صطبل دیگر است
هست هر اسبی طویل او جدا
ز آنکه هر مرغی جدا دارد قفس
زین سبب بر آسمان صف صف شدند
در سبق هریک ز یک بالاترند
منصب دیدار حس چشم راست^(۲)

■ با هدایت الهی، انسان ارزش پیدا می‌یابد.

اهدنا گفتی صراط مستقیم
نار بودی نور گشتی ای عزیز
اختری بودی شدی تو آفتاب
دست تو بگرفت و بردت تا نعیم
غوره بودی گشتی انگور و مویز
شاد باش الله اعلم بالصواب^(۳)

۱-۳۵ ب ۱۱۰۸ الی ۱۱۱۲

۲-۴۵ ب ۲۰۱۲ الی ۲۰۱۸

۳-۴۵ ب ۳۴۲۰ الی ۳۴۲۲

□ هدایت وقتی بر دل اثر کند، شخص دست از مال و جان براحتی می‌کشد.

بر دل آن ساحران زد اندکی	شد عصا و دست ایشان را یکی
گر عصا بستانی از پیری شها	بیش رنجد کآن گروه از دست و پا
نعره لاضیر برگردون رسید	هین بیر که جان ز جان کندن رهید
ما بدانستیم ما این تن نه ایم	از ورای تن به یزدان می‌زییم
ای خنک آن را که ذات خود شناخت	اندر امن سرمدی قصری بساخت
کودکی گرید پی جوز و مویز	پیش عاقل باشد آن بس سهل چیز
پیش دل جوز و مویز آمد جسد	طفل کی در دانش مردان رسد ^(۱)

□ هدایت یافته و کامل کسی است که به مظروف و معنا توجه کند نه ظرف و لفظ، الفاظ و ظواهر گمراه کننده، و معانی و مظروف هدایت کننده هستند.

گر به مظروفش نظر داری شهی	ور به ظرفش بنگری تو گمرهی
لفظ را مانده این جسم دان	معنیش را در درون مانند جان
دیده تن دایما تن بین بود	دیده جان جان پر فن بین بود
پس ز نقش لفظهای مثنوی	صورتی ضال است و هادی معنوی
در نبی فرمود کاین قرآن ز دل	هادی بعضی و بعضی را مضل ^(۲)

۱- د ۵ ب ۳۳۷ الی ۳۳۴۳

۲- د ۶ ب ۶۵۲ الی ۶۵۶

□ کتاب مثنوی، گمراه کننده صورت بینان و هدایت کننده جویندگان معنی است.

پس ز نقش لفظهای مثنوی	صورتی ضال است و هادی معنوی
در نبی فرمود کاین قرآن ز دل	هادی بعضی و بعضی را مضل ^(۱)

□ نوح و ولی کشتیان و هدایت کننده هستند ولی مردم نااهل طوفان و گمراه کننده‌اند.

هر ولی را نوح و کشتیان شناس	صحبت این خلق را طوفان شناس
کم‌گریز از شیر و اژدرهای نر	ز آشنایان و ز خویشان کن حذر
در تلاقی روزگارت می‌برند	یادهاشان غایبی ات می‌چرند
چون خر تشنه خیال هر یکی	از قف تن فکر را شربت مکی
نشف کرد از تو خیال آن وشات	شبمی که داری از بحرالحیات
پس نشان نشف آب اندر غصون	آن بود کآن می‌نجنبد در رکون ^(۲)

□ زیرکی و اعتماد به عقل و دانش، موجب بدبختی، و عشق و صفا و سادگی، موجب نجات و هدایت است.

علم تیراندازی اش آمد حجاب	و آن مراد او را بده حاضر به جیب
ای بسا علم و ذکاوت و فطن	گشته ره رو را چو غول و راهزن
بیشتر اصحاب جنت ابله‌ند	تا ز شرّ فیلسوفی می‌ره‌ند
خویش را عریان کن از فضل و فضول	تا کنند رحمت به تو هر دم نزول

۱- د ۶ ب ۶۵۵ و ۶۵۶

۲- د ۶ ب ۲۲۲۵ الی ۲۲۳۰

زیرکی ضد شکست است و نیاز
 زیرکی دان دام برد و طمع و گاز
 زیرکان با صنعتی قانع شده
 زآنکه طفل خرد را مادر نهار
 زیرکی بگذار و باگولی بساز
 تا چه خواهد زیرکی را پاک باز
 ابلهان از صنع در صانع شده
 دست و پا باشد نهاده برکنار^(۱)

■ گاهی بلا و درد، موجب هدایت است.

لیک چون تو یاغی من مستعار
 پس چو عادت سرنگوینها دهم
 تا به غیب ایمان تو محکم شود
 آن زمان خود جملگان مؤمن شوند
 آن زمان زاری کنند و افتقار
 لیک گر در غیب گردی مستوی
 شحنگی و پادشاهی مقیم
 رستی از بیگار و کار خود کنی
 می‌کنم خدمت تو را روزی سه چهار
 ز اسپه تو یاغیانه برجهم
 آن زمان کایمانت مایه غم شود
 آن زمان خود سرکشان بر سر دوند
 همچو دزد و راهزن در زیر دار
 مالک دارین و شحنة خود توی
 نه دو روزه و مستعار است و سقیم
 هم تو شاه و هم تو طبل خود زنی^(۲)

■ درد و رنج باعث هدایت و صلاح می‌شود.

چون سبب ساز صلاح من شدند
 بنده می‌نالد به حق از درد و نیش
 حق همی گوید که آخر رنج و درد
 این گله زآن نعمتی کن کت زند
 در حقیقت هر عدو داروی تست
 پس دعاشان بر من است ای هوشمند
 صد شکایت می‌کند از رنج خویش
 مرترا لابه کنان و راست کرد
 از دما دور و مطرودت کند
 کیمیا و نافع و دلجوی تست

۱- د ۶ ب ۲۳۶۸ الی ۲۳۷۵

۲- د ۶ ب ۴۶۹۶ الی ۴۷۰۳

که از او اندر گریزی در خلا استعانت جویی از لطف خدا^(۱)

▣ اصحاب پیامبر هادی اُمّت هستند.

هادی راهست یار اندر قدوم
نجم اندر ریگ و دریا رهنماست
مصطفی زین گفت اصحابی نجوم
چشم اندر نجم نه کو مقتداست^(۲)

▣ نبوّت هادی به آزادی است.

چون به آزادی نبوّت هادی است
مؤمنان را زانیا آزادی است^(۳)

۱- د ۴ ب ۹۰ الی ۹۵

۲- د ۶ ب ۲۶۴۳ و ۲۶۴۴

۳- د ۶ ب ۴۵۴۱

هدف

■ هدف خلقت.

گنج مخفی بد ز پری چاک کرد	خاک را تابان‌تر از افلاک کرد
گنج مخفی بد ز پری جوش کرد	خاک را سلطان اطلس پوش کرد ^(۱)

■ هدف از خلقت، سود رسانی است نه سودجویی.

من نکردم امر تا سودی کنم	بلکه تا بر بندگان جودی کنم
گفت پیغمبر که حق فرموده است	قصد من از خلق احسان بوده است
آفریدم تا ز من سودی کنند	تا ز شهدم دست آلودی کنند
نی برای آنکه تا سودی کنم	وز برهنه من قبایی برکنم ^(۲)

■ مقاصد اصلی را با سایه‌هایی که بدنبال می‌آیند اشتباه نکنیم.

هر که کارد قصد گندم باشدش	گاه خود اندر تبع می‌آیدش ^(۳)
---------------------------	---

۱- د ب ۲۸۶۲ و ۲۸۶۳

۲- د ب ۱۷۵۶ و ۲۶۳۵ الی ۲۶۳۷

۳- د ب ۲۲۲۳

□ برای پیدا کردن هدف حیات، بدنبال سایه خود ندوید.

لطف شیر و انگبین عکس دلست هر خوشی را آن خوش از دل حاصلست
پس بود دل جوهر و عالم عرض سایه دل چون بود دل را غرض^(۱)

□ مقصود از خلقت جهان، عبادت است.

ما خلقت الجن والانس این بخوان جز عبادت نیست مقصود از جهان^(۲)

□ همانطور که در کار هر صنعتگر، هدفی تعقیب می‌شود، هدف از خلقت عالم، آشنایی به خالق است.

هیچ نقاشی نگارد زین نقش	بی‌امید نفع بهر عین نقش
بلکه بهر میهمانان و کهان	که به فرجه وارهند از اندهان
شادی بچگان و یاد دوستان	دوستان رفته را از نقش آن
هیچ کوزه گر کند کوزه شتاب	بهر عین کوزه نه بر بوی آب
هیچ کاسه گر کند کاسه تمام	بهر عین کاسه نه بهر طعام
هیچ خطاطی نویسد خط به فن	بهر عین خط نه بهر خواندن
نقش ظاهر بهر نقش غایب است	و آن برای غایب دیگر ببست ^(۳)

۱- د ۳ ب ۲۲۶۵ و ۲۲۶۶

۲- د ۳ ب ۲۹۸۸

۳- د ۴ ب ۲۸۸۱ الی ۲۸۸۷

هدیه

■ همه هدیه‌ها، با انتظار آن بدست می‌آید.

هدیه‌ها را می‌دهد در انتظار که سبک آید وظیفه یا که دیر در مجاعت منتظر در جست و جو آن نواله دولت هفتاد تو از برای خوان بالا مرد وار آفتاب دولتی بر وی بتافت^(۱)	کآن خدای خوب کار بردبار انتظار نان ندارد مرد سیر بی نوا هر دم همی گوید که کو چون نباشی منتظر نآید به تو ای پدر الانتظار الانتظار هرگرسنه عاقبت قوتی بیافت
---	--

■ هدیه هر کس مناسب حال اوست.

پیش محسن آرد و بنهد گرو^(۲)	هدیه شاعر چه باشد شعر نو
--	---------------------------------

■ برای اولیاء الهی مرگ بهترین هدیه است.

مرگ تن هدیه‌ست بر اصحاب راز	زر خالص را چه نقصان است گاز^(۳)
------------------------------------	--

۱- د ۵ ب ۱۷۵۰ الی ۱۷۵۵

۲- د ۴ ب ۱۱۸۶

۳- د ۴ ب ۱۶۸۱

هلاکت

■ خودبینی موجب هلاکت است.

معدلت را نوکن ای گرگ کهن
تا پدید آید که تو چه گوهری
آن بزرگ و تو بزرگ و زفت و چست
روبها خرگوش بستان بی غلط
چونکه من باشم تو گویی ما و تو
پیش چون من شیر بی مثل و ندید
فضل آمد مرا گردن زدن
چون نه ای در وجه او هستی مجو
کل شیء هالک نبود جزا
تا نماند دو سری و امتیاز
چون نبود مرده در پیش امیر
گفت این را بخش کن از بهر خورد
چاشت خوردت باشد ای شاه گزین
یخنی باشد شه پیروز را
شب چره این شاه با لطف و کرم
این چنین قسمت ز کی آموختی
گفت ای شاه جهان از حال گرگ
هر سه را برگیر و بستان و برو
چونت آزاریم چون تو ما شدی

گفت شیر ای گرگ این را بخش کن
نایب من باش در قسمت گری
گفت ای شه گاو وحشی بخش تست
بز مرا که بز میانه ست و وسط
شیر گفت ای گرگ چون گفتی بگو
گرگ خود چه سگ بود کاو خویش دید
چون نبود فانی اندر پیش من
کل شیء هالک جز وجه او
هر که اندر وجه ما باشد فنا
گرگ را بر کنند سر آن سرفراز
فائقنا منهم است ای گرگ پیر
بعد از آن رو شیر با روباه کرد
سجده کرد و گفت کاین گاو سمین
و آن بز از بهر میان روز را
و آن دگر خرگوش بهر شام هم
گفت ای روبه تو عدل آفروختی
از کجا آموختی این ای بزرگ
گفت چون در عشق ما گشتی گرو
روبها چون جملگی ما را شدی

ما ترا و جمله اشکاران ترا
چون گرفتی عبرت از گرگ دنی
عاقل آن باشد که عبرت گیرد از
روبه آن دم بر زبان صد شکر راند
گر مرا اول بفرمودی که تو
پس سپاس او را که ما را در جهان
تا شنیدیم آن سیاستهای حق
تا که ما از حال آن گرگان پیش
امت مرحومه زین رو خواندمان
پای برگردون هفتم نه برآ
پس تو روبه نیستی شیر منی
مرگ یاران در بالای محترز
که مرا شیر از پی آن گرگ خواند
بخش کن این را که بردی جان از او
کرد پیدا از پس پیشینان
بر قرون ماضیه اندر سبق
همچو روبه پاس خود داریم بیش
آن رسول حق و صادق در بیان^(۱)

■ خودبینی موجب هلاکت و محرومیت است.

آن یکی آمد در یاری بزد
گفت من، گفتش برو هنگام نیست
خام را جز آتش هجر و فراق
رفت آن مسکین و سالی در سفر
پخته گشت آن سوخته پس باز گشت
حلقه زد بر در به صد ترس و ادب
بانگ زد یارش که بر در کیست آن
گفت اکنون چون منی ای من درآ
نیست سوزن را سر رشته دو تا
گفت یارش کیستی ای معتمد
بر چنین خوانی مقام خام نیست
کی پزد کی وا رهند از نفاق
در فراق دوست سوزید از شرر
باز گرد خانه همباز گشت
تا بنجهد بی ادب لفظی ز لب
گفت بر در هم تویی ای دلستان
نیست گنجایی دو من را در سرا
چونکه یکتایی درین سوزن درآ^(۲)

۱- د ۱ ب ۳۰۴۲ الی ۳۰۴۷ و ۳۰۵۱ الی ۳۰۵۳ و ۳۱۰۲ الی ۳۱۲۰

۲- د ۱ ب ۳۰۵۶ الی ۳۰۶۴

■ غرور موجب هلاکت است.

بلعم باعور را خلق جهان	سغبه شد مانند عیسای زمان
سجده ناآوردند کس را دون او	صحت رنجور بود افسون او
پنجه زد با موسی از کبر و کمال	آن چنان شد که شنیده‌ستی تو حال
صد هزار ابلیس و بلعم در جهان	همچنین بوده‌ست پیدا و نهان
این دو را مشهور گردانید اله	تا که باشد این دو بر باقی گواه ^(۱)

■ تجاوز از حدود الهی موجب هلاکت است.

نازنینی تو ولی در حد خویش	اللّٰه اللّٰه پا منه از حد بیش
گر زنی بر نازنین‌تر از خودت	در تگ هفتم زمین زیر آردت
قصه عاد و ثمود از بهر چیست	تا بدانی کانبیا را نازکی است ^(۲)

■ مزایای وجودی انسان، اغلب باعث تیره‌بختی و هلاکت او می‌شود.

دانه باشی مرغکانت برچنند	غنچه باشی کودکانت برکنند ^(۳)
--------------------------	---

۱- د ۱ ب ۳۲۹۸ الی ۳۳۰۲

۲- د ۱ ب ۳۳۰۵ الی ۳۳۰۷

۳- د ۱ ب ۱۸۳۳

■ عوامل هلاکت انسان، گاهی از پدیده‌های معمولی، تمییز داده نمی‌شود.

رنگ صحرا دارد آن سدی که خاست او نمی‌داند که آن سدّ قضاست^(۱)

■ حسادت به اولیاء، موجب بدبختی است.

هان و هان ترک حسد کن با شهان ورنه ابلیسی شوی اندر جهان^(۲)

■ گستاخی در مقابل خدا، موجب هلاکت است.

آنکه گستاخ آمدند اندر زمین	استخوان و کله هاشان را بین
چون به گورستان روی ای مرتضی	استخوانشان را بپرس از ما مضمی
تا به ظاهر بین آن مستان کور	چون فرو رفتند در چاه غرور ^(۳)

■ هلاکت تبه‌کاران برای سالم ساختن جامعه است.

چونکه دندان تو کرمش درفتاد	نیست دندان بر کنش ای اوستاد
تا که باقی تن نگردد زار از او	گرچه بود آن تو شو بیزار از او
گفت بیزارم ز غیر ذات تو	غیر نبود آنکه او شد مات او ^(۴)

۱- د ب ۳۲۴۴

۲- د ب ۳۴۲۹

۳- د ب ۲۷۳ الی ۲۷۵

۴- د ب ۱۳۳۵ الی ۱۳۳۷

■ قیاس کردن، موجب هلاکت است.

این مثال آورد ابلیس لعین	تا که شد ملعون حق تا یوم دین
این مثال آورد قارون از لجاج	تا فروشد در زمین با تخت و تاج
این مثال را چو زاغ و بوم دان	که از ایشان پست شد صد خاندان ^(۱)

■ خشم خداوند موجب هلاکت گمراهان است.

صد هزاران شهر را خشم شهان	سرنگون کرده است ای بد گمراهان
کوه برخود می شکافت صد شکاف	آفتابی چون خراآسی در طواف
خشم مردان خشک گرداند سحاب	خشم دلها کرد عالمها خراب
بنگرید ای مردگان بی حنوط	در سیاست گاه شهرستان لوط
پیل خود چه بود که سه مرغ پران	کوفتند آن پیلکان را استخوان
اضعف مرغان ابابیل است و او	پیل را بدرید و نپذیرد رفو ^(۲)

■ حرص موجب هلاکت است.

بارها در دام حرص افتاده‌ای	حلق خود را در بریدن داده‌ای ^(۳)
لقمه اندازه نخورد از حرص خود	در گلو بگرفت لقمه مرگ بد
لقمه اندازه خور ای مرد حریص	گرچه باشد لقمه حلوا و خییص
حق تعالی داد میزان را زبان	هین ز قرآن سوره رحمان بخوان

۱- د ۳ ب ۲۷۹۲ الی ۲۷۹۴

۲- د ۳ ب ۲۸۱۴ الی ۲۸۱۹

۳- د ۳ ب ۲۸۷۰

هین ز حرص خویش میزان را مهل
 آرز و حرص آمد ترا خصم مزل
 حرص جوید کل برآید او ز کل
 حرص میپرست ای فجل ابن الفجل^(۱)

■ متابعت از نفس موجب هلاکت است.

جان که او دنباله زانغان پرد
 زاغ او را سوی گورستان برد
 هین مدو اندر پی نفس چو زاغ
 کاو به گورستان برد نه سوی باغ
 گر روی رو در پی عنقای دل
 سوی قاف و مسجد اقصای دل
 زآنکه حال این زمین باثبات
 بازگوید با تو انواع نبات
 در زمین گر نیشکر ور خود نی است
 ترجمان هر زمین نبت وی است
 پس زمین دل که نبش فکر بود
 فکرها اسرار دل را و نمود^(۲)

■ تکبر و خود برتر بینی موجب هلاکت است.

نردبان خلق این ما و منی است
 عاقبت زین نردبان افتادنی است
 هرکه بالاتر رود ابله تر است
 کاستخوان او بتر خواهد شکست^(۳)

■ جدا شدن از دین و پیامبر موجب هلاکت است.

هرکه بگزیند جز این بگزیده خوان
 عاقبت درد گلویش زاستخوان
 هرکه سوی خوان غیر تو رود
 دیو با او دان که همکاسه بود
 هرکه از همسایگی تو رود
 دیو بی شکی که همسایه اش شود

۱- د ۵ ب ۱۳۹۸ الی ۱۴۰۲

۲- د ۴ ب ۱۳۱۱ الی ۱۳۱۳ و ۱۳۱۶ الی ۱۳۱۸

۳- د ۴ ب ۲۷۶۳ و ۲۷۶۴

ور رود بسی تو سفر او دوردست دیو بد همراه و هم سفره وی است^(۱)

□ هر کس ردای الوهیت و کبر بپوشد، هلاک می شود.

هست الوهیت ردای ذوالجلال	هرکه درپوشد بر او گردد و بال
تاج از آن اوست آن ما کمر	وای او کز حدّ خود دارد گذر ^(۲)

□ کسی که تقوی ندارد، زخارف دنیایی موجب هلاکت اوست و بهتر است از آن اعراض کند.

پس هنر آمد هلاکت خام را	کز پی دانه نبیند دام را
اختیار آن را نکو باشد که او	مالک خود باشد اندر اتقوا
چون نباشد حفظ و تقوی زینهار	دور کن آلت بینداز اختیار
جلوه گاه و اختیارم آن پر است	برکنم پر را که در قصد سر است
نیست انگارد پر خود را صبور	تا پرش درنفتگند در شر و شور ^(۳)

□ خودبینی باعث هلاکت و تواضع و خدمت، مایه نجات و رستگاری است.

درگذر از فضل و از جلدی و فن	کار خدمت دارد و خلق حسن
بهر این آوردمان یزدان برون	ما خلقت الانس الا یعبدون
سامری را آن هنر چه سود کرد	کآن فن از باب اللّٰهش مردود کرد
چه کشید از کیمیا قارون ببین	که فرو بردش به قعر خود زمین

۱- د ۵ ب ۲۶۶ الی ۲۶۹

۲- د ۵ ب ۵۳۳ و ۵۳۴

۳- د ۵ ب ۶۴۸ الی ۶۵۲

بوالحکم آخر چه بربست از هنر سرنگون رفت او ز کفران در سقر^(۱)

□ چه جای شگفتی است اگر نابینایی بچاه افتد، شگفت انگیز آن است که بینایی در چاه سرنگون شود.

این عجب نبود که کور افتد به چاه بوالعجب افتادن بینای راه^(۲)

□ سیر و سلوک بدون پیر و ولی، موجب هلاکت است.

جز به تدبیر یکی شیخی خبیر وای آن مرغی که نارویده پر عقل باشد مرد را بال و پری یا مظفر یا مظفر جوی باش بی ز مفتاح خرد این قرع باب عالمی در دام می بین از هوا مار استاده ست برسینه چو مرگ در حشایش چون حشیشی او به پاست چون نشیند بهر خور بر روی برگ کرده تمساحی دهان خویش باز از بقیه خور که در دندانش ماند مرغکان بیند کرم و قوت را چون دهان پر شد ز مرغ او ناگهان این جهان پر ز نقل و پر ز نان	چون روی چون نبودت قلبی بصیر برپرد در اوج و افتد در خطر چون ندارد عقل عقل رهبری یا نظور یا نظور جوی باش از هوا باشد نه از روی صواب وز جراحتهای همرنگ دوا در دهانش بهر صید اشگرف برگ مرغ پندارد که او شاخ گیاست درفتد اندر دهان مار و مرگ گرد دندانهایش کرمان دراز کرمها روید و بر دندان نشاند مرج پندارند آن تابوت را در کشدشان و فرو بندد دهان چون دهان باز آن تمساح دان
--	---

بهر کرم و طعمه ای روزی تراش از فن تمساح دهر ایمن مباش
روبه افتد پهن اندر زیر خاک بر سر خاکش حبوب مکرناک
تا بسیاید زاغ غافل سوی آن پای او گیرد به مکر آن مکردان^(۱)

□ دوری از اولیاء الهی موجب هلاکت است.

از حضور اولیا گر بگسلی تو هلاکی ز آنکه جزوی بی کلی
هر که را دیو از کریمان وا برد بی کسش یابد سرش را او خورد^(۲)

□ نور ایمان موجب هلاکتِ نارِ گمراهی است.

پس هلاکِ نارِ نور مؤمن است ز آنکه بی ضد دفع ضد لا یمكن است^(۳)

۱- د ۶ ب ۴۰۷۳ الی ۴۰۸۹

۲- د ۲ ب ۲۱۶۴ و ۲۱۶۵

۳- د ۲ ب ۱۲۵۰

هَمَّت

□ هَمَّت انسانهای کامل در همه چیز تأثیر گذار است.

باده در جوشش گدای جوش ماست	چرخ در گردش گدای هوش ماست
باده از ما مست شد نی ما از او	قالب از ما هست شدنی ما از او ^(۱)

□ خداوند با هیچکس خویشاوندی ندارد، هر کسی هَمَّت عالی انسانی را خود کسب می‌کند.

واهب هَمَّت خداوند است و بس	هَمَّت شاهی ندارد هیچ خس
نیست تخصیص خدا کس را به کار	مانع طوع و مراد و اختیار
لیک چون رنجی دهد بدبخت را	او گریزانند به کفران رخت را
نیک‌بختی را چو حق رنجی دهد	رخت را نزدیکتر وا می‌نهد ^(۲)

□ هَمَّت را باید به سوی امر مهم سوق داد و باید همه همها را فدای یک مهم کرد.

هوش را توزیع کردی بر جهات	می‌نیزد ترّه‌ای آن ترهات
آب هس را می‌کشد هر بیخ خار	آب هوش چون رسد سوی ثمار
هین بزن آن شاخ بد را خو کنش	آب ده این شاخ خوش را نو کنش

هر دو سبزند این زمان آخر نگر کاین شود باطل از آن روید ثمر
آب باغ این را حلال آن را حرام فرق را آخر ببینی والسلام^(۱)

■ هَمّت، پَر مردان است و انسان به هَمّت است.

مرغ با پر می پرد تا آشیان پَر مردم هَمّت است ای مردمان
عاشقی کآلوده شد در خیر و شر خیر و شر منگر تو در هَمّت نگر
باز اگر باشد سپید و بی نظیر چونکه صیدش موش باشد شد حقیر
ور بود جفدی و میل او به شاه او سر باز است منگر در کلاه^(۲)

■ انسان با هَمّت و طلب به هدف می رسد، هر چند کشش الهی هم نقش دارد.

منگر آنکه تو حقیری یا ضعیف بنگر اندر هَمّت خود ای شریف
تو به هر حالی که باشی می طلب آب می جو دایمماً ای خشک لب
کآن لب خشکت گواهی می دهد کاو به آخر بر سر منبع رسد
خشکی لب هست پیغامی ز آب که به مات آرد یقین این اضطراب
کاین طلب گاری مبارک جنبشی است این طلب در راه حق مانع کشی است
این طلب مفتاح مطلوبات تست این سپاه و نصرت رایات تست
این طلب همچون خروسی در صیاح می زند نعره که می آید صباح
گرچه آلت نیست تو می طلب نیست آلت حاجت اندر راه رب
هرکه را بینی طلب گار ای پسر یار او شو پیش او انداز سر
کز جوار طالبان طالب شوی وز ظلال غالبان غالب شوی

۱- د ۵ ب ۱۰۸۴ الی ۱۰۸۸

۲- د ۶ ب ۱۳۴ الی ۱۳۷

گریکی موری سلیمانی بجست منگر اندر جستن او سست سست^(۱)

■ هَمَّت باید تا از تعلّقات مادی بتوان گذشت.

پس سلیمان هَمّتی باید که او بگذرد زین صد هزاران رنگ و بو^(۲)

■ هَمّت پر سعادت انسان است.

مرغ با پر می‌پرد تا آشیان پر مردم همت است ای مردمان
عاشقی کآلوده شد در خیر و شر خیر و شر منگر تو در هَمّت نگر^(۳)

۱- د ۳ ب ۱۴۳۸ الی ۱۴۴۸

۲- د ۱ ب ۲۶۰۹

۳- د ۶ ب ۱۳۴ و ۱۳۵

همنشین

■ همنشینی.

زآنکه معنی بر تن صورت پر است
هم عطا یابی و هم باشی فتا
هست همچون تیغ چوین در غلاف
چون برون شد سوختن را آلت است
بـنگر اول تا نگردد کار زار
ور بود الماس پیش آ با طرب
دیدن ایشان شما را کیمیاست
هست دانا رحمة للعالمین
تا دهد خنده ز دانه او خبر
می نماید دل چو در از درج جان
کز دهان او سیاهی دل نمود
صحت مردانت از مردان کند
چون به صاحب دل رسی گوهر شوی
دل مده الا به مهر دلخوشان
سوی تاریکی مرو خورشیدهاست
تن ترا در حبس آب و گل کشد
رو بجو اقبال را از مقبلی^(۱)

رو به معنی کوش ای صورت پرست
همنشین اهل معنی باش تا
جان بی معنی در این تن بی خلاف
تا غلاف اندر بود با قیمت است
تیغ چوین را مبر در کارزار
گر بود چوین برو دیگر طلب
تیغ در زراد خانه اولیاست
جمله دانایان همین گفته همین
گر اناری می خری خندان بخر
ای مبارک خنده اش کاو از دهان
نا مبارک خنده آن لاله بود
نار خندان باغ را خندان کند
گر تو سنگ صخره و مرمر شوی
مهر پاکان در میان جان نشان
کوی نومیدی مرو او میدهاست
دل ترا در کوی اهل دل کشد
هین غذای دل بده از هم دلی

■ همنشینی با اهل دل، غذای روح است.

هین غذای دل بده از هم دلی رو بجو اقبال را از مقبلی^(۱)

■ همنشینی با خوبان، موجب خوب شدن است.

گر پیوندی بد آن شه شه شوی سوی هر ادبار تا کی می روی
همنشینی مقبلان چون کیمیاست چون نظرشان کیمیایی خود کجاست
قل تعالوا گفت حق ما را بد آن تا بود شرم اشکنی ما را نشان^(۲)

■ همنشینی با خوبان، موجب رشد و کمال است.

ای خنک زشتی که خویش شد حریف وای گل رویی که جفتش شد خریف
نان مرده چون حریف جان شود زنده گردد نان و عین آن شود
هیزم تیره حریف نار شد تیرگی رفت و همه انوار شد
در نمک لان چون خر مرده فتاد آن خری و مردگی یکسو نهاد
صبغة الله هست خم رنگ هو پیسها یک رنگ گردد اندر او
چون در آن خم افتد و گویش قم از طرب گوید منم خم لا تلم^(۳)

۱- د ۱ ب ۷۲۶

۲- د ۱ ب ۲۶۸۶ و ۲۶۸۷ و ۲۶۹۴

۳- د ۲ ب ۱۳۴۱ الی ۱۳۴۶

□ اگر کامل نیستی، در خدمت و همنشین انسان کامل باش.

نزد دانا خویشان را کن گرو	گر محک داری گزین کن ورنه رو
ور ندانی ره مرو تنها تو پیش ^(۱)	یا محک باید میان جان خویش

□ خداوند محبت به بنده ولی را، محبت به خود می‌داند و همنشینی با او را همنشینی با خود می‌داند.

کای طلوع ماه دیده تو ز جیب	آمد از حق سوی موسی این عتاب
من حقم رنجور گشتم نآمدی	مشرقت کردم ز نور ایزدی
این چه رمز است این بکن یا رب بیان	گفت سبحانا تو پاکی از زیان
چون نپرسیدی تو از روی کرم	باز فرمودش که در رنجوریم
عقل گم شد این سخن را برگشا	گفت یا رب نیست نقصانی ترا
گشت رنجور او منم نیکو بین	گفت آری بنده خاص گزین
هست رنجوریش رنجوری من	هست معذوریش معذوری من
تا نشیند در حضور اولیا	هر که خواهد همنشینی خدا
تو هلاکی ز آنکه جزوی بی‌کلی ^(۲)	از حضور اولیا گر بگسلی

□ انسان به سبب پیوند و همنشینی با خوبان، خوب می‌شود.

شاخ تلخ ار با خوشی وصلت کند	آن خوشی اندر نهادش بر زند ^(۳)
-----------------------------	--

۱- ۲ د ب ۷۴۶ و ۷۴۷

۲- ۲ د ب ۲۱۵۶ الی ۲۱۶۴

۳- ۲ د ب ۲۶۹۹

□ در مصاحبت با ولی، نباید پرگویی کرد، زیرا موجب محرومیت می شود.

نطق موسی بد بر اندازه ولیک	هم فزون آمد ز گفت یار نیک
آن فزونی با خضر آمد شقاق	گفت رو تو مکثی هذا فراق
موسیا بسیار گویی دور شو	ورنه با من گنگ باش و کور شو ^(۱)

□ در همنشینی با ولی، مشکلات حل می شود.

تا شود آن حل به صحبت های پاک	که به صحبت روید انگوری ز خاک
دانه پر مغز با خاک دژم	خلوتی و صحبتی بکرد از کرم
خوشتن در خاک کلی محو کرد	تا نماندش رنگ و بو و سرخ و زرد
از پس آن محو قبض او نماند	پرگشاد و بسط شد مرکب براند
پیش اصل خویش چون بی خویش شد	رفت صورت جلوه معیش شد
سرچنین کردند هین فرمان تر است	تف دل از سرچنین کردن بخاست
ساعتی با آن گروه مجتبی	چون مراقب گشتم و از خود جدا
هم در آن ساعت ز ساعت رست جان	ز آنکه ساعت پیرگرداند جوان
جمله تلوینها ز ساعت خاسته ست	رست از تلوین که از ساعت برست
چون ز ساعت ساعتی بیرون شوی	چون نماند محرم بیچون شوی ^(۲)

۱- ۲ د ب ۳۵۱۵ الی ۳۵۱۷

۲- ۳ د ب ۲۰۶۶ الی ۲۰۷۵

■ سعی کنید با اولیاء باشید.

هین بجو این قوم را ای مبتلا هین غنیمت دارشان پیش از بلا^(۱)

■ کسی که دل حقیقی ندارد، دنبال اهل دل هم نیست.

دل تو این آلوده را پنداشتی لاجرم دل ز اهل دل برداشتی^(۲)

■ همنشینی با اولیاء، موجب خروج از ماده و آگاهی بر اسرار می شود.

یار را با یار چون بنشسته شد صد هزاران لوح سِر دانسته شد^(۳)

■ روح مردان الهی پرتو افکنی ها دارد که حتی در درون همنشینان هم منعکس می گردد.

گفت دور از تو که غفلت در تو رست دیدنم آن غیب را هم عکس تست
ما در موزه ببینم بر هوا نیست از من عکس تست ای مصطفی^(۴)

۱- د ۳ ب ۲۲۲۴

۲- د ۳ ب ۲۲۶۳

۳- د ۶ ب ۲۶۴۱

۴- د ۳ ب ۳۲۵۰ و ۳۲۵۱

■ همراهی با پیامبر، موجب کمال عقل است.

دست را مسپار جز در دست پیر پیر عقلت کودکی خو کرده است عقل کامل را قرین کن با خرد چون بدادی دست خود در دست پیر کاو نبی وقت خویش است ای مرید این جهان و آن جهان با او بود گفت المرء مع محبوه	حق شده ست آن دست او را دستگیر از جوار نفس کاندر پرده است تا که بازآید خرد ز آن خوی بد پیر حکمت که علیم است و خطیر تا از او نور نبی آید پدید وین حدیث احمد خوش خو بود لا یفک القلب من مطلوبه^(۱)
---	--

■ رفاقت و همنشینی با گروه مخالف موجب عذاب روح است، همانند عذابی که روح از تن می‌کشد.

آهویی را کرد صیادی شکار آخوری را پر ز گاوان و خران آهو از وحشت به هر سو می‌گریخت از مجاعت واشتها هر گاو و خر گاه آهو می‌رمید از سوبه سو هر که را با ضدّ خود بگذاشتند تا سلیمان گفت کآن هدهد بکشمش یا خود دهم او را عذاب هان کدام است آن عذاب ای معتمد زین بدن اندر عذابی ای بشر	اندر آخور کردش آن بی‌زینهار حبس آهو کرد چون استمگران او به پیش آن خران شب کاه ریخت کاه را می‌خورد خوشتر از شکر گه ز دود و گرد که می‌تافت رو آن عقوبت را چو مرگ انگاشتند اگر عجز را عذری نگوید معتبر یک عذاب سخت بیرون از حساب در قفس بودن بغیر جنس خود مرغ روحت بسته با جنسی دگر
--	---

روح باز است و طبایع زاغها دارد از زاغان و جفدان داغها
او بمانده در میانشان زار زار همچو بوبکری به شهر سبزوار^(۱)

□ باید صاحب دل و ولی حقیقی را جست و خدمت کرد نه صاحب مال و منال را.

صاحب دل جو اگر بی جان نه‌ای جنس دل شو گر ضد سلطان نه‌ای
آنکه زرق او خوش آید مر ترا آن ولی تست نه خاص خدا
هرکه او بر خو و بر طبع تو زیست پیش طبع تو ولی است و نبی است^(۲)

□ انسان دارای سه همراه است که یکی از همراهان عمل اوست و برای همیشه همراهش هست.

در زمانه مر ترا سه همراهند آن یکی وافی و این دو غدرمند
آن یکی یاران و دیگر رخت و مال و آن سوم وافی است و آن حسن‌الفعال
مال نآید با تو بیرون از قصور یار آید لیک آید تا به گور
فعل تو وافی است زو کن ملتحدا که درآید با تو در قعر لحد^(۳)

□ بهترین رفیق انسان، عمل اوست، اگر خوب باشد یاری می‌کند و اگر بد باشد اذیت می‌کند.

پس پیمبر گفت بهر این طریق باوفا تر از عمل نبود رفیق

۱- د ۵ ب ۸۳۳ الی ۸۴۴

۲- د ۵ ب ۹۰۲ الی ۹۰۴

۳- د ۵ ب ۱۰۴۵ الی ۱۰۴۷ و ۱۰۵۰

گر بود نیکو ابد یارت شود و ر بود بد در لحد مارت شود
این عمل وین کسب در راه سداد کی توان کرد ای پدر بی اوستاد^(۱)

□ با صاحبان معرفت، مصاحبت، رفاقت و دوستی کن و از بی معرفتها اجتناب کن
هر چند پدرتان باشد.

هرکه را دیدی ز کوثر سرخرو او محمدخوست با او گیر خو
تا احب الله آیی در حساب کز درخت احمدی با اوست سیب
هرکه را دیدی ز کوثر خشک لب دشمنش می دار همچون مرگ و تب
گرچه بابای تو است و مام تو کاو حقیقت هست خون آشام تو
از خلیل حق بیاموز این سیر که شد او بیزار اول از پدر
تا که ابغض الله آیی پیش حق تا نگیرد بر تو رشک عشق دق
تا نخوانی لا و الا الله را در نیایی منهج این راه را^(۲)

□ یار بد از مار بد، بدتر است، زیرا آن جان را از بین می برد و این جسم را و
خود بخود تأثیر گذار است.

حق ذات پاک الله الصمد که بود به مار بد از یار بد
مار بد جانی ستاند از سلیم یار بد آرد سوی نار مقیم
از قرین بی قول و گفت و گوی او خوبدزد دل نهان از خوی او
چونکه او افگند بر تو سایه را دزد آن بی مایه از تو مایه را
عقل تو گر ازدهایی گشت مست یار بد او را زمرد دان که هست

۱- د ۵ ب ۱۰۵۱ الی ۱۰۵۳

۲- د ۵ ب ۱۲۳۵ الی ۱۲۴۱

دیده عقلت بدو بیرون جهد طعن اوت اندر کف طاعون نهد^(۱)

□ سعی کنید با خداوند مصاحبت کنید و خو بگیرید، تا شما را خوب پروراند.

صحبّت چون هست زر ده دهی	پیش خاین چون امانت می نهی
خوی با او کن کاماتهای تو	ایمن آید از افول و از عتو
خوی با او کن که خور را آفرید	خویهای انبیا را پرورید
برّه‌ای بدهی رمه بازت دهد	پرورنده هر صفت خود رب بود
برّه پیش گرگ امانت می نهی	گرگ و یوسف را مفرما مهری
گرگ اگر با تو نماید روبهی	هین مکن باور که نآید زو بهی ^(۲)

□ اولیاء لوح محفوظند و همنشینی با آنان موجب کشف شدن اسرار می شود.

یار را با یار چون بنشسته شد	صد هزاران لوح سر دانسته شد
لوح محفوظی است پیشانی یار	راز کونینش نماید آشکار
هادی را هست یار اندر قدم	مصطفی زین گفت اصحابی نجوم
نجم اندر ریگ و دریا رهنماست	چشم اندر نجم نه کو مقتداست ^(۳)

□ باید از یار و همنشین بد، اجتناب کرد.

ای فغان از یار ناجنس ای فغان همنشین نیک جوید ای مهان

۱- د ۵ ب ۲۶۳۴ الی ۲۶۳۹

۲- د ۶ ب ۱۴۱۸ الی ۱۴۲۳

۳- د ۶ ب ۲۶۴۱ الی ۲۶۴۴

عقل را افغان ز نفس پر عیوب همچو بینی بدی بر روی خوب^(۱)

□ همنشینی با خوبان، خاک را مزار دلها می‌کند.

در پی خوباش و با خوش‌خو نشین	خو‌پذیری روغن گل را ببین
خاک‌گور از مرد هم یابد شرف	تا نهد برگور او دل روی و کف
خاک از همسایگی جسم پاک	چون مشرف آمد و اقبال ناک
پس تو هم الجار ثم الدار گو	گر دلی داری برو دلدار جو
خاک او هم سیرت جان می‌شود	سرمه چشم عزیزان می‌شود
ای بسا در گور خفته خاک‌وار	به ز صد احیا به نفع و انتشار
سایه برده او و خاکش سایه‌مند	صد هزاران زنده در سایه وی‌اند ^(۲)

□ دیدن نبی و ولی، دیدن خداست و خدمت به ولی، خدمت به خداست.

ما رمیت اذ رمیت احمد بده‌ست	دیدن او دیدن خالق شده‌ست
خدمت او خدمت حق کردن است	روز دیدن دیدن این روزن است
خاصه این روزن درخشان از خود است	نی و دیعه آفتاب و فرق‌د است
مدحت و تسبیح او تسبیح حق	میوه می‌روید ز عین این طبق
سیب روید زین سبد خوش لخت لخت	عیب نبود گر نهی نامش درخت
این سبد را تو درخت سیب خوان	که میان هر دو راه آمد نهان
آنچه روید از درخت بارور	زین سبد روید همان نوع از ثمر
پس سبد را تو درخت بخت بین	زیر سایه این سبد خوش می‌نشین ^(۳)

۱- د ۶ ب ۲۹۵۰ و ۲۹۵۱

۲- د ۶ ب ۳۰۰۷ الی ۳۰۱۳

۳- د ۶ ب ۳۱۹۷ الی ۳۱۹۹ و ۳۲۰۴ الی ۳۲۰۸

هنر

■ هنر برای هنر و هنر برای انسان، دو مقوله متضاد نیست.

هیچ نقاشی نگارد زین نقش	بی‌امید نفع بهر عین نقش
بلکه بهر میهمانان و کهان	که به فرجه وارهند از اندهان
هیچ خطاطی نویسد خط به فن	بهر عین خط نه بهر خواندن ^(۱)

■ هنر در زیبایی سیرت است نه صورت، مثل سگ اصحاب کهف.

آن سگ اصحاب خوش بد سیرتش هیچ بودش منقصت ز آن صورتش^(۲)

۱- د ۴ ب ۲۸۸۱ و ۲۸۸۲ و ۲۸۸۶

۲- د ۵ ب ۲۵۹۷

هوای نفس

■ هوای نفس، مانع درک حقایق است.

کرده‌ای تأویل حرف بکر را خویش را تأویل کن نی ذکر را^(۱)

■ پیام حق، با ترک هواهای نفسانی شنیده می‌شود.

باد در مردم هوا و آرزوست چون هوا بگذاشتی پیغام هوست^(۲)

■ دم ولی کامل و عقل کل، غل هوای نفس است.

گفت پیغمبر ز سرمای بهار	تن مپوشانید یاران زینهار
زانکه با جان شما آن می‌کند	کآن بهاران با درختان می‌کند
لیک بگریزید از سرد خزان	کآن کند کاو کرد با باغ و رزان
راویان این را به ظاهر برده‌اند	هم بر آن صورت قناعت کرده‌اند
بی‌خبر بودند از جان آن گروه	کوه را دیده ندیده کان بکوه
آن خزان نزد خدا نفس و هواست	عقل و جان عین بهار است و بقاست
مر ترا عقل است جزوی در نهان	کامل‌العقلی بجو اندر جهان
جزو تو از کل او کلی شود	عقل کل بر نفس چون غلی شود

پس به تأویل این بود کائفاس پاک
از حدیث اولیا نرم و درشت
گرم گوید سرد گوید خوش بگیر
گرم و و سردش نوبهار زندگی است
زآنکه زوستان جانها زنده است
چون بهار است و حیات برگ و تاک
تن میوشان ز آنکه دینت راست و پشت
تا ز گرم و سد بجهی و ر سعیر
مایه صدق و یقین و بندگی است
این جواهر بحر دل آکنده است^(۱)

■ هوای نفس، مانع درک حقیقت است.

بر سر امرودبن بینی چنان زآن فرود آ تا نماند آن گمان^(۲)

■ بالغ کسی است که، از هوی رهیده باشد.

خلق اطفال اند جز مست خدا
گفت دنیا لعب و لهو است و شما
از لعب بیرون نرفتی کودکی
جنگ خلقان همچو جنگ کودکان
جمله با شمشیر چوبین جنگشان
جمله شان گشته سواره بر نیی
حامل اند و خود ز جهل افراشته
نیست بالغ جز رهیده از هوا
کودکید و راست فرماید خدا
بی ذکات روح کی باشد ذکی
جمله بی معنی و بی مغز و مهان
جمله در لای منفی آهنگشان
کاین براق ماست یا دلدل پیی
راکب و محمول ره پنداشته^(۳)

۱- د ۱ ب ۲۰۴۶ الی ۲۰۵۸

۲- د ۱ ب ۲۳۶۳

۳- د ۱ ب ۳۴۳۰ الی ۳۴۳۲ و ۳۴۳۵ الی ۳۴۳۸

□ برای رهایی از هوئی، نیاز به امداد الهی است.

از هواها کی رهی بی جام هو ای ز هو قانع شده با نام هو^(۱)

□ دست از هوئی و هوس بشوید و پایدگی خود را آغاز کنید.

چون ز جان مردم ز جانان زنده‌ام نیست مرگم تا ابد پاینده‌ام

□ سلطنت در آزادی از هوای نفس است.

زآنکه لقمان گرچه بنده زاد بود خواجه بود و از هوا آزاد بود^(۲)

□ ترک هوای نفس، موجب آشنایی با اسرار الهی است.

خلق مست آرزویند و هوا زآن پذیرایند دستان ترا
هر که خود را از هوا خود بازکرد چشم خود را آشنای راز کرد^(۳)

□ اسیر هوئی، قدرت تشخیص ظالم از مظلوم را ندارد.

ظالم از مظلوم کی داند کسی کاو بود سخره هوا همچون خسی
ظالم از مظلوم آنکس پی برد کاو سر نفس ظلوم خود برد

۱- د ۱ ب ۳۴۵۳

۲- د ۲ ب ۱۴۶۴

۳- د ۲ ب ۲۷۴۲ و ۲۷۴۳

ورنه آن ظالم که نفس است از درون خصم مظلومان بود او از جنون^(۱)

□ عقل آدمی که با ایمان اشباع شده است می تواند غرایز و هوئی و هوس را مهار کند.

عقل بر نفس است بند آهنین عقل چون شحنه ست در نیک و بدش پاسبان و حاکم شهر دل است عقل ایمانی که اندر تن بود نفس و عقلی هر دوان آمیخته تا شود غالب معانی بر نقوش نفس زشتش ماده و مضطر بود نفس انشی را خرد سالب بود^(۲)	طبع خواهد تا کشد از خصم کین آید و منعش کند واداردش عقل ایمانی چو شحنه عادل است گربه چه شیر شیرافگن بود ور به هر دو مایلی انگيخته هر دو در جنگند هان و هان بکوش ای خنک آنکس که عقلش نر بود عقل جزوی اش نر و غالب بود
---	--

□ هوئی و هوس و حرص، چشم عقل را کور می کند.

میل دنبه چشم و عقلت کور کرد طبع را بیر عقل خود سرور مکن در وجودت رهزن راه خداست عقل را اندیشه یوم دین بود بهر آن گل می کشد او رنج خار آنکه شهوت می تند عقلش مخوان از جوار نفس کساندر پرده است	ز آن ندانی کت ز دانش دور کرد رحم بر عیسی کن و بر خر مکن عقل تو دستور و مغلوب هواست کاین هوا پر حرص و حالی بین بود عقل را دو دیده در پایان کار عقل ضد شهوت است ای پهلوان پیر عقلت کودکی خو کرده است
--	---

۱- د ۳ ب ۲۴۳۴ الی ۲۴۳۶

۲- د ۴ ب ۱۹۸۴ الی ۱۹۸۶ و ۱۹۸۹ و ۲۷۱۸ و ۲۷۱۹ - د ۵ ب ۲۴۶۳ و ۲۴۶۴

عقل گوید نیک بین کآن نیست آب	حرص تازد بیهده سوی سراب
نعره عقل آن زمان پنهان شده	حرص غالب بود و زر چون جان شده
نفس زشتش نر و آماده بود	وای آن که عقل او ماده بود
جز سوی خسران نباشد نقل او	لاجرم مغلوب باشد عقل او
فکرشان در ترک شهوت هیچ هیچ	عقلشان در نقل دنیا پیچ پیچ
همچو بینی بدی بر روی خوب ^(۱)	عقل را افغان ز نفس پر عیوب

□ بهوش باشیم که در نزاع عقل و وجدان از یکطرف و هوئی و هوس نفسانی از طرف دیگر، خود را نبازیم که ناگهان زنجیر هوای نفسانی ما را به حیوانیت می‌کشاند.

یاقه گردیدی و واپس آمدی	یک دم ار مجنون ز خود غافل بدی
می‌نبودش چاره از بی خود شدن ^(۲)	عشق و سودا چونکه پر بودش بدن

□ تاریکیهای جهالت و هوئی پرستی، عوامل خاموش کننده بارقه‌های روحی هستند.

می‌ندید آتش کشی را پیش خویش ^(۳)	بس که ظلمت بود و تاریکی ز پیش
--	-------------------------------

۱- ۲۲ ب ۲۷۲۳ و ۱۸۵۳ - ۴ د ب ۱۲۴۶ و ۱۲۶۰ و ۱۲۶۱ و ۲۳۰۱ - ۵ د ب ۷۳۷ و ۲۰۵۸ و ۲۰۵۹ و ۲۴۶۱ و

۲۴۶۲ - ۶ ب ۱۲۰ و ۲۹۵۱

۲- ۴ د ب ۱۵۳۵ و ۱۵۳۶

۳- ۶ د ب ۳۶۲

□ تمسک به ریسمان الهی، یعنی ترک کردن هوئ.

دست کورانه بحبل الله زن	جز بر امر و نهی یزدانی متن
چیست حبل الله رها کردن هوا	کاین هوا شد صرصری مر عاد را
خلق در زندان نشسته از هواست	مرغ را پرها ببسته از هواست
ماهی اندر تابه گرم از هواست	رفته از مستوریان شرم از هواست
خشم شحنه شعله نار از هواست	چار میخ و هیبت دار از هواست
شحنه اجسام دیدی بر زمین	شحنه احکام جان را هم بین
روح را در غیب خود اشکنجه هاست	لیک تا نجهی شکنجه در خفاست ^(۱)

□ لذات برخواسته از هوئ، مکر و حيله است.

جمله لذات هوا مکر است و زرق	سور تاریکی است گرد نور برق
برق نور کوتاه و کذب و مجاز	گرد او ظلمات و راه تو دراز
نه به نورش نامه تانی خواندن	نه به منزل اسب دانی راندن
لیک جرم آنکه باشی رهن برق	از تو رو اندر کشد انوار شرق
می کشاند مکر برقت بی دلیل	در مفازه مظلمی شب میل میل
بر که افتی گاه و در جوی اوفتی	که بدین سوگه بدآن سوی اوفتی ^(۲)

□ هوای نفس، انسان را به هلاکت می افکند و راه خلاصی از آن هم استغفار است.

اشک می راند او که ای هندوی زاو	شیر را کردی اسیر دم گاو
--------------------------------	-------------------------

۱- د ۶ ب ۳۴۹۲ الی ۳۴۹۸

۲- د ۶ ب ۴۰۹۴ الی ۴۰۹۹

کردی ای نفس بد بارد نفس
 دام بگزیدی ز حرص گندمی
 بی حفاظی با شه فریادرس
 بر تو شد هر گندم او کژدمی
 در سرت آمد هوای ما و من
 قید بین بر پای خود پنجاه من
 نوحه می کرد این نمط بر جان خویش
 که چرا گشتم ضد سلطان خویش^(۱)

هوش

□ هوشیاری، در بی‌هوشی است.

با خود آمد گفت ای بحر خوشی ای نهاده هوشها در بیهشی^(۱)

□ هُش، همان عقل کل است.

جمله حیوان را پی انسان بکش جمله انسان را بکش از بهر هش
هش چه باشد عقل کل هوشمند هوش جزوی هش بود اَمّا نژند^(۲)

□ مشورت، موجب هشیاری است.

مشورت ادراک و هشیاری دهد عقلها مر عقل را یاری دهد^(۳)

□ بعضی از هوشیاری‌ها، آفت و زحمت است.

استن این عالم ای جان غفلت است هوشیاری این جهان را آفت است

۱- ۶۵ ب ۳۵۶۷

۲- ۱۵ ب ۳۳۰۹ و ۳۳۱۰

۳- ۱۵ ب ۱۰۴۳

هوشیاری زآن جهان است و چو آن غالب آید پست گردد این جهان^(۱)

□ برای تحصیل هوشیاری، باید ترک هوشیاری کرد.

هوش را بگذار و آنگه هوش دار گوش را بر بند و آنگه گوش دار^(۲)

□ هوش ما در مقابل هوش انبیاء بسیار ناچیز است.

خانه مرغ است هوش و عقل ما هوش صالح طالب ناقه خدا^(۳)

□ شهوات، هوش را از بین می برد.

که تو آن هوشی و باقی هوش پوش خویشتن را گم مکن یاوه مکوش
دان که هر شهوت چو خمرست و چو بنگ پرده هوشست و عاقل زوست دنگ^(۴)

□ هنگامیکه هوش در امور مختلف استفاده شود، ضعیف می گردد.

هوش را توزیع کردی بر جهات می نیززد تره ای آن ترهات

۱- د ۱ ب ۲۰۶۶ و ۲۰۶۷

۲- د ۳ ب ۱۲۹۱

۳- د ۳ ب ۴۶۷۰

۴- د ۴ ب ۳۶۱۱ و ۳۶۱۲

آب هس را می کشد هر بیخ خار آب هوش چون رسد سوی ثمار^(۱)

□ برخی برای رهایی از هوشیاری، به شراب پناه می برند.

جمله عالم ز اختیار و هست خود می گریزد در سر سرمست خود
تا دمی از هوشیاری وا دهند ننگ خمر و زمر بر خود می نهند^(۲)

□ ناله و زاری، نشانه هوشیاری است.

پس عمر گفتش که این زاری تو هست هم آثار هوشیاری تو^(۳)

□ هوشیاری مطلق در این جهان امکان پذیر نیست.

هوشیاری ز آن جهان است و چو آن غالب آید پست گردد این جهان^(۴)

□ همه موجودات هوشمندند.

وین زمین کدبانویی ها می کند بر ولادات و رضاعش می تند
پس زمین و چرخ را دان هوشمند چونکه کار هوشمندان می کنند
گر نه از هم این دو دلبر می مزند پس چرا چون جفت در هم می خزند
بی زمین کی گل بروید وارغوان پس چه زاید ز آب و تاب آسمان

۱- د ۵ ب ۱۰۸۴ و ۱۰۸۵

۲- د ۶ ب ۲۲۴ و ۲۲۵

۳- د ۱ ب ۲۱۹۹

۴- د ۱ ب ۲۰۶۷

بهر آن میل است در ماده به نر تا بود تکمیل کار همدگر^(۱)

□ بهوش باشیم که در نزاع عقل و وجدان از یکطرف و هوی و هوس نفسانی از طرف دیگر، خود را نبازیم که ناگهان زنجیر هوای نفسانی ما را به حیوانیت می‌کشاند.

یک دم از مجنون ز خود غافل بدی نایقه گردیدی و واپس آمدی
عشق و سودا چونکه پر بودش بدن می‌بودش چاره از بی خود شدن^(۲)

□ هشیاران انسانی به کسی ایمان می‌آورند که او به خویشتن ایمان آورده است.

پی‌رو نور خود است آن پیش‌رو تابع خویش است آن بی خویش‌رو
مؤمن خویش است و ایمان آورید هم بدان نوری که جانش زو چرید^(۳)

۱- د ۳ ب ۴۴۱۰ الی ۴۴۱۴

۲- د ۴ ب ۱۵۳۵ و ۱۵۳۶

۳- د ۴ ب ۲۱۸۹ و ۲۱۹۰

هیبت

■ انسانِ خدا ترس، دارای هیبت است.

هیبت حقّ است این از خلق نیست هیبت این مرد صاحب دلق نیست
هر که ترسید از حق و تقوی گزید ترسد از وی جنّ و انس و هر که دید^(۱)

■ اولیاء هیبتی دارند که عوام نمی توانند به آنها راه یابند.

خواستم تا در پی آن شه روم پرسم از وی مشکلات و بشنوم
بسته کرد آن هیبت او مرا پیش خاصان ره نباشد عامه را
ور کسی را ره شود گو سر فشان کآن بود از رحمت و از جذّشان
پس غنیمت دار آن توفیق را چون بیابی صحبت صدیق را^(۲)

۱- د ۱ ب ۱۴۲۴ و ۱۴۲۵

۲- د ۴ ب ۷۱۰ الی ۷۱۳

حرف

ی

یاد

■ انسان در مشکلات بیاد خدا می افتد و بعد فراموش می کند.

هم از آن سو جو که وقت درد تو	می شوی در ذکر یا ربی دو تو
وقت درد و مرگ از آن سو می نمی	چونکه دردت رفت چونی اعجمی
وقت محنت گشته ای الله گو	چونکه محنت رفت گویی راه کو
این از آن آمد که حق را بی گمان	هر که بشناسد بود دایم بر آن ^(۱)

■ یاد یاران موجب شادمانی و خوشحالی است.

یاد یاران یار را میمون بود خاصه کآن لیلی و این مجنون بود^(۲)

۱- د ۳ ب ۱۱۴۰ الی ۱۱۴۳

۲- د ۱ ب ۱۵۵۹

یار

■ برای رسیدن به یار، باید از اغیار برید.

ناکسان را ترک کن بهر کسان قصه را پابان بر و مخلص رسان^(۱)

■ یار، آشفته‌گی را دوست دارد.

دوست دارد یار این آشفته‌گی کوشش بیهوده به از خفته‌گی^(۲)

■ یار، آینه‌جان است.

یار آینه‌ست جان را در حزن در رخ آینه‌ای جان دم مزین^(۳)

■ در پرتو جستجوی یار الهی، خداوند یار انسان می‌شود.

چون ز تنهایی تو نومیدی شوی	زیر سایه یار خورشیدی شوی
رو بجو یار خدایی را تو زود	چون چنان کردی خدا یار تو بود
آنکه در خلوت نظر بر دوخته‌ست	آخر آن را هم ز یار آموخته‌ست

۱- ۴۵- ۳۸

۲- ۱۵۱۹ ب

۳- ۲۵۳۱ ب

خلوت از اغیار باید نه زیار پوستین بهر دی آمد نه بهار^(۱)

■ یار را مانند چشم، باید دوست داشت و مراقبت کرد.

یار چشم تست ای مرد شکار از خس و خاشاک او را پاک‌دار
هین به جاروب زبان گردی مکن چشم را از خس ره آوردی مکن^(۲)

■ یار بد، ویرانگر جان و ایمان است.

مسجد است آن دل که جسمش ساجد است یار بد خروب هر جا مسجد است
یار بد چون رست در تو مهر او هین از او بگیریز و کم کن گفت و گو^(۳)

■ جمادات، هم یار پیامبران بودند.

گر بگویم از جمادات جهان عاقلانه یاری پیغمبران
مثنوی چندان شود که چل شتر گر کشد عاجز شود از بار پر^(۴)

۱- ۲ د ب ۲۲ و ۲۵

۲- ۲ د ب ۲۸ و ۲۹

۳- ۴ د ب ۱۳۸۳ و ۱۳۸۴

۴- ۴ د ب ۷۸۹ و ۷۹۰

■ یار تو انگران شدن، موجب توانگری است.

یار غالب شو که تا غالب شوی یار مغلوبان مشو هین ای غوی^(۱)

■ برای پیدا کردن یار، باید یار شد.

یار شو تا یار بینی بی عدد زآنکه بی یاران بمانی بی مدد^(۲)

■ نباید از سایه، یاری خواست.

جسم گوید من یقین سایه توام یاری از سایه که جوید جان عم^(۳)

■ همنشینی با یاران، موجب آشنایی با اسرار است.

یار را با یار چون بنشسته شد صد هزاران لوح سر دانسته شد^(۴)

■ باید از یار ناجنس، اجتناب کرد.

ای فغان از یار ناجنس ای فغان همنشین نیک جوید ای مهان^(۵)

۱- د ۴ ب ۲۸۷۷

۲- د ۶ ب ۴۹۸

۳- د ۶ ب ۱۶۲۸

۴- د ۶ ب ۲۶۴۱

۵- د ۶ ب ۲۹۵۰

■ نباید از موجودات ضعیف و ناچیز یاری خواست.

هین چه تقصیر آمد از بحر و سحاب تا تو یاری خواهی از ریگ و سراب^(۱)

■ یار، پشت و پناه انسان است و در مقابل او باید خاموش بود.

امرهم شوری بخوان اندر صحف	یار را باش و مگوش از ناز اف
یار باشد راه را پشت و پناه	چونکه نیکو بنگری یار است راه
چونکه در یاران رسی خاموش نشین	اندر آن حلقه مکن خود را نگین ^(۲)

■ یار، نردبان تکامل است.

راه چه بود پر نشان پایها یار چه بود نردبان رایها^(۳)

■ یارِ بد، بدتر از مارِ بد است.

حق ذات پاک الله الصمد	که بود به مار بد از یار بد
مار بد جانی ستاند از سلیم	یار بد آرد سوری نار مقیم
از قرین بی قول و گفت و گوی او	خو بدزد دل نهان از خوی او
چونکه او افگند بر تو سایه را	دزد آن بی مایه از تو مایه را

۱- ۶۶۰ ب ۳۴۱۰

۲- ۶۶۰ ب ۵۹۰ (نوی ۱۵۹۲)

۳- ۶۶۰ ب ۵۱۰

عقل تو گر ازدهایی گشت مست یار بد او را ز مرد دان که هست^(۱)

■ یاران مجازی، تالاب گور با انسان هستند.

در زمانه مر ترا سه هم‌رند آن یکی یاران و دیگر رخت و مال مال نآید با تو بیرون از قصور چون ترا روز اجل آید به پیش تا بدینجا بیش هم‌ره نیستم فعل تو وافی است زو کن ملتحدا	آن یکی وافی و این دو غدرمند و آن سوم وافی است و آن حسن‌الفعال یسار آید لیک آید تابه گور یار گوید از زبان حال خویش بر سرگورت زمانی بیستم که درآید با تو در قعر لحد^(۲)
---	--

■ عمل نیکو یار نیکوی انسان است.

پس پیمبر گفت بهر این طریق گر بود نیکو ابد یارت شود	با وفاتر از عمل نبود رفیق ور بود بد در لحد مارت شود^(۳)
---	--

۱- د ۵ ب ۲۶۳۴ الی ۲۶۳۸

۲- د ۵ ب ۱۰۴۵ الی ۱۰۵۰

۳- د ۵ ب ۱۰۵۱ و ۱۰۵۲

یزید

□ مذمت یزید.

توبه پیغمبر چه می‌مانی بگو
که کند با آل یاسین خارجی
چون یزید و شمر با آل رسول^(۱)

شیر را بچه همی ماند بدو
با شریف آن کرد مرد ملتجی
تا چه کین دارند دایم دیو و غول

□ حسین کیست؟ و یزید کیست؟

که کند با آل یاسین خارجی^(۲)

با شریف آن کرد مرد ملتجی

یقین

■ مراتب یقین.

پس معانی را چو اعیان حلقهاست رازق حلق معانی هم خداست^(۱)

■ یقین منطقی و یقین رؤیت و شهود.

من یقین دانم که عین حکمت است لیک مقصودم عیان و رؤیت است
آن یقین می‌گویدم خاموش کن حرص رؤیت گویدم نه جوش کن^(۲)

■ یقین، ظن و شک را از بین می‌برد.

مر یقین را چون عصا هم حلق داد تا بخورد او هرخیالی را که زاد
پس معانی را چو اعیان حلقهاست رازق حلق معانی هم خداست^(۳)

■ با یقین می‌توان به تکامل راه یافت و خیالات پا در هوا را از سدّ راه برداشت.

مر یقین را چون عصا هم حلق داد تا بخورد او هرخیالی را که زاد

۱- د ۳ ب ۳۹ و ۴۰

۲- د ۲ ب ۱۸۲۱ و ۱۸۲۲

۳- د ۳ ب ۳۹ و ۴۰

پس معانی را چو اعیان حلقهاست رازق حلق معانی هم خداست^(۱)

□ علم یقینی، مانند راه رفتن روی زمین بی خطر و علم دنیایی، مانند راه رفتن روی دیوار بلند خطرناک است.

بر زمین گر نیم‌گز راهی بود آدمی بی وهم ایمن می‌رود
بر سر دیوار عالی گر روی گر دوگز عرضش بود کج می‌شوی
بلکه می‌افتی ز لرزه دل به وهم ترس وهمی را نکو بنگر بفهم^(۲)

□ یقین موجب می‌شود که انسان روی هوا راه برود.

همچو عیسی بر سرش گیرد فرات گوید احمد گر یقینش افزون بدی
خود هوایش مرکب و مامون بدی در شب معراج مستصحب شدم^(۳)
همچو من که بر هوا راکب شدم

□ یقین، خیال و وهم را از بین می‌برد.

مر یقین را چون عصا هم حلق داد تا بخورد او هر خیالی را که زاد^(۴)

۱- د ۳ ب ۳۹ و ۴۰

۲- د ۳ ب ۱۵۵۹ الی ۱۵۶۱

۳- د ۶ ب ۱۱۸۶ الی ۱۱۸۸

۴- د ۳ ب ۳۹

یوسف

■ بشارتی که به یوسف داده شد، او را در مقابل حوادث مقاوم کرد.

دید یوسف آفتاب و اختران	پیش او سجده کنان چون چاکران
اعتمادش بود بر خواب درست	در چه و زندان جز آن را می نجست
ز اعتماد آن نبودش هیچ غم	از غلامی و ز ملام و بیش و کم
اعتمادی داشت او بر خواب خویش	که چو شمعی می فروزیدش ز پیش ^(۱)

■ بوی یوسف شفا بخش است.

بوی بد مر دیده را تاری کند	بوی یوسف دیده را ییاری کند
تو که یوسف نیستی یعقوب باش	همچو او با گریه و آشوب باش ^(۲)

■ یعقوب، یوسف را زیبا ولی برادرانش او را زشت می دیدند.

یوسف اندر چشم اخوان چون ستور	هم وی اندر چشم یعقوبی چو حور
از خیال بد مر او را زشت دید	چشم فرع و چشم اصلی نابدید ^(۳)

۱- د ۳ ب ۲۳۳۴ الی ۲۳۳۷

۲- د ۱ ب ۱۹۰۳ و ۱۹۰۴

۳- د ۲ ب ۶۰۹ و ۶۱۰

■ یوسفان بخاطر حسادت زشتان مخفی هستند.

یوسفان از رشک زشتان مخفیند	کز عدو خوبان در آتش می‌زیند
یوسفان از مکر اخوان در چه‌اند	کز حسد یوسف به گرگان می‌دهند
از حسد بر یوسف مصری چه رفت	این حسد اندر کمین گرگی است زفت
لاجرم زین گرگ یعقوب حلیم	داشت بر یوسف همیشه خوف و بیم
گرگ ظاهر گرد یوسف خود نگشت	این حسد در فعل از گرگان گذشت ^(۱)

■ قسمتی از گرفتاریهای یوسف از ناحیه زنان بوده است.

ور گریزم من روم سوی زنان	همچو یوسف اتم اندر افتتان
یوسف از زن یافت زندان و فشار	من شوم توزیع بر پنجاه دار
آن زنان از جاهلی بر من تنند	اولیاشان قصد جان من کنند ^(۲)

■ توجه یوسف به غیر خدا موجب گرفتاری بیشتر یوسف شد.

آنچنانکه یوسف از زندانیی	با نیازی خاضعی سعدانیی
خواست یاری گفت چون بیرون روی	پیش شه گردد امورت مستوی
یاد من کن پیش تخت آن عزیز	تا مرا هم واخرد زین حبس نیز
کی دهد زندانیی در اقتناص	مرد زندانی دیگر را خلاص
اهل دنیا جملگان زندانی‌اند	انتظار مرگ دار فانی‌اند
جز مگر نادر یکی فردانیی	تن به زندان جان او کیوانیی

۱- د ۲ ب ۱۴۰۵ الی ۱۴۰۹

۲- د ۶ ب ۳۸۶۲ الی ۳۸۶۴

پس جزای آنکه دید او را معین ماند یوسف حبس در بضع سنین^(۱)

□ برادران یوسف حُسن یوسف را ندیده بودند.

حسن یوسف دیده اخوان ندید از دل یعقوب کی شد ناپدید^(۲)

□ یوسف مظهر جمال الهی بود و زنان هم عاشق آن جمال بودند.

اصل صد یوسف جمال ذوالجلال ای کم از زن شو فدای آن جمال^(۳)

۱- د ۶ ب ۳۴۰۰ الی ۳۴۰۶

۲- د ۵ ب ۳۹۳۳

۳- د ۵ ب ۳۲۳۹

